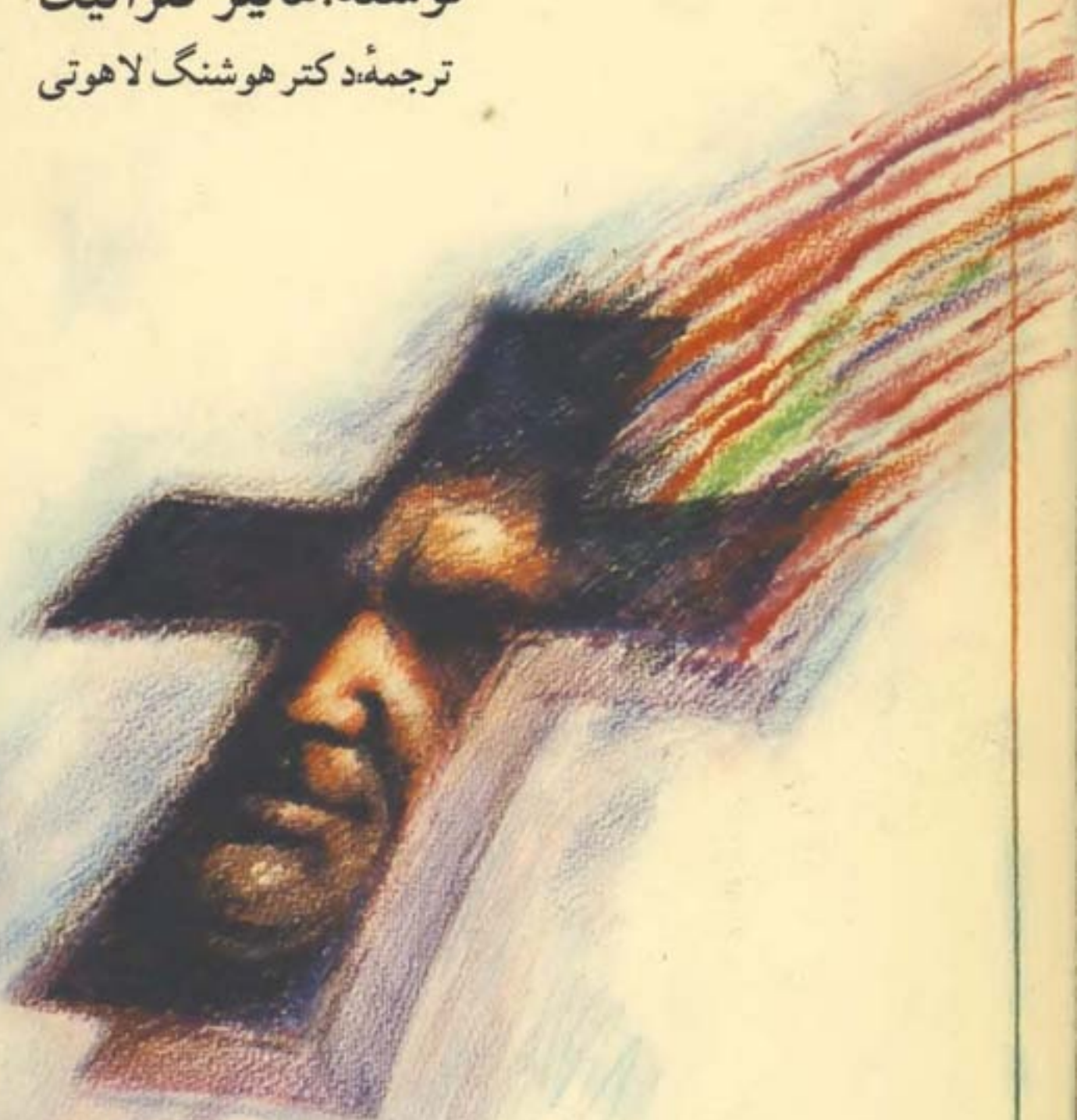


صلیبی در سیبری

نوشته: هاینز کنزالیك

ترجمه: دکتر هوشنگ لاهوتی



صلیپی در سپیری

اثر:

هاینز کونزالیک

ترجمه:

دکتر هوشنگ لاهوتی

پاژنگ

شرکت انتشاراتی پاژنگ - کریمخان زند نبش ماهشهر پلاک ۲۲
تلفن ۸۲۱۶۲۶ - صندوق پستی ۳۸۸ - ۱۵۷۴۵

Pazhang Publishing Co.,
No. 22, Mahshahr St.,
Karimkhan Zand Ave.,
Post Code 15847,
Tehran, IRAN
P. O. Box 15745 - 388
Tel. 821626

صلیبی در سبیری
اثر: هاینز کونزالیک
ترجمه: دکتر هوشنگ لاهونی
لبنوگرافی: طراوت
چاپ - پوربا
چاپ اول
تیراژ: ۳۳۰۰
تاریخ نشر: تابستان ۱۳۷۰

صلیبی درسیبری

این اثر ترجمه‌ای است از متن فرانسه
تحت عنوان **Une Croix En Siberie** اثر:
Heinz G. Konsalik که در سال ۱۹۸۷
در پاریس چاپ شده است.

باسپاس به همسر م

صلیبی در سیری

فصل اول

او بر اثر برخورد تراورس راه آهن کشته شد، این حادثه در ساعت هفت و بیست و دو دقیقه صبح یک روز چهارشنبه اتفاق افتاد که البته بخودی خود هیچ مسئله خاص و استثنائی نبود، لذا خیلی ساده و مختصر اعلام شد که «پیوتر مُرد!»^۱ همین و بس! و بهمین سادگی، چرا می بایستی که غیر از این می بود؟ در حالیکه تقریباً هر روز عده ای کشته یا زخمی شده و یا ظاهراً می مُردند!.

این موضوع برای زندانیان اردوگاههای کار اجباری، امری عادی و پیش پا افتاده می نمود که این چنین در سایه مرگ زندگی کنند، در هر حادثه ای و اتفاقی، فقط برای لحظاتی چند به آهستگی سرشان را بسوی «آن مُرده» بر می گردانیدند، نگاهی و بعد نفس عمیقی کشیده و سپس سرگرم کار خود می شدند، انگار نه انگار که اتفاقی روی داده! زیرا رعایت مقررات و احترام به موازین و دستورات و برنامه کار به مراتب مهمتر از آن بود که وقت با ارزش خود را به خاطر مرگ و میر این و آن تلف کنند. پیوتر همانجا که سرش به الوار اصابت کرده بود، بین توده ای از تخته و الوار و ابزار آلات آهنی مثل، میخ و پیچ و بیل و کلنگ دراز به دراز به پشت روی زمین افتاده بود، طوری که گویا بخواب رفته و فقط کمی خون از بینی اش خارج شده بود!

برید کنار، راه باز کنید، این دستوری بود که از جانب سرکارگر سمیون^۱ صادر شد و بعد خودش در حالیکه بروی بدن سرد و بی جان پیوتر خم شده بود و مشاهده کرد که استخوان جمجمه بر اثر برخورد با تراورس شکسته است به تندی باز فرمان داد که: - زود باشید، از اینجا ببریدش!

دو مرد از میان جمع کارگران جلو آمدند، دست و پای جنازه را گرفته و از محل حادثه دور کرده، کمی آنطرف‌تر مجدداً، به کناری، روی زمین نهادند که جنازه تا زمان بازگشت ستونی از زندانیان اردوگاه به کمپ همانجا و بهمان وضع و در حالیکه چشمانش از حدقه خارج شده و حالت خشن و بدی بخود گرفته و در سرمای زیر چهل درجه به یک بلوک یخی مبدل شده بود، باقی می ماند، تا وقتی که شب از راه می رسید، آنرا نیز بهمران بیل و کلنگ های شکسته بسته و از کار افتاده و محتاج تعمیر بداخل کامیونی که آنها را به تعمیرگاه حمل می کرد می انداختند، درست مثل یک شینی بی ارزش و قراضه! با این تفاوت که دیگر مسئله تعمیر و مرمت برای پیوتر مطرح نبود!

او اصولاً و از طفولیت همیشه آدمی ظریف، لطیف و شکننده و حساس بود، اما آای می شد چنین اصطلاحی را در مورد یک مرد بکار برد؟ باریک اندام، ریز نقش با قد و هیکلی متوسط و چشمانی برنگ آبی و صدائی نازک و لطیف، اما صریح لهجه و زبان دراز بود. دو سال قبل وقتی برای نخستین بار با رنگ و روئی پریده و دستانی ظریف و باریک که بیشتر مناسب کار در یک سالن آرایش بود تا یک کارگاه ساختمانی و کارهای سخت و پُرمشقت یک مجتمع کارگری، در حالیکه لباس گشادی بتن داشت، وارد اردوگاه کار اجباری ژ - آ - ز - ۵۱ شد، طوری غیرمنتظره وحیرت انگیز می نمود که حتی خانم دکتر اردوگاه وقتی چشمش به او افتاد با تعجب و شگفتی فریاد زد:

- به، اینو باش! کی ترا پیش ما فرستاد؟ اینجا ما با لوله و پیچ و آهن و کانال و از این جور چیزها سر و کار داریم، ما که کار خیاطی نداریم! حالا دیگه، کارمان باینجا کشیده که هنیت مدیره تیومن^۲، آرنیست و هنرپیشه براسمان می فرستند؟ برای دقایقی چند، حضور پیوتر سوژه جالبی برای تفریح سرپرستان کارگاه شده بود، دفترچه معرفی نامه وی دست به دست می گشت تا سرانجام دریافتند که این جوان نحیف و لاغر اندام تازه آدم بسیار خطرناکی هم هست، چونکه او شاعر بود!

1-Semion

2-Tiamen

رسول سلیمانویچ راسیم^۱ رئیس کمپ با لحنی تمسخرآمیز گفت:

خوب بالاخره هر آدمی بیک شاعر هم احتیاج داره! خوب شد که متخصص هم پیدا کردیم، شاعر لوله و کانال! و بعد دستور دا که پیوتر بی درنگ شعری در وصف لوله گاز بگوید! و او نیز بلافاصله این دستور را اجابت نمود و فی البداهه، شعری سرود و با صدائی ملایم و آرام چنین خواند «با لوله کار کردن همان و... جان از... آدمی در رفتن همان!».

راسیم نیز بیاداش آن چنان اُردنگی محکم و جانانه‌ای نثار ما تحت آن بیچاره کرد که درست مثل فشار وارد آمده از یک منجنیق یکضرب به خارج از اتاق پرتاب شد! زیرا راسیم آدمی تنومند، قوی هیکل و پائی همچون ستون و به محکمی پولاد داشت، پیوتر بسختی و با درد و رنج بسیار از زمین بلند شد، در عین حال رئیس اردوگاه از بابت صله و انعام خود چنان سرحال و خوشحال بود که از خنده روده‌بر شده بود!

پیوتر سپس در بخشی که لوله‌های عظیم و طویل گاز را با پشم و شیشه و پنبه‌های مخصوص حفاظتی می‌پوشاندند، مأمور بکار شد، و از همان ابتدا نیز کارش را در کمال احتیاط و دقت و درستی انجام می‌داد و علیرغم ضعف بنیه و اندام نحیف و لاغرش در برابر سرمای طاقتفرسای زمستان مقاومت کم‌نظیری از خود نشان می‌داد، همانگونه که هوای رطوبی و نمناک منطقه جنگلی را نیز در تابستان براحتی تحمل می‌کرد، هرگز بیمار نمی‌شد! یا حداقل آنرا بروز نمی‌داد و در انجام وظایفش قصور و تعلل نمی‌ورزید، چشمان آبی او نیز هیچگاه نشانه‌ها خیرخواهی و خوش‌نیتی و نور امید خود را از دست نمی‌داد، صدایش، آهنگ ملایم و شیرین خود را بطوری معجزآسا حفظ کرده بود.

لاریسا، دوایدونا، چاکفسکایا^۲، خانم دکتر اردوگاه ظرف این مدت دو سال، نه بار او را احضار و هر بار بطور خصوصی و دودو با هم گفتگو و مذاکره کرده بودند، هر بار پیوتر برای لاریسا شعر خوانی کرده و در مقابل لاریسا هم باو توصیه‌های طبی در مورد پنهان داشتن سُرَفه‌های شدیدش کرده بود، پیوتر با دقت بسختان و نصایح لاریسا گوش فرا میداد اما فقط پس از آخرین ملاقاتشان بود که توانست عزم راسخ خود را در مخفی داشتن سرفه‌هایش عملی نماید، زیرا که قبل از آن سه روز تمام بر اثر سرفه چنان دستخوش سوختگی سینه و خفقان شده بود که از درد بخود می‌پیچید و یکبار نیز در

1- Rasoul-solimanovitch-Rassim

2- Larissa-Daivdonna, Tchakovskaia

حضور سرکارگر بقدری سرفه کرد که داد و فریاد او را درآورد و سرکارگر با اهانت حسابی پیوتر را شست و کنار گذاشت و بعد از این ماجرا بود که پیوتر ناگزیر راهی بیمارستان و چند روزی بستری شد.

لاریسا که از بیماری مزمن او آگاهی داشت پس از یک معاینه سطحی، بدون اشاره به جزئیات امر و حتی هیچگونه توضیح اضافی که احتمالاً باعث دردسر پیوتر می شد زیرا اعلام عدم کارآئی مرگ او را در پی داشت، صریحاً نظر داد که «او کاملاً مستعد و آماده کار است» پس از اعلام این نظریه بود که بعنوان مأمور بارگیری کامیونها که در واقع بنوعی ترفیع محسوب می شد، مشغول بکار گردید از این زمان بعد دیگر نه با پشم و شیشه سروکاری داشت و نه با لوله های بلند و عظیم الجثه ای که می بایستی ۱۱۶۵ کیلومتر از میان جنگل و باتلاق و مرداب و زمینهای یخ زده و بالاخره رودخانه و کوه و دشت می گذشت، دیگر این نوع سختیها و عذاب و ناراحتی ها که با بیماری کهنه و ضعیف بنیه او ناسازگار بود پایان رسید.

سه ماه بعد از اینکه بکار تخلیه کامیونها مأموریت یافت، حتی یک تراکتور کوچک با یک کش باری در اختیارش قرار دادند که با آن می توانست تنه قطع شده درختان جنگلی، الوار و تخته های قطور و بزرگ و ورقه های سنگین آهنی را نیز حمل و نقل نماید، و تا آنروز چهارشنبه سرد و سیاه باین کار همچنان اشتغال داشت و چون قرار بود بمنظور برقراری ارتباط با سه کمپ کارگری دیگر و نقل و انتقال سریع تر کارگران اردوگاههای کار اجباری خط آهن جدیدی احداث شود، مرتباً وسایل و لوازم کار، ریل گذاری به کمپ حمل می شد و آنروز نیز محموله ای حاوی الوار و تراورس های جدید با قطار از کارخانه چوب بری تاودا^۱ واقع در یک منطقه جنگلی که هشتصد نفر زن اسیر، آنجا کار قطع درختان کهنسال و تنومند را برای تهیه الوار بمعده داشتند، رسیده بود و پیوتر طبق معمول، تازه سرگرم تخلیه تراورس ها بود که ناگهان یکی از آنها از جای خود در رفت و بطرف او لغزید و پیوتر وقتی متوجه شد که دیگر خیلی دیر شده بود، تخته درشت و سنگین و قطور چنان او را بر زمین غلطاند که سرش به تراورس اصابت نمود پیوتر بسمت راست و الوار بسمت چپ کنار هم بیحرکت بروی زمین افتادند، این حادثه بدون کمترین سر و صدائی و بی آنکه توجه کسی را بخود جلب نماید و در یک فاصله کوتاه زمانی بسرعت انجام شد! دقایقی بعد، تنها کارگرانی که به همراه پیوتر در حال

1- Tauda

بارگیری و یا تخلیه واگن بودند با شگفتی متوجه قضیه شدند و لحظاتی بطول انجامید تا دریافتند که پیوتر مُرده است که سر کارگر دستور داد تا دیگران خود را کنار کشند و تازه این بدان خاطر بود که جنازه سر راه واقع و مانع ادامه کار کارگران شده بود؟! حال جنازه پخ زده از آنجا میان انبوهی از پیچ و پیچ و مهره و آهن های قراضه و تخته های بی مصرف افتاده بود!

قطرات اشکی که در واپسین عمر از چشمان آبی و شفاف او بر گونه اش غلطیده بود، بشکل دانه های کوچک بلورین و درخشانی تبدیل گشته و نور ضعیفی از آن ساطع بود بطوری که پنداری هنوز زنده است.

خورشید که از لابلای مه غلیظ صبحگاهی سر بر می کشید منظره بدیع و قشنگی ایجاد کرده بود، و آن دورنراها، دشت و صحرائی پوشیده از کاج و صنوبر هماغوش انوار طلایی خورشید، شکوه خاصی داشت، افاقاً و سرو و دیگر درختان جنگلی و سبزه زارهای اطراف آن در امواج درخشان و سحرآمیز نور طلایی رنگ آفتاب شناور بودند، در آن روز آفتابی و صاف و قشنگ اما سرد و بدون باد، حتی مسیر لوله های عظیم گاز، صف پاپان ناپذیر اسیران اردوگاه، مصالح ساختمانی، انواع ماشین ها، کامیون ها - چراثقالها نیز چشمان آبی رنگ پیوتر باعث درخشش اشکهای بلورین وی شده و به چهره خشکیده اش جان می بخشید اگر در آنروز، مهندس جوانی برای سرکشی به کارگاه نیامده بود، جنازه همچنان در همان گوشه افتاده و کمترین توجهی بدان نمی شد، مهندس تازه وارد، تا چشمش به کالبد بیجان پیوتر افتاد، بدان نزدیک شد و سپس در حالیکه دستهایش را بکمرش زده بود، لحظاتی ناراحت و شگفت زده بی حرکت بنظاره ایستاد و بعد یکباره نمره زد:

این کیه اینجا افتاده؟ میخواهم مسئول این کار زشت و کثیف را ببینم! سرکارگر سمیون در حالیکه یک سوراخ بینی خود را گرفته بود، روی زمین پخ بسته فین کرد به مهندس نزدیک شد و با صدائی کلفت و خشن گفت:

او مُرد! و مهندس که هنوز آثار جوانی در قیافه اش خوانده می شد و بتازگی

آکادمی نویسیبیرسک^۱ را تمام کرده و از راه دور باین کمپ آمده بود و بروشنی نمی دانست که در این اردوگاه کار اجباری چه می گذرد! و از نظر او این مرده ولو یک زندانی سیاسی، اما بهر حال یک آدم، یک موجود انسانی بوده که می بایست حفظ حرمت آن رعایت می شد فریاد زنان پاسخ داد:

- اینو که دارم خوب می بینم، می پرسم چرا اینجا افتاده؟ و سمیون حیرت زده و هاج واج جواب داد:

- چرا که نه؟ و مهندس با عصبانیت فریاد کشید:

- ایسم شد جواب؟

- رفیق مهندس، چه جوابی انتظار داشتی که بشنوی؟

- نمیتونستید به جنازه اینجور بی حرمتی نکنید؟

- جنازه که خارج از کارگاه است و مزاحمتی ندارد، دیگه بیشتر از این چی می خواستید؟

- منظورم اینه که نمیتونستید بهتر از این با مرده رفتار کنید؟ آنگاه از شدت ناراحتی چند بار آب دهانش را قورت داد بعد نگاهی به چشمان پیوتر که هنوز زیر نور آفتاب می درخشید انداخت و سپس شانه هایش را که بر اثر خشم می لرزید بالا گرفت سمیون که همچنان دستخوش، خارش بینی بود، بار دیگر سوراخ دماغش را گرفت و روی زمین فین کرد کرد؟

مهندس جوان با صدائی لرزان و زنگ دار گفت:

- صدها راه و روش ممکن دیگر وجود داشت که می شد جنازه یک آدم را یکجوری

پناه داد.

او را با کامیون حامل اسباب و لوازم قراضه به کمپ می برند و در آنجا زیر نور آفتاب جای امنی در انتظارش خواهد بود.

- اسمش چی بود؟

- پیوتر، شماره کمپ یک - تیره - چهارصد و شصت و نه؟ خوب شد؟ و مهندس باز

هم فریاد زنان پرسید

و اسم شما؟

- سمیون ویکتورویچ پلاشین، سرکارگر، مأمور حمل و نقل، قسمت پنج، کمپ - ژ -

خود را به قسمت ارتباطات معرفی کنید؟ سمیون که ریشی پرپشت و سیاه‌رنگ داشت و خیلی هم بآن می‌بالید چون توجه خانم‌ها را بخود جلب می‌کرد، دستی بریش خود کشید و با بدخلقی و زیر لب قُر زده که «چشم کور؟» و بعد صدایش را بلند کرد:

- رفیق مهندس، احترام باین جنازه یعنی اهانت به ما! چونکه او یک زندانی بود!

- که چی؟ یک زندانی هم بهر حال یک انسانست. سمیون با اخم و لبخندی تلخ پاسخ داد

- بهتر بود درین خصوص ابتدا با رسول سلیمان‌وویچ رئیس کمپ صحبت می‌کردید، آنگاه خم شد و یک تکه بزرگ از یک کارتن مقوایی را که تصادفاً روی زمین افتاده بود برداشت و صورت پیوتر را با آن پوشاند، عملی که در وضع موجود، گفتگوی او را با مهندس بحرانی‌تر می‌ساخت، زیرا مقوایی را که برداشته و بر صورت جنازه گزاردده بود در واقع از یک کارتن مواد غذایی بود که روی آن نوشته شده بود «لوبیا با چربی خوک!» و در پی اینکار خطاب به مهندس گفت:

- رفیق شما هنوز خیلی جوانید و تازه اول کارتان است، درین سن و سال، این ژست و رفتار قابل تحسین است، اما با این رویه می‌خواهید که رئیس هم بشوید؟ باین لوله‌های گاز و کانالها نگاه کنید و نه به افراد! آنچه مهم است اینکه تا دو سال دیگر ملیونها مترمکعب گاز، شبانه روز می‌بایست از اینجا عبور کند، بقیه‌اش حرف مفت است، بخصوص آدم بی‌سروپایی مثل پیوتر که اصلاً اهمیتی نداره! سمیون سپس مهندس جوان را بحال خود گزارده و با گامهای سنگین بسر کار خویش بازگشت و در حالیکه پیپ خود را روشن می‌کرد، روی توده‌ای از الوار و تخته‌های تخلیه شده از واگنها نشست و به نظاره کارگران خود پرداخت! ساعتی بعد جنازه را در کامیونت مخصوص آشپزخانه که معمولاً زودتر از وقت مقرر به کمپ برمی‌گشت انداختند و از آنجا که جنازه یخ‌زده بود جابجائی آن مشکلی ایجاد نمی‌کرد، مثل یک تخته چوب آنرا وسط کامیونت و روی دیگ و قابلمه‌های بدون سرپوش غذا که آنروز در آنها سوپ ریخته بودند، قرار دادند! وقتی

کامیونت به کمپ رسید. نینا پاولونا^۱ سر آشپز بد اخم و بد اخلاق با دیدن کالبد یخ زده روی ظروف غذا، خنج و دادش بهوا رفت و باین کار اعتراض نموده آنرا برخلاف موازین بهداشتی دانست!

مهندس جوان که با قیافه‌ای درهم و فرورفته و متفکر، دور شدن کامیونت را می‌نگریست، نمی‌توانست منظره آخرین نگاه سرد پیوتر را فراموش کند، چون این نخستین باری بود که با یک مرده واقعی مواجه شده بود، قبلاً فقط فیلم و تصویر جنازه و کشته و مرده‌ها را کراراً در تلویزیون دیده بود، صحنه‌هایی از افغانستان و نقاط دیگر دنیا نمایش می‌دادند، اما آنها صرفاً فیلم بودند و او این اختیار را داشت که هرگاه اراده می‌کرد تلویزیون را خاموش نماید، اما این بار بطور جدی با یک مرده روبرو شده بود و اثر این برخورد بر وجودش سنگینی می‌کرد، بخصوص دیدن چشمان آبی و زل زده جنازه اثر عمیقی بر روحیه‌اش گذارد و او را تکان داده بود بطوری که نمی‌توانست از ذهن و خاطر خود بیرونش کند! بیاد می‌آورد زمانی را که با دیگر هم‌دوره‌هایش در آکادمی تحصیل می‌کردند بآنها می‌گفتند «شما امید و آینده اتحاد جماهیر شوروی هستید! شما، مقتدرترین و ثروتمندترین کشور و دولت روی کره زمین را بنیاد می‌نهد، ما بوجود شما افتخار می‌کنیم!» و قلب آنها با شنیدن این شعارها دستخوش غرور و هیجان می‌شد، و بهمین خاطر او و دیگر دوستان هم‌دوره‌اش داوطلبانه آماده اشتغال در کار ساختمان لوله کشی گاز در سراسر منطقه وسیع سیبری از تیومین - توبولسک^۲، ایربی^۳، سورگوت^۴، چلیابینسک^۵، و ... شده بودند، با این عشق و امید بود که آنها درین بزرگترین کمپانی قرن کار می‌کردند و این لوله‌پی‌انها بطور مارپیچ از میان مناطق سردسیر و دشت و جلگه‌های سیاه و یخ بسته و کوه و جنگلهای پرپشت و سرد و یخ‌بندان می‌گذشت و آنها این داوطلبان خدمت به دولت و ملت و میهن برای نخستین بار در زندگی به عیان می‌دیدند که چگونه ممکنست که انسان‌ها دیگر انسانها را باطاعت و دارند و از آنان بردگان لوله و کانال گاز بسازند، آنها، اردوگاههای کار اجباری را که در سراسر خاک شوروی پراکنده بود کشف می‌کردند و در کنار این مخلوقات اسیر و با آنها زندگی می‌کردند،

1- Nina - pavlovna

2- Tobolsk

3- irbi

4- Surgout

5- Tcheliabinsk

مخلوقاتی که ظاهراً بانسان می‌ماندند، مثل آدمها حرف می‌زدند و مثل آنها در حرکت و جنب و جوش بودند و حتی همانند انسانها فکر می‌کردند اما فاقد «هستی» بودند. فقط هئیت ظاهری انسانها را داشتند اما در واقع هیچ نبودند، جز نیروی کار که روزانه ده ساعت به کارهای سخت و طاقت‌فرسا مشغول بودند، بی‌آنکه حق و حقوقی داشته باشند حتی حق زندگی کردن! «در غیر اینصورت آنها بدرد هیچ کاری نمی‌خورند، حداقل اینکه درینجا آنها در جهت خیر و صلاح ملت کار میکنند» و این توجیهی بود در پاسخ بسؤال داوطلبان جوان که در کمال خلوص و سادگی و بخاطر تعبیر مساعد شرایط کار مطرح ساخته بودند! و باز گفته بودند که «هر کس بقدر میزان کارآئی مطلوب خود موظف بکار است و این شعار ما برای آینده است».

طرح هر گونه سئوالی در زمینه انسانی قضیه بی‌فایده بود! لذا باید خود را بزندگی در کنار محکومین به کار اجباری در اردوگاهها عادت می‌دادند و چشمان خود را در برابر پایمال شدن حقوق انسانی می‌بستند، چرا که این اسیران بی‌پناه خود جزئی از ابزار و لوازم کار محسوب می‌شدند، با همان عناوین و خصوصیات، درست مثل لوله‌های گاز - تراورس - میخ - پیچ و تخته، ماشینهای حفاری - جراثقال، کامیون، دستگاههای جوشکاری، کمپرسور، بولدوزر و حتی چکشهای معمولی بی‌هیچ تفاوتی! دیگر چیزی جز ابزار و وسایل کار نبودند، فقط ریخت و قیافه ظاهری انسان را داشتند، همین و بس!

مهندس جوان که دور شدن کامیون را با چشم تعقیب می‌کرد آنقدر بانتظار ماند تا وقتی که کامیون پشت تپه‌ای پیچیده و از دید او ناپدید شد، آنگاه بسوی اطاقک متحرک کارگاه رفت و وارد آن شد که هوای گرم و سنگینی همراه با دود غلیظ سیگار فضای آنرا در بر گرفته بود، بخاری چدنی داخل اطاقک چوبی که خرناسه می‌کشید از شدت حرارت فرمز شده بود و عده‌ای بدور آن جمع بودند، تازه وارد کُت چرمی خود را از تن بدر آورد و کلاه پوستی را که تا روی گوشهایش را می‌پوشاند از سر برداشت و به جالباسی دیواری آویخت، آنگاه در حالیکه با نوک پا یک صندلی بطرف خود می‌کشید، روی میزی که انواع نقشه‌ها درهم و برهم روی آن انباشته شده بود نشست، درین اطاقک چهار نفر دیگر، همه مهندس که سن‌تر و با تجربه‌تر از او بودند حضور داشتند، مهندس جوان در میان همه و دود با صدائی ملایم گفت: - یک نفر مرده داریم!

اما جمله‌اش هیچ عکس‌العملی در میان حاضرین ایجاد نکرد، انگار که هیچ اتفاقی نیافتاده، در حالیکه اگر گفته بود «ماشین حفاری شماره ۳ خراب شده» خبر بسیار مهمی بشمار میرفت، مرد جوان که ازین بی‌توجهی و خونسردی بخشم آمده بود با مشت روی

میز کوبید و اضافه نمود:

و جنازه‌اش را همراه با زباله‌ها بردند! پس از لحظه‌ای سکوت یکی از میان جمع گفت:

اینجا برای کس شمع روشن نمی‌کنند! و آن یکی، بوگاریتچوف^۱ نامیده میشد، حدوداً چهل ساله می‌نمود، دارای همسر و سه فرزند بود، آدمی درست و حسابی و صادق و حساس که در جوانی روی چوب، کنده‌کاری و یا از آن مجسمه‌های چوبی می‌ساخت و سرودهای غم‌انگیز تایگا^۲ را همراه با عود می‌خواند، او از دوازده سال پیش در سبیری بسر می‌برد! مهندس جوان فریاد زد:

با یک انسان اینجوری رفتار نمی‌کنند، شرف و انسانیت شما کجا رفته؟ و دیگری که نامش پروسو^۳ بود با خنده گفت:

داداش کوچولو! یک گیللاس و دکای عالی بزن، جوابت را پیدا می‌کنی؟ و بخاطر مسائل اخلاقی سر خودتو درد نیار! بوگاریتچوف در حالیکه از سماوری که روی بخاری قُل میزد استکانی چای برای خود می‌ریخت افزود:

اولین دفعه ایست که مرده می‌بیند، باید بآن عادت کند! و مهندس جوان که از شدت ناراحتی از کوره در رفته بود، مشت دیگری بر روی میز کوفت و گفت:

هرگز، من نمی‌دانم ما اینجا چه می‌کنیم، کجا هستیم! و بوگاریتچوف یک قُلپ چای داغ سرکشید، طوری که صدای آن روی زبانش شنیده میشد و تقریباً «هورت کشان» چای می‌خورد افزود: - در سبیری رفیق! سبیری!

و این پاسخی بود که نیازی بتوضیح و تفسیر بیشتری نداشت، زیرا سبیری مفهوم خاص خودش را داشت و نمیشد شرح و توضیح داد!

لاریسا داویدونا داشت بیکی از ملودی‌های زیبای چایکوفسکی بنام «زیبائی جنگلی خاموش» که از گرامافون مدرن او پخش می‌شد گوش می‌داد که چوبان کاسبکوویچ

1- Bugaritchor

2- Taiga

3- Peresov

اوانسیان^۱، ارمنی، آهسته ضربه‌ای چند به در کوفت و سپس وارد اطاق شد و همانجا کنار در بیحرکت ایستاد. چوبان اوانسیان، این طبیب ارمنی کمپ به میلیاردرهای منطقه کوت د آزور در جنوب فرانسه شباهت داشت خودش هم علت این تشابه را می‌دانست خاصه آنکه بجای پوشیدن بولوز سفید رنگ مخصوص اردوگاه، که در همانجا دوخته میشد از لباسهای مدل غربی که البته در خیاط خانه‌های دولتی در سورگو و بسبک و دوخت کشورهای اروپائی مثل فرانسه و ایتالیا تهیه میشد استفاده میکرد خیلی وسوسه‌انگیز و تحریک آمیز می‌شد و لذا عادت داشت همیشه مجلات مد روز را از طریق توبولسک - نیومن یا سورگو سفارش دهد و بمحض دریافت آنها چنان غرق در سرور و شادی میشد و ذوق می‌کرد که براحتی می‌شد این خوشی و شغف را در قیافه و حرکات و رفتارش خواند، درست مثل زنی که بیک «روژ لب» دست یافته باشد، مجلات را زیر بغل می‌زد و با شتاب باطاق خود می‌رفت در را بروی خویش می‌بست و با لذت و کنجکاوی خاصی غرق در تماشای عکس‌ها و انواع مدل‌های لباس در ژورنال مد می‌شد، در چنین مواقعی چنان خوشحال و سرحال بود که در صدای او و حرف زدنش اثر می‌گذاشت، با زندانیان ملایمت و خوشرفتاری می‌کرد، با سیران بیمار بیش از حد معمول و متعارف، معافیت از کار و استراحت می‌داد. در داخل کمپ نیز یکنوع ارتباط «تلفن عربی» برقرار شده بود که در واقع پیام‌ها دهان به دهان می‌رسید، باین معنی که سرپرستار توسط مأمور برق به مسئول کارگاه شماره ۶ پیام می‌فرستاد و سنوالی میکرد تا بداند روزنامه و مجلات جدید رسیده یا خیر؟ و جو خاکم بر بیمارستان روشن می‌شد، در همین حال که صف بیماران از برابر او رژه می‌رفتند، اوانسیان که تمام حواسش متوجه «مجلات مد» بود بسرعت از زندانیان مریض عیادت میکرد و دستوراتی میداد و همچون عاشقی که در انتظار دیدار معشوقه بی صبری نشان می‌داد، در دل تأسف می‌خورد که فرصت گرانبهای تماشای مدل‌های جدید را از دست میدهد!

لاریسا داویدونا که از ورود ناگهانی اوانسیان یکه خورده بود نگاه تعجب آمیزی بدو انداخت، چون بندرت اتفاق می‌افتاد که او باین ترتیب و با نواختن چند ضربه وارد اتاق شود، در طول سالهائی که با هم در درمانگاه خدمت می‌کردند تنها چند بار، آنهم در موارد ضروری و اورژانس این اتفاق افتاده بود که طبیب ارمنی بسراغ خانم دکتر همکار خود برود! در مواقع عادی هر کدام جداگانه سرگرم انجام وظایف خود بودند، چوبان

1- Chth K.ovanessian

عمل جراحی می کرد و لاریسا بعنوان طبیب امراض داخلی، بیماران را معاینه و نسخه می داد آندو گاهی در مورد تشخیص بیداریها با هم مشورت یا کنسرولتاسیون می کردند و جملاتی مودبانه بین آنها ردّ و بدل می شد، فقط همین! هیچگاه تماس و برخورد شخصی با هم نداشتند، حتی مذاکرات دوستانه ای هم بینشان صورت نمی گرفت، تنها یکبار در سال، آنهم بمناسبت جشن زمستانی که راسیم فرمانده کارگاه ضیافتی ترتیب می داد که در آن تمامی پرسنل کارگاه و بیمارستان و یا در حقیقت رؤسای قسمتها برای صرف شام و مشروب و رقص دعوت می شدند، البته گاهی اتفاق افتاده بود که اوانسیان درین جشنها لاریسا را برقص دعوت کرده باشد هر چند که ستوان جوان و موطلانی بنام گاوریل ابوانوویچ را بیشتر ترجیح میداد، اصولاً از مردان بلوند بیشتر خوشش می آمد تا زنها! وقتی میان چند بیمار بلوند قرار میگرفت با حالتی حاکی از شرم و حیا، سرش را پائین می گرفت و معمولاً آنها را تنها می پذیرفت، مدتها راجع به آزمایشات مختلف و نحوه درمان صحبت می کرد و خیلی هم طول میداد. هنگامی که بیمار اتاق دکتر چوبان را ترک می گفت هم خوشحال بود و هم کوپن مخصوص آشپزخانه بامضاء دکتر در دست داشت که بر روی آن نوشته شده بود «چهار روز جیره مخصوص باضافه دویست گرم گوشت اضافی»! بهمین خاطر، بیماران که موضوع را دریافته بودند و می دانستند که او از موهای طلایی خوشش می آید، از جیره کره خود کم کم برداشته و ذخیره می کردند بعد آنرا براننده حمل خوار و بار می دادند تا در سورگو با یک شیشه «آب اکسیژنه» معاوضه نماید، وقتی که بیمار می شدند موهای خود را با آن برنگ طلایی در میآوردند تا جلب توجه نماید! اوایل کار، این «حقه» بعضی بیماران می گرفت، اما از آنجا که جاسوس و خبرچین در کمپ فراوان و مسئله حسادت هم مزید بر علت شده بود و خود دکتر چوبان هم پی به جریان این خدعه و نیرنگ ها برده بود، لذا با توجه به ریسک و خطر کشف این حقّه بازی که مجازاتهای سنگینی همچون کار در اردوگاههای اجباری با اعمال شاقه خشک کردن باتلاقها، آنهم در فصل تابستان که ملیونها حشره به ستون کارگران حمله ور می شدند و فقط راهنمایان با کلاههای مخصوص از این حمله در امان بودند، دیگر ارزش آنرا نداشت تا کسی برای خوش آمد دکتر و یا برعکس لذت او از «بلوندها» جان خود را بخطر اندازد!

لاریسا داویدونا در حالیکه صدای گرام را کم می کرد پرسید:
مشکلی پیش آمده؟ چوبان کاسبکوویچ، نکند نوای موزیک شما را باینجا کشانده

باشد؟

و چوبان با همان صدای نرم و نازک همیشگی پاسخ داد:
کامیونت آشیزخانه یک جسد آورد، مخ این بدبخت بر اثر اصابت با تراورس داغون
شده!

لاریسا سردی گفت:

یک تصادف؟ خوب اینکه در تخصص خود شماست، با آنکه میدانست که دیدن بدن
زنان توجه او را بخود جلب نمی کند و موجب حواس پرتی اش نمی شود معذالک ملافه ای
برداشت و روی زانوان خود کشید، چون لاریسا عادت داشت که در ساعات تنهایی و
بیکاری در آپارتمان مجهز و گرم خود لباس نازک و راحتی بتن نماید.

آپارتمان لوکس وی شامل سه اتاق و یک سالن و کتابخانه در داخل بیمارستان بود
که در اختیار لاریسا قرار داده شده بود، در حالیکه شهروندان روسی حتی در پایتخت نیز
از چنین رفاهی که او درین اردوگاه از آن بهره مند بود برخوردار نبودند، آپارتمانی سه
اتاقه و شیک و مجهز برای یک زن تنها؟ چنانچه این موضوع را در مسکو با کیف^۱ و
حتی در ابر کوتسک^۲ یا چیتا^۳ برای کسی نقل می کردند عکس العمل آن تنها خنده ای
نمسخرآمیز بود یا جواب میدادند که مگه حالت خوب نیست؟ یا تب داری رفیق! این قصه
را در شاه پریون خوانده ای؟» اما در کمپ ۵۱/۱ در شمال شرقی «سورگوسوراپ»^۴
در همین منطقه بانلاق^۵ که باریکه ای است میان دو رودخانه خروشان آگان و آیکایگان
و همانند لکه ای از زمین است که سکوت در پهنه آن فریاد می کشد و در زیر آسمان
لایتنهای آن، تنهایی و انزوا و غربت با تمام عظمت خود بر آن سنگینی می کند، آری در
همینجا و با همین خصوصیات، لاریسا بعنوان رئیس درمانگاه آپارتمان بسیار لوکس و
مرتبی در اختیار داشت! یعنی که این رؤیا به حقیقت پیوسته بود، که در داخل آن غالباً
یک شورت یا سینه بند زنانه تنها زینت این سرزمین لعنتی را که قهر طبیعی به تباهی
کشانده بود، تشکیل می داد.

1- Kiev

2- Yrkutsk

3- Tchita

4- Sougaut surap

5- Aikayegan

لاریسا داویدونا با گیسوان مشکی و براق و کوتاه و چهره‌ای باریک و استخوانی و گونه‌های برجسته واقعاً زیبا بود، چشمان اسرار آمیزش که گوئی رازی را در خود پنهان داشت، هر بیننده‌ای را تحت تأثیر قرار می‌داد، پاهای کشیده، ظریف اما عضلانی و قوی او بر فشنگی وی می‌افزود، دهسال قبل جزء دونده‌های خیلی خوب محسوب می‌شد که رکورد خوبی برجای گزاریده بود و بهمین سبب جزء کاندیداهای شرکت در مسابقات المپیک شده بود، اما بخاطر عمل جراحی آپاندیسیت، این امتیاز را از دست داد و دیگر آن فرم ورزشی خود را باز نیافت هر چند که در زمره ورزشکاران خوب دانشگاه بود.

بگفته موروزوف^۱ سرمهندس کمپ، لاریسا هم اکنون که سی و دو سال داشت هنوز از زیبایی خیره کننده‌ای برخوردار بود، در حالیکه یاشیایف^۲ کمیسر سیاسی کمپ توصیف بهتری در مورد وی بکار برده و او را به «گل رز شکفته‌ای» تشبیه نموده بود. و این خود نوعی رسوائی برای مردان غیر زندانی و کارمندان کمپ بشمار میرفت که یک چنین زن زیبایی را آنهم در یک اردوگاه کار اجباری بحال خود رها کنند تا «ترشیده» شود، زنی زیبا که سرپزشک درمانگاه بوده و آپارتمانی سه اتاقه نیز در اختیار داشته باشد! که البته بیشتر ناشی از قدرت خویشتن داری، جسارت و بی‌اعتنائی لاریسا بود که مردان یارای نزدیکی بوی را نداشتند؟

لاریسا در حالیکه اندام خود را می‌پوشاند بروی نیمکت راحتی یا کاناپه‌ای لم داد که متعلق به اواخر قرن گذشته بود که فقط خدا میدانست که چگونه این کاناپه قدیمی و نفیس به سورگو، درین سرزمین نفرین شده سیری رسیده بود.

درست قبل از ورود لاریسا باین سرزمین، تقریباً چهارسال قبل بود که بطوری ناگهانی تصمیم بر انتقال وی از پرم^۳ باین اردوگاه گرفته شد لاریسا قبلاً بعنوان پزشک کلینیک مسلولین پرم انجام وظیفه می‌کرد که (ک - گ - ب) دستور انتقال فوری وی را به سیری صادر و به هیئت مدیره مجمع الجزایر تیومن ابلاغ نمود، طبیعتاً دستوری بود که جای هیچگونه بحث و تردیدی باقی نمی‌گذاشت.

لاریسا تا آنزمان معنای کار در اردوگاههای کار اجباری آنهم در چارچوب یک «رژیم سخت و خشن در سیری» را نمی‌دانست، تازه وقتی به کمپ ژ - آ - ز قدم نهاد،

1-Morozov

2-Yachiayev

3-Perm

معنا و مفهوم واقعی آنرا دریافت زیرا بمحض ورود، رسول سلیمانویچ راسیم فرمانده خشن کمپ، این ترک پرجوش و خروش که طبع و سرشتی همچون یک گاو وحشی داشت، کف دست خود را بر سینه لاریسا نهاد و گفت:

ببین، مایک خانم دکتر داشتیم که سر پنجمین سفت جنین از دنیا رفت! جانشینش آقای دکتری بود سملاکوف^۱ که یکروز صبح خود را جلوی پنجره اطاقش حلق ویز کرد، چون خیلی حساس و رقیق‌القلب بود و تاب و توان دیدن خیلی چیزها را نداشت، آنروز هفتاد و چهار نفر آدم از ارادل و اوباش را بعنوان بیمار نزد من فرستاد، خوب میخواستی چکارشون کنم، منم همه را بکار واداشتم، همین امر قلب نازک او را جریحه‌دار ساخت و آنقدر ناراحت شد که خود را کُشت، حالا خانم خوشگله! لاریسای عزیز از شما چه انتظاری باید داشته باشیم؟ و لاریسا با لبخندی تلخ و نگاهی حاکی از خشم و نفرت پاسخ داد:

اگه فوراً دستتو از روی سینه من برنداری، یک لگد محکم دریافت خواهی داشت! رفیق! راسیم بلافاصله دست خود را پس کشید و متوجه شد که این «زن» با بقیه خیلی فرق دارد اما از آن لحظه، تخم کینه و نفرت همچون علف‌های هرز بهاری در دشتهای تایگا سرعت در نهاد آندو جوانه زد!

لاریسا بهیچوجه علاقه‌ای به نگهداری آنچه از دکتر سملاکوف باقی مانده بود نداشت، با آنکه اتاقها بسبک زمان اسپارتنها مبله شده و شامل یک نختخواب - یک قفسه - میز و صندلی و کتابخانه‌ای مملو از کتب مختلف بخصوص راجع به کشورهای بیگانه مثل هاوانی - تائیتی سی شل، فلوریدا، پلاژهای عریض و طویل سواحل مکزیک یا مراکش بود که دکتر سملاکوف هر شب وقتی از سرکار برمی‌گشت سرگرم مطالعه می‌شد تا زندگی در کمپ و مرداب و ظلم و ستم را به فراموشی سپارد و سرانجام در این جهنم تا آنجا که در توانائی داشت زندگی نمود، و هنگامی که توان و تحملش بانتهای رسید بزندی خویش پایان داد!

لاریسا کلیه اثاثیه آپارتمان را باستثنای «کاناپه» بدور ریخت و بجای آنها اثاث و لوازم جدیدی شامل قفسه‌های کتاب، مبلهای راحتی، لامپ - آباژورهای پارچه‌ای و دو تخته قالی بافت قزاقستان که همه آنها را در پوشال بسته‌بندی کرده بودند از نیومن وارد نمود و هنگامی که پس از شش ماه انتظار کامیون حامل لوازم سفارشی به کمپ رسید،

راسیم با شگفتی و حیرت فریاد زد:

رفیق، شما یا ملیونر هستید یا بین همخوابه‌هایتان آدمهای ثروتمند و مهمی وجود داشتند؟ و لاریسا بی آنکه کلمه‌ای برزبان آورد بدو پشت کرد، رفتاری که هیچ نقشی در بهبود روابط موجود بین آندو نداشت!

فرمانده راسیم، از اینجا و آنجا و در نیومن و پرم در مورد لاریسا تحقیقاتی بعمل آورده بود تا بداند که لاریسا چگونه در چنان محیط و جوی توانسته بود دو تخته قالی قزاقستانی تهیه کند که اینکار بآسانی از عهده کسی بر نمی‌آمد و سرانجام باین نتیجه رسیده بود که وی عمونی در مسکو دارد که در حزب کمونیست بسیار با نفوذ است، اطلاعات جمع‌آوری شده مبهم و درهم و برهم بود، اما همین برای راسیم سلیمانوویچ کافی بود چونکه باین حقیقت آگاهی داشت که «عموهای» متنفذ هر کس و هر جا که باشند آدمهای خطرناکی هستند که در افتادن با آنها موجب دردسر خواهد شد، آنها حتی این قدرت و توانائی را داشتند که از راههای دور نیز مثل ابرهای تیره و غلیظ و مظنون در شرایط و محیط اقلیمی اثرگذاری نمایند، بنابراین آدم عاقل و محتاط از چنین هوای منقلب و طوفانی خود را بر حذر میدارد! نفرت و کینه‌ای که بدین ترتیب در وجود دو طرف ریشه می‌گرفت بتدریج درخت تنومندی از دشمنی و خصومت ببار می‌آورد معذک راسیم سعی می‌کرد که بظاهر ادب را رعایت نماید، ازین زمان ببعد دیگر او را «خوشگله» خطاب نمی‌کرد، بلکه خیلی رسمی و مؤدبانه او را «خانم دکتر» یا رفیق پزشک می‌خواند هر چند که مراعات این ادب و نزاکت ظاهری مانع از آن نمی‌شد که در برخورد با او ساق و سینه زیبای لاریسا را حيله گرانه و زیرچشمی و رانداز نکند، با اینهمه در کمال هوشیاری مدام مراقب و مواظب او بود تا نقطه ضعفی از او پیدا کند چون بنظر راسیم این امر غیر طبیعی می‌نمود که زنی بزیبائی لاریسا طی سالیان دراز از آمیزش و دسترسی مردان بر کنار مانده باشد، این غیر ممکن و خلاف غریزه و طبیعت بود، مگر اینکه او هم نظیر چوبان کاسبکوویچ اوانسیان تمایلات هم‌جنس‌بازی داشته باشد، آنطور که مردان بلوند کمپ داستانهای زشت و تهوع‌آوری درین خصوص برایش نقل کرده بودند! ولی در مورد لاریسا وضع ازینقرار نبود تا کنون هیچ نقطه ضعف یا مطلب سرزنش‌باری نشنیده و ندیده بود، همچنانکه یکبار در جمع افسران کمپ، چون بیش از اندازه ود کازده و نتوانسته بود جلوی زبانش را بگیرد گفته بود که:

- نه، رفقا، لاریسا از هیچ نظر قابل ملامت نیست، هرگز دیده نشده که مردی به تنهایی بآپارتمان وی رفته و یا از آن خارج شده باشد. هیچگاه او را با یک مرد تنها

ندیده‌اند! مگر در مواردی که بعضی همکاران و کارمندان تا دیر وقت آنهم در حضور جمع بازی شطرنج مشغول بوده، هیچ حرکت زشتی از او سر نزده» و بعد با خنده اضافه کرده بود که «شاید پائین تنه‌اش را دوخته... زنی باین خوشگلی... آنوقت مثل دسته جارو توی قفسه... بی خاصیت و برکنار از هر ماجرائی...».

- چوبان که همچنان به درِ اتاق لاریسا تکیه داده بود، دست در جیب بلوز شیک و خوش دوخت خود نمود و جعبه سیگاراش را که سیگارهای معطر خارجی در آن چیده و معمولاً همراه با مجله‌های مُد بدستش میرسید در آورد تا سیگاری آتش زند چون عادت به کشیدن سیگارهای روسی (پاپیروس) نداشت در همین حال در پاسخ بسئوال لاریسا در مورد تصادف منتهی بغوت زندانی گفت:

- مسلماً بر اثر تصادف بوده، شاید هم اشتباه می‌کنم، اما بنظرم بکار شما هم می‌خورد چونکه جسد متعلق به «پیوتر» است! با شنیدن نام پیوتر، نبض لاریسا ناگهان و بشدت شروع به طپیدن نمود هر چند که در صورت کشیده و لاغر و گونه‌های برجسته این زن هیچ اثری از هیجانان درونی وی خوانده نمی‌شد، در حالیکه ملافه را محکمتر به دور پروپای عربان خود می‌پیچید، صدای گرام را بازهم آهسته‌تر نمود و دست راستش را بمیان گیسوان مشگی خود فرو برد و بعد با مهارت و زرنگی خاصی، انگار که چنین اسمی را هرگز نشنیده پرسید:

- کدام پیوتر؟

- پیوتر شاعر! چوبان نگاهی بلاهت آمیز و حاکی از حیرت بدو افکند و گفت:

- کی کشته؟ یک تراورس، راه آهن!

- چه کسی آنرا بر سرش زده؟

- هیچکس! موقع تخلیه بار، یکی از الوارها لیز خورده و بر سر پیوتر که بدجائی

ایستاده بود اصابت نموده، همین، حادثه‌ای مثل صدها سانحه و حادثه دیگر که هر روز

اتفاق می‌افتد، چوبان پس از ادای این جمله با شیطنت و لحن پر معنائی اضافه نمود:

- مثل اینکه بیمار مورد علاقه شما بود، اینطور نیست؟

- بدبخت بیچاره‌ای که هرگز نفهمید چرا غزلسرائی و سرودن اشعار احساسی و

هیجان‌برانگیز میتواند برای دولت خطرناک باشد او حتی، اینجا در کمپ هم شعر

می‌سرود، بارها برایم شعرخوانی کرده بود، عنوان آخرین شعرش این بود «ما، گل‌های

مرداب!»

- همین، ما هم به همینجا رسیده‌ایم رفیق! ناامیدی و سرخوردگی بمعنای واقعی

کلمه، خطر از همینجا شروع می‌شود، با این آدمهای رؤیائی و خیال‌پرداز و اصلاح‌ناپذیری که نمیتوانند بفهمند چه مشکلات و ناراحتی‌هائی بوجود می‌آورند، آنگاه پُک محکمی به سیگار معطر خود زد و دود آنرا در حالتی بیرون داد که لبهایش را مثل غنچه جمع کرده بود طوری که انگار قصد بوسیدن دارد و سپس افزود:

- می‌خواهید برای آخرین بار او را ببینید؟ جنازه در سالن تشریح است و من هم اکنون او را کالبد شکافی کردم!

چوبان ضمن ادای این جمله مثل گربه‌ای که به موش نگاه می‌کند، لاریسا را می‌نگریست، اما لاریسا عکس‌العمل خاصی از خود نشان نداد، خیلی آرام و معمولی سرش را تکان داد، انگار که هیچ اتفاقی نیافتاده، با حالتی بی‌تفاوت گرام را خاموش نمود و سپس از جای برخاست و در حالیکه همچنان ملافه را به دور پا و کمر خود داشت چانه‌اش را جلو آورد و با اشاره به درِ خروجی گفت:

- از اینجا خارج شوید، چوبان کاسکوییچ، میرم که لباس بپوشم.

دکتر کاسکوییچ آپارتمان وی را ترک گفت و راه سالن تشریح را در پیش گرفت، اما طوری گام بر می‌داشت که گویی حامل خبرخوشی است! اندکی بعد لاریسا چاکوفسکیا که بلوز دامن پشمی قهوه‌ای بتن و کفشهای چوبی پاشنه بلندی بپا داشت بدنبال او براه افتاد، صورت خود را بطوری نامحسوس پودر زده بود که علیرغم پوست مات و پریده رنگش به چهره او درخشندگی خاصی می‌بخشید.

در سالن تشریح دکتر چوبان کنار جسد که جمجمه‌اش خورده و کاملاً از هم باز شده بود، ایستاد، چشمان پیوتر همچنان باز مانده و هیچکس زحمت بستن آنرا بنخود نداده بود و بنظر میرسید که به لاریسا می‌نگرد، لاریسا خم شد و با کف دست پلکهای چشم او را بست، سپس برگشت و انگشتان خود را در ظرف محتوی مایع ضد عفونی فرو برد و پس از بیرون آوردن، آنها را تکان داد و گفت:

- امروز او را دفن می‌کنند؟

- البته، شما خواسته بخصوصی دارید؟

- نه، چطور مگه؟

- من تصور می‌کردم که... شاید بخواهید یک صلیب...

لاریسا که در نگاه سرد و ناریکش کمترین اثری از هیجان خوانده نمیشد در حالیکه با نکه‌ای پارچه دستهای خود را خشک می‌کرد از جلوی جنازه گذشت تا خود را به درِ خروجی برساند در پاسخ به دکتر چوبان گفت

- آه... چوبان... که چقدر خستگی! پیوتر یک کافر بود! اینرا هم باید بشما آموخت؟ آنگاه سالن را ترک گفت و در را محکم پشت سر خود بست و با پارتمنانش باز گشت، درها را بست و بعد بکنار پنجره آمد و پشت پرده ایستاد و چشمانش را به میدان خالی جلوی بیمارستان و خیابانی که از آن منتهی می شد و صف کارگرانی که بسوی کمپ بر می گشتند دوخت. کارگران مأمور ارّه کردن درختان جنگلی بودند، با آنکه از کمپ تا محل کارشان فاصله چندانی نبود، معذالک آنها را با کامیون می بردند و می آوردند، در هر کامیون دو قراول همراه با چندین سگ نگهبان برای مراقبت از کارگران و جلوگیری از فرار احتمالی آنان قرار داشتند، این تدابیر احتیاطی مطمئن تر از قراولان مسلسل بدست و گشتی های مسلح بود؛ کامیونها مقابل در بزرگ اردوگاه توقف می نمودند، راننده دستش را دراز می کرد و فهرست اسامی کارگران را بمأمورین مراقبت جلوی قرارگاه می داد و آنها پس از شمارش سرنشینان کامیون و تطبیق آن با فهرستی که راننده داده بود اجازه ورود صادر می کردند محوطه داخل اردوگاه را دیوارهای بلند چوبی که از بیرون با سیم های خاردار محافظت می شد احاطه کرده بود و آنها، این اُسرای نگون بخت همچون مردگان متحرک، یا زندگان بیجان و بی روح در میان این چهار دیواری بسر می بردند.

هر گروهی برای خود رئیسی داشتند که از میان زندانیان ممتاز انتخاب می شدند و غالباً محکومین به محرومیت از حقوق انسانی و اجتماعی بودند، سیاست معمولاً بداخل اردوگاهها راه نمیافت، هر نوع عیاشی و هرزگی در زمره جرائم انسانی محسوب می شد، اما انتقاد از رژیم موجب از دست دادن حقوق فردی و اجتماعی می شد، بنابراین چه کسی جرئت انتقاد کردن می داشت که درینصورت در معرض خطر محرومیت از هر حقوقی قرار میگرفت؟ و کارش باسارت در اردوگاههای کار اجباری در سبیری می کشید!

لاریسا در حالیکه پیشانی اش را میان دستهایش گرفته بود با خود می گفت «باید برای پیوتر دعا کرد، تا روح او در عرش اعلا و فراتر از آسمانها به آرامش دست یابد. خیالش راحت بود که هیچکس او را در حال دعا کردن نمی دید، همه آنها که در اردوگاه بودند وقتی تنها می شدند دعا می کردند، آنها بگوشه ای از اطافها پناه برده و چمباتمه می زدند و یا در درون رختخواب، لحاف را تا روی سر خود بالا می آوردند و زیر آن با دست روی سینه خود علامت صلیب می کشیدند! معذک محض احتیاط قبلاً اطراف خود را بدقت می پائیدند، آنگاه آهسته و زیر لب دعا می خواندند، طوری که هیچکس متوجه دعا خواندن آنها نمی شد «خدا بهمراحت، برای همیشه خداحافظ، بامید

دیدار در آن دنیا، خداوند روح ترا غرق رحمت فرماید، برادر کوچک ما بدون تو هم اتحاد و ایمانمان را حفظ خواهیم کرد، سوگند می‌خوریم، پدر پیوتر!».

لاریسا با خود می‌اندیشید که «جسد او را با گاری به محلی که مخصوص دفن اجساد مردانست. اما هیچ شباهتی با گورستان ندارد خواهند برد، چونکه زمینی است متروکه و بایر، در آنجا نه سنگ قبری وجود دارد، نه صلیبی و علامتی و نه حتی تکه چوبی یا تل‌خاک برجسته‌ای که بتوان نام در گذشتگان را بر آن ثبت نمود، در آنجا بزحمت چاله‌ای می‌کنند و پس از دفن جسد، روی آنرا می‌پوشانند، بعد هم با قلمه‌هایی از سدر و دیگر درختان جنگلی درختکاری می‌کنند و بعد بصورت قسمتی از جنگل وحشی نایگا در می‌آید در این زمین بایر، حفر گودال نیز بسختی و دشواری انجام می‌گرفت، در بهترین و نرم‌ترین قسمت آن حداکثر تا هشتاد سانتیمتر بیشتر قابل حفر نبود و تقریباً در تمام مدت سال زمین همچنان یخ‌زده باقی می‌ماند، برای حفر گودالهای عمیق تر ناگزیر از استفاده از دینامیت می‌شدند، بهمین سبب رسول سلیمانوویچ پیشنهاد کرده بود که اجساد را بسوزانند که در آن شرایط، پیشنهادی منطقی بود، اما بعلت نداشتن امکانات و وسایل لازم برای تدارک کوره مورد توجه قرار نگرفت.

لاریسا که همچنان پشت پنجره ایستاده بود متوجه گاری حامل جنازه در میدان مقابل بیمارستان گردید که دو نفر زندانی آنرا می‌کشیدند، یکنفر قراول با سگ نگهبان آنرا همراهی می‌کرد.

فرمانده راسیم، دیوانه‌وار سگها را دوست می‌داشت، اما نژاد بوکسروشین‌لو، آلمانی را بر دیگر انواع سگ ترجیح میداد وقتی که یکی ازین حیوانات مریض یا زخمی میشد، تمام امکانات پرسنلی و درمانی بیمارستان را تجهیز مینمود که مراقبت کامل و آزمایشات لازم برای بهبودی سگ بیمار بکار برند. و حالی داشت که انگار یک چشمش را از دست داده است ولی هنگامیکه محافظین بهمین آدم گزارش می‌دادند که در جریان کارهای اجباری و بیگاری، چهار نفر زندانی، از پای درآمده‌اند، با ترشرونی و خشونت قُر میزد که «باید افراد کمکی از پرم بفرستند، برای آنکه کارها لنگ نماند، من احتیاج به افراد سالم و تندرست و قوی دارم!».

لاریسا در حالیکه سرش را بر می‌گرداند در دل گفت «میتوانی در آن دنیا صلح و آرامش را بیابی، پدر پیوتر؟ ما همیشه پیادت خواهیم بود» بعد نگاهی بساعت مچی خود انداخت، روپوش مخصوص طبابت را بتن نمود و آماده برای بازدید شبانه و عیادت از بیماران شد، در اردوگاه، همه و منجمله دکتر چوبان این نوع ویزیت شبانه را غیر ضروری

می دانستند همچنانکه راسیم بارها و هر وقت که شبها در راهرو و کریدور بالارِیسا سینه به سینه مواجه می شد، فریاد زنان قُر میزد که:

- اینجا که کلینیک دانشگاه مسکو نیست... و بعد با لحنی تمسخرآمیز ادامه میداد:

- ببینم، شما مریض هایتان را با شربت قند هم اِماله می کنید؟ و لاریسا بطعنه اما با

وقار مودبانه جواب داده بود

- اگر باندازه کافی گلوکوز بدهند، البته با کمال میل، چون خیلی «مفید» است! و

راسیم از این جواب دندان شکن حسابی حرصش در می آمد، اما از ترس این «عموی لعنتی در مسکو» خشم خود را فرو میبرد.

در سالن بزرگ بخش «امراض داخلی» یک زندانی با موهای فرفری اما سفید

همچون برف بملاقات لاریسا شناخت، او بهر دستی یک ساک پلاستیکی پر از «ادرار»

حمل میکرد، کُت کوتانی خاکستری رنگی بتن داشت که مشخص میکرد که وی کمک

پزشک است وقتی بمقابل لاریسا رسید، بحالت خبردار ایستاد و زیرلب زمزمه کرد:

- او مُرد، پیوتر... ولاریسا جواب داد.

- میدانم پروفسور، من دیدمش، مرگ او بر اثر یک تصادف بود.

- واقعاً تصادف بود؟... شایعات زیادی بسرعت در اردگاه و در میان اسیران مثل

شعر دهان بدهان نقل می شود آیا جدّاً بر اثر برخورد با تراورس کشته شد؟

- بله!

- اما حیف شد، برای همه ما!

- آره باید خاطره اش را گرامی بداریم، و پرفسور فقط سرش را بلند کرد و چانه اش

را روبجلو تکان داد!

مرد سپید موی، پرفسور آسیب شناسی و آزمایشگاه بود که باتهام افشای اسرار

دولتی در یک کنفرانس علمی خارجی، محکوم و زندانی اردوگاه شده، بخاطر رهائی و

تبرئه خود متن سخنرانیهایش را در کنفرانس بهمراه درخواست آزادی تسلیم مقامات

دولتی نموده بود، اما بی نتیجه ماند.

* * *

در همین هنگام میکالا ویکتوروویچ یاشیایف^۱ کمیسر سیاسی اردوگاه تازه وارد بیمارستان شده بود، او مردی خپله با شانه‌های پهن و برآمده و صورتی سرخ رنگ بود لبهایش چنان کلفت و برگشته بود که انگار دائماً در حال سوت زدنست برخلاف ظاهر فریبنده‌اش، آنچنان آدمی است که تمامی افراد اردوگاه، حتی رسول سلیمانوویچ فرمانده کمپ که در بدجنسی و رذالت دست کمی از او ندارد، آرزو میکردند که او به درک واصل شود، که انصافاً نیز مستحق آن بود، چونکه در واقع او تجسم واقعی یک آدم جهنمی است، هر جا که حضور مییابد، لرزه بر تن حاضرین می‌اندازد.

همه می‌دانستند که او در اسوردلوسک^۲ همسری زیبا و سه فرزند خردسال با موهایحنائی رنگ، همانند فرشتگان داشت که خودش عکس آنها را با غرور و نخوت بهمه نشان می‌داد، عکسهائی که در عین حال حربه خطرناکی بشمار می‌رفتند زیرا این عکس‌ها را در دفتر کار خود تماماً طوری قرار داده بود که در معرض دید هر تازه‌واردی قرار می‌گرفت، اما فقط کافی بود که نگاه زندانی احضار شده کمی بیش از حد متعارف روی آنها ثابت بماند. یا نگاه معنی‌داری بآن بیاندازد که برایش بسیار گران تمام می‌شد، یعنی که بمدت ده روز در سیاه‌چالهای مخصوصی بنام «یاششیک»^۳ زندانی می‌شد.

یاششیک یا در واقع «جهنم» ساخته شده از صندوق آهنی مخصوص حمل مهمات بود، اما درینجا و در اردوگاه قفس کوچک چوبی بدون پنجره و در و پیکر بود که نه جایی برای نشستن داشت و نه مکانی برای ایستادن - خوابیدن و یا جنبیدن! در حقیقت، اسرا را در آن «می‌چپاندند» در زمستانها زندانی با سرما و تاریکی محض و در تابستانها با گرمای کشنده و طاقتفرسا و بازهم با تاریکی و ظلمت دست به گریبان بود. یاشیایف یک چنین «جانوری بود، پرفسور سپید موی به محض مشاهده یاشیایف با صدای بلند خطاب به لاریسا گفت:

- مال زندانی شماره ۱۴، اطاق شماره ۹ بنام آناتولی پاولوویچ دو دین است که در ادرارش خون وجود دارد! لاریسا بی آنکه نیازی داشته باشد تا سرش را برگرداند، قضیه را دریافت و ژستی از خود نشان داد، انگار که در حال شکار یک مگس است! پرفسور

1-Mikala Victorovitch Yachiayev

2-Sverdlovsk

3-Yachtchik

نیز مثل برق برگشت و زد بچاک! یا شایف در حالیکه بینی پت و پهن خود را می‌خاراند، مثل خوکچه به لاریسا نزدیک شد و گفت.

این همان پرفسور «پولوآی» آسیب شناس نبود؟ و لاریسا خیلی خشک و جدی جواب داد: بله!

کارش چگونه؟ خانم دکتر خوشگل؟

خوبه، ولی شما در بخش من چی می‌خواهید؟

و او که شهوت از چشمانش برق می‌زد و در دل با خود می‌گفت «واقعاً که این زن خوشگله» پاسخ داد آمدم بشما اعلام کنم که فردا، من یک کنفرانس در سالن عمومی دارم و تمامی بیماران ولو با تختخوابشان باید که در آن شرکت نمایند، همه! فردا شب، سر ساعت هشت! آنگاه مجدداً نوک دماغش را خاراند و برگشت و با قدمهای کوتاه و تند خود را به درِ خروجی رساند و خارج شد.

لاریسا نفس راحتی کشید و با خود گفت «پیوتر از چنگش در رفت...وای خدای من، اگر افکار و اندیشه‌های پیوتر را خوانده بود؟ چه خونریزی راه می‌افتاد؟...چی میشد...؟»

* * *

چندی بعد از این واقعه، در رم به پدر استفانوس اولریک^۱ تلفن مشکوکی شد، وقتی گوشی تلفن را برداشت، صدائی گرم و دلنشین از آنسوی خط بسادگی چند کلمه‌ای بر زبان راند «من بشما احتیاج دارم!» همین و بس؟ و ابتدا بساکن! پدر اولریک عضو، انجمن کشیشان وابسته به دربار واتیکان، سازمان کوچک و محدودی که حوزه عملیات آن صرفاً مربوط به منطقه آسیا می‌شد که مقامات عالی‌ه واتیکان آنرا از دربار جدا و اولریک را نیز بعنوان مترجم زبان روسی در «بخش شرقی» بکار گمارده بودند که ظاهراً و بطور رسمی وجود خارجی نداشت! نام وی نه در لیست حقوق بگیران ذکر شده بود و نه در هیچیک از دفاتری که نام کارمندان را در آن ثبت کرده بودند، معذک چندین دفتر در

خارج از تشکیلات واتیکان و در یک شهر کوچک بنام فیومی چینو^۱ نزدیک فرودگاه در اختیار داشت، و محل اقامتش خانه کهنه و قدیمی با سقفی چوبی و نوافال کوبی شده و در ناحیه‌ای واقع بود که کمترین توجهی را بنخود جلب نمی‌کرد.

کشیش استفانوس، به پستی صندلی تکیه داده و پاهایش را دراز کرده و به نوک خود کارش که برنگ قرمز می‌نوشت خیره شده و بفکر فرو رفته بود چونکه در آنموقع مشغول ترجمه مقالاتی از یک مجله در زمینه جوانان کمونیست اتحاد جماهیر شوروی بود که برایش جالب می‌نمود زیرا بنظر نویسنده مقاله «در میان جوانان روسی، احساسات مذهبی بطور پنهانی در حال شکل‌گیری و پیشرفت است!» و درست در همین موقع بود که زنگ تلفن بصدا در آمده و صدای ناشناس گفته بود «بکمک شما احتیاج دارم» و باین ترتیب رشته افکار کشیش اولریک از هم گسیخته و حواسش متوجه بقیه مکالمه تلفنی گردید و در پاسخ گفت:

شما کی هستید؟ من کشیش استفانوس هستم، آیا شماره را درست گرفته‌اید؟ و میخواهید با من صحبت کنید؟

معلوم است که وقتی شماره تلفن شما را می‌گیرم لابد منظورم اینستکه میخواهم با شما صحبت کنم، اینطور نیست؟ میخواستم از شما خواهش کنم که تا یک ساعت دیگر در میدان «کامپودی فیوری» با هم ملاقاتی داشته باشیم، من در آنجا منتظر شما خواهم بود و بعد هم کمی باتفاق قدم می‌زنیم! پدر اولریک با لبخندی تمسخرآمیز پاسخ داد.

شما آدم شوخ طبعی هستید که قصد تفریح دارید، اگر کار مهمی نداشتم، منم بدم نمی‌آمد که مکالمه تلفنی با شما را که حتی اسمتان را هم نمی‌دانم ادامه دهم ولی آنقدر گرفتارم که متأسفانه نمی‌توانم...

ولی موضوعی که می‌خواهم با شما در میان بگذارم بمراتب مهم‌تر از کاری است که هم اکنون در حال انجام آن هستید، تصور می‌کنم که سرگرم ترجمه یک مقاله روسی هستید؟ همینطور؟

پدر اولریک چنان یکه خورد و طوری از جای پرید که خود کار از دستش بروی میز افتاد و لذا در همان حیرت و شگفتی ابتدا دستگاه ضبط صوت مخفی که مکالمات تلفنی را ضبط می‌کرد آهسته روشن نمود و با صدای خشکی پرسید:

آخه، بگوئید ببینم شما کی هستید؟ طرف مکالمه از آنسوی خط خنده خفیفی سر

داد و گفت:

از قرار معلوم، تکنیسین‌ها موفق نشده‌اند که دستگاه را طوری تنظیم کنند که وقتی تکمه را می‌زنید تا مکالمات را ضبط کنید صدای «تق» آن شنیده نشود! ولی پدر استفانوس خیالتان راحت باشد نیازی به ضبط صدا ندارید مقامات مافوق در «جریان امر» قرار دارند و رئیس مستقیم شما با خبر است و موافقت خود را اعلام نموده است! ولی هیچکس چیزی بمن نگفته!

از شما خواهش دارم اول از همه بدرخواست صریح من آن «جمعه مسخره» را خاموش کنید و هر چه را هم که تابحال ضبط کرده‌اید پاک کنید، بعد هم بامید دیدار و ملاقات در «پایازا کامپودی فیوری»^۱ و پدر اولریک با دستپاچگی گفت:

ببینم، منکه شما را نمی‌شناسم چطوری در آنجا شما را بشناسم؟

مهم نیست، من شما را خوب می‌شناسم، پدر استفانوس، همدیگر را پیدا می‌کنیم، من هنوز هم از شما «کشیش تر» هستم! و اولریک قبل از آنکه مکالمه قطع شود باز هم با شتاب پرسید.

یک لحظه صبر کنید،... من بازم یک سؤال دارم... اما ارتباط تلفنی قطع شده و طرف گوشی را گذاشته بود احتمالاً مطمئن بود که سؤال در چه زمینه‌ایست و باز می‌دانست که او در رأس موقع خواهد آمد...

لحظاتی بعد کشیش اولریک در دفتر «بخش امور شرقی» و در اطاق رئیس قسمت حاضر شد، دفتری که تمام دیوارهای آن پوشیده از قفسه‌های کتاب بود، و بطوری ساده و خفه و تاریک و کور شده بود، چند عدد صندلی و یک میز در آن چیده بودند، تنها عکس بزرگ و رنگی پاپ در قاب چرمی برنگ زرد که بدیوار اطاق نصب شده بود آنرا تزئین می‌داد. رئیس بخش نیز همانند اولریک لباس سیاه رنگ مخصوص کلیسا را بتن داشت با این تفاوت که چون رتبه او بالاتر از اولریک بود یک یقه چسبنا و سخت و سفت داشت و عنوان او نیز در سلسله مراتب مذهبی «اسقف» و جزء کادر رسمی تشکیلات واتیکان محسوب می‌شد. اولریک خطاب به رئیس بخش گفت:

همین الساعه ینک پیام تلفنی مرموزی داشتم!، اسقف در حالیکه روی صندلی خود جابجا می‌شد خنده معنی‌داری کرد و به اولریک اشاره نمود که روی صندلی نزدیک او بنشیند و او در حین نشستن با شگفتی متوجه شد که اسقف در حال بیرون آوردن یک

بطری کیناک و دو عدد گیلان شرابخوری نقره از کشوی میز خود میبشد، سپس هر دو جام را پر کرده، یکی را بطرف اولریک دراز نموده و آنگاه گیلان کیناک خود را نیز بلند نمود و گفت.

سلامتی! برای رفع ناراحتی و شگفتی شما... پس از لحظه‌ای سکوت، افزود: اول از همه یک چیزی را باید بشما بگویم استفانوس، مدتهای مدید تردید داشتم از اینکه موافقت خود را اعلام دارم و برای این منظور خیلی سعی کردم و با خود در جدال و کشمکش بودم، درست مثل جدال فرشته با اهریمن، از ابتدا و همیشه رسماً پاسخم باین درخواست «نه» بوده است، اما بتدریج قانع شدم، زیرا مگر نه اینکه خدمت در راه خدا و خدمت به خلق ولو به بهای هر گونه مخاطره‌ای لازم و مهم است! اولریک بمیان صحبت اسقف پرید و گفت:

عالیجناب، من اصلاً سر در نمی‌آورم و نمی‌فهمم باین تلفن کننده ناشناس کی بود؟ او هم اسقفی است مثل من، پس از ادای این جمله از جای برخاست و در حالیکه دستانش را به پشت کمرش حلقه کرده بود بطرف پنجره رفت، بعد شروع به قدم زدن در طول و عرض اطاق نمود و ادامه داد.

اگر ما، یک گروه کوچک و برکنار از مسئولیت و مشروعیت قانونی هستیم، بنابراین هیچکس نمی‌خواهد و در صدد آن بر نمی‌آید که وجود «این گروه» را شناسائی کند. مخاطب تلفنی شما نیز اصلاً وجود قانونی ندارد!

کشیش اولریک وقتی گیلان کیناک خود را سرکشید، ناگهان هوس کرد سیگاری آتش زند، اما تنها در حد یک هوس باقی ماند چون بلافاصله بیاد آورد که اسقف نه تنها سیگار نمی‌کشید، بلکه اصولاً از «دخانیات» بهر نوع آن بیزار بود، این نفرت خود را بارها و بعنوانین مختلف آشکار ساخته بود، برای مثال وقتی وارد جائی می‌شد اتاق یا سالن و غیر آن که قبلاً در آنجا سیگار کشیده بودند و دود در آن پیچیده بود فوراً و اولین کاری که میکرد، باز کردن پنجره‌ها بود، تا دود سیگار خارج شود! در عوض علاقه مفراطی به شکلات داشت و علیرغم دستور پزشک معالج خود مبنی بر لزوم پرهیز از شیرینی و شکلات، سه بار در روز، هنگام صرف صبحانه، با شیر و بعد از ناهار یا قهوه و طرف عصر نیز شیرینی می‌خورد.

هر چند رژیم غذایی را رعایت می‌کرد، اما در مورد شکلات نمیتوانست از آن بگذرد، یکبار نیز گفته بود که «خداوند گناهان کوچک و کم اهمیت را می‌بخشد!» معذک و برغم بیماری قندی که داشت و شکلاتی که مرتب می‌خورد و با آنکه شصت و نه

سالگی را پشت سرگذاشته بود، با گونه‌هایی سرخ‌رنگ همچون سنگ محکم بود و با آنکه بیماری «دیابت» بهر حال یک عالم خطرناک برای سلامتی وی بشمار میرفت، با اینهمه بنظر میرسید که از سلامتی کامل برخوردار است و از زندگی در کمال لذت و نیک‌بختی بهره می‌برد، همچون یک «دوفین»^۱ در استخری از آب گرم!

اسقف مجدداً شروع بقدم زدن در طول و عرض اطاق نمود و در همان حال بصحبت خود چنین ادامه داد:

این کار بسیار حساس و ظریفی است که هیچکس دلش نمی‌خواهد آنرا بمعده گیرد! آنگاه باز در حال قدم زدن مقابل عکس پاپ رسید، لحظه‌ای بدان خیره ماند و پس از سکوتی چند بدنبال سخنانش افزود:

او هم هیچ نمی‌داند، ولی خیلی هم تعجب نکن، چونکه ما پاپ را با اشتباه نمی‌اندازیم، همینقدر قناعت می‌کنیم که چیزی باو نگوئیم! مگر نه اینکه گفته‌اند: «کسی که چیزی نمی‌گوید، یعنی که حرف دروغ نمی‌زند» اینطور نیست؟

در زمان پاپ پل دوازدهم، سیاست واتیکان در قبال شرق، مخالفت با رفتار و مبارزه استالینیزم با مذهب و کلیسا بود، اما در زمان ژان پل بیست و سوم، یکتوعلیرالیم در سیاست واتیکان پدیدار و بردباری بیشتری نشان داده شد که همین امر باعث دردسر و گرفتاری بسیاری از برادران ما در کلیساهای شرق گردید و آنها را با مشکلات بسیار مواجه ساخت، اکنون وظیفه ما ایجاب می‌کند که اطلاعات کامل و لازم را جمع‌آوری کنیم... البته به کمک و همکاری شخص شما، استفانوس!

اما من هنوز متوجه نشده‌ام که درین ماجرا که می‌فرمائید چه نقشی دارم و چه باید بکنم!

اینرا «مون سینیور»^۲ بایستای برایشان توضیح خواهد داد. درین موقع اسقف دستهایش را بلند کرد و اضافه نمود

اما باو نگوئید که من نامش را برای شما فاش ساختم، اگر لازم بود و خودش بشما اطمینان کرد و گفت چه بهتر و در غیر اینصورت تصور کنید که اسمش را نمی‌دانید. کشیش اولریک با حالتی از شک و تردید پرسید:

او از من چه می‌خواهد؟

1 - Doulphin

۲ - Monseigneur عنوان احترام برای کشیها در ایتالیا

آنها هم شخصاً بشما خواهد گفت، منم هیچ نمیدانم و همانقدر که موضوع برای شما مبهم و عجیب و غریب می‌نماید، برای منم همینطور است! اما بهر حال دروغ و افسانه هم نیست، من بنوبه خود شما را تقدیر می‌کنم و کارتانرا می‌پسندم، خود شما هم اینرا خوب می‌دانید، ولی خدا شاهد است که تا چه اندازه سعی کردم که مانع اینکار شوم! از چی مانع شوید؟

که شما را از من بگیرند!

اولریک با حیرت از جای خود پرید و با حالتی فریاد گونه گفت
فکر میکنم که رفتارنان با من خیلی عجیب مبهم و حساس بنظر میرسد، مثل داروئی که قطره قطره به بیمار می‌دهند اصلاً میخواهم بدانم اگر من سروقت در میدان «دی فیوری» حاضر نشوم چه خواهد شد؟

هیچی

با اینکه تا این اندازه مهم است؟

ببینید، استفانوس، هیچ احدی نمی‌تواند شما را مجبور کند، شما یک نفر کشیش هستید، میتوانید وظایفی را بعهده شما واگذار نمایند که در صلاحیت و مسئولیت شماست، اما نمی‌توانند بشما دستور دهند و اعمال شاق و غیر متعارفی را از شما بخواهند مثل اینکه فرضاً زندگی و حیات خود را در راه آن فدا کنید!
پدر اولریک، نفس عمیقی کشید، این جمله آخر مستقیماً قلب او را تکان داده بود، ناگهان احساس نمود که دچار تنگی نفس شده است، تمام وجودش منقبض شده و ضربان قلبش شدت گرفته با دستپاچگی پرسید.

یک لحظه صبر کنید ببینم، منظورنان از اینکه زندگیم بخطر می‌افتد چیست؟

درین خصوص هم بشما توضیح خواهند داد، باتمام نگرانی که داری، فقط گوش کن، باز هم تکرار می‌کنم، هیچکس نمی‌تواند شما را وادار بکاری کند که بانجام آن تمایل ندارید، هیچکس! مگر وجدان شما!

کشیش اولریک غرق در تفکر و اندیشه به دفتر خود بازگشت، وسط اتاق لحظاتی درنگ نمود و سپس برگشت و نگاهش را به شمایل مقدس که از چوب ساخته شده و به دیوار مقابل، بالای در ورودی نصب شده بود، دوخت، در عالم سکوت و خلوت خود علامت صلیبی بر سینه اش کشید، بطور عجیبی احساس نگرانی و تشویش می‌کرد و حق داشت که چنین ناراحت باشد، توضیحات مبهم و در هم گونه اسقف، چندین حدس و گمان در ذهن او بوجود آورده بود، معذک هیچیک ازین تصورات نمی‌توانست، ذاتاً و

آنچنان خطرناک باشد که زندگی و حیات او را بمخاطره اندازد، بعلاوه اینکه مأموریت رسمی هم نمی‌توانست باشد، چون درینصورت مستلزم صدور حکم رسمی از طرف مقامات عالیہ واتیکان بود، مضافاً براینکه تمامی این جریانات بسرعت انجام پذیرفته و یک مأموریت رسمی نمیتوانست به این فوریت، آنهم تلفنی صورت پذیرد! و این چنین در پرده ابهام و سری نگهداری شود! در اندیشه شد و بذهنش خطور کرد که «پس لابد مسئله سیاسی مطرح است؟» اما چه نوع مسئله‌ای، آخر چی می‌تواند باشد؟

هیچگاه سابقه نداشته که در واتیکان برنامه‌هایی طرح ریزی شود که در آن زندگی و حیات و ممات شخصی، آنهم کشیش را بمخاطره اندازد، این بر خلاف تمام موازین شرعی و اخلاقی است!؛ پشت میز کارش قرار گرفت نگاهی به ساعت مچی خود انداخت، اگر می‌خواست سر وقت در محل قرار حاضر شود می‌بایست عجله می‌کرد، چون وقت زیادی نداشت، وقتی از دفترش خارج شد تا سوار اتومبیل فیات کوچک خود شود، ترس و واهمه‌اش شدت گرفت، بهر حال پشت رُل نشست و جاده رم را در پیش گرفت، بهنگام رانندگی چون حواسش جای دیگر بود و تمرکز فکری نداشت، چندین بار نزدیک بود که تصادف نماید، بقدری بد رانندگی می‌کرد که مرتب برایش بوق می‌زدند و رانندگان اتومبیلها رُستنهائی از خود نشان می‌دادند که انگار با یک دیوانه طرف هستند، اما او همه را تحمل میکرد تا سرانجام به حوالی میدان محل قرار رسید، مدتی مترصد یافتن مکانی برای پارک اتومبیلش شد، عاقبت جائی برای پارک پیدا کرد، اما نیمی از اتومبیلش پیاده‌رو را گرفته بود، برای پرهیز از احتمال درگیری با پلیس و جریمه تخلف از مقررات، کارت مخصوص را که بر روی آن نوشته شده بود «سرویس مطبوعاتی واتیکان» پشت شیشه عقب ماشین نصب نمود، البته عذر موجهی محسوب نمیشد ولی معمولاً مأمورین پلیس راهنمایی ملاحظه کشیش‌ها و وابستگان واتیکان را می‌کردند و تخلفانشان را نادیده می‌گرفتند!

آهسته بطرف میدان، کامپو دی فیوری براه افتاد، مخاطب ناشناس قبلاً در وعده گاه حاضر شده بود، او در کنار یک کیوسک روزنامه فروشی ایستاده بود، لباس سیاه مخصوص وابستگان کلیسا را بتن داشت، قدی متوسط، قیافه‌ای خشک و جدی با موهای سپید مثل همه کشیش‌هایی که یادآور خاطرات دوران قرون وسطی بود و سرگرم مطالعه

مجله «مساجرو»^۱. پدر اولریک از میدان عبور کرد بی آنکه تعجبی نماید از اینکه یکنفر کشیش که ظاهراً غرق مطالعه است، او را از قبل زیر نظر گرفته باشد کشیش ناشناس، روزنامه‌اش را تا کرد و در جیب نهاد، در همین هنگام اولریک بنزدیک او رسیده بود، لذا بآرامی گفت:

براو، شما آدم وقت شناسی هستید، امروزه روز این صفت نادری است که کمتر شخصی واجد آنست، صفت وقت شناسی هم مثل احساس مسئولیت، در همه آدمها وجود ندارد، خوش آمدید، پدر استفانوس، من جیووانی باتیستا^۲ هستم استفانوس گفته اسقف را بخاطر آورد که گفته بود «اگر خودش نام خود را بشما گفت، نشانه خوبی است!» و پدر استفانوس با دو دلی و تردید خطاب به باتیستا پرسید:

آقای باتیستا، شما را با چه عنوانی باید خطاب کنم؟

مرا هم «مون سینیور» بنامید، در همین حال انگشت سبابه خود را روی یقه آهار زده سفید رنگش که درجه و رتبه مذهبی وی را نشان میداد گذارد که سخت چسناک بود و بهمین سبب در هوای گرم و خفکان آور، مرتب در حال عرق ریختن بود رو به استفانوس گفت:

تصور میکنم که سئوالات بسیاری نوک زبانان را می‌سوزاند...

همینطور، اما چه کسی مقصر است؟

خیلی ساده‌تر می‌شد که از شما بخواهم که به دفترم بیایید، اما اشکالات عجیب‌تری پیدا می‌کرد، می‌دانید که حتی در واتیکان هم دیوارها موش دارند و موشها هم لابد گوش دارند! حتما راجع به اسقفی که در گروه اطرافیان نزدیک پل ششم خدمت می‌کرد ولی از مزدوران مسکو بود شنیده‌اید! کرم‌لین از آنچه در واتیکان می‌گذشت آگاه و در جریان بود! از آن زمان من خیلی محتاط شده‌ام، بگذریم، نام من جیووانی باتیستاست، هم نام ژان پل ششم که میتواند یک شوخی باشد، کشیش اولریک لبخندی زد و بعد آهسته لب خود را گاز گرفت با خود می‌اندیشید «یعنی چی؟ مسکو - کرم‌لین، جاسوسی؟ گونی کم کم پرده‌های ابهام بالا میرود... اما نه، این غیر ممکن است که... در واتیکان هم... سرویسهای امنیتی آنها در زمینه مسائل سیاسی وجود داشته یا دارد؟

باتیستا در حالیکه بمیدان مقابل خیره شده بود گفت:

1-Messaggero

2-Giovani Batista

من پیشنهاد می‌کنم که با انومبیل به ویلا بورگی^۱، برویم نیمکتی در سایه پیدا کنیم که با خیال راحت بتوانیم به صحبت خود ادامه دهیم، در حالیکه ظاهراً سرگرم مطالعه «جزوه‌های» مذهبی هستیم، میتوانیم با هم حرف بزنیم بی آنکه توجه کسی را بخود جلب نمائیم، من قبل از شما میروم، بعد از ده دقیقه شما بدنبال من حرکت کنید، در راهروی ورودی جلوی در اصلی پارک همدیگر را پیدا می‌کنیم، خیلی عادی با هم سلام و تعارف می‌کنیم، طوری که انگار بر حسب تصادف یکدیگر را دیده‌ایم!

اما از آنجا که ترافیک در شهر روم بسیار فشرده و بعضاً اعصاب خورد کن، بود هر دو کشیش بعد از نیم ساعت همزمان بمقابل در ورودی پارک رسیدند و شانه بشانه هم درین پارک که بی‌تردید یکی از زیباترین پارکهای جهان بشمار می‌رود شروع به قدم زدن نمودند تا مقابل یک نیمکت خالی در آستانه «سرداب مانند» و در محوطه‌ای بیشه‌زار که مملو از بوته‌های گل بود، رسیدند، درینجا باتیستا با لحنی آمرانه گفت:

اینجا، بهترین محل برای دو مرد خداست، و در حال نشستن بروی نیمکت، جزوه مذهبی خود را از جیب در آورده با لبخندی مرموز گفت:

میتوانم حدس بزنم، پدر استفانوس بمرحله انفجار رسیده‌اید، لذا برای آنکه به بی‌صبری شما خاتمه دهم مستقیماً میروم سر اصل مطلب، باید بدانید که مأموریتی برای شما در نظر گرفته‌ایم که از حد تصور شما خارج است، واقعیت از خیال و افسانه تجاوز کرده... درین موقع خطاب به استفانوس که همچنان سرپا ایستاده و به حرفهای او گوش می‌داد گفت:

چرا نمی‌نشینید، بفرمائید بنشینید! و اولریک در حال نشستن پرسید:

اصلاً میخواهم بدانم شما کی هستید و چه کسی شما را معرفی کرده؟

منهم مثل شما خدمتگزار مسیح هستیم... و وظیفهام ایجاب می‌کند که تسلای کلیسا را به مردمی که با رنج و عذاب دست به گریبانند برسانم، کلام خداوند را که بمنزله نان برای فقیرترین محرومین دنیاست! ظلم و ستم سراسر جهان را فرا گرفته، دنیا پر از مردم محروم و رنج‌دیده است، مظلومین گمنام! سیاستمداران واقعیت‌های زندگی روزمره را از ما پنهان می‌دارند، وقتی اروپا با شوروی معامله می‌کند و در قبال دریافت گاز طبیعی هزاران تن کره بآنها می‌فروشد سبب رنج و عذاب پنج ملیون کارگرانی می‌شود که ناگزیر به کار اجباری برای کشیدن لوله‌های گاز سراسری در سر تا سر خاک سیبری می‌شوند! تنها

صد هزار انسان را بصورت برده و اسیر درین بزرگترین شرکت مقاطعه کاری جهان وادار به کار کرده‌اند!

باتیستا درینجا همچنانکه جزوه خود را که ظاهراً سرگرم مطالعه آن بود طوری با دقت ورق می‌زد که گویی بدنبال صفحه مخصوصی می‌گردد، اضافه نمود:

می‌بینید! اینست وظیفه من یک کمی نیرو و قوت قلب دادن به این مخلوقات بدبختی که حقوقشان پایمال شده، رسانیدن کلام خدا بگوش این موجودات انسانی که از شأن و مرتبه انسانیت محرومشان کرده‌اند!

از اینجا، از رم؟ اولریک ضمن این سوال بنویه خود مشغول ورق زدن جزوه مذهبی خود گردید، چند نفر رهگذری که از مقابل آنها می‌گذشتند، با بی تفاوتی باین مردان خداوند که ظاهراً در عالم خلسه فرو رفته بودند، نگاهی می‌انداختند!

- شما برایشان بسته‌های آذوقه هم می‌فرستید؟

- که هرگز نخواهد رسید؟ فکر می‌کنید که من تا این اندازه ساده لوحم؟

ولی دعا کردن در کلیساهای روم هم که دردی را دوا نخواهد کرد، عالیجناب! خوب، مثل اینکه کار به کنایه کشیده! پس لازمست که از حالا آزادتر و بازتر صحبت کنیم جیوانی باتیستا درینجا به آرامی بسمت عقب و به پشتی نیمکت خم شد به سقفی که از شاخ و برگ درختان بر بالای سرش تشکیل شده بود نگریت و بصحبت خود چنین ادامه داد:

چون بشما اعتماد دارم، خیلی صادقانه و از صمیم قلب نظر خود را برایتان بیان می‌کنم می‌بینید که کلیسای مقدس هرگز فعالیت‌های مرا تأیید نکرده است، و امروز حتی کمتر از همیشه، ما جزئی از یک گروه کوچک و محدودی را تشکیل می‌دهیم که بطور غیرقانونی در فعالیت است، این جمعیت شامل چند کشیش است که همچون واعظان کلیساهای قدیم، گمنام در دخمه‌هائی در رم گرد هم آمده‌اند که البته زیر پوشش و عنوان قانونی «واتیکان» قرار دارند.

اگر منظورتان را درست فهمیده باشم، شما می‌خواهید، مرا هم باین فعالیت‌های زیرزمینی بکشانید! ولی چرا من؟ مرا برای چی انتخاب کرده‌اید؟

شما را بکشانم؟ در انتخاب «لغت» غلو می‌کنید،... مسئله کشانیدن و اجبار مطرح نیست پدر استفانوس، من دارم، وضع و موقعیت را برایتان تشریح می‌کنم، درست مثل یک تابلوی نقاشی، یک منظره کلی از اوضاع و احوال حاکم بر سبیری و اسرای مفلوک آنجا را برای شما توضیح می‌دهم و مجسم می‌کنم، بعد شما مختارید که با روح و وجدان

خود خلوت کنید و تصمیم گیری نمائید استفانوس زیر لب زمزمه کرد که «اینهمه لغاضی و جمله پردازی های ظریف و ماهرانه برای آگاهی یک کشیش از تصمیمی که گرفته اند؟» باتیستا در حالیکه مجدداً جزوه خود را ورق میزد بسخنانش ادامه داد:

ما، مدنهاست که با کمال علاقمندی و از نزدیک شما را زیر نظر داشته ایم و خوب می شناسیم والدین شما نزدیک کورلا^۱ در جنوب روال^۲ در استونی^۳ صاحب ملک و مزرعه بوده اند، آنها قبل از هجوم روسها ناچار به فرار شدند و بهنگام گریز، چهاراسب، دو کالسکه و یک اتومبیل مارک - اتو - اونیون با خود داشتند، اما فقط چهار نفر از آنها با یک اسب و یک کالسکه به آلمان رسیدند، زیرا برادر شما بر اثر سرما در یکی از جاده های روستائی در لیگاتن^۴ در گذشت و خواهرتان از فرط ضعف و ناتوانی در راه گروس - بلیدن^۵ جان سپرد!

مادرتان در آن زمان حامله بود و در نتیجه حین مهاجرت در یک زیرزمین و در میان رگبار خمپاره های استالین در لابیو^۶ در پروس شرقی شما را بدنیا آورد. آن چهارنفری که زنده به غرب رسیدند عبارت بودند از، پدر، مادر، پدربزرگ مادری و... شما! که نوزادی بیش نبودید که در کاغذ و کهنه پیچیده بودند! آنگاه باس - ساکس^۷ درهانور بزرگ شدید، تحصیلات خود را در رشته الهیات در مونستر^۸ بانجام رسانده و موفق بدریافت درجه و رتبه «کشیشی» شدید. پدرتان آرزو داشت که شما زبانهای، روسی و آلمانی را بعنوان زبان مادری بیاموزید و همیشه می گفت: «اگر یک روزی به روسیه برگردیم، این کوچولو باید روسی بداند...!» و اکنون شما علاوه بر آن بزبانهای فرانسه - انگلیسی و ایتالیائی هم تسلط دارید و صحبت می کنید، تازه زبان «لاتین» را که می دانید. بحساب نیاورده ایم... و شما پدر استفانوس خوب می دانید که دانستن چندین زبان ارزشمند است.

1-Kourla

2-Réval

3-Estoni

4-Ligaton

5-Gross Bliden

6-Labiu

7-Bass Saxe

8-Münster

معدالک آنچه که از نظر ما بیش از همه اینها واجد اهمیت است، این است که شما دوره کالج روسی را گذرانده‌اید و با آن مرکز در رفت و آمد و مراوده‌اید! بعلاوه آنکه درجه «کشیش ارتدکس» را نیز دریافت داشته‌اید، باین ترتیب و این توضیحات نمایانگر این مطلب است که شما بهمان سهولت که میتوانید در «برسیا» وعظ کنید، می‌توانید آئین و مراسم مذهبی را مثل یک واعظ و کشیش ارتدکس «پوب»^۱ در ایرکوتسک اجرا نمایید و تمامی این مزایا و محاسن تنها در یک نفر جمع است که میتواند یک همکار برجسته و ممتاز برای ما باشد و آن یکنفر «شما» هستید! حال متوجه می‌شوید که چرا شما را برگزیده‌ایم؟ اولریک با حیرت حالت دفاعی بخود گرفت و گفت:

من همین حالا هم در وضعی، غیرقانونی بسر می‌برم و باید صادقانه اعتراف کنم که اصلاً تصور نمی‌کردم که مرا مأمور ترجمه مقالات و نوشته‌های روزنامه‌های روسی زبان می‌کردند، برایم خیلی بعید می‌نمود...

باتیستا جمله‌اش را قطع نمود و گفت: ببین استفانوس، من به شما به عنوان یک کشیش احتیاج دارم و نه به عنوان مترجم زبان روسی که البته دانستن آن یکی از شرایط ضروری است... و بعد در حالیکه صدایش را بلند می‌کرد، خیلی جدی ادامه داد.

من یک مأموریت دینی بشما پیشنهاد می‌کنم!

اولریک با شگفتی ناشی از ترس و وحشت نگاهی بوی افکند و باتیستا نیز در مقابل چشمکی زد، که گویی بشوخی برگزار نموده، اما یک شوخی تلخ!

اولریک که از شدت ناراحتی زبانش بند آمده بود با لکنت و جویده و بریده گفت:

اما... ببینم مأموریت مذهبی... آنهم بطور غیرقانونی... آخه چطوری؟

باتیستا دستانش را بهم حلقه کرد و روی جزوه‌اش نهاد و طوری وانمود کرد که هر بیننده‌ای که از مقابلش عبور می‌کرد تصور می‌نمود که این مرد کشیش غرق در مکاشفه و در حال دعاست!

اما اتخاذ تصمیم در هر حال فقط بخود شما مربوط می‌شود... ما غیر از این چیزی از شما نمی‌خواهیم... این شما هستید که باید تصمیم نهائی را اتخاذ نمایید، و بیش از اینهم کاری از من ساخته نیست!

اولریک که قلبش چنان دچار طپش شده بود که تورم رگهای خود را تا لبش احساس می‌کرد پرسید: و این مأموریت... در کجا خواهد بود؟

در روسیه شوروی!

آه... خدای من!

بله، و در حقیقت، در سیبری! با ادای این جمله، باتیستا سرش را بسوی آسمان که لکه‌های پراکنده ابر، اینجا و آنجا دیده می‌شد، گرفت و گفت:

شما می‌توانید و این حق را دارید که فوراً و همین آلاّن این پیشنهاد را رد کنید،

استفانوس!

ولی منکه هنوز چیزی نگفته‌ام!

چرا وقتی کلمه «روسیه» را برزبان آوردم بنظرم رسید که شما «آهی کشیدید!

اینطور نیست؟

من از این فکر و تصور که شما چگونه می‌توانید، کشیش‌ها را بطور پنهانی به روسیه

بفرستید به حیرت افتادم، باید ناراحتی مرا درک می‌کردید!

تا زمان پاپ پی دوازدهم، در وایتکان سرویس امنیتی مخصوصی وجود داشت که وظیفه آن رخنه کردن کشیش‌ها و مأمورین مذهبی بطور مخفیانه بروسیه شوروی را بمعده داشت و ترتیب این نوع کارها را می‌داد، اما همانطور که می‌دانید، پاپ پی دوازدهم که بر سر کار آمد آنچنان نفرت و انزجاری از بلشویزم داشت که حتی حاضر شد با آلمان نازی قراردادی امضاء نماید به این امید که شاید آنها بتوانند استالین را نابود کنند در حقیقت او بیهای نابود کمونیزم و استالین بخصوص، هیتلر را تحمل می‌کرد، خوب اینهم نوعی تمایلات نفسانی است که به ویرانگری و نابودی منتهی می‌شود ولی اینرا هم باید پذیرفت که «پاپ‌ها» هم آدمی هستند مثل بقیه انسانها دارای محسنات و نقاط ضعف! خداوند خودش پاپ پی دوازدهم را ببخشاید، هر چه بود، کلیسای ما در روسیه بهای سنگینی برای این اشتباه پرداخت.

N. K. V. D. یا سازمان امنیتی شوروی در آنزمان، دست بکار کشتار شد و عده

زیادی از برادران مأمور ما را که «لو» رفته بودند، دستگیر و پس از شکنجه‌های بسیار روانه اردوگاههای کار اجباری نمود. ما در تمام خاک شوروی مأمورین روحانی مخفی

داشتیم، از مینسک^۱ در دماغه دشمن^۲ گرفته تا شمال سیبری که سخت‌ترین و وحشتناک‌ترین اردوگاه‌های کار اجباری در آن وجود داشت، مأمورین ما مدام در فعالیت پنهانی بودند، مثل مجمع‌الجزایر معروف گولاک^۳ و می‌دانید که بیش از شش هزار زندانی فقط در جزایر کوریل^۴، کارشان بسته بندی खाویار قرمز است؟ و در مورد खाویار سیاه که بزرگترین کارخانه آن بنام لنین در گورنیف^۵ قرار دارد که توسط زندانیان محکوم باعمال شاقه ساخته شده؟

اصولاً مقتدرترین صنعت اتحاد جماهیر شوروی بر توده‌ای از استخوانهای هزاران زندانی استوار است؟ بانیستا در حالیکه همچنان جزوه «مقدس» را با انگشتان خود ورق می‌زد، ادامه داد:

طبق آماری که ما بدست آورده‌ایم، دویست و پنجاه اردوگاه کار اجباری در شوروی وجود دارد که میتوانیم لیست اسامی و محل دقیق آنها را در اختیار شما قرار دهیم، ما حتی آدرس پستی آنها را نیز داریم، معذالک بسیاری اردوگاه‌های کار اجباری در شوروی هست که ما از آن بی‌اطلاعیم و فقط از طریق زندانیانی که جابجا می‌شوند یا به محل‌های جدید منتقل می‌گردند و از آن صحبت می‌دارند آگاهیم، برای نمونه تنها در حوزه پرم^۶ پنجاه اردوگاه وجود دارد! بله، آقای استفانوس، اوضاع چنین است، در دوران پاپ پل ششم و ژان بیست و سوم رخنه کشیش‌ها بداخل خاک شوروی ممنوع بود و ما باندازه کافی شهید داده‌ایم، اکنون تعداد کمی از افراد میسیون مذهبی ما بطور محرمانه و قاچاق کتاب مقدس (بیبِل) را به نواحی مختلف شوروی می‌رسانند، که آنهم ناشی از ابتکار شخصی آنهاست.

بانیستا، جزوه مقدس را بست و کنار گذارد، آنگاه بار دیگر انگشت دست راست خود را بداخل یقه سفت و آهار زده‌اش فرو برد، حسابی گرمش شده بود و در عین حال که دستخوش هیجان و احساسات گردیده بود بسختان خود چنین ادامه داد:

و باز بخاطر فقدان یکی دیگر از برادرانمان که اخیراً روی داده باید متأسف باشیم،

1-Minsk

2-Dechnev

3-Gulage

4-Kuril

5-Gourinov

6-Perme

از مدنی قبل تمام کوشش و فعالیت ما در کمپ‌هایی که در طول مسیر لوله‌های گاز سراسری که از سیبری می‌گذرد، متمرکز شده است، لوله‌هایی که گاز طبیعی را از اورنگوژ^۱ به چلیابینسک^۲، منتقل می‌سازد.

در نزدیکی سورگو، سه اردوگاه وجود دارد، یکی در حوالی نیومن^۳ که مجتمع بزرگ بازداشتگاه زندانیان است، بنام اوشیم^۴ که در هیچیک از نقشه‌های روسی ذکری از آن بمیان نیامده، و دیگری در نزدیکی سورگو - سور - اب^۵ که وحشتناکترین اردوگاههای کار اجباری است و بنام کمپ ژ - آ - ز ۵۱/۱ نامیده می‌شود و در همینجا بود که پدر، پیتر - وان - اوربورگ هلندی توانست با تن در دادن به یک محکومیت وحشتناک اما عمدی در اردوگاههای اجباری با اعمال شاقه رخنه و نفوذ نماید تا بتواند بطور پنهانی به اجرای آئین‌های مذهبی و ارشاد و دلداری زندانیان پردازد و بتدریج حوزه فعالیت خود را در چهار اردوگاه دیگر گسترش دهد و همین امر ثابت می‌کند که چگونه و در چه ناحیه و نقطه‌ای از زمین است که مخلوقات نگون بخت به خداوند نیاز دارند و تسلای او تا چه حد برایشان مهم و با ارزش است.

درینجا، باتیستا نگاه خود را مستقیماً به اولریک دوخت و ادامه داد:

اکنون مدت یکماه است که از مرگ نابهنگام او آگاه شده‌ایم ظاهراً یک تصادف جزئی و احمقانه! گفته شده که بهنگام تخلیه بار، یک تراورس راه آهن بمغز او اصابت نموده و او را به هلاکت رسانده! بله او که نام مستعارش «پیوتر» بود مرد، و کمپ ژ - آ - ز - ۵۱/۱ اینک بدون کشیش مانده است!

حالا نوبت من است؟... یعنی که من باید بجای این پیوتر مفلوک که مرده به سیبری بروم؟ اولریک پس از ادای این جمله، نفس عمیقی کشید، دستهایش را بهم حلقه نمود و دریافت که علیرغم گرمای هوا، دستانش یخ کرده است! بعد با تحیر پرسید:

اما چطوری؟... چگونه این موضوع را پیش‌بینی کرده‌اید؟

راجع به جزئیات برنامه بعداً با هم صحبت می‌کنیم، اول از همه باید تصمیم شما را بدانم سپس بالحنی پدرانۀ اضافه کرد:

1-Urengoij

2-Cheliabinsk

3-Tiamen

4-Ishime

5-Sorgi - sur- ab

هیچکس از دادن اطلاعات لازم بشما مضایقه نخواهد نمود، و این بستگی به اراده خودتان دارد که هر طور مایلید در مورد حیات و ممات خود تصمیم گیری نمایید، من تصور می کنم که حتی مسیح مقدس هم نمی توانست و نمی خواست بشما دستور دهد! اولریک در پاسخ گفت:

ولی عیب کار اینجاست که شما وجدان مرا مخاطب قرار داده اید! و پس از آنکه آب دهان خود را با زحمت قورت داد اضافه کرد:

بمعنای یک کشیش و مرد خدا، وجدان من میگوید که این سؤال شما یک پاسخ بیشتر ندارد بانیستا در حالیکه دستانش را بروی سینه اش می گذاشت بالحنی غرورآمیز گفت:

پس انتخاب من درست بوده است! من از میان چهل و نه کاندیدا که آنها هم مثل شما نمی دانستند چه سرنوشتی و نقشه ای برایشان طرح شده و در انتظارشان می باشد، شما را برگزیده بودم، زیرا از پیش این احساس را داشتم که تنها شما واجد شرایط برای این مأموریت هستید، یک احساس ناشناخته و باطنی بمن می گفت «این همان کسی است که دنبالش میگردی»

برای فکر کردن، وقت دارید! اما فراموش نکنید، هر روز که می گذرد، عرصه بر این جمعیت کوچک در اردوگاه سورگوتنگ تر میشود و هر روز، بدون کلام خدا، برای این مردگان متحرک یک مسلخ و قربانگاه بشمار می رود، ما بشما نیاز داریم، پدر روحانی!

تا فردا! برای فکر کردن که زیاد دیر نیست؟ و با خود اندیشید «سیری، اردوگاه کار اجباری، این آخرین مرحله زندگیم خواهد بود! آرامگاه ابدی آنهم در سورگوی سیری!» آنچه برایش مسلم بود اینکه از آنجا دیگر بازگشتی وجود نداشت، اگر میرفت، هرگز بر نمی گشت، سفری یک طرفه و بدون برگشت!

بانیستا در حالیکه، دست بر شانه او گذارده بود و گوئی که افکار درونی وی را از قبل خوانده است بمعنای دلداری گفت:

میدانم، آنچه را که از شما می خواهم فوق طاقت و توان بشری است و اینرا هم خوب می دانم که یأس و ناامیدی در وجودت رخنه کرده، استفانوس، ولی مطمئنم که شما بر آن غلبه خواهید کرد، و اینرا هم بدان که چنانچه بمن پاسخ منفی بدهی، باز هم آدم «بی عرضه و لشی» نخواهی بود. آنگاه همچون پدری که خبر خوش را باطلاع فرزند خود می رساند، لبخندی بر لب آورد و گفت:

و حالا می‌خواهید تنها بمانید، یا تر بیح می‌دهید که یک گیلان شراب ناب با هم بنوشیم؟! اولریک در حالیکه سرش را بلند می‌کرد، زیر لب زمزمه نمود که:
با کمال میل، می‌خواهم جامی، می‌بنوشم، اما دید گانش فروغی نداشت و گویی پرده‌ای بر آن کشیده بودند و سپس زمزمه کنان ادامه داد! - «خداوند مرا ببخشاید...
می‌خواهم مست کنم. بانیستا از روی نیمکت برخاست و دست خود را به علامت موافقت بسوی اولریک دراز نمود و گفت:

پس بیایید برویم، همچون می‌پرستان، می‌گساری کنیم، بعد هم من شما را میرسانم وقتی پای مرگ و زندگی در میانست، سه روز تأمل و بررسی برای اتخاذ تصمیم فرصت اندکی است آنهم برای کسی که به پیشواز مرگ می‌رود و سنگ مزارش را از قبل می‌بیند!
اولریک با خود خلوت کرده بود، تا بتواند درین دو راهی سرنوشت تصمیم‌گیری نماید، تنها با خود، چون هیچ کسی را نداشت تا باوی به مشورت و رایزنی بپردازد، همزبان و همدلی نداشت تا انقلاب و هیجان درون خود را با او در میان گذارد، درین دنیای بزرگ، تنهای تنها بود، مادرش در سال ۱۹۵۸ بر اثر بیماری ذات‌الریه در گذشته بود، و پدرش نیز سالیانی قبل پس از آنکه از یک بیماری مهلک جان سالم بدر برده بود و درست یکروز پس از آنکه طبیب معالجش اعلام داشت که از سلامت کامل برخوردار است، ناگهان در راهروی بیمارستان سخته کرد و مرد!

مرگ پدرش در سال ۱۹۷۳ روی داد و اولریک شخصاً دعای مخصوص را در مراسم عزاداری روز تدفین به دو زبان آلمانی و روسی، همانطور که پدر آرزو کرده بود بجای آورد، چون از زبانش شنیده بود که «نیمی از دلش را در شرق باقی گذاشته بود و نیمی دیگر را بالاجبار و با اکراه به «غرب» آورده بود و همیشه این مطلب را بر زبان میراند! برادر و خواهری هم که در کار نبودند و نه دوست و رفیقی!

استفان اولریک، مقابل تصویر والدینش نشسته و از پنجره، بیرون را می‌نگریست سر و صدا از کوچه و خیابان بگوشش می‌رسید، اما حواسش جای دیگر بود، تمرکز فکری نداشت، گویی نه چیزی می‌شنید و نه می‌دید! کلمه «سبیری» در نظرش همچون آهن گداخته‌ای می‌آمد که سراپای وجودش را بآتش می‌کشید، سبیری یعنی سفری بی‌بازگشت و مثل خیابان «یکطرفه‌ای» که به بن بست «فراموشی» منتهی می‌شد.

وقتی با تلفن از رئیس خود در خواست چند روز مرخصی نمود، پاسخ شنید که:
- «هر چقدر که دلت می‌خواهد در خانه بمان! خداوند بتو نیرو و قدرت عنایت فرماید» و او با خود می‌اندیشید که «خداوند بتو نیرو و قدرت عنایت فرماید! چقدر

گفتنش آسان است! اما عمل کردنش؟ لابد که آنهم با خداست؟»

اولریک، بارها شمایل بصلیب کشیده شده عیسی مسیح را که بر دیوار مقابل و برابر دیدگانش نصب بود، نگریسته و استمداد طلبیده بود، اما آن شمایل نیز ساخته شده از دو تکه چوب متصل بهم بود و از این تکه چوب چه کاری برمی آمد؟ آنها حتی قادر نبودند که ارتباطی با هم برقرار نمایند، نه تسلانی، نه نیروئی و توانی و نه آرامشی و حتی نه مختصر دلداری؟

مدت دو روز در شهر شلوغ و پر از هیاهو و ازدحام رم پرسه می زد، در خیابانها بقدم زدن می پرداخت، تا حوالی «ویا - آپیا»^۱ گورستان باستانی رم، سر در گریبان فرو برده، پیاده روی می کرد، به خرابه ها و آثار تاریخی رم سر می زد، روی لبه دیوارهای فرو ریخته آن می نشست به آواز پرندگان که در لابلاي شاخ و برگ درختان کاج و صنوبر لانه کرده بودند گوش فرا میداد، عطر گلها را اینجا و آنجا و هر جا می دید می بوئید، به نوای جیرجیرک ها که در میان علفزارها و بوته های صحرانی و وحشی قیل و قالی براه انداخته بودند گوش میداد و خیره خیره می نگریست!

در سومین روز از جدال و کشمکش درونی با خود، سوار بر قایق تفریحی بر روی رودخانه تیبر^۲ بگردش در جزایر زیبا و خوش منظره پرداخت، تا از این آخرین فرصت آزادی، برای تماشای زیباییهای طبیعت و دیدنیهای این دنیای زندگان تا آنجا که در توان و اختیار داشت بهره مند شود.

بعد از ظهر آخرین روز بی اختیار، شماره تلفن باتیستا را که در اختیارش قرار داده بود گرفت و از آنسوی خط، باتیستا بلافاصله گوشی تلفن را برداشت و با صدائی ملایم و آرام مستقیماً او را مخاطب قرار داد، طوری که گوئی انتظار تلفن وی را داشت، گفت:

استفانوس، تو کجائی؟

من از یک کابین تلفن عمومی در ساحل رودخانه تیبر و نزدیک قصر سنت - آنژ^۳ با شما صحبت میکنم.

میخواهی که من بدنبالت بیایم؟
بله، البته خواهش می کنم،

1-Via - Appia

2-Tibre

3-Sainte ange

الساعه راه میافتم.

باتیستا، در ساحل شط، اولریک را در حالی یافت که بر لبه دیواری کهنه و قدیمی نشسته و پاهایش را همچون بچه‌های ولگرد، آویزان کرده و سیگاری گوشه لب داشت که قاعدتاً از یک مرد روحانی بعید می‌نمود، اما در شرایط و وضعی که اولریک قرار داشت، قابل اغماض و گذشت بود.

باتیستا نیز بنوبه خود در کنار او قرار گرفت و بمانند او پاهایش را آویزان نمود و باین سوی و آنسوی تکان می‌داد، آندو برای چند لحظه در کنار هم ساکت و خاموش بتماشای امواج خروشان رودخانه و جنب و جوش، حیات و زندگی در خیابانهای اطراف بندر سرگرم شدند، بی آنکه حرفی و کلمه‌ای برزبان آورند، سپس اولریک سکوت را شکست و پرسید:

کی؟

هنوز تصمیمی اتخاذ نشده است.

باتیستا پس از ادای این جمله نگاهی استفهام آمیز بدو افکند و ادامه داد

آیا منظور از کلمه «کی» همان «آری» است؟

مون سینور، شما از همان ابتدای امر تصمیم مرا می‌دانستید، من یک کشیش هستم، مأموریتی بمن محول شده، پس باید که بانجامش رسانم.

درینجا باتیستا که سخت بهیجان آمده بود، با صدائی که از شوق می‌لرزید، نجواکنان گفت:

دلم می‌خواهد که شما را در آغوش بگیرم و بر قلب خود بفشارم، چون او اهمیت قضیه را درک می‌کرد و ارزش تصمیمی را که اولریک گرفته بود می‌دانست، بعد خطاب بوی گفت:

پس حالا راه بیافتم، از این لحظه بعد فقط بزبان روسی صحبت می‌کنیم و اولریک با تعجب پرسید: مگر شما هم زبان روسی می‌دانید؟

نه بخوبی لهجه نوگوردی^۱ شما! بنظرم به لهجه های دیگر زبان روسی هم صحبت می کنید اینطور نیست؟

بله، و... حتی به لهجه های محلی و روستائی هم کاملاً تسلط دارم و باتیستا بخنده گفت:

و حالا بهترین موقع برای استفاده از آنست و برای منم فرصت مفتضی است که زبان روسی خود را تمرین کنم و بعد از لحظه ای سکوت افزود.

بسیار خوب استفانوس، از حالا ببعد شما ویکتورایووانوویچ ابوکف^۲ نامیده می شوید، اسم قشنگی است، مگه نه؟

اولریک از روی لبه دیوار قدیمی شکسته بسته پائین پرید و در حالیکه گرد و خاک شلوارش را تکان می داد با تعجب پرسید:

گفتید ابوکف؟

بله، نام یک شهروند روسی است که گذرنامه اش در اختیار شما قرار میگیرد، عکس شما قبلاً بر آن الصاق گردیده، حتی از عکس اصلی هم واقعی تر بنظر میرسد، صاحب گذرنامه که فوت کرده در شهر کیروف^۳ بدتیا آمده، ابتدا مکانیسن اتومبیل بود و سپس رانندگی کامیونهای سنگین را پیشه خود ساخته بود، او در رودخانه وایتکا^۴ غرق شد، جائیکه برای ماهیگیری رفته بود، رودخانه ناجور و خطرناکی است، بخصوص بهنگام آب شدن برفها، ویکتورایووانوویچ ازدواج نکرده بود و چون بچه پنیم بود، هیچکس را نداشت. مدارک هویت او بدست ما افتاده، میدانی که ما یک کلکسیون از گذرنامه های روسی را در اختیار داریم باتیستا درینجا زیر چشمی نگاه شیطننت باری بروی اولریک انداخت و ادامه داد:

فقط یک اشکال کوچکی وجود دارد، ویکتورایووانوویچ، شما در کیروف یک فرزند نامشروع دارید! یک دختر نه ساله، آنگاه، در حالیکه دستهایش را بهم می مالید، افزود:

و حالا

با شماست که هوایش را داشته باشید «آنهم شما که یک نفر کشیش هستید!... آه که سرنوشت چه بازیهای مسخره ای دارد...؟!»

1-Novgord

2-Victor Yuvanovitch Abukov

3-Kirov

4-Vyatka

ولی منکه هرگز این بچه را نخواهم دید، اینطور نیست؟

ازین بابت اصلاً جای نگرانی نیست، خیالت کاملاً راحت باشد، چونکه مادرش، یعنی معشوقه سابق ایووانوویچ مرحوم، که فعلاً شما باشید در کارخانه‌ای کار می‌کرد و پولی را هم که از بابت «خودفروشی» بدست می‌آورد پس‌انداز می‌کرد، و اکنون هم با یک مکانیک ازدواج نموده و گذشته را بفراموشی سپرده است و برای شما هیچ زحمتی تولید نخواهد کرد، اما بهر حال از رفتن به شهر کیروف خودداری نمائید، چونکه ابوکف واقعی شباهت عجیبی بشما داشته، درست همانند سببی که به دو نیم کرده باشند! و از قرار معلوم در «زن بارگی» بد طولانی داشته و شهره شهر بوده است!

اولریک در حالیکه سیگار دیگری آتش می‌زد با ناراحتی و بی‌حوصلگی گفت:
نصور نمی‌کنم که پاسپورت مناسبی انتخاب کرده باشید؟ رفیق، آخر من آدم پاکدامنی بوده‌ام! باتیستا با شنیدن کلمه رفیق ناگهان از جای پرید و با خنده جواب داد.
نصمیم با شماست، اخوی کوچولو، اما در موقعیت‌های استثنائی، «عقیده» جانی ندارد. بعد در حالیکه با دقت و موشکافی بیشتری او را ورننداز می‌کرد اضافه نمود:
چرا واهمه داری، مگر چه اشکالی داره؟

برای اینکه در نقش جدید که بمعهده‌ام گذارده‌اید میل ندارم شخصیتی این چنین داشته باشم اصولاً از اینجور آدم‌ها خوشم نمی‌آید؟. درینجا باتیستا نیز بنوبه خود از روی چینه دیوار با یک جست بیاین پرید و خنده کنان گفت:

اگر اشکال فقط همین، ویکتور ایووانوویچ برویم پیش من، نا راجع به مشکلات و موانع اساس و مهمتری که شما باید بر آنها غلبه کنید، مذاکره کنیم، من درین خصوص با رؤسا و مسئولین مافوق شما صحبت کرده‌ام، اصلاً هیچ می‌دانید که شما وضع و موقعیت خاصی پیدا کرده‌اید ابوکف؟ شما ازین پس یک کافر، مرتد بنام معنی، شما بدون انجام هیچگونه تشریفات رسمی، مقام و شغل روحانیت را ترک نموده‌اید،

آنهم طی یک نامه ساده که از خود بجای گذارده‌اید که بطور خلاصه در آن نوشته شده «بروید گم شوید» بنابراین بیفایده است که برایتان تصریح و تشریح کنم که شما از کسوت کشیش و روحانیت خلع خواهید شد!

اولریک سابق و ابوکف لاحق، وحشت زده و ناراحت و بریده بریده گفت:
ولی... شما... آخر شما نباید با من اینگونه رفتار کنید... من با این شیوه کار شما بهیچوجه موافق نیستم.

چرا... باید که چنین باشد، وقتی در اصل مطلب رضایت دادید... باید که تشریفات

آنها نیز بپذیرید... باید که نام شما از کلیه فهرست اسامی ها - لیست ها حذف شود در حقیقت شما ناپدید می شوید، هیچ اثری و ردپائی نباید از شما باقی بماند، ازین پس شخصی بنام استفانوس اولریک دیگر وجود خارجی ندارد، در هیچ کجا؟ می فهمید؟
اولریک که بسختی ناراحت و کلافه شده بود، با صدائی گرفته پرسید:

اگر... یک روز و روزگاری از سبیری برگشتم چی؟

بانستا در حالیکه دستانش را بهم حلقه نموده و سرش را پائین گرفته بود گفت:

چه سنوالی...؟ ویکتورایووانویچ ابوکف... قاطعیت از خصوصیات چنین تصمیماتی است. شش هفته بعد، یک ماهیگیر مجارستانی سوار بر قایق کوچک و باریک و بیرنگی، در میان مه غلیظ شبانگاهی، با عبور از عرض رودخانه تیزار^۱ مردی را که یک بسته و یک ساک کتانی شبیه کوله پشتی سربازان روسی با خود داشت وارد خاک روسیه شوروی نمود! این مرد یک دوچرخه کهنه و قراضه ساخت کارخانه دوچرخه سازی مینسک^۲ شوروی را با خود حمل می نمود، وقتی بساحل رودخانه رسید، بعلامت خداحافظی با مرد قایقران، دوچرخه را سردست بلند کرد، آنگاه بسته و ساک را بزحمت روی باربند دوچرخه جای داد و با طناب کوچکی آنها بست و محکم نمود و سپس روی زین دوچرخه پرید و در دل تاریک و ظلمانی شب که تنها نور ضعیف ماه مختصری بآسمان ابری رنگ میداد، با انرژی و حرارت شروع به پازدن در مسیر جاده نمود.
یکساعت بعد، به شهر بروگوف^۳ رسید، سر راه انبار کاه و علوفه اطراق نمود و بانتظار روشن شدن هوا و فرارسیدن روشنائی نشست. و به این ترتیب بود که کشیش ابوکف در اجرای یک مأموریت مذهبی راهی سرزمین سبیری شد.

1-Tizar

2-Minsk

3-Borokov

فصل دوم

زمستان آنسال در سبیری واقعاً توانفرسا و دهشتناک بود، معذالک کار کردن در سرمای زیر چهل درجه برای ریشه کن کردن درختان جنگلی که به فولاد میماند با همه سختی و مشقتی که داشت با آنچه را که در انتظار کارگران اسیر در اردوگاههای اجباری بود قابل قیاس نبود، زیرا اکنون آماده سازی مسیر لوله های گاز از میان جنگلهای انبوه و سرد و یخ بسته تایگا^۱ مسئله ای دیگر بود ابتدا می بایستی جاده ای بسختی و زحمت فوق تصویری در طول مسیر لوله ها می ساختند، جاده ای که هم در بهار و پائیز و حتی زمستان، قابل استفاده آمد و شد و عبور وسایل ساختمانی باشد این جاده از میان باتلاقهای متعدد و لایتناهی می گذاشت! بخصوص در فصل بهار، زمانی که برفها آب میشد، آب رودخانه از بستر خود بالا می آمد و باطراف می ریخت و تمام منطقه را بیک دریاچه پرتلاطم تبدیل می ساخت، در پائیز، فصل بارانهای سیل آسا و طوفانی، همه جا را آب فرا می گرفت، چون دیگر محلی برای جریان آب وجود نداشت، تمامی ناحیه در آب فرو میرفت، بنابراین و ناگزیر برای حفاظت جاده ها میبایست تونل، سد و کانال حفر می کردند تا آبهای اضافی را بدان منحرف سازند بعلاوه آنکه مسیر لوله های گاز مداوماً تحت کنترل بود، همچنین لازم بود که درین راه، پاسگاههای نگهبانی، قرارگاه، کارگاههای ساختمانی - بلوک های سیمانی و خانه های سازمانی برای کارمندان و کارگران بسازند، بخصوص جهت رفاه بیشتر مهندسين و متخصصين که از امتیازات خدمتی بهتری برخوردار بودند محل های

مناسبتی تدارک می دیدند .

از خلیج اب^۱ در جنوب سلسله جبال اورال تا محل اتصال لوله گازی که از قسمت اروپائی روسیه ساخته شده بود تا وصول به سبیری، دو هزار کیلومتر! مسافت داشت که میباید لوله کشی می شد .

برای انجام این پروژه عظیم، دو گروه کارگر به این امر اشتغال داشتند، گروه نخست که در حد خود کشی و جان کندن و زحمت و عذاب روزی ده ساعت و بیشتر کار می کردند، آنهم در چنین شرایط سخت و جهنمی! که وظیفه آنان کندن زمینهای یخ زده و صاف و هموار کردن آن بود و گروه دوم که کارشان از اهمیت کمتری برخوردار بود با چرائقال و ماشینهای غول پیکر حفاری و دستگاهها و ماشینهای جوشکاری و یک هنگ، ماشینهای جوراجور از کامیون، وانت و غیر آن، کارشان حمل لوله های عظیم و جای دادن آنها در کانالها و ساختن ایستگاههای پمپاژ بود .

گروه اول را تماماً زندانیان و اسرای اردوگاهها تشکیل میدادند که وجود رسمی نداشتند، در واقع کارگران مستخدم دولتی نبودند، بلکه جاندارانی که از آنها بیگاری می کشیدند! اما گروه دوم از امتیازات قوانین کار برخوردار بوده، نامشان در لیست حقوق بگیران ثبت و بمیل و اراده خود و بیشتر بانگیزه درآمد و پس اندازی در استخدام این مجتمع عظیم باین دیار سرسخت و وحشی روی میآوردند . و همین گروه دوم بودند که بعنوان کارگران رسمی در این مجتمع بزرگ از طرف مقامات روسی به افکار عمومی و دنیا معرفی می شدند . در ابتدای فصل زمستان، آنهم زمستان سخت و طاقتفرسای سبیری مقامات دولتی در مسکو مرتکب یک اشتباه سیاسی غیرقابل باوری شدند به این معنی که بیک گروه خبرنگار خارجی اجازه دادند که در چهار هلیکوپتر برفراز کارگاههای کارگری در مسیر لوله کشی گاز سبیری یک سری پروازهای تحقیقاتی - تبلیغاتی بعمل آورند بی آنکه مجاز به تماس گرفتن با کارگران باشند و هدف از اجرای این برنامه و صدور اجازه مسافرت به خبرنگاران و مفسرین خارجی نشان دادن محیط آزادی و دموکراسی در حوزه های کارگری و بالنتیجه بهره برداری تبلیغاتی بود، و بر حسب تصادف یا تعمداً مسیر پرواز هلیکوپترها درست بر بالای سر کارگران اجیر و اسرای اردوگاههای کار اجباری انجام گرفت که بابتکار شخصی یاشیایف کمیسر سیاسی و مسئول امور امنیتی منطقه سورگو بنحوی خنثی شد زیرا یاشیایف که متوجه اهمیت قضیه و احتمالاً

کشف حکایتی از جانب روزنامه‌نگاران بود بهر زحمت و مرارتی بود موفق شد که برنامه کارگران را طوری تنظیم نماید تا زندانیان و اسرا در مسیر پرواز هلیکوپترهای حامل گروههای مطبوعاتی مشاهده نشوند و تنها کارگران غیر زندانی و مزدبگیران رسمی و متخصصین داوطلب در معرض دید و برخورد خبرنگاران قرار گرفتند، حتی در مواردی نسبت بآنها ابراز احساسات دوستانه نمودند، بطوریکه خبرنگاران خارجی در پایان مأموریتشان ضمن گزارش اخبار و تفسیرهایی از این بازدید چنین منعکس ساختند که کار در سبیری نه تنها اجباری و صعب و دشوار نیست، بلکه بسیار هم رضایتبخش و مورد علاقه کارگرانست! و باین ترتیب مخبرین خارجی راضی و خوشحال و ظاهراً با خبرهای خوش بکشورهای خویش بازگشتند و شایعات مربوط به بیگاری کشیدن از اسرا و زندانیان اردوگاههای اجباری را تکذیب نمودند.

پس از عزیمت این گروه، یاشیایف که از شدت عصبانیت بمرحله انفجار رسیده بود، نفس راحتی کشید و با خود گفت «این دیگرم چه مسخره بازیست که در آوردند؟ کم گرفتاری و ناراحتی داریم، حالا روزنامه‌نگار غربی میفرستند که ببینند چطوری و در چه محیط آزاد و بی هیچ زور و اجباری لوله می کشیم؟ ما باید بآنها «گاز طبیعی» تحویل دهیم، حالا چه جوری و به چه ترتیب و کیفیتی دیگرم بخودمان مربوط است» او، این یاشیایف خپله، هر بار که لغت «غربی» را بر زبان میآورد چنان حرص و جوش میخورد و عصبانی میشد که مشت بر روی میز می کوبید و از فرط ناراحتی بدیوار مقابل «تُف» میکرد.

گروه مهندسین جدید بریاست و لادیمیرالکینوویچ موروزوف^۱ بمحض ورود به سورگو در اقامتگاههای سازمانی نوساز که از سنگ ساخته شده بود سکنی گزیدند.

موروزوف، چهل و سه ساله، آدمی ملایم، جدی و گوشه گیر بود که در هشت سالگی پدر خود را در جنگ جهانی در برلین از دست داده بود، ازدواج هم نکرده بود، در مورد او بطنز می گفتند که «آدمی است که ترجیح میدهد با نقشه‌ها و طرح‌ها و آلات و ابزار مهندسی خود بخوابد تا با یک زن!» بندرت کسی او را در حال خنده و شوخی می دید، اما هرگاه که بر حسب تصادف لبخند میزد، دو دندان طلای ردیف جلوی دهانش نمایان می شد، رویهمرفته آدم خوش شانسی بود، با یاشیایف میانه خوبی نداشت، بندرت و باختصار با او برخورد یا مذاکره می کرد، اما از آنجا که منشی او دیمتروناتیچونوا-

نوولا^۱، دختری زیبا بالا بلند، باریک اندام با ساق‌های کشیده و سینه‌های برجسته طرف توجه خاص یا شیایف بود، وی مرتباً و تقریباً همه روزه، به بهانه‌های مختلف در دفتر مهندسی موروزوف حضور مییافت، بارها از این دختر خوشگل و میان باریک برای رفتن به سینما یا شام و رقص دعوت بعمل آورده بود، اما همیشه یک پاسخ بیشتر دریافت نداشته بود و آنهم «نه» بود.

در چنین حال و هوا و اوضاع و شرایطی بود که سرانجام زمستان سخت و طاقتفرسا در کمپ سبیری، سپری شد شصت و نه نفر کارگران بر اثر ضعف و ناتوانی و مسمومیت ریوی جان باختند، بیشتر آنها به بیماریهای ریوی و قلبی مبتلی می‌شدند، نه نفر از کارگران زندانی بر اثر شرایط سخت و توان فرسای کتار، خودکشی کردند، دو نفر از اسرای زندانی در «یاشینگ» یا سیاهچال‌های ابداعی و ابتکاری یا شیایف معروف به «جهنم» بهلاکت رسیدند.

در اردوگاه دیگر هیچگاه و از هیکس صحبتی و حرفی از «پیوتر شاعر» که بر اثر اصابت تراورس جان باخت بمیان نمی‌آمد، شبکه مذهبی را که او با زحمت و دقت بسیار بطور مخفیانه بوجود آورده بود بتدریج در حال فروپاشی بود، یا در حقیقت، سایه ترس و وحشت کم کم آنها نابود و ویران میساخت، «او» دیگر وجود نداشت تا دلگرمی و شعله امید را در دل آنان زنده نگاه دارد، گفتار و خطابه‌های دلگرم کننده‌اش مانند اینکه «محروریت و عذاب را تحمل کنید، اما امید خود را از دست ندهید» بخاموشی گرائیده بود.

اما اگر خداوند اجازه می‌داد که یک تراورس فاقد شعور، تمامی ساخته و پرداخته‌های او را که دو سال مداوم برای حفظ و نگهداری آن تلاش کرده بود بر باد دهد! پس این «خدا» چکاره بود؟ آیا نمیشد یا نمیتوانست که مانع این کار شود؟ او نیز همچنان و همانند این مخلوقات بخت برگشته و مفلوک، این زندانیان ستم دیده و مظلوم که بخاطر مواد غذایی، ویتامین، داندنهای خود را از دست میدادند و هیچ کاری از دستشان برنمی‌آمد، عاجز بود؟ قدرت و یارای جلوگیری از بروز زحمات ناگوار را نداشت؟

و اینها سئوالاتی بود که گهگاه بر ذهن و زبان اسیران می‌گذشت!

در پایان این زمستان سرد و طولانی، کلنل راسیم فرمانده کمپ ژ. آ- ز ۵۱/۱

سخت به درد سر افتاده بود، زیرا لاریسا داویدونا، پزشک اردوگاه اعلام خطر کرده و گفته بود که «چنانچه شرایط کار در اردوگاه به همین روبه و روال سخت و غیر انسانی ادامه یابد، دیری نخواهد پائید که بیمارستان نیز مثل کارگاهی که انباشته از تخته و الوار است، مملو از کارگران مریض و مفلوک و محتضر شود و راسیم فریاد زنان پاسخ داده بود.

که در آنصورت من شما را هم، با این سگها روانه کار خواهم نمود، سپس از بیمارستان بازدید بعمل آورده و هر کس را که میتوانست ولو بزحمت سرپا راه رود، بخارج و در هوای سرد و یخبندان رها کرده و گفت
آنها که می خواهند چاق و چله شوند بروند بیمارستانی در بالتا^۱ و یا سوتچی^۲ برای خودشان پیدا کنند بعد رو به لاریسا کرد و افزود
چرا، این ارادل و اوباش نمیتوانند کار کنند؟
برای اینکه مریض اند، رفیق کلنل! و راسیم در حالیکه خشونت و وحشیگری در چشمانش برق می زد، مجدداً پرسید:
میتوانند غذا بخورند؟
بله، البته

میتوانند به نوالت بروند؟

باین سؤال شما جواب نمیدهم، و راسیم زوزه کشان غرید که اگر هم میتوانند غذا بخورند و هم میتوانند... یعنی که میتوانند کار کنند و شما خانم دکتر، سعی نکنید قوانین طبیعت را زیر و رو کنید، میخواهم که همین فردا صبح، این بیمارستان بکلی خالی از بیمار گردد، در غیر اینصورت، سگهایم را بسراغتان خواهم فرستاد، آنوقت مشاهده می کنید که بیماران شما ناگهان بیک ورزشکار مبدل شده و دو پا هم قرض می کنند و شروع به دویدن خواهند نمود!

و آنگاه، برای آنکه حسابی لاریسا را عصبانی و بر سر لج آورد، دستور داد تا تمام بیماران در میدان اپل و در هوای سرد و برفی، یک بیک مورد معاینه دکتر چوبان اوانسیان همکار جراح لاریسا قرار گیرند و بیماران که از سرما می لرزیدند در برابر دکتر بصف ایستادند و جراح بیمارستان پس از معاینه نیمی از مریض ها اعلام داشت:

1-Yalta

2-Sotchi

سلیمانوویچ، چه میتوان کرد؟ برای تمامی این بیماران یک نوع تشخیص بیشتر نمیتوانم بدهم، و آن اینستکه، «همه اینها یک قالب یخ اند!» و علیرغم میل و احترامی که برای شما قائلم، این واقعیت را باید صریحاً باطلاع شما برسانم و رسماً اعلام کنم که ادامه این رویه، امکان پذیر نیست. شما یک برنامه ای دارید که باید بانجام برسانید، اما با این متد و روشی که بکار میبرید هرگز به نتیجه مطلوب نخواهید رسید، ما هم بعنوان طبیب وظایفی داریم، برای کشتن آدمها نیازی به پزشک ندارید! کلنل سلیمانوویچ راسیم با شنیدن این نظریه پزشک دیگر بیمارستان، چنان دستخوش خشم و غضب گردید که مثل یک حیوان درنده شروع به نمره زدن نمود و در همین حال آنچنان با لگد بر چهارپایه ای که بیماری بر روی آن نشسته بود کوبید که مریض نگون بخت و درمانده، معلق زنان تا دیوار مقابل محوطه که محض احتیاط و پیش گیری از هرگونه شورش و فرار احتمالی بر پا داشته بودند، روی زمین غلطید! و همانجا و در همان حال آنقدر بی حرکت و ساکت و صامت باقی ماند تا راسیم حیاط بیمارستان را ترک گفت.

طبق آماری که برداشته بودند، حداقل نوزده نفر از بیماری سرما زدگی رنج می بردند. اندکی بعد وقتی که بیماران به تختخوابهای خود که بر اثر کثرت بیمار حتی در کریدورها نیز وجود داشت برگشتند دکتر لاریسا خطاب به دکتر چوبان گفت:

خیلی از شما متشکرم، چوبان رک و راست بگویم که چنین شهامتی را در شما سراغ نداشتم! و چوبان در حالیکه گره کراوات گلدار ایتالیائی خود را سفت می کرد با خنده پاسخ داد

شجاعت؟ خوشگل من! بین خودمان بماند، بخاطر تنبلی بود که زورم میآمد همه را معاینه کنم!

بهر حال همین تنبلی شما هم جان عده ای انسان را نجات داد.

می بینید عیب و ایرادهائی که در من هست چندان هم بی ارزش نیست، یکی طلب شما البته در یک فرصت مناسب!

لاریسا در حالیکه دست خود را بعلامت تشکر و سپاسگزاری بطرف دکتر چوبان دراز می کرد گفت:

من شما را از پرداخت بدهی معاف کردم و افزود: «ولی کلنل راسیم ظرف یکی دو روز آینده ما را راحت و آسوده نخواهد گذارد، بزودی موقع آب شدن برف ها فرا می رسد و من از آن بیم دارم! چونکه طبق برنامه پیش بینی شده، بخش های ۱۹ تا ۲۵ مأمور ریشه کن ساختن درختان جنگلی و هموار نمودن زمین خواهند شد، بخش ۲۲ برای

ساختن دو پل در نظر گرفته شده‌اند و بخش‌های ۱۸ و ۲۱ مأمور پایان دادن بقیه کارها و خاک‌ریزی خواهند بود، در شرایطی بعد از ذوب شدن برف‌ها، تمام منطقه بیک مرداب واقعی تبدیل میشود و کار کردن در آن وحشتناک خواهد بود

ولی این مسائل که می‌گویند تازگی ندارد!

چوبان مگر نمی‌بینید که این افراد بدبخت و فلک‌زده در چه حال و وضع نزاری هستند؟

چرا، کور که نیستم!

طبق مقررات اداره مرکزی، هر زندانی حق دارد که روزانه دو هزارو سیصد و سیزده کالری دریافت نماید

صبر کنید، ناهمینجا دست نگهدارید لاریسوکا^۱، دارم از خنده روده بر می‌شوم! و لاریسا بی‌اعتنا ادامه داد:

در حالیکه اینها برای ده ساعت کار در تایگا، حتی نصف این مقدار کالری را هم ندارند!

یک در خواست برای اداره مرکزی در نیومن یا پرم بفرستید که بجای فرستادن یک کامیون پر از نان خشک و خالی، حداقل یک روانپزشک برایتان اعزام دارند!

هیچ فکر کرده‌اید که ممکنست یک اعتصاب عمومی براه افتد؟

دکتر چوبان با شنیدن این جمله طوری به لاریسا نگریست انگار که آب دهان او بصورتش ریخته! دست خود را بمیان موهای روغن‌زده‌اش برد و با ناراحتی بار دیگر گره کراوات خود را سفت کرد و گفت:

اعتصاب؟ آنهم در یک اردوگاه؟ مگر مغز خر خورده باشند، رفیق این فکر، خیلی

احمقانه است، هیچ حساب کرده‌اید که اینکار چه عواقبی بدنبال خواهد داشت؟

چرا؟ نمونه‌های بسیاری داشته‌ایم، اعتصاب ور کوتا^۲، یا نظاهرات کاراگاندا^۳ که در آن هزاران نفر فریاد می‌کشیدند «ما گرسنه‌ایم، اما نه کار می‌کنیم و نه نان می‌خواهیم»!

و عاقبت از این کارشان چه نتیجه‌ای گرفتند، هان؟ عشق من می‌دانید که این ماجرا

1-Larisouchka

2-Vorkuta

3-Karagada

چگونه پایان رسید؟ درینجا چوبان که آهسته به سرفه افتاده بود، دستمال دانتل «برو دری» دوزی شده‌اش را از جیب در آورد و مقابل لبان باریک و زنانه‌اش که مختصری هم «روژ» مالیده بود گرفت و بصحبت ادامه داد:

- یک گروه سرباز از کا-گ-ب، سر رسیدند، کمپ را محاصره کردند و همه را به مسلسل بستند

- هه هه

اما اعتصاب کنندگان تسلیم نشدند و ترجیح دادند بجای آنکه از گرسنگی بمیرند، زیر رگبار گلوله جان دهند، همه دور هم جمع شدند و یک واحد تشکیل دادند، مثل یک قطعه بلوک سیمانی و طبیعی بود که مأمورین همه را یکجا نمی‌توانستند به گلوله ببندند، لذا یکی از اعضاء دفتر مرکزی وارد معرکه شد بر روی یک کامیون قرار گرفت و برای اعتصابیون سخنرانی نمود، حق را هم بجانب آنان داد و اعلام داشت که منظور آنها را درک می‌کند و می‌فهمد که آنان چه می‌گویند و چه دردی دارند و چرا گرسنه‌اند و به نان خالی اعتراض! او قبول کرد که هر کس بقدر کاری که انجام میدهد مستحق دریافت مزدی مناسب با کار و زحمتی است که می‌کشد، قانع شد که باین افراد گرسنه باندازه کافی، گوشت، سبزیجات، پروتئین نمی‌دهند و لذا وعده داد که بزودی همه چیز روبراه خواهد شد، او گفت که روسیه شوروی در آغاز و ابتدای مرحله انجام دادن زیر بنای اساسی و ساختار اصلی جامعه است و اگر آنها می‌توانستند از ثروتهای طبیعی این سرزمین غنی بنجو مطلوب و بایسته‌ای استفاده کنند، مردم شوروی در زمره مرفه‌ترین و خوشبخت‌ترین آدمهای روی کره زمین بشمار می‌آمدند، و لذا برای رسیدن باین هدف میبایستی هر چه بیشتر و بهتر کار کنند و درین راه سخت کوشش و تلاش نمایند.

و افراد کارگاندا و ورکوتا از این سخنرانی راضی شدند؟

بله، زیرا که سهم جیره‌بندی آنها را افزایش دادند، از پس حتی به «سوپ» آنها گوشت اضافه نمودند، توزیع نان کپک زده را متوقف ساختند و در نتیجه امید تازه‌ای به افراد اردوگاه بخشیدند، دکتر چوبان با لحن کنایه آمیز و معنی داری پرسید

- و حالا؟

- اردوگاه ورکوتا را بسته‌اند، در مورد کاراگاندا، آنرا بصورت یک اردوگاه نمونه در آورده‌اند بطوریکه حتی از غرب برای بازدید آن به شوروی می‌آیند، البته با دعوت قبلی!.

لاریسا بعد از پایان سخنانش، چشمان خود را بست و سرش را به دیوار تکیه داد،

برجستگی سینه‌اش از زیر بلوز نمایان بود، اما چوبان کمترین توجهی از خود نشان نمیداد، چون علاقه‌ای نداشت! لاریسا بدنبال صحبت‌هایش افزود:

سرو صدای این اعتصابات به اردوگاه‌های دیگر نیز سرایت نمود و آنها نیز دست باعتصاب زدند، دکتر چوبان پرسید:

- و نتیجه‌اش چه شد؟... سکوت بود... می‌بینید، رفیق خوشگل من، حاضرم با شما شرط‌بندی کنم که هیچ اردوگاهی، فرماندهی مثل کلنل راسیم ندارد، با وجود چنین آدمی... هیچوقت زندانیان این اردوگاه جرات اینکه خود را بمخاطره بیاندازند ندارند و خطر اعتصاب در اینجا منتفی است زیرا حماقت محض است، از هر هزار نفر، حتی چهار نفر، شهادت چنین کاری را نخواهد داشت و اگر کسانی هم یافت شوند که چنین جسارتی بخرج دهند، آنان را بالای برج مراقبت و کنار در ورودی حلق آویز خواهند نمود و آنقدر بهمان حالت نگاهشان می‌دارند تا کلاغ‌ها جنازه آنها را تکه پاره کنند، بعلاوه «شورش» نیاز به یک «رهبر» دارد، درین جا چنین آدمی را سراغ دارید؟ منکه جز اسکلت‌های لرزان و متحرک نمی‌بینم، اسکلت‌هایی که وقتی یک تکه گوشت در قاشق خود می‌بینند نمی‌دانند چگونه آنرا لیس بزنند و قاشق خود را می‌بوسند!

ولی اگر وضع بهمین منوال پیش رود، در فصل بهار و پس از آب شدن برف‌ها، دیگر نه آدم خواهیم داشت و نه بیل و پارو! دکتر چوبان بالبخندی تلخ پاسخ داد

رفیق این مشکلی ایجاد نخواهد نمود و سپس در حالیکه برای چندمین بار گره کراوانش را مرتب میکرد افزود کامیون‌هایی که در راهست، کارگران تازه نفسی را از پرم و تیومن می‌آورند، در آنصورت واگن‌های کافی خواهیم داشت و پرکردن آنها مسئله‌ای نیست. ببینم لاریسای شیرین من! شما فکر می‌کنید که اگر میان رودخانه اب بایستی و دستان‌ها را از دو طرف دراز کنی قادری که جریان آب را متوقف نمائی!

و بهر حال باید یک جوری دنیای خارج از این محیط را بآنچه که درینجا می‌گذرد آگاه نمود.

آنچه برای جهان آزاد مهم است و ارزش دارد، گاز سیبری است، یک داد و ستد تجاری و نه دلسوزی و ترحم خانم لاریسا چاکفسکایا! بهتر است که مهر سکوت بر لب زنی و خوشحال باشی ازینکه هنوز زنده‌ای و نفس می‌کشی، همین!

زمستان سرد و سخت و طاقت‌فرسا در حال سپری شدن بود، اما همانطور که انتظار میرفت، با ذوب شدن برف‌ها، وضع به مراتب وخیم‌تر از آن بود که تصور میشد.

در خلال این جریان‌ات و در همین زمان، ویکتور ایوانوویچ ابوکف در حال عبور از

منطقه اورال بود، قیافه‌اش به زمختی و خشونت گرگ گرسنه در زمستان برفی می ماند، ولی روحیه‌اش عالی و وجودش آکنده از جسارت و انرژی بود.

آنروز، استثنائاً، همچون ایام خوش و با طراوت بهاری که آدم آرزوی آنرا دارد، یک روز ملایم و مطبوعی بود، درختان افاقیا به گل نشسته بودند، فضا آکنده از عطر شقایق و برگ و غنچه علفهای صحرانی بود، مرغزارهای فرو رفته در آب، باآهستگی و بتدریج رنگ می گرفتند، زندگی همزمان با نخستین اشعه آفتاب که از آسمان رنگ پریده می تابید، جان تازه‌ای می گرفت، طبیعت در حال شکفتن بود، کبک ها تک و نوک در هوا پر می زدند، قاقم ها رنگ قهوه‌ای بخود می گرفتند، سنجابها و موش خرمانی ها، اینجا و آنجا در حال جست و خیز و یا فرار دیده می شدند، در کنار رودخانه ها و جویبارها برکه و حوضچه های طبیعی تشکیل شده بود، سگهای آبی در آن میان به جستجوی بقایای زمستانی در میان سدهای طبیعی مشغول بودند. اگر کسی هوس قدم زدن در جنگل را می کرد، میتواند خرس هانی را که هنوز در خواب بودند و یا دسته گرگهای گرسنه و وحشی را که در تلاش یافتن غذائی برای خوردن چهار دست و پا باین سوی و آنسوی می دویدند مشاهده کند.

رو به مرفته همه چیز قشنگ و فصل خوبی بود، جنگل از خواب برخاسته در حال خمیازه کشیدن بود آخرین قطعات یخ که بر سطح رودخانه ها بسته شده بود بتدریج می شکست، زمین خیس و نم دار همچون اسفنج مرطوبی را میماند که بخار از آن برمیخاست، بخاری آکنده بانواع بو و عطر گیاهی. می شد گفت که هر تکه کلوخ و هر قطعه از گل های کف و سطح جنگل، مثل کپه ای علف معطر شده بود. زمستانی سخت و سرد و طولانی که تا آنزمان کمتر سابقه داشت، بطوریکه از دهقانان نقل قول می کردند که از چندین نسل قبل تا آنزمان چنین زمستانی را کسی بیاد نمی آورد.

اما ناگهان و بفاصله یک شب در اواخر ماه مه، باد گرم از راه رسید، ابتدا یخ های بسته شده بر سطح رودخانه ها با صدائی مهیب شکست و بعد جوانه های ریز و درشت و سبز بر شاخه های درختان هویدا شد.

وقتی نخستین پرندگان بهاری همچون کاکلی و شانه بسر در آسمان صاف و شفاف که بر اثر نور خورشید برنگ طلایی در آمده بود، بیرواز در آمدند، روستائیان با دیدن این طلایه داران بهاری، کاسکت و کلاه کپی خود را از سر برمی داشتند و با خوشحالی دستها را بهم می مالیدند و آنها که هنوز اعتقاد و ایمان مذهبی در وجودشان باقی بود به نشانه شکرگزاری، علامت صلیب بر سینه خود می کشیدند، آنها که وضع مالی بهتر

داشتند، و مرفه و خوشبخت تر محسوب می شدند فریاد می زدند «نجات یافتیم، حالا باید توی دستهامون تف کنیم»^۱ و همسران خود را در آغوش می گرفتند.

ابوکف بیش از آنچه که انتظار داشت، پیشرفته بود، بسیاری مشکلات و موانع را پشت سر گذارده بود، چندین بار از کنترل مأمورین نظامی و امنیتی بی خطر و درگیری گذشته بود، سر راه بهر شهری می رسید، ابتدا بفکر پناه گرفتن می افتاد، اما همیشه ترجیح می داد شهرهای بزرگ و پرجمعیت وارد و منزل کند که خطر کمتری از لحاظ کنترل مأمورین داشت، در شهرهای کوچک و قراء و قصبات، مردم همدیگر را بخوبی می شناختند و حضور یک غریبه خیلی زود آشکار می شد اما در شهرهای پرجمعیت و بزرگ، افراد خارجی کمتر به چشم می آمدند.

بارها بیاد گفته های باتیستا در آخرین ملاقاتشان در رم می افتاد که گفته بود «اگر قبل از زمستان به سورگو بررسی خیلی شانس آورده ای، اما استفانوس، ببخشید ویکتورایووانوویچ، هیچگاه فکر خطر کردن نباش، زیادی از خود جرئت و جسارت نشان مده و بیش از ظرفیت خود، فکر و تصویری بذهنت خطور نده زیرا مقامات امنیتی همیشه جلوتر از تو می روند» برای پیشرفت کارهایت، زمان مناسب و فرصت های مقتضی را در نظر بگیر، شتاب و سرعت بی دلیل برای نفوذ به اردوگاه ممکنست دردسرهای طولانی ایجاد کند، تمام مدت عمر خود فرصت کافی در پیش داری، مسئله یک هفته و ماه در زمان و عجله را اصلاً برای خودت مطرح نکن»

پندهای درستی بود، تا آنجا که پیش رفته بود، یعنی بعد از گذشتن از مرز شوروی، همه چیز بسادگی و بدون درد سر و گرفتاری انجام یافته بود، با دوچرخه کهنه و قراضه اش از بروگوف از طریق موکاچف^۲ تا استانیلا^۳ رسیده بود، در آنجا دوچرخه اش را به دیوار ایستگاه راه آهن تکیه داده و برای کسب اطلاعاتی با دقت و احتیاط تمام نقشه های دیواری را از نظر گذرانده و پس از مطالعات کافی تصمیم گرفته بود که به شهر کیف^۴ سفر نماید، زیرا شهری پرجمعیت بود و خطر شناخته شدنش با توجهی را بخود جلب کردن را بسیار ضعیف می نمود، لذا خیلی مؤدبانه و با احتیاط از مأمور گیشه قطار پرسیده بود که قطارهایی که بمقصد کیف می روند، خطر خارج شدن از

۱ - ضرب المثلی است در روسیه شوروی که بهنگام خوشحالی بر زبان میرانند - مترجم

2-Mukachev

3-Stanislav

4-Kiev

خط بخاطر سرما و یخ و برف وجود دارد یا خیر؟ چون نخستین بار است که با قطار سفر می‌رود و ترس و واهمه‌اش از این بابت است! چون شنیده است که قطارها بهنگام عبور از مناطق کوهستانی که ریل‌ها یخ بسته‌اند از خط خارج می‌شوند و مأمور گیشه ایستگاه راه آهن با دقت و حوصله بحرفهایش گوش فراداده و برایش توضیح داده بود که چنین مطلبی صحت ندارد و از زمانی که او متصدی ایستگاه شده که سالیانی چند می‌گذرد، چنین اتفاقی روی نداده!

ابوکف وقتی کاملاً مطمئن و خیالش راحت شد، یک بلیط ترن بمقصد کیف خریداری نمود و بهای آنرا نیز به روبل^۱ پرداخت، اما وقتی بسراغ دوچرخه کذائی برگشت که در میدان مقابل ایستگاه بدیواری تکیه داده بود، اثری از آن نیافت، آنرا برده بودند، یک دزد دوچرخه خوشبخت! اما با انصاف و تربیت! چونکه بسته و کارتن حاوی لوازم و اسباب سفر ابوکف را از روی باربند برداشته و همانجا کنار دیوار نهاده بود، پس معلوم میشد که هنوز هم دزدان با معرفت وجود دارند دزد ناشناخته هیچ نمیدانست که با بردن دوچرخه چه خدمتی به ابوکف نموده و چه باری از دوشش برداشته، هر چند که احتمالاً با ترس و لرز آنرا ربوده بود! ابوکف نفس راحتی کشید که از شر این دوچرخه لکنتی خلاص شده بود، ساک و کارتن را برداشت و در سالن انتظار ایستگاه راه آهن روی یک نیمکت چوبی بانتظار رسیدن قطار نشست، استانیسلا و شهر کوچکی است، اما دهات و حومه وسیع و حاصلخیز و پر برکتی دارد، لذا بیشتر دهقانان از اطراف و اکناف آن برای فروش محصولات و تولیدات کشاورزی یا دامداری آن مرتب باین شهر در رفت و آمدند، بخاطر اقتصاد برنامه‌ریزی شده‌ای که هرگز بمرحله اجرا در نیامده و یا موفق نبوده است،

نه فقط قطارهایی که بمقصد شهرهای بزرگ حرکت می‌کنند مملو از روستائیان و دهاتی‌هایی هستند که با سبد و زنبیل و ساک‌های محتوی محصولات مزارعشان در سفرند بلکه هواپیماها نیز پر از این قبیل افراد است که بچه خوک‌های شیری را که در زنبیل گذارده‌اند بروی زانوان خود گرفته، با بار و بنه و سبدهای محصولات کشاورزی برای فروش بشهرهایی مثل کیچنیف، کیف یا کومل می‌برند، زیرا بهای بلیط هواپیما چندان گران نیست و لذا برای یک روستائی که بقصد فروش خوکچه یا مرغ و جوجه‌های خود مسافرت می‌کند، سفر با هواپیما مقرون بصرفه است! ابوکف با پرداخت چند کوپک،

یک عدد پیاز درشت، دو عدد هویج، یک قرص نان دست پخت دهات خریداری نمود، بعد روی زمین شست و در حالیکه صدای ملج و ملوچ آرواره‌اش بگوش میرسید، با اشتهای کامل خورد، یک چریک کمونیست، یکی دو بار برای بازرسی معمولی و روزمره ظاهر شد، اما کنترل جدی بعمل نیاورد، تاکنون فقط دو بار مورد بازرسی قرار گرفته و مدارک هویت او را خواسته بودند، که بخیر گذشته بود.

بار نخست در جاده‌ای که به استانیلا و منتهی می‌شد، مأمورین گشت و راهنمایی و رانندگی او را متوقف نمودند، دو نفر مأمور موتور سوار ظاهراً خوب و ملایم!، ابوکف بمحض مشاهده آنها در حالیکه دستانش را بهم حلقه نموده و بسوی آسمان دراز نموده بود گفت:

هیچ نگوئید، رفقا، خودم میدانم که تقصیر کارم! چون دوچرخه‌ام چراغ ندارد و دید کافی نیست و این خود ایجاد خطر می‌کند، اما چه کنم، چراغ دوچرخه‌ام را دزدیده‌اند و شما فکر می‌کنید، کجا میتوانم یک لامپ پیدا کنم، همه جا را زیر پا گذاشتم و گشتم و گشتم! بهر مغازه‌ای سرزدم، حتی حاضر شدم به چهار برابر قیمت یک لامپ بخرم، اما بیفایده بود هیچ کاری از دستم ساخته نبود، همه بریش من خندیدند! و گفتند: یک لامپ بدون دوچرخه؟ لامپ خالی؟ یک دوچرخه کامل با لامپ پیدا می‌شود، اما یک لامپ خالی بدون دوچرخه؟ فقط باید سفارش دهی و بگردی، هی بگردی؟! آیا موفق بشوی یا نشوی! میدانید رفقا گفتنش خیلی مشکل است!

دو نفر مأمور موتور سوار که یکی از آنها تا خرخره ودکا زده بود طوری بوی آن از دهانش بیرون می‌زد و چشمانش می‌درخشید، زد زیر خنده و با دست محکم بر شانه ابوکف کوبید و سپس گذرنامه‌اش را خواست، یک نگاه سطحی بدان انداخت، بی آنکه دقتی در مورد تطبیق عکس آن باقیافه ابوکف نشان دهد، ضمن مسترد داشتن پاسپورت گفت:

هی، پیرمرد، این وقت شب توی جاده، چیکار میکنی؟ از سرکار که نمیانی؟ و ابوکف در حالیکه به آن دو چشمک شیطنت باری میزد که معمولاً این نوع چشمک زدن بین مردها معنی خاصی دارد و یعنی اینکه «در خوش گذرانی بودیم» گفت:

در حقیقت چرا، ببینم رفقا، شما مارینا الویفنا را می‌شناسید؟

نه

اگه او را می‌شناختید، دیگه از من راجع به «عیش شبانه» سؤال نمی‌کردید، آخ...اگه بدونید آدم بیتاب و قرار می‌شه! و نمیتونه جلوی خودشو بگیره من

میخواستم یک ساعتی با او بگذرانم، خوب، بعد از کار روزانه، آدم خسته میشه و میخواد یک کمی خودش را سرگرم کنه، اما حالا می بینید که کارم به کجا کشیده؟ الان موقعی بود که میبایستی پشت فرمان ماشین نشسته باشم، اما چشمهایم از خواب باز نمیشود، اوه ماریا، ماریا!

دو مأمور نظامی، بار دیگر زدند زیر خنده و باز هم بشوخی محکم بر پشت او کوبیدند و اجازه دادند که بدون چراغ براه خود ادامه دهد!

دومین باری که مورد بازرسی قرار گرفت، عیناً همین داستان را نقل کرد و سرانجام نیز شروع به خمیازه کشیدن نمود و این باز نیز بدون گرفتاری و دشواری گذشت، زیرا هر وقت صحبت از یک زن زیبا بمیان میآید، هیچکس در شوروی نمی تواند بی تفاوت بماند و هربار که اتفاقی برایش روی می داد با خود میگفت «حضرت باتیستا، یادش بخیر، بایستی اینجا بود و می دید و می شنید!» و باز بارها از خود پرسیده بود که «راستی ما بکجا میرویم و بدنبال چه میگردیم؟، وقتی یک بز گر گله ای را گر کند، باید همرنگ جماعت شد و به چنین گناهان ناکرده ای اعتراف نمود!» ابوکف چهارروز در کیف در منزل شخصی بنام گردیف^۱ که در ایستگاه قطار با او آشنا شده بود اقامت گزید، شبها روی کاناپه ای در خانه این شخص می خوابید و از این بابت یک روبل کرایه می پرداخت که چندان ارزان هم نبود.

جریان آشنائی آندو نیز جالب بود، در بوفه ایستگاه راه آهن در استانیسلاو، ابوکف در حال نوشیدن فنجانی شیر و عسل با نان بود که همزمان گردیف نیز لیوان خود را بدست گرفته و سرگرم خوردن بود که با هم تصادم کردند و چنان ناخودآگاه بهم تنه زدند که هر دو بقهقراء رفتند، گردیف مؤذبانه گفت:

- رفیق طوری که نشدی؟ و چون لیوان مشروبش ریخته بود، اضافه کرد: من همیشه میتوانم انگشتانم را لیس بزنم، شما چطور؟

- نه مسئله ای نیست، تقریباً صبحانه ام را تمام کرده بودم، فقط پایم را لگد کردید!

- از این بابت جداً معذرت میخواهم

- مهم نیست، قبلاً هم عذرخواهی کردید. و آشنائی از همینجا شروع و سر صحبت و

گفتگو باز شد و درین خلال گردیف پیشنهاد نمود که ابوکف در خانه وی سکنی نماید و کاناپه خود را در ازاء شبی یک روبل در اختیار مهمان ناخوانده قرار دهد، و در حالیکه

دستش را بگردن ابوکف طوری حلقه کرده بود که انگار سالهاست با هم دوست هستند گفت:

- چرا میخواهید وقت خود را برای یافتن جا و مکان تلف کنید، هر جا بروید باید مواظب باشید که سرتان کلاه نگذارند، اینجا تا دلتان بخواهد دزد و جیب‌بر فراوان است، در مورد هتلها که اصلاً فکرش را هم نکنید، جای خطرناکی است، اما در خانه من، راحت و آسوده خواهید بود، درست مثل منزل خودتان! بیستم چند وقت قصد اقامت درین شهر را دارید؟

- حدود یک هفته!

- وبعد؟

باید بسوی اسوردلسک^۱ حرکت کنم

خدا پشت و پناحت! چه راه درازی در پیش دارید، اما دوست من در آنسوی کوههای اورال برای چه کاری می‌روید؟

تمهّد شخصی! ابوکف که لیوان شیر و عسل خود را خورده بود با پشت دست، لب و دهانش را خشک نمود و ادامه داد:

من راننده کامیونهای سنگین هستم، میدانید که این نوع ماشینهای عظیم، بیش از بیست تن بار و چندین چرخ دارند، بهمین دلیل، در آنجا کار برای این نوع ماشینها فراوان است و دنبالشان می‌گردند یک روز، عده‌ای برای ثبت نام داوطلب، بشهر ما آمدند و فیلم‌هایی از تایگا و پروژه‌های عظیمی که در آنجا در حال انجام است نشان دادند که علاقمند شدم، بعد توضیحات کافی داد که در آنجا می‌شود راحت زندگی کرد، حقوقی که می‌دهند پنجاه درصد بیش از بالاترین حقوقی است که در سایر نواحی میدهند، با اضافه پاداش و اضافه کار و جا و مکان مجانی! یک ماه هم مرخصی روش! که اگر همه این مزایا را روی هم جمع کنی، بیش از دو برابر مزدی است که در جاهای دیگر بکارگران می‌پردازند، بهمین سبب وقتی بمن پیشنهاد شد قبول کردم. گردیف در حالیکه از تعجب و ترس می‌لرزید خطاب به ابوکف گفت:

ولی رفیق ویکتور ایوانویچ میدانی سبیری چطور جانی است که بآنجا می‌روی؟

ابوکف با خنده پاسخ داد:

- از عهده‌اش برمی‌آیم!

اقامتگاه گردیف شامل یک سالن، یک اطاق خواب و یک آشپزخانه کوچک بود، یک نوالت نیز در انتهای راهرو قرار داشت که علاوه بر آنها، چهار مستأجر دیگر نیز از آن استفاده می کردند، بهمین سبب هر روز صبح و ظهر و شب، بعد از صرف غذا مقابل در نوالت جماعت صف می کشیدند! و چون در آن نیز باندازه کافی قطور نبود و در واقع در شکسته بسته‌ای بود کوچکترین سروصدای ناهنجاری از داخل آن بخارج درز می کرد و شنیده می شد که البته بین همسایگان مسئله‌ای نبود و عادت داشتند و بمصدق «بین الاحباب تسقط الاداب» نادیده می گرفتند!

و تازه این خودش یک پا خوش شانس بود که هر خانواده‌ای برای خودشان اتاقی داشتند که متعلق بخودشان بود ولو آنکه همگی آنها تنها از یک «نوالت» استفاده می کردند! که حتی به شنیدن سر و صداهاى جور و ناجورش می‌ارزید!

یاکوف گوردیف که در کمیته برنامه ریزی ساختمان و راهسازی کار می کرد با افراد با نفوذی آشنائی داشت که همین خود امتیازی برایش محسوب میشد و از مزایای آن بهره مند می گردید. روز اول که وارد شد آنها، نیکیتایفنا^۱ همسر گوردیف، زنی کوتاه قد، اما چاق و خپله بود که با گرمی و مهربانی از میهمان تازه وارد استقبال و به گرمی پذیرائی می کرد، برای ناهار بشقاب او را با یک کدو تنبل پر نمود که البته ازین بابت سی و پنج کوپک^۲ پای او حساب می کرد، اما وقتی شب هنگام تنها فرزند آنها که دختری بود بنام ماریانا، یا کوویونا که در کارخانه موتورهای الکتریکی در قسمت چرخ و ماسوره کار می کرد بخانه برگشت وضع بهم ریخت. او که دختری بغایت زشت و لاغر و لاندوک بود با چشمان لوج خود وقتی بآدم نگاه می کرد، ترس به طرف می نشست، هیکلش صاف و تراشیده درست مثل یک تخته که از پیش و پس یکسان می نمود، بهنگام صحبت زبانش می گرفت، بمحض آنکه چشمش به ابوکف افتاد با لکنت گفت:

در... درر اینجا به به شوشوشوما خیلی...خوخوش خواهد گذشت، رررفیق!، هی هیچ

که کم و که که کسری نخواهی هید داشت! هی هیچی!!

گردیف از خوشحالی پر می کشید و همسرش یک شام حسابی از مرغ و قیমে تدارک دیده بود بی آنکه پولی از بابت آن بحساب ابوکف بنویسد، اما ابوکف احساس ناراحتی می کرد، زیرا ناگهان دریافت که تمام این محبت ها و مهمان نوازیها روی حساب

1-Anna - Nikitaiefna

2-Kopeck

و کتاب و با برنامه قبلی و ناشی از محبت پدر- فرزندی است و گردیف به نیت آنکه به دخترش خوش بگذرد، ابوکف را برای او در نظر گرفته بود و بهمین جهت کاناپه سالن را که در اختیار هر کسی قرار نمی داد، با میل و رغبت به ابوکف داد و با این حساب، آشنائی آنها در بوفه ایستگاه قطار و سر صحبت باز کردن گردیف تصادفی نبود... بلکه روی حساب و نقشه قبلی انجام پذیرفت.

ابوکف ظرف چهار شبی که از اقامتش در خانه گردیف می گذشت بلطائف الحیل از نزدیکی ماریانا بخود جلوگیری و از چنگ او گریخته بود و همین امر، ناراحتی و خشم گردیف پیر را برانگیخت.

آنا نیکتایونا، همسر گردیف نیز بخاطر دخترش بود که این چنین با شور و حرارت از او استقبال و با نهیه غذاهای لذیذ و خوشمزه از ابوکف پذیرائی میکرد، درست مثل اینکه میخواهد بز لاغری را پرگوش و پروار نماید. اما سرانجام وقتی گردیف احساس نمود که علیرغم تمام پذیرائیا و محبت ها، آبی از این مهمان گرم نمی شود و تأثیری بر او ندارد و ابوکف همچنان بی تفاوت و گریز پاست، روز پنجم با ناراحتی و لحنی ناخشنود و تقریباً تند خطاب بوی گفت:

ویکتورایووانوویچ، با اینکه تو میهمان بسیار خوبی هستی و پذیرائی از تو برای ما لذتبخش است، آدم مؤدب و فهمیده ای هم هستی، دنبال دردسر و دعوا و مرافعه نمی گردی، و مثل دیگران که نمیدانی ما چه گرفتاریها داشته ایم، با تمام این تفصیل، متأسفانه باید عذر شما را بخواهم، چونکه مادر آنها، برای دیدن ما خواهد آمد، و ما ناچاریم که کاناپه را در اختیار او قرار دهیم، خودت میدانی که مادر بزرگ نمیتواند روی زمین بخوابد! امیدوارم که موقعیت ما را درک کرده باشی!

ابوکف که خود منتظر بهانه بود و موضوع را فهمیده و قضیه را خیلی خوب درک کرده بود، بنابراین کرایه آخرین شب را پرداخت و این توفیق اجباری را مفتنم شمرد، بعلاوه آنکه متوجه شد که باندازه کافی در شهر کیف اقامت نموده، و همین مدت برای آشنائی با رسوم و عادات مردم و اهالی شهر کفایت میکرد. بنابراین پس از تصفیة حساب، بارو بنه اش را برداشت با گردیف و همسرش خداحافظی نمود و از آنها خواست که غیباً از ماریانا نیز خداحافظی نمایند و از در زد بیرون و خود را بنیابان رسانده بعد از ظهر همانروز، باز سری به بوفه ایستگاه قطار زد و در آنجا بار دیگر با کف گردیف را دید که لیوان خود را بسلامتی جوان قوی هیکلی که پهلوی دست او جای گرفته بود بلند نموده! و همان صحنه قبلی در حال تکرار شدن است، با خود اندیشید که «خوب بهر حال

یک پدر حق دارد که نگران دختر خویش باشد، و لازمست که با اجرای میل و آرزوی فرزند، خود را آرام نماید»

ابوکف با هواپیمای آپروفلوت، عازم شهر پرم که در حقیقت دروازه اورال و آستانه سیبری محسوب میشد گردید. در فرودگاه، گذرنامه او را با دقت مورد بازرسی قرار دادند، یک افسر کا-گ-ب، که لباس خاکستری تیره رنگی بتن داشت در حالیکه با نگاهی نیزبین مرتب او را ورنانداز می کرد، گذرنامه را ورق به ورق مورد بازرینی قرارداد و سپس او را مخاطب قرار داده و پرسید:

- برای چه کاری می خواهید با داره مرکزی بروید؟ داوطلب کار هستید؟
- بله، رفیق، برای اینکه، در آنجا پول خوب می دهند، خیال دارم سه سالی در آنجا بمانم و اگر از تایگا خوشم آمد، در همانجا برای خودم خانه ای و زندگی تشکیل دهم و همسری بگیرم، باین ترتیب فکر می کنم نقشه مناسبی برای آینده خود کشیده ام!
مأمور کنترل گذرنامه در حالیکه سرش را تکان میداد گذرنامه را بازپس داد و اجازه عبور صادر کرد!

ویکتور ایوانوویچ که قلبش بشدت می تپید، نفس راحتی کشید و سپس وارد سالن انتظار فرودگاه شد و روی یک نیمکت پلاستیکی نشست و بتماشای فرود آمدن هواپیماها که از پنجره مقابل دیده میشد مشغول گردید، با خود می گفت «با گذرنامه قانونی و مرتب، حتی در روسیه شوروی هم انسان با مشکلی مواجه نخواهد شد» یک هواپیما مرا به دروازه «جهنم» خواهد رسانید، از آن پس برای رخنه در داخل سیبری، مشکلات و ماجراهای بسیاری در انتظارم خواهند بود! زیرا برای نفوذ در اردوگاههای کار اجباری دیگر داشتن گذرنامه معتبر و قانونی کافی نیست، بلکه مدارک دیگری لازمست!

ویکتور ایوانوویچ میرفت تا بسرزمینی قدم گذارد که جهان نسبت به پیشرفت های خارق العاده آن بزحمت میتوانست حدس و گمانی زند، سرزمینی که بطور مرتب شهرهای جدید و نویناد مثل قارچ از زمین یخ زده آن سر برمیآورد، ظاهر میشد، شهرهایی دارای دانشگاهها، کارخانه های عظیم فولاد و آهن، ذخایر غنی و چاههای نفت که اهمیت آنها هنوز بر همگان مجهول بود، معادن ذغال سنگ و کارخانجات شیمیائی فراوان که دنیای غرب حتی نام آنها را نیز نمی دانست.

در سیبری نزدیک بیک میلیون نفر از جوانان در پانصد و چهل آموزشگاه و مدرسه و کالج های تخصصی در تکنیک و امثال آن سرگرم گذراندن دوره های مختلف و متعدد آموزشی بودند، تنها در منطقه نیومن سالیانه حدود، ششصد میلیون تن نفت و بیش از

هشتصد میلیارد متر مکعب گاز تولید و استخراج می‌شد، رودخانه‌های پرآب و خروشان سبیری هشتاد درصد انرژی هیدرولیک شوروی را تغذیه و معادل هفتصد و هفتاد میلیارد کیلووات برق فقط از رودخانه‌های شرقی سبیری بدست می‌آمد که به تنهایی بیش از تمامی رودخانه‌های امریکا برق تولید می‌نمود، کارخانه‌های فولادسازی کوزنسک^۱ در سبیری غربی، دوسوم نیازهای راه آهنهای شوروی را برآورده می‌ساخت. ساختار فلزی قصر کنگره در مسکو و کاخ فرهنگ در ورشو و تمامی داربست‌های فلزی سد معروف آسوان در مصر و همچنین فلزات مورد نیاز متروی بوداپست نیز از همین کارخانه‌های فولادسازی در سبیری تأمین گردیده است.

فولاد سبیری، نفت سبیری، گاز سبیری، چوب سبیری، معادن ذغال سنگ سبیری و سرانجام بسیاری تولیدات دیگر از این دیار سرد و یخ زده در زمستان، غنی‌ترین منطقه روی زمین را بوجود آورده است، هفتاد و نه درصد آلومینیوم شوروی در سبیری تولید می‌شود، عظمت و اهمیت بالقوه صنعتی بخش‌هایی از این منطقه مثل پتروفسک^۲ - سابائیکالسک^۳ - شلسنوگورسک^۴ - اودوکنانسک^۵ - کروستالین^۶، هنوز برای غرب قابل تصور هم نیست و تازه کارخانه مدرن و عظیم کوبالت در توونیسک^۷ را نباید فراموش نمود.

شاید روزی فرا رسد که ادامه حیات بشری بستگی مستقیم به ثروت‌ها و منابع طبیعی سبیری پیدا نماید. چنین است، سیما و چهره‌ای از یک روی سبیری، سبیری غنی و امید آینده. اما روی دیگر سکه، یا سیمای دیگر سبیری، جهنمی است واقعی برای زندانیان، اسرای زندانی که سرگرم کردن گور خود هستند، سبیری دیگر، سبیری آه است و اشک غم است و غصه و اندوه و ظلم است و ستم و ضجر و عذاب! این سبیری دوم بود که ابوکف در حال کشف و مشاهده آن بود.

ابوکف در پرم خود را باداره مرکزی معرفی نمود که به تنهایی خود کار کوچکی

1-Kusneysk

2-Petrovsk

3-Sabikalsk

4-Schelensagorsk

5-Udakanansk

6-Chrustaline

7-TuviNsk

نبود، زیرا آنها که با دوایر دولتی در روسیه آشنائی دارند خوب میدانند که برای انجام بی‌اهمیت‌ترین کارها چه تلاشی لازمست، بنابراین هرگز دچار شگفتی نخواهند شد اگر ببینند که مقابل گیشه اعلام شده «موقتاً تعطیل است» اما از پشت شیشه که کاملاً داخل اداره دیده میشود، مشاهده نمایند که کارمندی نشسته و مشغول گاززدن به ساندویچ پنیر و خیارشور خود میباشد. سبیری هم از این قاعده مستثنی نیست و بوروکراسی آن نیز بهمچنین! و لذا برای مواجهه با یک کارمند روسی باید اعصابی قوی و محکم داشت ابوکف در کمال حوصله از این اداره بآن اداره و از یک قسمت به قسمت دیگر که او را حواله میدادند میرفت از پله‌ها بالا میرفت و از دیگر پله‌ها پائین می‌آمد. از این سر شهر بآن سر شهر و در هر جعتی و بهر جا که می‌گفتند براه می‌افتاد و هر جا هم که میرفت میبایست مدتها بانتظار بماند، چون کارمندان طبق معمول و اصولاً کم حوصله بودند و سرانجام و بعد از همه دوندگیها باین نتیجه رسید که مشکل او در شهر پرم حل نخواهد شد بلکه باید بدارات تیومن مراجعه نماید، باین ترتیب و برای اینکه باین نتیجه برسد، سه روز وقتش را تلف نمود.

تختخوابی در یک خوابگاه دولتی که مخصوص اقامت و استراحت کارگران عبوری و انتقالی از قسمتی به قسمت دیگر بود در اختیارش قرار دادند که مجانی بود. با غذائی مجانی که شامل دو پرس سوپ و یک کچا^۱ با نخود سبز، یک تکه نان جو، کمی مارگارین با یک لیوان پلاستیکی مربا که جیره غذائی روزانه محسوب میشد.

هم اطاقی او وقتی جیره غذائی خود را دریافت نمود فریادزنان گفت: همین آت و آشغال‌ها را میدهند که آدم را به ریق می‌اندازد و سپس خطاب به ابوکف پیشنهاد نمود که به شهر بروند و یک عدد مرغ بخرند و در پاسخ باین سؤال که چگونه و چه کسی میتواند آنرا بپزد گفت: اصلاً مسئله‌ای نیست، آنقدر زن توی این شهر فراوانست که در ازاء یک مرغ نه تنها آشپزخانه بلکه رختخوابشان را هم خواهند داد!

اما ابوکف پیشنهاد «رفیق» را نپذیرفت و ترجیح داد که در خوابگاه بماند و بهمان کچا و نخود سبز قناعت و بسازد!

برای رفتن به تیومن، مجدداً با هواپیما مسافرت نمود، تیومن، شهری کاملاً متفاوت با پرم بود، در اطراف شهر قدیمی یک شهر اولترا مدرن ساخته بودند که در آن از کاخ فرهنگ، انواع تأثیر، ساختمانهای عظیم برای ادارات دولتی، زمینهای ورزشی استادبوم -

پارک - مدرسه، آکادمی - مراکز تحقیق، مغازه‌های متعدد گرفته حتی از سالنهای مد که بهترین و شیکترین لباسها را البته با قیمتهای سرسام آور عرضه میکردند وجود داشت. به اداره مرکزی لوله کشی گاز، قسمت حمل و نقل مراجعه نمود، رئیس قسمت، مردی که زردی رنگ چهره و چشمانش نشانگر بیماری کبدی او بود، نگاهی به ابوکف انداخت، سپس گذرنامه‌ی او را گرفت و همراه با مدارکی که در پرم در اختیار وی گذارده بودند بدقت بررسی نمود و با لحنی تند و حالتی بدگمان گفت:

- چی میخواهید؟ ما چه کاری میتوانیم بشما رجوع کنیم؟ هان، همه دلشان میخواهد که رانندگی کنند، فقط بلدند گاز بدهند، اینکار و همه مردم دنیا میتوانند انجام دهند که پایشان را روی یک تکه قارچ بگذارند و فشار بدهند، آنچه بدرد کار ما میخورد، دستهای قوی است ما به بازوی ورزیده و عضله دار احتیاج داریم!

ابوکف در پاسخ گفت:

- منم دارم! رفیق میخواهید که با عضله‌هایم برایتان نمایش دهم؟

- تمام جوانها فقط دهان گشاد و زبان دراز دارند، مأمور مربوطه سپس در داخل کشوی میز بدنبال پرسشنامه و فرمول‌های مربوط گشت و سرانجام یک ورقه پرسشنامه پیدا کرد دو مرتبه نفس عمیقی کشید و به سخنانش ادامه داد.

- تا بحال ورقه‌های آهن را در سرمای چهل و پنج درجه زیر صفر جابجا کرده‌ای تا انگشتانت از سرما بآن چسبیده باشد، درست مثل تله‌موش؟!

- آنچه را که دیگران میتوانند انجام دهند، منم قادر بانجام آن خواهم بود.

- مسئله این نیست، گنده دهان بحث بر سر اینستکه شما خود را بعنوان راننده کامیونهای سنگین معرفی کرده‌اید، سی و هشت تن و بیشتر من باید، شما را برای چنین کاری بگمارم، در اینصورت ظرف چند روز با یک شکایتنامه بالا بلند راه نیافتنی که ترا مجبور کرده‌اند بجای آنکه ما تحتو بگذاری روی صندلی، با دستهایت کار کرده‌ای و ستون فقراتت جابجا شده و علیل و فلج شده‌ای حتی قادر نیستی که یک لیوان آب را بدهانت نزدیک کنی چون دستانت دچار لرزش میشوند و ازین قبیل... و آنوقت دولت ناچار است که مخارج ترا تحمل کند و تو هم سینه کش آفتاب لم بدهی... نه جانم، با من ازین کارها و از این معامله‌ها نمیشه کرد، ویکتور ایووانوویچ شما پشت همان کامیون سنگین رانندگی خواهی نمود، بنابراین این پرسشنامه‌ها را پر کن و فردا برگرد بپا تا ببینم کجا میتوانم بفرستمت سرکار!

- ولی در پرم بمن گفتند که برای کار در سورگو بدنبال داوطلب می گردند.

- امان از دست این باند خنگ‌ها در پرم! رفیق رئیس قسمت که صورتش از فرط عصبانیت قرمز شده بود، مداد را لای انگشتانش شکست و همین امر بیشتر او را ناراحت نمود و بدنبال سخنانش افزود:

- اینها، آنجا در قصر برنامه‌ریزی خود نشسته‌اند و هی نقشه می‌کشند و برنامه می‌ریزند، ماکت می‌سازند و عکبرداری می‌کنند، همه‌اش روی کاغذ و توی اطاق، ما اینجا در خارج باید جنگل‌ها را صاف کنیم و در داخل مرداب و باطلاق، گودال حفر کنیم!، هیچ میدانی که لوله سراسری گاز باید میری برابر با دویست کیلومتر از داخل مردابها عبور کند؟ که پانصد و شصت و یک رودخانه بآن سرازیر یا از آن عبور میکند؟... اینها که در پرم نشسته‌اند...!

در حالیکه واقعیت غیر از این بود، در پرم در دفتر وزارت برنامه‌ریزی برای بهره‌برداری و استخراج نفت و گاز شوروی، عده‌ای کارشناس و متخصص شبانه‌روز بطور جدی سرگرم کار بودند تا بتوانند راه حلی برای عبور لوله‌های گاز و نفت را از اورنگ‌گور و سیری تا رود ولگا پیدا کنند!

ابوکف بی آنکه عکس‌العملی در قبال صحبت‌های رئیس قسمت نشان دهد فقط بهمین قناعت کرد که شانه‌هایش را بالا بیاندازد و پرسشنامه بدست آماده ترک اطاق بود که شنید، مأمور بخش با فریاد می‌گوید:

- با پنج عدد عکس گذرنامه‌ای! و بعد هم آزمایش پزشکی، چون فقط افراد سالم حق دارند در آنجا کار کنند، آیا تو از سلامت کامل برخورداری؟

- تصور میکنم، رفیق.

- سوزاک کهنه نداری؟

- مطلقاً خیر!

- آه، بحق چیزهای باور نکردنی! یک سطل آشغال واقعی، مایوس کننده است!

ابوکف ابتدا بسراغ عکاسی رفت و در حالیکه لبخندی بر لب داشت جلوی دوربین عکاسی نشست سپس پرسشنامه‌ها را تکمیل نمود و آنگاه خود را به کانون کارگران در حال مرخصی یا بیمار معرفی نمود که در آنجا یک تخت‌خواب آهنی در راهرو در اختیارش قرار دادند که محل رفت و آمد مداوم کارگرانی بود که از اردوگاه‌های مختلف برای گذراندن دوران مرخصی و یا معالجه می‌آمدند.

ابوکف سعی نمود اطلاعاتی در مورد اردوگاه‌های کار اجباری مخفی، تعداد زندانیان و همچنین بیماری‌های ناشی از کار تحصیل نماید اما تلاش او بی‌فایده بود چون

پاسخ درست و روشنی دریافت نداشت، همه طفره می‌رفتند. یک مهندس جوان که برای گرفتن عکس به عکاسی آمده بود باو گفت:

- شاید بین کارگران زندانی هم باشد، نازه مگر جاهای دیگر زندانی وجود ندارد؟
مهندس که لباس مرتبی بتن داشت پیراهنی سفید و کراواتی قرمز زده بود، عکس‌ها را برای ازدواج لازم داشت، چهار هفته مرخصی گرفته بود و دو روز بعد با هواپیما عازم شارکف^۱ میشد تا در آنجا ازدواج نماید همچنانکه به ابوکف گفته بود:
- وقتی به آنجا رفتم نامزدم خواهد آمد و سپس به تونولسک^۲ خواهیم رفت، در حالیکه برق شادی از چشمانش ساطع بود و صدایش ملرزید اضافه نمود.

- بمن وعده داده‌اند که یک آپارتمان دو اتاقه در یک ساختمان هفت طبقه که تمام پنجره‌هایش دو شیشه‌ایست و شوقاژ گازی دارد در اختیارم قرار دهند، یک‌چنین محل اقامتی را جز در سبیری در هیچ کجا نمیتوان یافت فقط در سبیری است که قدر و منزلت افراد را میدانند و میدانند که چگونه با آنها رفتار نمایند. آه... چه عروسی، عزیزم، تا کنون سه هزار و چهارصد و پنجاه روبل پس انداز کرده‌ام، شما جانی را سراغ دارید که انسان بتواند چنین مبلغی را ذخیره کند؟ نه، فقط در سبیری میتوان خوب پول درآورد، راجع به زندانیان پرسیدید؟، شاید وجود داشته باشند، اما هر کس که خوب کار کند و رفتار خوبی داشته باشد، کارش به پشت میله‌های زندان با سیمهای خاردار نمی‌افتد، در آنجا که من مشغول بکارم، زندانی وجود ندارد، من در قسمت ساختن سردخانه و کمپرسورهای سرد کننده کار میکنم.

ابوکف در مطب دکتر نیز به بحث و تحقیق خود ادامه داد، اطاق انتظار مملو از مریض بود، عده‌ای از بیماران روی نیمکتها نشسته، بعضی چمباتمه‌زده، برخی دیگر بدیوار تکیه داده عده‌ای هم در راهروها ایستاده و همگی منتظر نوبت بودند، بوی عرق بدن و دود سیگار طوری در فضا پیچیده بود که تنفس را مشکل می‌ساخت. ابوکف یک جای خالی روی زمین پیدا کرد و همانجا نشست و دستش را در یکی از جیبهایش فرو برد و ظاهراً دنبال چیزی میگشت که نفر بغل دستی‌اش باو گفت:

- مواظب باش سیگار نکشی، چونکه فوراً میاندازنت بیرون! پرستار اینجا مثل سنگ هار میماند، بی آنکه از قبل خبر دهد، یکدفعه سر میرسد و همه را کنترل و زیرنظر دارد،

1-Sharkov

2-Totolsk

چنان داد و فریادی سر آدم میکشد، مثل یک نظامی! آدم باید واقعاً مریض باشد تا سر و کارش باینجا بیافتد! سپس با دقت سراپای ابوکف را ورنه انداز کرد و چون هیچ نوع آثار بیماری در قیافه و ظاهر او مشاهده نکرد پرسید:

- بینم تو هم ناراحتی ریه داری؟

- نه، برای معاینه استخدامی و آزمایشات رونین آمده‌ام.

- جوشکار لوله‌ای؟

- نه، شوهر کامیون‌های سنگین وزن هستم و میخواهم پول در بیاورم، برادر و ظاهراً بهترین محل برای اینکار همینجاست!

در همین اثناء در اطاق «مشاوره پزشکی» ناگهان باز شد و یک زن چاق و گنده در آستانه آن ظاهر گردید که کلاه سفید و بزرگ پرستاری که بر سر داشت، بیش از حد او را تنومند جلوه میداد. و مرد کنار دست ابوکف در پاسخ گفت:

- ببین، در واقع، در تابستان، حشرات ترا نکه و پاره میکنند و در فصل زمستان چنان سرمائی است که اگر در هوای باز ادرار کنی بلافاصله تبدیل به تکه‌های یخ خواهد شد!.. آه... تازه عید ما خواهد بود...! در همین موقع زن پرستار نعره زنان گفت:..

- اینجا کسی سیگار میکشد؟ به تابلوهای باین بزرگی بر در و دیوار که بر آن نوشته «دخانیات ممنوع» توجه داشته باشید مواظب باشید اگر مقصر را پیدا کنم!...» چهار نفر بعدی.... پیش دکتر!

چهار نفر مرد براه افتادند و از مقابل زن گذشته و وارد اطاق معاینه شدند و در پشت سرشان بسته شد، ابوکف در حالیکه دستانش را بروی چشمهایش گذاشته بود پرسید:

- در آن واحد چهار نفر را باهم معاینه می کنند؟

- پس میخواستی، طور دیگری باشد؟ حالا خواهی دید، وقتی نوبت بتو برسد، سرعت، و در سه حرکت! کار تمام است و سپس یک مهر روی ورقه‌ات میزنند، آنوقت آماده برای حرکت بسوی تایگا، بدبخت ابله!

سه ساعت بعد وقتی نوبت به ابوکف رسید، زن بد اخم و عبوس با دست او را هول داد بطوریکه ابوکف سکندری خوران بروی تختخواب افتاد و سه بیمار دیگری که با او وارد شده بودند در یک گوشه اطاق منتظر ماندند، زن پرستار با صدای کلفت و بحال فریاد گفت:

- لغت شو، ناراحتی چیه؟

- هیچ ناراحتی ندارم، رفیق عزیز!

گوئی تا بحال کسی او را باین عنوان «رفیق عزیز» خطاب نکرده بود چون با چشمان درشت و از حدقه درآمده اش بطور عجیبی به ابوکف نگاه کرد در حالیکه سوراخ بینی اش تکان میخورد باز با همان لحن فریاد زد.

- هیچی،

- مطلقاً بیماری ندارم، خواهر!

- اگه یک کشیده بتو بزنم، ممکنست گردنت وریاد!

- این خیلی ناراحت می کند، من برای آزمایشات استخدامی آمده ام، و زن پرستار باز

با همان صدای ناهنجار داد زد

- زود باش،

در گوشه سالن، دکتر که مردی کوچک اندام با چهره ای لاغر و استخوانی و موهای سپید مشغول معاینه بیمار بود و با گوشی مخصوص صداهای درونی مریض را گوش میکرد، سر و صدائی که حنجره را خراش میداد، شنید، او که بلوز سپید و بسیار گشادی بتن داشت بطوری که در برابر زن پرستار مثل فیل و فنجان میماندند متوجه پرستار شد و پرسید: - چه شده - چه خبره؟

چون هیچگاه سابقه نداشت که بیماری در برابر دستیار او بضد و نقیض گوئی پرداخته و با وی جرّ و بحث نماید و این نخستین بار بود که ابوکف با پاسخ دادن بحرفهای او بصورتی استثنائی و افسانه ای در میآمد، زن پرستار در پاسخ بسؤال دکتر گفت: معاینات کامل! آنگاه کاغذها و پرسشنامه ها را از دست ابوکف گرفت، روی صندلی پشت میز نشست و مشغول پر کردن آنها که معمولاً مثل همه پرسشنامه ها شامل صدها سؤال از تاریخ تولد و اولین واکسن و بیماریهای احتمالی همه در آن قید شده بود گردید، حدود یکربع طول کشید تا پرسشنامه ها حاضر و مهر شد در تمام این مدت ابوکف لخت و برهنه ایستاده بود و ازین جهت احساس ناراحتی میکرد، از نظر او که بهر حال یکنفر کشیش بود تحمل این وضع که جلوی یک زن وعده ای مرد ناشناس لخت و عور بایستد برایش مشکل بود. در ذهن خود سنور باتیستا را تصور میکرد در حالیکه دستهایش را بهم میمالید و سرانجام پس از پایان معاینات و تکمیل پرسشنامه ها دکتر خطاب باو اعلام داشت که:

- شما سالم و آماده برای کار هستید،... و نگاهی به محل تولد او روی پرسشنامه ها

انداخت و اضافه کرد: عجب! شما هم که در محل ما بدنیا آمده اید؟ ابوکف بکه خورد و از جا پرید:

- بله، رفیق دکتر، این بازی، تصادف روزگار است.

- من در محله شماره ۹ اولیزا پولسکائیا متولد شده‌ام، آیا شما خبر دارید که آن

خانه پدری هنوز برپاست؟

- تصور میکنم که اینطور باشد. ابوکف ناگهان احساس خطر کرد و بدنش گرم شد،

باید خیلی زود باین مکالمات پایان می‌داد، چون ممکن بود که دکتر سئوالات دقیق‌تری از او کند و دردسر ایجاد نماید. اما دکتر سئوال دیگری مطرح نکرد و ادامه داد.

- شماره ۱ آماده و سالم برای کار به قسمت حمل و نقل بریگاد ۳ معرفی میکنم و

در این حال که گواهینامه را امضاء میکرد نگاه محبت آمیز و دوستانه‌ای به ابوکف انداخت و باز سخنانش افزود که «بریگاد شماره ۳ مأمور کنترل حمل و نقل مواد غذایی است» آنگاه باز هم چشمک دوستانه‌ای زد در حالیکه پرستار بد عنق و ترشروی مشغول مهر کردن آخرین اوراق پرسشنامه‌ها بود.

وقتی دو مرد که متولد یک شهر و شهروند هم بودند در سیبری باهم برخورد

میکند، خود بخود یک کشش و رابطه دوستانه‌ای ایجاد میشود و برای او در واقع یک کادو بود چونکه بهمین سبب هم شهری بودن او را به قسمت کنترل مواد غذایی معرفی میکرد و حداقل حسن اینکار این بود که هیچگاه از گرسنگی نمی‌مُرد!

ابوکف لباسش را بتن نمود، پرسشنامه‌های آماده و مهر شده را از پرستار گرفت و

خیلی مؤدبانه در برابر او بحال تعظیم سر فرود آورد و برای این زن بد اخم آرزوی عمر طولانی نمود! و از در خارج شد، بمحض آنکه پایش به خیابان رسید چندین بار نفس عمیق کشید و بیک تیر چراغ برق تکیه داد و برای چند لحظه در فکر فرو رفت و این یقین و اطمینان برایش حاصل شد که ازین لحظه ببعد دیگر جزء کادر «گازدوک» یا سازمان لوله کشی گاز سیبری است و نامش در فهرست رانندگان بریگاد شماره ۳ مأمور کنترل مواد غذایی و ملزومات ثبت شده است. بسوی محل اقامت موقت خود در کانون کارگران براه افتاد، سر راه یک بستنی بزرگ خرید و متوجه واقعیتی شد که اگر ایتالیاییها می‌فهمیدند بخشم می‌آمدند و آن اینکه بستنی روسی، بهترین و لذیذترین بستنی دنیاست، سپس در حالیکه مرتب بستنی خود را لیس میزد شروع به پرسه زدن در کوچه و خیابانهای مسیر راه خود نمود. غافل از آنکه یکنفر ناشناس او را تعقیب مینمود!

* * *

در جهان افرادی وجود دارند که گوئی بدنیا آمده‌اند تا رنج و عذاب بکشند، تنها خدا میداند چرا و دلیل آن چیست؟ بدون شک چقدر با ارزش بود و خوب میشد اگر این گونه کسان پای بعرصه وجود نمیگذاردند، در هیچ نقطه‌ای از جهان راحتی و صلح و آرامش ندارند و همه مردم خشم و ناراحتی خود را بر سر آنان خالی می‌کنند، این قبیل مردمان، رنج‌دیدگان واقعی هستند، همه انتظار دارند که این موجودات بدبخت و بیچاره هر گونه عذاب و ناراحتی و تحقیر و اهانت را براحتی و بمسالمت تحمل کنند و اگر برحسب تصادف این گونه افراد دست بطفیان و شورش زنند و یا جرئت و شهامتی از خود نشان دهند، همه میل دارند که با شتابی هر چه تمامتر آنها را بخرد و نابود سازند! موستائی یملیانوویچ میرمحسن^۱! یکی از این جور آدمها بود! حتی اسمش هم عجیب و غریب و بگوش نا آشنا می‌آمد، آیا هرگز کسی بخاطرش خطور میکرد که نام میرمحسن را برخود گذارد؟ اصلاً اهل ازبکستان بود، جایی که هنوز هم پدرش در مسجد مسلمانان در سمرقند خدا را دعا میکرد، قیافه‌اش هم نسبت و تشابهی به دیگران نداشت، موهای سرش حنائی بود، وقتی یک ازبک دارای موهائی بزرنگ آتش باشد، جز اینکه مورد تنبیه و سیاست خداوندی قرار گرفته باشد! دلیل دیگری ندارد! وقتی بدنیا آمد، تا چشم پدرش بموهای سرخ رنگ او افتاد چنان در خشم شد که همسرش را بباد کتک و شلاق گرفت زیرا با اعتقاد او این کار یک «روس سفید» بود و این شائبه برایش پیش آمد که این طفل «حرامزاده است».

و در چنین محیط و اتمسفری بود که موستائی بیچاره بزرگ شد در حالیکه چهره «حرامزادگی» بر زندگی او سایه افکن بود.

«سازندگی لیموناد» را پیشه خود ساخت، آنها که تهیه لیموناد را هنر به حساب نمی‌آورند، در حقیقت از اهمیت و استقبال این نوشابه در جنوب روسیه شوروی و بخصوص در ازبکستان آگاهی ندارند، آنها نمیدانند که سمرقند و تاشکند بدون لیمو و لیمونادفروش یعنی چه؟ هنر در همین است که با مختصر مایه‌ای، محصولی پر فروش تهیه نمود، کافی است که به ذائقه آدم خوش آید، مثل چشمه‌های بهشتی، که البته زیاد مخارجی هم در بر نداشته باشد. رمز پیروزی در همین است که با کمترین سرمایه تهیه میشود اما هر سازنده لیموناد نحوه تولید خاصی دارد که جزء اسرار محسوب میشود و همانطور که عایدات و ثروت از پدر به پسر به ارث میرسید، مثل آثار و اشیاء مقدس،

عایدات لیموناد نیز به ورثه منتقل میشود ولی وارث باید سوگند یاد نماید که «سر» نحوه ساختن آنرا ولو بقیمت از بین رفتن سرمایه و درآمد لیموناد تا لحظه مرگ محفوظ نگه دارد و از فاش نمودن آن خودداری نماید، بهمین ترتیب موستانی طرز ساختن دو نوع لیموناد را آموخته بود که بنام «ماراکوجا^۱ و پاسیفلورا^۲» بمعنای گل ساعت شهرت یافته و بسیار مورد استقبال عامه قرار گرفته و بمذاق همگان خوش مزه آمده بود.

موستانی، زندگی خود را براساس فعالیت و کار ساختن لیموناد بنا نهاد و تا زمانی که در ازبکستان اقامت داشت، کار خوب و درآمدی مکفی داشت، اما در سبیری به لیمونادهای وی بهمان چشم نگاه نمیکردند، در آنجا مردم ماراکوجا و پاسیفلورا را نمی شناختند، از نظر آنها لیمونادی خوشمزه محسوب میشد که عطر نوت فرنگی جنگلی و یا نمشک وحشی را داشت همچنانکه شراب خوش طعم بولو^۳ یا شراب نوت و شراب آلبالو را بیشتر ترجیح میدادند، در آنجا از سبب زمینی - و چغندر عرق تهیه میکردند، مشروبی شیطانی که ساعتها آدم را منگ میکرد و از هوش میبرد!

وقتی موستانی با لیمونادهای خود وارد سبیری شد، بازار بحدی از مشروبات الکلی و غیر الکلی دیگر اشباع بود که لیمونادهای معطر و لذیذ موستانی مورد توجه قرار ننگرفت و مشتریان زیادی را بخود جلب ننمود. موستانی باین دلیل راهی سبیری شد که باو اطمینان داده بودند که منطقه ای است حاصلخیز، آنجا سرزمین خداست و در آنجا بمراتب بیشتر از سمرقند پول در خواهد آورد موستانی وقتی برای لیموناد خود نزد این و آن تبلیغ میکرد و میخواست که لیموناد او را بنوشند، باخنده تأیید میکردند که نوشابه او نیز گواراست! که البته سادگی او را بمسخره میگرفتند و او را وادار کردند که پرسشنامه های لازم را پر کند و باین ترتیب بود که موستانی بسرزمین تائیگا قدم گذارد و در حالیکه باین انسانیت شیطانی لعنت میفرستاد در مردابهای تائیگا و در گل ولای دست و پا میزد و چنین بود که آلوده سبیری شد! اکنون دو سال بود که در نزدیکی سورگو منطقه واقع بین رودخانه های آگان^۴ و مینشیمکینا^۵ زندگی میکرد. و در همینجا بود که ارودگاه ۴۵۱/۱ ژ - آ - ز را مستقر ساخته بودند و فروش لیمونادهای موستانی اسرار آمیز و

1- Marakuja

2- Pasiflora

3- Boleau

4- Agan

5- Minchimkina

نام درختی است در مناطق سردسیر

مشکوک مینمود، و او که بامید در آمد بیشتر باین سرزمین آمده بود و همه او را «خنک و احمق» می نامیدند نه تنها توفیقی بدست نیاورد که برای گذران زندگی خود ناچار بعنوان کمک راننده در کمپ کار میکرد و چون به بلاهت و حماقت شهرت داشت، هر جا که دیگر رانندگان از رفتن بآن اکراه داشته و اجتناب میکردند، او را بجای آنها میفرستادند و در تابستانها که هوا نسبتاً بهتر میشد، پیت آهنی را پر از لیمونادی که خود ساخته بود میکرد و آنرا با بند بر پشت خود می بست و دهات و روستاها را برای فروش لیموناد زیر پا میگذارد.

همه او را می شناختند و از آنجا که یک ابله، نمیتوانست آدم خطرناکی باشد، لذا، موستائی که زندگی را هر طور که پیش میآمد میگذارند اجازه یافته بود که بداخل کمپ رفت و آمد نموده و حتی لیمونادهایش را که تنها کاسبی مختصر وی محسوب میشد در انبار و سردخانه اردوگاه شماره ۱/۱ ۴۵ در کنار مواد غذایی و گوشت هائی که مخصوص تغذیه اعضاء عالیرتبه شرکت ها و کمپانیها بود قرار دهد.

مسئول انبار آدمی چاق و شکم گنده بنام کسمیر کور نئوویچ گریبوا^۱ بود که ضمناً با سر آشپز نیز بنام نینا پاولونا - لئونوونا^۲ زنی بظاهر محکم و خوددار روابط خاص و محرمانه ای داشت.

با فرا رسیدن ماه ژوئن میلیونها حشرات مؤذی در سطح مرداب و در شمال دره های اوپ ووزوکنان به پرواز در آمده بودند و با ذوب شدن برفها و سرازیر شدن آب آن هر نقطه از زمین در منطقه بصورت گل ولای درآمده بود.

موستائی بجای استفاده از مرخصی سالیانه اش برای مسافرت به شهر و دیار خود، به تیومن آمده و منتظر دریافت «مایع مخصوص» برای لیموناد که قرار بود از سمرقند برایش بفرستند مانده بود چند بسته آنرا دریافت کرده ولی هنوز منتظر شش بسته دیگر بود و همین انتظار باعث تشویش و اضطراب درونی او شده بود، وقتی فکر میکرد که این بسته ها از سمرقند تا تیومن چندین بار دست بدست خواهد شد تا باو برسد، ترس و هراس بر او مستولی میشد و با خود میگفت «لعنت خدا بر آنکسی که بسته های مرا باز کند و... و فرمول آنرا بفهمد...»

سرنوشت چنین خواسته بود که در کانون کارگران در حال مرخصی و در خوابگاه

1 -kasimir korniovitch Gribov

2- Nima Pavlcina - Leonovna

تختخوابی کنار دست ابوکف در اختیار او قرار دهند و ناشناسی هم که در خیابان ابوکف را پس از خروج از بیمارستان و آزمایشات پزشکی تعقیب میکرد هم او بود و برایش خیلی جالب می‌نمود که چگونه یک کارگر مجتمع لوله‌کشی گاز علاقمند به بازدید کتابفروشی‌ها باشد حتی وقتی دید که ابوکف به چند کتابفروشی سرزد و کتابی هم خرید بیشتر دچار شگفتی گردید بخصوص تا کنون که سی و نه سال از سنش می‌گذشت هرگز کتابی را برای خواندن بدست نگرفته بود و لذا این امر که خواندن کتاب بدور از فهم و شعور یک کارگر معمولی است پس چگونه می‌شود که ابوکف اهل کتاب و مطالعه است او را بفکر انداخته بود.

وقتی شب هنگام فرا رسید، در خوابگاه روی تخت خود نشست متوجه همسایه‌اش ابوکف گردید که روی تختخواب دراز کشیده و مشغول مطالعه کتاب بود، بنظرش او آدم با استعدادی آمد، هنگام ورود بعلامت سلام برای یکدیگر سر تکان داده بودند، فقط همین بی آنکه کلمه‌ای بر زبان آورده باشند، اما یک احساس ناشناخته و کشش باطنی و بی آنکه دلیل و منطق خاصی داشته باشد او را بسوی ابوکف متمایل می‌ساخت با خود می‌گفت «او از آن دسته آدم‌هاست که میشود با او دوستی برقرار نمود، هیچ دلیلی هم برای آن نداشت فقط یک کشش درونی بود و بس» دل بدریا زد و خود را معرفی نمود «- اسم من موستانی - یملینوویچ میرمحسن است...» و منتظر عکس‌العمل دوست ناشناس خود ماند انتظار داشت که او هم مثل بقیه آدم‌ها که تا اسم وی را می‌شنیدند و یا حداقل با دیدن قیافه مضحک و موهای حنائی رنگ و کاسکت لبه‌دارش که آخرین یادگار محل تولدش وارثی بود که از پدر باو رسیده ولذا خیلی مورد علاقه‌اش بود او را بمسخره می‌گرفتند، مردناشناس نیز چنین کند، اما ناشناس سرش را از روی کتاب بلند کرد و بی آنکه خنده تمسخرآمیزی بر لب آورد پاسخ داد.

منهم، ویکتور ایووانوویچ ابوکف، موستانی خوشحال ازین برخوردار در دل گفت «میدانستم که او یک دوست واقعی است» و سپس خطاب بوی ادامه داد:

نوهم در گازدوک کار میکنی؟

هنوز خیر، آزمایشات اولیه را در بیمارستان گذراندم و منتظر دریافت حکم رسمی هستم، موستانی بسوی او خم شد و در حالیکه چشم بکتاب دوخته بود پرسید:

برادر، چی میخونی؟

یک کتاب فنی راجع به تعمیرات ماشینهای هشت سیلندر
ولی این کار تعمیرگاههاست

اما اگر در راه اتومبیل خراب شد چی؟
هیچی، یک لگد باین توده آهن میزنی و خودت را میکشی کنار! ببینم خیال نداری
بالاخره اول خودتو تعمیر کنی؟

و باین ترتیب بود که سر صحبت و آشنائی باز شد و موسنائی راجع به نگرانی خودش
از لیموناد و کسب و کارش و اینکه سرمایه مختصر خود را در انبار اردوگاه کار اجباری
۱/۵۱ گذراده صحبت نمود و این موضوع سبب شد جرقه‌ای در ذهن ابوکف روشن شود
و لذا بسادگی پرسید:

ببینم، من میتوانم در کمپ جا و مسکنی پیدا کنم؟ بعنوان یک متخصص بمن قول
داده‌اند که یک اتاق مستقل در اختیارم خواهند گذارد موسنائی ابتدا با تعجبی آمیخته
بترس باو خیره شد و سپس در حالیکه مرتب کلاه لبه‌دارش را بهوا را میانداخت خنده را
سرداد، بطوریکه گوئی یک بز کف پایش را قلقلک داده و خنده‌اش تمامی نداشت و در
همان حال مرتب بزانه‌های خود میکوفت گفت:

یک اتاق، اینوباش میخواد یک اتاق توی اردوگاه داشته باشد! آره میتونی، فقط
کافیست که به تیومن بری و در میدان لنین فریاد بزنی «این انگلهای دستگاه مسکو را
بیرون کنید» آنوقت بلافاصله یک اتاق توی کمپ با یک تخته بعنوان تختخواب و غذای
مجانی در اختیار تو خواهند گذارد. هاهاها...

ابوکف در حالیکه بفکر فرو رفته بود با اشارات سر و دست گفت:
عجب، پس اینطوری میتوان اتاق بدست آورد! حالا موضوع دستگیرش شده بود که
اوضاع در اردوگاه از چه قرار است و ادامه داد:
پس تو چطوری توانسته‌ای بآنجا راه پیدا کنی؟

برای اینکه آنها مرا یک «ابله» میدانند و سپس چشمکی زد و ادامه داد تمام درها
بروی یک «احمق» باز است، وقتی آدم احمق و خل باشه زندگی روی زمین برایش خیلی
راحت و آزاد خواهد بود، در حقیقت بهترین راه برای آزاد بودن، احمق بودنست! اما تو،
ویکتور ابوانوویچ، زندگی سختی در پیش خواهی داشت، زیرا تو یک «روشنفکر» هستی،
اهل کتاب و مطالعه‌ای اگر کسی بمن بگوید «که میدانی آدم اهل مطالعه و کتاب یعنی
چه؟» من با سر اشاره میکنم که بلی و بعد صفحات کتاب را میجوم و میخورم!

آنوقت همه میزنند زیر خنده و دیگر هیچکس مزاحم من نخواهد شد!

- و تو موسنائی یلمیانوویچ، خیلی شیطان و زرنگی!

اما نه آنقدر زیاد برادر! و سپس به ابوکف نزدیک شد و کنار تختخواب او نشست و

حالتی داشت که گوئی باو اطمینان نموده و میخواهد سری را با او در میان گذارد گفت:
تمام بعد از ظهر امروز، در شهر ترا تعقیب میکردم و زیر نظر داشتم، ابوکف با
شگفتی گفت:

عجب؟ که اینطور! و حالت دفاعی بخود گرفت و در اندیشه شد که چه چیزی در او
موجب سوء ظن شده؟ به سه لهجه زبان روسی را صحبت کردن هم کافی نیست! و خطاب به
موستائی گفت:

ببینم مگه پیراهنم از شلوار بیرون زده بود؟

- چون میل داشتم همسایه‌ام را بشناسم، موستائی در حالیکه کلاه لبه‌دارش تا
گوشه‌هایش پائین می کشید ادامه داد:

- چون آدم برجسته‌ای هستی و همین باعث شد که توجه مرا بخود جلب نماید،
ابوکف با تعجب پاسخ داد:

من؟ برجسته و مشخص؟ سپس خنده احمقانه‌ای سرداد و افزود، بگذار چند تا سیر
تازه بخورم خواهی دید عقیده‌ات در مورد من عوض میشه!

تو دو عدد پیراهن سفید و یک کراوات مشکی توی چمدانت داری!

حرامزاده! چمدان مرا هم واری کرده‌ای؟ موستائی با خنده گفت:

فقط برای اطلاع شخصی خودم انگشتانم بریده باد اگر میخواستم چیزی بدزدم!

ابوکف با لحن ملایمی توضیح داد که پیراهن سفید و کراوات را برای این گرفته که
هر گاه هوس کرد تأثر یا اپرا برای دیدن برنامه‌های تراژیک شیلا برود از آنها استفاده
نماید.

میدانی فکر کردم شبهائی که بیکارم گاهی بتأثر یا اپرا بروم و برای رفتن به اپرا
باید لباس مرتب پوشید و در آنجا حتما باید پیراهن سفید بتن داشت. میرمحسن نگاهی
تحسین آمیز به ابوکف انداخت، دندانهایش را بهم فشار داد، بیاد آورد که تنها یکبار در
عمرش به اپرا رفته بود آنهم با بلیط مجانی و داستان ازین قرار بود که مردی که از او
یک لیوان لیموناد خریده بود آنچنان عصبانی شده بود و در حالیکه صورتش قرمز شده
فریاد میزد که

غافلگیرش کردم! زنیکه طوری وانمود میکرد که اهل کتاب و مطالعه است و شعور
دارد، میخواستم امشب او را بتأثر ببرم اما حالا فهمیدم که...دیگه نموم شد، هرگز
ازینکارها نخواهم کرد و سپس دو عدد بلیط را به موستائی بخشید و رفت!

موستائی که دو بلیط در اختیار داشت نمیدانست چه کند با احتیاط بساختمان مجلل

اُپرا نزدیک شد و یکی از بلیط‌ها را به گیشه داد تا پول آنرا پس بگیرد، در اِزاء بلیط، ده روبل باو دادند از تعجب شاخ در آورده بود، ده روبل برای یک صندلی در تاتر؟ آدم باید ملیونر باشه تا بتونه بتاتر بره!

وقتی شب فرا رسید، موسنائی وارد سالن مجلل و بسیار قشنگ تاتر شد که بطرزی با شکوه و زیبا دکور کرده بودند، او که از سر و ریخت و لباس خود در چنین محفل آراسته‌ای خجالت کشیده بود مرتب دست خود را بمیان موهای حنائی رنگ خود میبرد، سرانجام وقتی پرده کنار رفت، یک هنگ موزیسین شروع بنواختن کردند، صحنه تاتر بسیار بزرگ و تعداد زیادی پنجره مشاهده میشد عده زیادی جوان که مرتب با فریادهای جور واجور ریه‌های خود را خسته میکردند گرد دختری جوان و لاغر با موهای بلوند گرد آمده بودند و داستان بطور خلاصه چنین بود که دختر دسته کلید خود را گم کرده بود و یکی از جوانان آنرا پیدا کرد و باو داد، در همین حال متوجه شد که دستهای دختر یخ زده است، از قرار او معلول بود که با این حال میبایستی در میان برف آواز بخواند! تعجبی هم نداشت اگر باین ترتیب جان میداد، بعلاوه دختر بنام میمی خوانده میشد اسمی که بنظر موسنائی خیلی عجیب و احمقانه میآمد، موسنائی با خود اندیشید که نه، او را با تاتر کاری نیست، نه تنها اشتیاقی بدان نداشت و او را بخود جلب نکرده که بعکس تصور موسنائی کاری احمقانه‌تر ازین همیشه که عده‌ای روی سن بروند و هی داد بزنند!

و حالا این «رفیق» که شاید در آینده دوست نزدیک او میشد میخواست بتاتر و اُپرا برود، حتی برای این کار پیراهن سفید و کراوات مشکی تهیه نموده عجب مسخره و احمقانه است. موسنائی آنگاه به ابوکف گفت:

آها، که اینطور ولی من تصور میکنم که در سورگو حتی فرصت پوشیدن این پیراهن سفید را هم پیدا نکنی! و ابوکف در حالیکه کتاب را بکناری می‌نهاد گفت:

خواهیم دید! ببینم تو کی به کمپ بر میگردی؟

هر وقت که بسته‌هایم برسد، اگر تو بخواهی میتوانیم باتفاق هم حرکت کنیم.

من هنوز نمیدانم مرا مأمور کجا خواهند کرد و چه موقع باید حرکت کنم!

میشه جورش کرد! برادر کوچولو! موسنائی در حالیکه بسوی ابوکف خم میشد ادامه

داد، من میدانم که هر تازه واردی باین منطقه به بیماری «اسهال بهاره» مبتلی خواهد شد،

شاید بعلت آب اینجا و یا روغن ماهی است، اطباء میگویند که این بیماری بومی است و

حتماً تو هم دچار خواهی شد، ویکتور! یوانوویچ، لازمست که ما با هم باشیم، البته اگر تو

خودت مایل باشی، ازین بابت متأسف نخواهی شد! چیزهایی خواهی دید که هیچکس

نمی بیند، با یک «احمق» همه جا میشود رفت، فقط خدا میداند و بس که چرا من تو را تا این اندازه دوست دارم!

فردای آنروز، ابوکف به طبیب اداره مراجعه نمود چون همانطور که موستانی پیش بینی نموده بود، دچار بیماری شده بود، سپس به قسمت ثبت نام اداره پرسنل مرکزی در تیومن مراجعه نمود تا محل خدمت او را مشخص نمایند، برایش پرونده ای باز کردند، اوراق و مدارکش کامل و آماده کار بود، مأمور تعیین محل مأموریت خانمی بود که صورتی همچون عروسک داشت، در حالیکه او مشغول ورق زدن، اوراقی بود تا محل خالی برای ابوکف بیابد، او از فرصت استفاده نمود و با لحن خاصی گفت:

چه روز قشنگی به لبهایتان زده اید؟ رفیق، آدم را بهوس میاندازد که آنرا ببوسد! و زن بی آنکه حتی نگاهی بدو بیافکند پاسخ داد:

به جای دیگری نگاه کن که هوس نکنی! و سپس اضافه نمود شما نظر خاصی دارید؟ البته ابوکف با لباس مرتبی که بتن داشت در وضعی بود که بتواند دل هر زنی را بدست آورد

نظر خاصی... البته وقتی شما را می بینم...

من راجع به محل مأموریت شما دارم صحبت میکنم، رفیق، نه چیزهای دیگه! دوستانی دارم که روی ماشینهای حفاری در شمال مورگو کار میکنند، بعلاوه پسر عمونی دارم که او هم در سانولر کار میکند، اگر قسمت ترانسپورت شماره ۳ احتیاج به یک راننده داشته باشند من خیلی ممنون میشوم که مرا بآنجا بفرستید! سورگو؟ خانم مأمور نگاه تردید آمیزی بوی انداخت و ادامه داد، شما واقعاً خیال دارید که به شمال پیلتانلر^۱ و یگان^۲ بروید؟

وقتی پسر عموی من آنجا کار میکنه، پس منم میتوانم و ترجیح میدهم که بآنجا بروم و معلوم است که همچو جهنمی نیست!

و زن در حالیکه لبهایش را غنچه میکرد رو به ابوکف گفت:

میتوانید در همین تیومن کار کنید و ترتیب آنرا برایتان بدهم! هر مرد معمولی دیگری بود ازین دعوت کمال استقبال را بعمل میآورد اما ابوکف سری بعلامت نفی تکان داد و گفت:

1-Piltanlor

2-Ycgan

نه، اگر امکان دارد مرا بهمان سورگر بفرستید!

من مصلحت شمار را میخواهم رفیق، هر طور که دوست دارید! و سپس در حالیکه نام ابوکف را در قسمت نقل و انتقال بریگاد ۳ سورگو ثبت می نمود، بکلی نسبت باو بی علاقه و دل سرد شد زیرا میدانست کسی که به سورگو میرود بندرت ممکنست به نیومن برگردد. ابوکف، خوشحال و سرحال اداره را ترک گفت و از اینکه کار بسرعت انجام شد متعجب بود با اینکه کاغذ بازی در ادارات شوروی همه جا مثل هم بود اما درینمورد استثنائاً همینکه پرونده تشکیل شد، دستگاه اداری بدون هیچ مانع و رادعی، درست مثل ماشینی که حسابی روغن کاری شده باشد براه افتاده موستانی نیز چون سه بسته از شش بسته پستی را که قرار بود برایش برسد دریافت کرده بود حسابی شاد و شنگول بود با خوشحالی پرسید:

در مورد تو چی، چکار کردی؟

مریض و هشت روز استراحت!

منکه بهت گفتم.

و بالاخره مأموریت سورگو هم درست شد، مأمور در قسمت شماره ۳ نقل و انتقال مواد غذایی.

این عالی شد، بینم چند روبل مایه گذاشتی؟

حتی یک کوپک هم خرج نکردم، یک منشی سمپاتیک...

آها... حسابشو رسیدی؟

نه، فقط کمی خوش و بش کردیم و از روز لبهایش تعریف کردم

تو یک شیطان کوچولو هستی ویکتور، حالا با هم حرکت می کنیم، تمام آدمهای مناسب و مفید را بتو معرفی خواهم نمود. اول از همه یک آدم چاق شکم گنده بنام گریبوف که مدیر فروشگاهست، بعد نینا، سرآشپز که صداش مثل مردها میماند، اما وقتی تنها با او بماند باید مواظب باشد. بعد آقای نیکتیا بوریسوویچ را کشا، که مسئول تعمیرگاه اتومبیل است او عاشق شطرنج است حتی اگر مست هم باشد باز هم کسی نمیتواند در بازی از او برنده شود! راستی تو شطرنج بلدی؟

آره و خیلی هم خوب

بنابراین خیلی زود با هم دوست خواهید شد، موستانی سپس پاکتی محتوی تنقلات را که از شهر خریداری نموده بود بسوی ابوکف دراز نمود و دو تائی مشغول خوردن شدند در حالیکه صدای جوییدن آنها بآرامی در اطاق پیچیده بود.

یکی دیگه هم هست که ناچار از آشنائی با او هستی، اسمش میکلا ویکتوریمویچ با شایف، اکمیر سیاسی اردوگاه، یک گاو واقعی، یک مادر قحبه تمام عیار که یک موتور بجای قلب در سینه دارد! وقتی با او مواجه میشوی باید حسابی مواظب خودت باشی چشمه‌هاش مثل خوک ریز است وقتی ترا دید حسابی ورندازت میکنه اگر ازت خوشش بیاید، خیالت راحت خواهد بود اما وای بحالت اگر از تو بدش بیاید! دیگر از کسانی که خواهی دید راسیم فرمانده اردوگاه که یک ترک و یک کوه عضله‌است، و دائم فریاد می‌کشد حتی وقتی که سرحال باشه، اما ترسی بدل راه مده، طبیعتش اینست، ذاتاً چنین است، وقتی که ملایم است بدان که حتماً بیمار شده... موسستانی در حالیکه مشغول جویدن شکلات بود سرش را بسقف دوخت و ادامه داد.

...و بعد... پزشک بیمارستان کمپ، لاریسا داویدونا، فرشته‌ایست که از آسمان فرود آمده، بعد از او چوبان کاسبکویچ جراح بیمارستان که مردان بلوند را دوست دارد. دیگر از کسانی که با آنها آشنائی پیدا می‌کنی سرمهندس موروزوف، آدمی است آرام و ساکت که هرگز خنده بر لبانش ظاهر نمیشود و کسی است که بقدری بکارش علاقمند است که ترجیح میدهد حتی شبها هم با ابزار آلات فنی خود بخوابد! اینها که گفتم افراد مهم اردوگاه هستند، مابقی زیاد مورد توجه تو نخواهند بود!

ابوکف با حالتی بی تفاوت پرسید: مابقی؟ آنها دیگر کی هستند؟

پرفسور، حقوقدان، جراح، نویسنده، فیزیکدان، مشت زن، مجسمه ساز، ژنرال و...

وای خدای بزرگ، همه اینها آدمهای تحصیل کرده و با فرهنگی هستند؟

چی مزخرف میگی، همه آنها زندانی هستند، همین و بس!

ابوکف در کمال سادگی و خیلی معصومانه پرسید: - یک ژنرال؟ و با گفتن این

لغت، قلبش به شدت شروع به تپیدن نمود.

با خود می‌اندیشید، که این موسستانی واقعاً یک فرستاده خداوندی است که تمام

درها را به روی وی گشوده و حقایق را برای او روشن ساخته!

همه اینها را خواهی دید، برادر کوچولو، و در حالیکه دستهایش را بدور گردن

ابوکف حلقه میکرد افزود: من همه را میشناسم، هراز گاهی جرعه‌ای لیموناد بآنها میدهم

که حالشان را جا می‌آورد، وقتی یک قلب ازین نوشیدنی میخورند جان میگیرند، تو هم

بعنوان یک شوهر همه جا میتوانی بروی بخصوص وقتی؛ بامنی، همه درها برویت باز است،

همه مردم «احمق موحناتی» را میشناسند، من تنها کسی هستم که زندگی راحتی دارم!

ابوکف که قانع شده بود، خود را به توالی رسانید، در را پشت سر خود قفل نمود،

سپس پاشنه چکمه خود را باز کرد و صلیب کوچکی را که نا شده و در آن جاسازی کرده بود بیرون آورد و آنرا بحالت صلیب درآورد و مقابل خود بالای قسمت لگن توالت قرار داد و سپس زانو زد و در حالیکه دستانش را بروی لگن گذارده بود شروع بشکرگزاری و خواندن دعا نمود! چون توالت تنها جای امنی بود که کسی متوجه دعا کردن او نمیشد: سرگرم خواندن دعا شد.

متشکرم، خدای من تاکنون مرا براه راست و هدفی که در پیش روی داشته‌ام رهنمون شده‌ای، متشکرم، بمن قدرت و توانائی مواجهه با مشکلات را که در سر راه دارم عطا فرما! در همین هنگام سر و صدائی در راهرو شنید و پس از آن مشتھائی که بر در توالت کوبیده میشد، سپس یکنفر محکم با لگد چنان بر در کوفت که زمین بلرزه در آمد و آنگاه فریاد زد:

خیلی کارت طول میکشه؟ زود باش تمامش کن! ابو کف باشتاب صلیب را تا کرد، پاشنه چکمه‌اش را که پیچ میخورد مجدداً باز کرد و صلیب را در آن جای داد و سپس خود را مرتب کرد، قفل را باز و از توالت خارج شد و بطرف خوابگاه براه افتاد و در راه با خود میگفت، هنوز پنج روز دیگر مانده است، تا به سورگو برسم، برادر پیوتر خدایا مرز عجب ارث و میراثی برای ما گذاشتی؟

یک هواپیمای دو موتوره آنتونو که در قسمت جلو فقط چهار صندلی داشت؛ بیست و چهار مسافر و منجمله ابو کف و موستانی را از نیومن به سورگو میبرد مسافران دیگر عبارت بودند از نه مهندس جدید، سه نفر مکانیسین جوشکاری، متخصص ماشینهای مخصوص کار در مردابهای سیبری که از آنها انتظار معجزه میرفت و دو نفر طبیب، موستانی که بقیه بسته‌هایش را صحیح و سالم و بی آنکه کسی بآنها دست زده باشد و از سمرقند رسیده بود دریافت کرده بود، آنها را در یک کیسه پارچه‌ای جانی داده و کارکنان هواپیما را سوگند داده بود که بسته‌هایش را مراقبت نمایند که سالم بمقصد برسد!

هواپیما در ارتفاع دو هزار متری بر روی منطقه تایگا و برفراز جنگل عظیم و انبوه با دریاچه و برکه‌های متعددی که از هر طرف رودخانه‌ها مثل رگ و پی بآنها متصل میشدند در پرواز بود، وقتی به آسمان سورگو رسید بدور آن بگردش پرداخت از داخل هواپیما، منظره شهر مدرن صنعتی با ساختمانهای نوساز که مثل قارچ از زمین روئیده باشد، همه با طرح و نقشه‌ای یکنواخت که در قلب جنگل سر برافراشته و بوسیله دو جاده

بشهر سورگو وصل میشدند تماشائی بود و پنج گروه از خانه‌های سازمانی چوبی و منازل مسکونی دیگر که از سنگ ساخته شده بودند و گاراژ اتومبیلها و ماشین آلات و همچنین ساختمانهایی که به کارخانه شباهت داشتند کاملاً قابل تشخیص بود. هر منطقه با دیوارهای چوبی و سیم خاردار از هم تفکیک و توسط نگهبانان و قراولان محافظت می‌شد و در مرکز میدان بزرگی قرار داشت که خیابانهای چندی که با ریسمان خط کشی و از هم مجزا میشد به آن منتهی می‌گردید.

در اینجا موستانی با پا به زانوی ابوکف زد و گفت... آنجا، کمپ است. و خانه‌های سنگی، کارگاه دوزندگی لباس است که در آنجا انواع و اقسام لباسهای کارگری برای کارکنان «گازدوک» دوخته میشود. که در آن هشتصد زن مشغول بکارند، حسابش را بکن! اردوگاه در حال جوش و خروش است، هشتصد زن در جستجوی یک مرد! همه آنها را خواهی دید، برادر، با من باش همه چیز را می‌بینی من حق دارم بهر جا که دلم بخواهد بروم!

هواپیمای دو موتوره آنتونو روی بانده وسیع و مسطح فرود آمد، یکبار دیگر کنترل گذرنامه و مدارک شروع شد، با دقت تمام مدارک و اسناد مسافرین مورد بازرسی قرار گرفت، مدارک جدید را از اشعه X می‌گذرانیدند. موستانی روبابوکف گفت: بالاخره رسیدیم سپس بانفاق از فرودگاه خارج شدند و بطرف ایستگاه مینی‌بوسهائی که آنها را به کمپ میبرد براه افتادند، موستانی بزحمت بسته‌هائی را که برایش رسیده بود کشان کشان با خود حمل میکرد و آنها را با احتیاط داخل مینی‌بوس نهاد اما وقتی چشمش به مأمور کنترل افتاد تغییر عقیده داد گفت: اوه کنترل چی مارفا ولادیمرونا است^۱ باید ساک خود را از اینجا بردارم، این زن بلایست، قبلاً هم هر دفعه که بسته‌ای داشته‌ام مانع عبور آنها شده، حتی برای اینکه نظر مساعدش را جلب کنم یک لیوان لیموناد ماراکوجا باو تعارف کردم، میدونی چی بهم جواب داد؟ گفت «شاش خودت را تنها خودت سربکش!» همچو زنی است! بیا رفیق باید برای ورود به کمپ راه دیگری پیدا کرد! شانس با آنها یاری کرد چون همانموقع یک کامیونت روباز که سبزی حمل میکرد از مقابل آنها می‌گذشت موستانی بعلامت آشنائی دست تکان داد و از آنجا که همه او را می‌شناختند، راننده کامیونت نیز به خاطر همین آشنائی مقابل آن دو توقف کرد، بار سنگین موستانی را میان جعبه‌های سبزیجات قرار داد و خود آنها را نیز لابلای جعبه جای داد. وقتی اولین

1-Marfa Vladimirovna

ردیف خانه‌ها از دور مشاهده شد، ابوکف رو به موستانی پرسید: حالا داریم می‌رویم؟

پیش ریمالئونیدونا ماتوئیوا

محض رضای خدا، این دیگه کیه؟

هر وقت که به سورگو می‌آیم، پیش او اقامت میکنم او موستانی را دوست ابوکف که نمی‌خواست شاهد عشق‌بازی آنها باشد گفت: ولی من باید ابتدا خود معرفی کنم، موستانی در حالیکه با دست اشاره میکرد پاسخ داد:

هر کاری وقتی و جایی دارد! از بالا کمپ را خوب تماشا کردی و حالا خیلی و فرصت خواهی داشت که از نزدیک نیز آنرا ببینی! ابوکف شانه‌هاش را بالا انداخت و مهم این بود که خود را به سورگو برساند چند روز جلو و عقب چندان مهم نبود، ر چه چیزی در این اردوگاه کشف میکرد؟ و در چه انتظاری بود؟ وقتی در هواپیما بر سورگو رسیدند، در حالیکه با یک گوش بتوضیحات موستانی گوش فرا داده بود، آ و زیر لب مشغول خواندن دعا بود، درینجا بود که منبع زندگانی جدیدی را آغاز کرد و میرفت تا عمر خود را درین خانه‌های چوبی و در قلب این جنگل وحشی و ا بگذراند، آیا هدف تقدیر این بوده که تا آخرین روزهای عمر در آنجا بسر برد؟

اکنون، در میان فشار جمعه‌های سبزیجات، احساس عجیب و غریبی باو دست بود و قلبش بطپش افتاده و فشرده میشد، درست همانند روزی که در کنار رودخانه در رم در حال تصمیم‌گیری بود، نمیدانست چه سرنوشتی در انتظار اوست، چشمانش بست و چندین بار نفس عمیق کشید.

وقتی مقابل خانه‌های نوساز رسیدند، ابوکف سرش را بلند کرد و خطاب به مور گفت

دوست من، آنقدر گرسنه‌ام که یک خوکچه را درسته میتوانم بخورم
صبر داشته باش، برادر کوچولو!، موستانی پس از گفتن این جمله با خنده ادامه
این ریماخانوم همیشه نوبی اجاقش غذاهای خوشمزه از گوشت چرخ کرده دارد! فقط کمی صبر لازمه!

فصل سوم

وقتی ابوکف وارد دفتر لوکنستانینوویچ اسمردوف^۱، مدیر بخش حمل و نقل مواد غذایی گردید که او در حال خوردن صبحانه، دهانش را باز و باتمام دندانها مشغول گاز زدن بیک ساندویچ بزرگ ژامبون بود. در چنین مواقعی مزاحم یک کارمند شدن گناه نابخشودنی حساب میشد، لذا اسمردف نگاه خشم آلودی باین مراجعه کننده صبحگاهی ناشناس انداخت ابوکف بمحس آنکه نگاه تند مدیر بخش را متوجه خود دید بلافاصله گفت:

معذرت میخواهم، رفیق، لازم بود که کارم را شروع کنم، چون بیکار بودن معادل بی پول بودنست، بمن گفته اند که شما یک کامیون در اختیار من قرار خواهید داد... اسمردوف ساندویچ خود را بلعید، سپس به پشتی صندلی تکیه داد و قرزنان گفت:

عجب که... شما اینطوری هستید... آدم با پشتکار و خیلی غیرتی... همه اولش همینطورند... سپس مجدداً مشغول جویدن بقیه ساندویچ خود گردید بی آنکه حتی نگاهی به کاغذها و مدارکی که ابوکف روی میز او قرارداده بود بیاندازد! وقتی یک کارمند مشغول صرف صبحانه است معنی اش اینستکه موقع انجام وظیفه اداری نیست!

1-Lev. Constantinovitch Smerdov

در تیومن بمن گفتند که...

برای من، تیومن از ماه هم باینجا دورتره، اگر اداره مرکزی تیومن راننده میفرستد باید کامیونش را هم روانه کند، ما نداریم و اینجا فقط لاستیک داریم و بس و کامیون نداریم، اگه لاستیک خالی برایت کافیه...

ولی در پرم هم به من اطمینان دادند که...

دیگه از پرم با من صحبت نکن، رفیق، اسمردوف با فریاد ادامه داد، توی کاغذهایی که از پرم میآید همه چیز مرتب و کامل است انگار همه چیز بر وفق مراد است، کاغذ بازی یعنی همین! من بیست و نه کامیون سنگین وزن دارم که همه آنها خراب و از کار افتاده اند و هیچکس نمی تواند آنها را تعمیر کند برای اینکه لوازم یدکی نداریم والا خیلی ساده میشه آنها را براه انداخت، اما آنها در تیومن چی برای ما میفرستند؟ بجای لوازم یدکی هی راننده می فرستند! اسمردوف درینجا نگاهی باسناد و مدارک ابوکف انداخت و در حالیکه اخمهایش را توهم کرده بود گفت:

ببینم حالا حتماً کامیون بزرگ مورد علاقه نست؟ ویکتور ابوانویچ؟ و در حالیکه کاغذها را بدست داشت ادامه داد! اگه اینطوره هیچ امیدی نیست، اما میتونم یک کامیون پنج تن ینچالی که مخصوص مواد غذایی فاسد شدنی و گوشت است در اختیارت قرار دهم، ابوکف با خوشحالی گفت:

- متشکرم، رفیق.

- اما این مادر بخطا، یک اشکالی داره... و آن اینکه سیستم سرد کننده اش بجای خنک کردن، داغ میکنه! اگه خوش میاد و میتونی ترتیش را بدهی....

سرانجام پس از بیست دقیقه بحث و گفتگو و مذاکرات تلفنی اسمردوف با مسئول تعمیرگاه سورگو، اسمردوف اجازه داد که ابوکف رانندگی کامیون ینچال دار شماره ۱۱ را به عهده بگیرد. و سپس در حالیکه نگاهش را به ابوکف دوخته بود گفت:

- با این حساب تو میخواهی آنها تعمیر کنی؟ ویکتور ابوانویچ؟

- سعی میکنم.

- اگه کامیون را به راه انداختی و به اینجا آوردی یک بطری ودکا پیش ما داری باضافه ورقه تأییدیه حقوق، امیدوارم شانش بیاوری رفیق.

یک ساعت بعد، موستائی و ابوکف جلوی کامیون شماره ۱۱ ایستاده بودند.

عملاً و ظاهراً اتونبیلی نو بود، به رنگ خاکستری روشن، بدون زدگی بدنه با لاستیک های کاملاً سالم، تنها اشکال این بود که کمترین آثار حیات در آن دیده

شد! موستانی در حالیکه دستهایش را از شوق بهم میمالید فریاد زد.

- سوپر - دو کاربراتور است این ماشین، ویکتور شاس آورده ایم، یک کامیون حال دار! از ترس آنکه مواد غذایی فاسد نشود هیچکس جرئت کنترل کردن ما را هدا داشت، رفیق راهها برویت باز است، هر وقت و هر کجا جلوی ترا گرفتند میتونی بگذار رد بشیم کله خوک! اگر میخواهی که گوشت فاسد یا کره ترشیده نخوری، همان نکن!

رئیس تعمیرگاه که از تلفن اسمردف ناراحت شده بود پس از آنکه اعلام داشت این بین را شیطان هم نمیتواند تعمیر کند، ابوکف و موستانی را بحال خود رها کرد و آمد و مدتی با موتورور رفتند، ظاهراً همه چیز مرتب بود، باطری کار میکرد، سهای موتور سالم و در وضع خوبی بود معذک هر چه استارت میزدند، کامیون تکان خورد، و آنها نیز نمیدانستند خرابی و اشکال از کجاست. مدت دو روز آند و سرگرم بیر و تحقیق برای یافتن علت خرابی کامیون بودند، اما بیفایده، تمام سیمها و جریان را آزمایش کردند و سرانجام فهمیدند که سیم رابط مخصوص دستگاه سرد کننده سیده و از کار افتاده بود و همین مرتب باطری را از شارژ میانداخت. متأسفانه امکان به بد کی نو نیز وجود نداشت، اما موستانی بروش مخصوص خود راه حل آنرا یافت زیرا دای آن روز کامیون یخچالی شماره ۳ از کار افتاده و روشن نمی شد، هر چه راننده و تعمیر کار سعی کردند موفق به تعمیر آن نشدند، هر دو عصبانی، لگدی به اتومبیل زدند عاقبت خسته و مأیوس کامیون را به حال خود گذارده و رفتند در عوض کامیون خچال دار شماره ۱۱ براه افتاد و موتور آن بصدا در آمد! و در حالیکه ابوکف پشت مان و موستانی در کنارش نشسته بود کامیون از تعمیرگاه خارج شد، چگونه؟ و چطور؟ پس تعمیرگاه که سخت دچار شگفتی شده بود فریاد زنان پرسید:

- چطور چنین چیزی ممکنست؟ چکارش کردید که درست شد، علت خرابی چه بود؟ موستانی رندانه جواب داد.

- یک سیم در سیستم سرد کننده شکسته و خم شده بود که بزحمت دیده میشد، جب سیستم پچیده ای دارند مثل سینه لاله رخان حساس و ظریفه! ببینم کامیون شماره ۳ م خراب شده؟

اسمردف وقتی چشمش به کامیون شماره ۱۱ افتاد که ابوکف پشت فرمان نشسته و دیک میشد نمیتوانست باور کند و به چشمهایش اعتماد نماید در حالیکه دستهایش را

بهم میمالید فریاد زنان گفت:

- یوکنستانتینوویچ، از پنجره نگاه کن موقع بیرون آوردن بطری ودکا رسیده، لیست حقوق را هم آماده کن، کامیون شماره ۱۱ براه افتاد! و اگر آنجا که اسپردوف اصولاً آدم بدبینی بود، بصرف براه افتاده کامیون قناعت نکرد بلکه کنار دست ابوکف نشست و مدت یکساعت دور شهر سورگو بگردش پرداخت، در تمام مدت، موتور ماشین مثل ساعت کار می کرد و صدای غرش موتور بخوبی شنیده میشد، دستگاه سرد کننده نیز حسابی بکار افتاده بود و خنکی مطبوعی در داخل ایجاد نموده و درجه یخچال نیز زیر صفر را نشان می داد، وقتی آزمایش تمام شد اسپردوف قانع و خوشحال با صدای بلند گفت:

- وحشتناک است که دور و بر آدم را یکمشت احمق احاطه کرده باشند، ویکتور ایوانوویچ، باید گفت که تو تنها آدم فهمیده و با فکر میان این جمع هستی، وقتی خوب بوضع کمپ آشنا شدی و با این کامیون کار کردی، آنوقت استحقاق اینرا داری که بریاست گروه رانندگان انتخاب شوی!، اما وقتی بسوی انبار میرفتند تا اولین محموله را بار کنند موستانی به ابوکف توصیه نمود که: مطلقاً این پیشنهاد را قبول نکن، رئیس گروه باید بیشتر پشت میزش بنشیند تا پشت فرمان کامیون، در حالیکه رانندگی کامیون شماره ۱۱ را نباید از دست داد که محاسن بسیار دارد!

در تمام مدت روز آندو سرگرم بارگیری کامیون بودند، که عبارت بود از کارتون های آرد، مارگارین، کمپوت، گوشت گاو و سیراب و شیردان بسته های پلاستیکی حاوی پنیر سفید و مرغ و شیر تازه، وقتی ابوکف کار بارگیری را بانجام رسانید و اوراق مربوطه را گرفت و از انبار خارج شد، موستانی پرسید: حالا مقصد کجاست؟

- انبار شماره یک در نوو - وستوکینی^۱ کجا هست؟ و موستانی در حالیکه ساک محتوی اسانس را که برای ساختن لیموناد برایش رسیده بود در یخچال کامیون جای میداد پاسخ داد:

- این دقیقاً همانجائی است که میخواستیم برویم، این نام رسمی کمپ ۴۵۱/۱ میباشد، در آنجا دوستان را خواهیم دید گریبو پیر، بافتخارمان امشب میهمانی خواهد داد و نینا پاولونا یک آشپزی مفصل براه خواهد انداخت، غذای اختصاصی بنام کوتمیز

سازیبوی^۱ و کثلت باسوس گردو خواهد پخت که آب از لب و لوجهات راه میاندازه. کاروان کامیونها بحرکت درآمدند و ابوکف که تازه وارد بود آخرین راننده این کاروان محسوب میشد که وضع راحتی هم نداشت، چون در میان گرد و غباری که از کامیونهای جلو برمیخاست حرکت میکرد، طوری که پس از یکساعت رانندگی هرکس ریخت و قیافه ابوکف و موستانی را می دید تصور میکرد که آنها را از گونی آرد در آورده اند! سرانجام با فرا رسیدن شب آنها باردوگاه ۴۵۱/۱ وارد شدند، در سه جا که با تنه درختان قطع شده جنگل راههای ورودی را بسته بودند مورد کنترل و بازرسی قرار گرفتند، قراولان با دیدن موستانی که مورد شناسائی، همه اهالی بود با خنده فریاد میزدند، دیوانه برگشت! و موستانی با دستهایش که از شیشه اتومبیل آویزان کرده بود کلاه لبه دارش را به علامت احترام برای آنها تکان میداد و لبخند میزد. نگهبانان بشوخی می گفتند، با لیوناد برگشتی؟

موستانی خطاب به ابوکف میگفت: اینها همه دوستان من هستند و در حین گفتن این جمله با شوق و ذوق درصندلی خود جابجا میشد. اما ابوکف بی آنکه کلمه ای بر زبان آورد، فقط سرش را تکان میداد. زندگی تازه اش، ذهن او را بخود مشغول داشته بود مرتب باطراف مینگریست، در فکر بود، جاده های خاکی که بعضاً علیرغم گرمای هوا و آفتاب تابستانی هنوز گل آلود بود و مثل اسفنج آبدار میماند، باتلاقها، پلهای چوبی و صف کارگران زندانی که افتان و خیزان و خسته و نالان از سرکار باز میگشتند همه بصف و در محافظت مراقبین با لباسهای کثیف و سروصورت غبارآلود، عرق ریزان، با سروگردن باد کرده از نیش حشرات گزنده، چشمها بی فروغ و نگاهها سرد و بیروح!

تعداد نگهبانان چهار نفر بیشتر نبود و نیاز هم نداشت زیرا هر یک از آنها زنجیر یکی از سگهای تربیت شده و مخصوص نگهبانی راسیم را با خود می کشید! در یک چنین شرایطی کی میتواندست فرار کند؟ چه کسی قدرت چنین کاری را داشت؟

ابوکف در حالیکه قلبش بسختی فشرده میشد مقابل ستون کارگران رسید با خود میگفت «عاقبت به هدف رسیدیم، در حالیکه تنها پیام خداوندی و یک صلیب چوبی برای آنان به همراه آورده ام... اما فقط ایندو کافیه؟ آه خدای من چه کار طاقتفرسانی در انتظار منست! آنها سرانجام بمرکز اردوگاه رسیدند که انبار-سربازخانه، مرکز فرماندهی اردو، بیمارستان، آشپزخانه، رختشویخانه، کارگاهها، مرکز برق ترانسفورماتور و

انبارهای عظیم مملو از چوبهای جنگلی که بصورت الوار درمیآمد و جدا از آنها اطاقک های چوبی زندانیان که اطراف آنرا دیوار کشیده و مورد محافظت نگهبانان بود قرار داشت.

وقتی مقابل انبار مواد غذایی رسیدند، موستانی با خوشحالی در حالیکه کلاه لبه دارش را مرتب تکان میداد گفت:

بالاخره رسیدیم، اینهم گریبو خرس گنده! ویکتور ایوانویچ نگاه کن آنجا انبار است و آنهم گریبو، قول میدهم که این بارم چاق تر شده بزودی منفجر خواهد شد، خوب عاقبت بمنزل رسیدیم. ابوکف در حالیکه باترمز اتومبیل را متوقف میساخت با خود گفت «...خانه ما! و انعکاس صدای این لغت «خانه» در گوشش پیچیده بود، ...خانه ما در جهنم!».

در مدت زمانی که زندانیان مشغول تخلیه بار از کامیون به محل انبار بودند و در راه هر چه بدستشان میرسید در جیبهای خود پنهان میکردند موستانی ابوکف را به گریبو معرفی نمود، این مرد چاق و شکم گنده آدم خوبی بود، جلو آمد ابوکف را درآغوش گرفت و صورت او را بوسید، سپس او را بکناری کشید و آهسته زیر گوش او گفت:

- راننده جدید کامیون شماره ۱۱ شما هستید؟

- بله، همان کامیون کذائی که من براهش انداختم! و گریبوف باآهستگی و بالحنی اسرار آمیز گفت:

- تومیدونی که گرانبهاترین چیزها را در سبیری حمل میکنی، گوشت - کره - پنیر و بسیاری مواد خوارکی با ارزش، تنها تو هستی که لیست مواد غذایی که میآوری امضا میکنی و منهم مطابق همان لیست رسید آنها امضاء میکنم، می فهمی یعنی چه؟ همه چیز باید مرتب و منظم باشد. تعداد و وزن آنها، مثلاً اگر مطابق لیست پانصد مرغ در کامیون تو بارگیری شده باشد باید که پانصد مرغ باینجا برسد یا اگر هزار بسته مارگارین حمل کرده باشی منهم باید رسید هزار پاکت مارگارین را بتو بدهم، اما ویکتور ایوانویچ عزیز، میشه کاری کرد که مثلاً بجای پانصد مرغ، چهارصد و پنجاه عدد و بجای هزار بسته کره مارگارین، نهصد و پنجاه عدد باینجا برسد، فقط کافی است که من و تو هر دو با هم لیستها را امضاء کنیم که مطابقت داشته باشد، هیچکس متوجه نخواهد شد، در سورگو فقط لیستها را کنترل می کنند بی آنکه حتی نگاهی به محتویات بار کامیون بیاندازند، ابوکف انگار که یک دانه شن لای پلکهای چشمانش گیر کرده باشد چشمکی زد و گریبو ادامه داد:

- متوجه شدی، ابوکف عزیز؟ ابوکف بحالت دفاع از خود پاسخ داد:

- داری وجدان مرا قلقلک میدهی، رفیق گریبو؟ من یک کمونیست معتقد و جدی هستم! گریبو بشوخی خندید و با صدای بلندتری گفت:

- هر دو نفر، کمونیست واقعی هستیم، ولی پنجاه تا جوجه حسابی را کش رفتن خیلی جالب است و هیچ چیزی را هم عوض نمیکند.

ابوکف خیلی خشک و جدی پاسخ داد:

- ولی رفیق من کاندیدای حزب هستم!

- تبریک میگم! گریبو آنگاه بازوی ابوکف را گرفت و دو تائی از کامیون دور شدند در ضمن بصحبت خود ادامه داد.

- امتیازی در حزب داشتن، هیچ منافاتی با بهتر زندگی کردن نداره!

- برعکس، رفیق خیلی هم مغایرت داره! گریبو بازهم با خوشحالی پاسخ داد.

- می بینم که ما دو تا خوب همدیگر را می فهمیم! ویکتور ایوانوویچ، برای برقراری دوستی فیما بین، قرار را بر پنجاه - پنجاه میگذاریم، چی فکر میکنی؟

- یعنی که بیست و پنج جوجه و بیست و پنج بسته مارگارین مال من...

- تو آدم خیلی زیرکی هستی ابوکف!

- در هر بارگیری؟

- در صورت امکان، غیر از اینها، دیگر چیز بدرد بخور و دندان گیری وجود ندارد، مثل سالاد - کلم - پیاز - کدو، اما میتونیم یک بسته سیبزمینی تازه را نیز بآن اضافه کنیم، ابوکف با لحنی حاکی از تردید و دو دلی پاسخ داد.

- حال ببینم در عمل چه پیش میآید... اما در واقع با اولین اشاره گریبوف، او تصمیم گرفت که باین ترتیب با گریبو کنار بیاید، باین نیت که آنچه را که سهمی او میشود بطریقی بداخل کمپ زندانیان بفرستد، اما چگونه این کار ممکن بود...؟ و این مسئله بعداً ذهن او را بنخود مشغول میداشت.

و بالاخره آنچه که موقتاً پیش بینی کرده بود روی داد، زیرا گریبو یک میهمانی کوچک اما درست و حسابی در آنشب در محل اقامت خود براه انداخت و نینا نیز غذای بسیار خوشمزه ای از مرغ سرخ کرده با سوس گردو تهیه دیده بود که ابوکف احساس نمود تا کنون چنین غذای لذیذی نخورده بود، موقتاً نیز که سر کیف آمده بود چند ترانه محلی ازبکستانی را خواند و سپس با صرف ودکا مجلسی بطوری گرم و خودمانی شد که نینا، بهتاب و قرار روی زانون ابوکف نشست و با آنکه ابوکف سعی میکرد او را از

اینکار منع نماید، نه تنها موفق نشد که نینا چندین بار نیز او را بوسید، حدود ساعت دو نیمه شب، گریبوف همچون درختی تنومند که از ریشه قطع کرده باشند از پای افتاد و موستانی روی نیمکت بخواب رفت و نینا نیز روی زمین ولو شد و چنان خرناسه و خرّ و پوفی براه انداخته بود که ترس بر بدن آدمی می‌نشست!

ابوکف از میهمانی خارج شد و در خارج از انبار در هوای گرم بقدم زدن پرداخت، باطراف خود نگرست، باستثنای سیمهای خاردار که قرارگاه را محاصره نموده و در زیر نورافکنهای قوی بخوبی دیده میشد، همه جا در سکوت و تاریکی فرو رفته بود، گهگاه صدای پارس سگهای نگهبان بگوش میرسید و همچنین از موتورخانه مرکزی برق اردوگاه، نیز صدای مرتب ماشینهای برق شنیده میشد، ابوکف با دلی گرفته بطرف کامیون خود که مقابل انبار مواد خوراکی پارک شده بود حرکت نمود و در آنجا روی یکی از جعبه‌های خالی مواد خوراکی نشست و پشت خود را بدیوار انبار تکیه داد و چشمانش را به دروازه بزرگ و سنگین اردوگاه که بسته بود، دوخت. وقتی سرش را برگرداند، در کمال تعجب و شگفتی، صدای آهسته پائی را در سمت راست خود شنید، ابتدا بفکر فرار افتاد تا خود را در انبار مخفی نماید، اما بلافاصله ازین کار منصرف شد و همچنان برجای خود نشست و حتی سیگار پاپیروس روشن نمود، شخص ناشناس کامیون را دور زد و جلوی او ایستاد و بنظاره او پرداخت. او زنی بود باریک اندام با موهای سیاه و کوتاه، پیراهنی ساده از جنس کتان برنگ ارغوانی و با خالهای زرد بتن داشت، صورتی زیبا، گونه‌های برجسته و چشمانی برنگ بادام داشت، زن ناشناس با صدائی گرفته و زنگ‌دار پرسید:

- شما اینجا چکار می‌کنید؟ از لحن صدایش میشد فهمید که او به فرمان دادن عادت دارد، ابوکف نگاهی باو انداخت و بالحنی ملایم و آرام پاسخ داد:

- قبل از اینکه فردا مورد حمله حشرات قرار گیرم در این شب زیبا، هواخوری میکنم، آیا اینکار قدغن است؟

- ساعت بهمراه خود ندارید؟ ابوکف مجدداً سرش را بالا گرفت و پاسخ داد.

- وقتی آدم میتواند ریه‌های خود را از هوای صاف و سالم پر کند، ساعت چه اهمیتی دارد؟ و ناشناس با همان لحن تند و آمرانه گفت:

- شما کی هستید؟ ابوکف در حالیکه با انگشت کامیون یخچال‌دار شماره ۱۱ را نشان میداد در جواب گفت:

- من آن کامیون را میرانم! و شما، شما کی هستید؟ شما هم ساعت ندارید؟

- شما مرا نمی‌شناسید؟ بتازگی باینجا آمده‌اید؟

- امروز صبح از سورگو آمده‌ام.

- من لاریسا - داویدونا - چاکفسکایا، مدیر بیمارستان هستم!

- آها... رئیس بیمارستان... از آشنائی با شما خیلی خوشحالم... تنها کسی که

میتواند بفهمد که من چقدر به هوای سالم و اکسیژن نیاز دارم فقط شما هستید، چون تمام روز را گرد و غبار خورده‌ام... و لاریسا برای آنکه خروج بی‌هنگام شبانه خود را توجیه کند گفت:

- من از بالین یک بیمار می‌آیم، ابوکف در نگاه این زن نگرانی و انقلاب درونی او را

خواند و با خود گفت معذک چه امر فوق‌العاده‌ای سبب شد که درین وقت شب او که از بالین بیماری می‌آید حاضر شده با یک شوهر به بحث پردازد؟ ابوکف آنگاه با لحنی متواضعانه پرسید:

- میتوانم فردا برای یک معاینه پزشکی به دفتر شما بیایم، خانم رئیس بیمارستان؟

- مگر بیمارید؟

- یک ناراحتی معده در تیومن داشتم... آدم نمیدونه... دوست من موستانی

بمیلیانویچ بر اثر همین نوع شوخی هفت کیلو لاغر شده بود... لاریسا با شنیدن نام موستانی، گونی ترس و هراسش ریخت. در حالیکه از نزدیک بصورت ابوکف خیره شده بود گفت:

- موستانی دوست شماست؟ و سپس در حالیکه ترس و واهمه در چشمان او جای

خود را به برق شادی و حالت انسانی و مهربانی داده بود ادامه داد «شما اسمتان را هم بمن نگفته‌اید!»

- ویکتور ایوانوویچ ابوکف، راننده کامیونهای سنگین وزن، اما چون کامیونی که

در تخصص و حرفه من باشد موجود نبود، یک کامیون کوچک ینچالدار مخصوص حمل مواد غذایی بمن داده‌اند...

- و چگونه با موستانی آشنا شدید؟، ابوکف در حالیکه نگاه دقیق و موشکافانه‌ای

بروی لاریسا دوخته بود با خود اندیشید که این نحوه سؤال کردن بیشتر به بازجویی

شبهت دارد، این زن چه چیزی را میخواهد بداند؟ چرا با شنیدن نام موستانی ناگهان لحن

گفتارش عوض شد، این موستانی احمق چه توطئه و دسیسه‌ای چیده است؟، پس معلوم

میشود آنقدرها هم که فکر میکنند خل و دیوانه نیست خارج از برنامه لیموناد فروشی

کارهای دیگری...؟ ابوکف پس از چند لحظه ورناندازی دقیق به لاریسا با لبخندی مرموز

و تحریک آمیز پاسخ داد:

- در خوابگاه کانون کارگران در تیومن ماهر دو مجاورهم بودیم، یعنی تختهایمان کنار هم بود! رفیق سرپزشک! و این بی سروپا در غیاب من، چمدانم را خوب واری کرده و در آن دو پیراهن سفید و یک کراوات مشکی یافته بود، اما نفهمیده بود چرا؟
- باید گفت که این امر برای یک راننده چندان عادی بنظر نمیرسد، اینطور نیست؟
- دلایل اینستکه من تأثر را دوست دارم و خیلی مایلیم مواقع بیکاری بتأثر بروم!
همین!

- با اینهمه فکر میکنم که شما، ویکتور ایوانوویچ با دیگر آدمها تفاوت دارید، و پس ازین نتیجه گیری غافلگیرانه، ادامه داد، آره فردا بیائید به دفتر من، ساعت یازده صبح منتظر شما هستم! و سپس ضمن آنکه بعلامت خدا حافظی سری تکان میداد، برگشت و با گامهای سریع که بیشتر به فرار میماند از آنجا دور شد، ابوکف در حالیکه با نگاه او را تعقیب میکرد، نه سیگار خود را بزمین انداخت و با پاشنه کفشش آنرا خاموش نمود و سپس با زیرکی متوجه داخل انبار و مسیری را که این زن آمده بود شد، اما هیچ چیز جالب و خاصی بنظرش نیامد، روشنائی بچشم نمیخورد و برایش عجیب می نمود که درین انبار تاریک و خاموش بیماری وجود میداشت که خانم دکتر تا ساعت ۲ بامداد بر بالین وی حضور یابد چون محل غیر مسکونی بود و بجز ابزار و آلات چیز دیگری وجود نداشت. معذک پشت پنجره های تاریک و ساکت، ۹ نفر مرد در همان لحظه در حالیکه نفسها را در سینه حبس کرده بودند، این مرد خارجی تازه وارد را که دستهایش را در جیب فرو برده و در وسط انبار در حال قدم زدن بود نظاره میکردند، او هر از گاهی می ایستاد، ساختمان خاموش و ساکت را می نگرست و باز بر میگشت و مشغول قدم زدن میشد... عاقبت از انبار خارج و بسمت کامیون خویش براه افتاد.

یکی از افراد پشت پنجره آهسته زمزمه کرد، کسی او را می شناسد؟

- پرفسور، آدم تازه واردی باید باشد.

- بهر حال یک نفر غیر نظامی است، میشا^۱، این بمعده توست که مواظبتش باشی،

توی این هوای گرم چکمه پوشیده، میشا، براحتی سر از قضیه در خواهد آورد و باید از

پاول^۱ بخواهیم که موسثائی را زیر سؤال بکشد، او در جریان همه اتفاقاتست، این شخص خارجی این وقت شب درینجا چکار میکنه، امیدوارم که لاریسا را ندیده باشد، خدا ما را حفظ کند.

مردی که تا چهار سال پیش پرفسور Cybernetiqu بود منتظر ماند تا دیگران از در پنهانی کارگاه نجاری خارج شدند و سپس یکی پس از دیگری سینه خیز در گوشه‌ای از کمپ منتظر میماندند تا آنگاه که نورافکن متحرک نور خود را بسوی دیگر میانداخت در میان تاریکی و سکوت بسوی اطاقک‌های خود روان میشدند و سرانجام پرفسور نیز که آخرین نفر بود عبادتگاه مخفی را ترک گفت. ولی قبل از رفتن دو تکه چوبی را که بصورت صلیب ساخته بودند از هم جدا نمود و آنها میان توده‌ای از چوب و الوار انداخت و سپس راه رختشویخانه را در پیش گرفت که در همانجا زندگی میکرد، زیرا در زبان «گولاک» زندانی تحت نظر از این امتیاز برخوردار بود که میتواند آزادانه در داخل اردوگاه رفت و آمد نماید. روزها نیز بعنوان آسیستان و دستیار دکتر در بیمارستان بکار مشغول بود و بعد از ظهرها نیز در رختشویخانه بیتوته میکرد و با توجه به اینکه شصت و سه سال از سنش میگذشت، خطر فرار کردن او نیز منتفی بود.

رأس ساعت یازده صبح، ابوکف در سالن انتظار بیمارستان منتظر بود تا از طرف دکتر لاریسا فرا خوانده شود، معاینات پزشکی صبحگاهی خاتمه یافته بود، در همین موقع سرو کله یاشایف نیز در بیمارستان پیدا شد، او که نینا پاولونا را مست لایعقل در آشپزخانه غافلگیر نموده بود بسیار بد خلق و بداخلاق بنظر میرسید، او میدانست که بانی و مبتکر اصلی میهمانی شبانه کسی جز ریو شکم گنده نبوده است، باید گردش را می شکست! اما از آنجا که بعنوان مسئول انبار خواروبار اردوگاه تا دلیل و مدرکی بر دزدی یا خیانت و مخالفت او با رژیم بدست نیاورده بود نمیتوانست او را تنبیه نماید و مشکل میتوانست او را غافلگیر سازد، زیرا گریبو شکم گنده روباه محیلی بود که هیچگاه بهانه و مدرکی از خود بجا نمیگذارد بعلاوه چون دیگران نیز از وجودش نهایت استفاده را می بردند هرگز بدو خیانت نکرده و او را «لو» نمیدادند. بنابراین یاشایف چاره‌ای نداشت تا خشم خود را بر سر دیگران و ضعیف‌ترها خالی کند و بهترین و ساده‌ترین راه برای این کار زندانیان بیمار در بیمارستان بود و بهمین سبب به بیمارستان آمده بود تا خود را تسکین بخشد، وی در حالیکه چهره‌اش از شدت خشم و عصبانیت قرمز شده بود

روی صندلی نشسته و چشمان ریز و فکار خود را که شیطننت و بدجنسی از آن میبارید بسوی چاکفسکایا دوخته بود گفت:

- تعجب میکنم که چطور اسم ما در لیست بیماران ثبت نمیشود! وقتی بیماران خود را معاینه می کنید چه دلایل و معیاری برای بیمار بودن آنها دارید، رفیق دکتر؟ خوب متوجه منظورم که میشوید؟ من نمیخواهم چیزی را بشما توصیه کنم. چون شما خودتان طبیب هستید و میدانید که در بدن بیمارتان چه میگذرد... احتیاط یا شایایف در صحبت کردن بیشتر بخاطر عموی متنفذ لاریسا بود که بنا بشایعات در مسکو میزیست. با دفتر مرکزی حزب روابط نزدیک و نفوذ داشت وی بدنبال سخنانش افزود:

- هیچ حساب کرده اید که چهار درصد کارگران اینجا بیمارند؟

- ولی هیچ میدانید بسیاری از آنها را که میبایست در بیمارستان بستری میشدند روانه کار کرده ام؟ نیمی از کارگرانی که در کارگاه کار میکنند مریضند و باید تحت معالجه و استراحت قرار گیرند. یا شایایف فریاد زد:

- آگه آنها میتوانند غذا بخورند، یعنی که کار هم میتوانند بکنند! لاریسا با لحنی خشک و جدی پاسخ داد

- شما فقط از لحاظ مسائل ایدئولوژیکی نسبت به زندانیان مسئولیت دارید، چه بسا که از طرف ک-گ-ب هم مأموریتی بشما محول شده باشد اما از لحاظ پزشکی من اینجا مسئول اینکار هستم! یا شایایف با شنیدن نام ک-گ-ب از جای پرید، با آنکه کار کردن برای «رفقای مسکو» را افتخاری برای خود میدانست و خوشحال میشد که وقایع و حوادثی را که در اردوگاه میگذشت مرتباً برای آنها گزارش کند اما مطمئن بود که گزارشهای او بهیچوجه مورد توجه آنها در ک-گ-ب قرار نمیگرفت. معذک با ناراحتی صدای خود را بلند کرد که:

- من بشما اجازه نمیدهم اینطوری صحبت کنید، این مربوط به منست و بشما هیچ ارتباطی ندارد.

- همانگونه که آنچه در حوزه مسئولیت من است بشما هیچ ارتباطی ندارد! میکل ویکتورویچ، حالا مطلب دیگری هم هست رفیق؟

یا شایایف که بی احتیاطی لاریسا حسابی او را از جا در برده بود فریاد زنان گفت:

- بله، هنوز خیلی چیزها هست که باید مورد بحث و گفتگو قرار گیرد.

- حالا وقتش نیست، چون هنوز سرویس کارم تمام نشده و هنوز معاینات پزشکی دارم!

- فرمانده اردوگاه بشما خواهد گفت که زمستان امسال فقط دوسوم برنامه ها را

باجرا در آورده ایم و توفیق کامل نداشته ایم.

- برای اینکه یخ ها را با فرمان و دستور دادن نمیتوان آب کرد! امسال زمستان وحشتناک و استثنائی بوده است.

- ولی بعداً که هوا ب خوب شد چی؟ لاریسا در جواب گفت

- بشرطی که سعی کنید اولاً باتلاق ها را با سخنرانی و خطابه خشک کنید و بعد هم از لنین برایشان...

یاشایف در عین حال که بسختی دستخوش خشم و غیظ شده بود اما جوابی هم نداشت که بدهد مضافاً باینکه میدانست با این زن طیب که عموی متنفذی در مسکو دارد زیاد نمیتوان کلنجار رفت، حتی دستگاه کا-گ-ب را هم برخ او کشیدن فایده ای نداشت، با خود میگفت کاش میشد حداقل می فهمیدیم که این عموی صاحب نفوذ کیست و چکاره است؟

- یاشایف با عصیانیت دفتر لاریسا را ترک گفت و هنگام خروج با ابوکف که پشت در ایستاده و بیک پوستر که چاه نفت را نشان میداد خیره شده بود بشدت برخورد کرد، غرغرکنان گفت: همین تو یکی را کم داشتیم! و سپس در حالیکه با نگاه نافذ و خیره اش او را مینگریست ادامه داد: فوراً معذرت بخواه! و ابوکف با لحن ملایمی پاسخ داد:

- مطلقاً جای عذرخواهی نیست! جا بقدر کافی برای هر دوی ما هست! یاشایف یکباره منجر شد و فریاد زد:

- گارد! جون میدی برای سیاهچال! اسمت چیه؟

از قرارگاه شماره ۳ حمل و نقل سورگو سوال کنید! کامیون ینچال دار شماره ۱۱، قربان شما! ابوکف سپس او را که از خشم میلرزید بکناری زد و بی آنکه منتظر پاسخ یا عکس العمل او شود با انگشت به در اطاق کوفت و وارد دفتر لاریسا شد، یاشایف با نگاهی کینه توزانه و نفرت بار او را بدرقه کرد وقتی در پشت سر ابوکف بسته شد، محکم بدیوار تف کرد و آنگاه سرش را پائین گرفت و با شتاب بیمارستان را ترک نمود درین هنگام با موستانی مواجه شد که یک چرخ دستی محتوی شکر برای تهیه لیموناد را با خود می کشید مثل یک گاو وحشی که بسوی طعمه حمله میبرد بسوی او رفت و با فریاد گفت:

- این شکرها را از کجا آورده ای؟ این ساک کجا بوده، یک ساک پروپیمان؟ و بی آنکه منتظر جواب او شود با لگد محکم به چرخ او کوفت و راه دفتر فرمانده اردوگاه را در پیش گرفت. لاریسا و ابوکف که از پنجره ناظر این جریان بودند در حال سکوت

نگاهی باهم ردّ و بدل کردند، و ابوکف عاقبت پرسید:

- این مرد کیست؟

- کمیسر سیاسی کمپ، و وظیفه او اینستکه از مخالفین، بلشویکهای نازده ای بوجود آورد، اما زندانیان بصرف اینکه کنفرانسهای او یکساعتی آنها را از کار کردن باز میدارد و استراحتی می کنند از آن استقبال بعمل میآورند بی آنکه حتی یک کلمه به حرفهای او گوش فرا دهند، در تمام مدتی که او مشغول سخنرانی و کنفرانس است آنها در حالیکه چشمانشان باز است، اما در خواب بسر میبرند، آنها آموخته اند که چگونه تظاهر به بیداری کنند در هر حال بخواب میروند در حالیکه باو مینگرند ولی چشمانشان نور و فروغی ندارد و در خوابند!

- و شما بی آنکه مرا بشناسید و بدانید که کی هستم این مطالب را بمن میگویند؟

- رفیق ابوکف، من خیلی فکر کردم، کسی که به سیبری میآید با این ایده که بتأثر برود با دیگر آدمها فرق دارد، یک فرد معمولی نیست، سپس خنده ای نمود و یک صندلی کهنه و قدیمی را نشان داد و باو تعارف نمود تا بنشیند، سپس خود نیز پشت میز کارش قرار گرفت یک خطکش پلاستیکی را بدست گرفت و چندین بار آنرا خم و راست نمود و آنگاه ادامه داد:

- و مطمئناً شما مریض هم نیستید!

- نه، رفیق، بسیار هم سالم خوبست و صحیح و سالم هستم فقط میخواستم که... شما را بشناسم!

درین هنگام، در بیمارستان، زندانی سپیدموی، پرفسور سابق علوم طبیعی (Cybernetique) که فعلاً بعنوان آسیستان پزشک کار میکرد گوشی تلفن را برداشت و نانوائی بیمارستان را گرفت تا با یک زندانی تحت نظر و ممتاز دیگر بنام میرون اریکین^۱ نویسنده سابق که در آنجا مشغول بکار بود صحبت کند و هنگامی که اریکن گوشی را گرفت، پرفسور سرعت گفت:

- او، الان پیش لاریاست، با یاشیایف نیز برخورد داشت، اما اتفاقی نیافتاد، مثل اینکه پشتش حسابی گرم است، مواظب باشید به بقیه هم بگو، حواسشان را جمع کنند، آیا ایلیا توانسته است اطلاعاتی راجع باو کسب کند؟

ایلیاکریوف^۱، وکیل دادگستری سابق که در قسمت برق و الکتریک «گازدوک» کار میکرد در جریان بسیاری از اتفاقات و رویدادها قرار داشت اما هنوز فرصت نیافته بود تا راجع باین تازه وارد اطلاعی بدست آورد و در باره او هیچ نمیدانست.

پرفسور باین ترتیب تمامی دوستانش را یکی پس از دیگری در قسمتهای مختلف آگاه و در جریان گذاشت، آخرین نفری را که با تلفن مطلع ساخت ولادیمیرفومن^۲ نامداشت که جراح مغز بود و قبلاً بخش عمده‌ای از جراحی اعصاب را در یک کلینیک بزرگ اداره میکرد، اما وقتی از او خواسته شد که آزمایشات قطع استخوان پیشانی را روی یک مخالف رژیم عمل کند امتناع نمود، که بقیمت اعزام باردوگاه و کار اجباری در سیبری تمام شد و در اردوگاه نیز کار در خور تخصصش را در بیمارستان از او دریغ داشته و در کارگاه کفاشی کاری باو ارجاع نموده بودند! و هم او بود که اولین بار بقیه را از آمدن راننده جدید آگاه ساخت.

پرفسور زیر لب زمزمه میکرد: راننده کامیون یخچال‌دار، شغلی که بهر کسی نمیدهند مگر به کسی که مورد اعتماد کامل باشد یعنی یک کمونیست واقعی و معتقد و سرسخت، اما برای چه منظوری بیدار لاریسا رفته است؟ سپس گوشی تلفن را گذاشت و بسوی سالن انتظار که جنب دفتر لاریسا قرار گذاشت براه افتاد، وقتی وارد سالن انتظار شد گفتگوی آندو را از لای در شنید، برای آنکه حضور خود را در آنجا موجه جلوه دهد با یک تکه کهنه نم‌دار شروع به تمیز نمودن صندلی و نیمکتهای اطاق انتظار نمود حتی در مطب را نیز کهنه کشید و سرانجام پس از نیمساعت انتظار و این پا و آن پا کردن آهسته بدر کوفت و وارد دفتر لاریسا شد و در حالیکه نگاه تندی بروی ابوکف که روی صندلی نشسته، و لیوانی آب‌انگور می‌نوشید و سیگار پاپروس می‌کشید انداخت و بعد با صدای بلند اعلام کرد:

- تخت شماره ۲۹ خون دماغ شده! لاریسا با تعجب پرفسور را نگریست زیرا بیمار شماره ۲۹ دچار شکستگی استخوان و مریض دکتر چوبان جراح بود لذا با سر اشاره‌ای به پرفسور کرد و بسوی در خروجی شتافت و با شتاب زمزمه نمود که:

- مسئله‌ای نیست، خطری ندارد! و پرفسور نیز آهسته بیخ گوش لاریسا زمزمه کنان گفت:

1-Ailya - krivov

2-Vladimir Formin

- همیشه فهمید، لاریسا چکا! هنوز اطلاعات کافی در مورد او نداریم!
- درست است، منهم دارم روی آن کار میکنم!
- مواظبتش هستیم، تو هم احتیاط کن!... و سپس چشمکی زد و دفتر لاریسا را ترک نمود، لاریسا مجدداً پشت میزش قرار گرفت و خطاب به ابوکف گفت:
- قبلاً راجع به پرفسور پولوآ، ویکتور ایوانوویچ چیزی شنیده‌اید؟ ابوکف جواب داد.

- نه، برایم کاملاً ناشناس است.
- گیورگی واریموویچ پولوآ، یکی از معروفترین پرفسورهای متخصص علم Cybernetique در سراسر شوروی است، همین شخص که الان او را دیدید؟
- که اکنون آسیستان است؟

- ما در اینجا، در کمپ ۵۱/۱ افراد و شخصتهای مشهوری داریم، حتی یک ژنرال سابق ارتش، بنام فیودور کاتچف^۱ و در اینجا لاریسا در حالیکه بسوی ابوکف خم میشد گفت: حالا شما از خودتان برایم صحبت کنید!
- برایتان جالب خواهد بود، رفیق سرپزشک!
- خیلی.

- چرا؟

- موسثنای بملیانوویچ شما را خیلی دوست دارد، و شما هم رفیق او هستید... و این خیلی عجیب و نادر است، چونکه موسثنای رفیقی ندارد با اینکه همه جا را میداند و همه کس را می‌شناسد، معذالک هیچکس را ندارد، فقط خدا میداند و بس که چرا او یک آدم منزوی و گوشه گیر است... و ابوکف با لحن آرامی پرسید:
- ببینم شما نام خدا را بر زبان آوردید، رفیق! لاریسا خود را جمع و جور کرد و راست نشست و در حالیکه لبهایش را به هم می‌فشرد گفت:

- همینجوری... تکیه کلام است و بر زبان می‌آید، صرفاً... همین، درینجا مذاکراتشان قطع شد، ابوکف از جای برخاست و ضمن تشکر از بابت آب‌انگور، خداحافظی کرد و بیمارستان را ترک نمود؛

در میدان بزرگ مقابل بیمارستان، یک زندانی مشغول جارو کردن بود و نه سیگارهایی را که بر زمین ریخته بودند جمع میکرد، او کسی جز میرون آریکین نبود

وقتی ابوکف از برابرش گذشت، زندانی جاروی دسته‌دار خود را بر شانه نهاد و پاها را جفت کرد و بتعقیب ناشناس تازه‌وارد پرداخت «جامعه کوچک و مخفی که پیوتر متوفی بنا نهاده بود احساس خطر میکرد».

موستائی، در گوشه‌ای از انبار مشغول ساختن لیموناد با موادی که از گرجستان برایش رسیده بود، و از آنجا که اعتقاد راسخ به محرمانه بودن «سر» ساختن لیموناد خود داشت، تا حد امکان سعی در مخفی داشتن نحوه ساخت آن بکار میبرد، بنابراین نه تنها در انبار را از داخل قفل میکرد بلکه یک تراورس بزرگ نیز پشت در قرار میداد تا مانع ورود اشخاص متفرقه شود و اگر کسی نیز میخواست تا با وی صحبت کند میبایستی از پشت در و از لای درز در باوی گفتگو نماید، و هر از گاهی کسانی که در انبار کار داشتند و در آنرا بسته میدیدند غر میزدند و از داخل صدای او را می شنیدند که میگفت «راحتم بگذارید، وقتم را تلف نکنید و صدای تق و توفی را که راه انداخته بود می شنیدند و رایحه خوشبوئی نیز از داخل بمشام میخورد، در مواقعی که او سرگرم ساختن لیموناد بود حتی گریبو شکم گنده نیز اجازه ورود به کارگاه موسنائی را نداشت هر چند او اولین کسی بود که لیموناد ساخته شده را می چشید، و برای آزمایش آن مقداری از مایع را در گلولی خود میریخت درست مثل اینکه شرابی را مزمه میکند و سپس زبانش را در میآورد و با اشتیاق میگفت:

- خوبه، خیلی هم خوبه، دوست عزیزم موسنائی، عطر و شکر و همه چیزش اندازه است و همانطور که باید باشد، یک شربت حسابی است اصلاً تو هنرمند بزرگی هستی، البته نباید فراموش کرد که گریبو دلیلی موجه برای این تعریف و تمجید از معجونی که موسنائی بنام «لیموناد» درست میکرد داشت زیرا، از سهمیه شکر انبار خود مثل بقیه مواد مقداری حدود ده درصد همیشه کش میرفت و میبایست برای آن مشتری داشته باشد لذا شکر مورد نیاز لیموناد موسنائی ازین طریق تأمین میشد و نکته جالب این بود که مقدار ذخیره شکر انبار اصلی در تیومن بسیار زیاد بود چون از تمام تصفیه‌خانه‌ها و کارخانه‌های شکر اطراف مقداری در اختیار انبار مرکزی تیومن قرار میدادند، که معمولاً این شکر را از چغندر می گرفتند و برای تهیه انواع کمپوت‌ها بکار میبردند و نکته در خور توجه دیگر اینکه هیچگاه نیز کسی نمیپرسید که چرا مصرف شکر در ناحیه سورگو از همه جا بیشتر است؟

ابوکف پس از نواختن چند ضربه به در توانست وارد دخمه کارگاه موسنائی شود و پس از ورود نیز موسنائی با دقت در را پشت سرش قفل نمود عطر مواد مورد استفاده

لیموناد در فضای کارگاه پراکنده بود، موستانی آنها را در سه ظرف جداگانه تهیه میکرد که هر کدام طعم و عطر خاص و جداگانه‌ای داشت، موستانی در حالیکه از لیموناد تازه خود لیوانی برای ابوکف میریخت گفت:

- میخواهی یک لیوان لیموناد تازه برایت بریزم، هر چند که هنوز خوب خنک نشده، میبایست یکی دو ساعتی میماند تا حسابی سرد میشد، معذک خیلی خوشمزه است، با این هوای گرم بیرون می‌چسبد! ابوکف در پاسخ گفت:

- من فردا به سورگو بر میگردم، گشتی در اردوگاه زدم، با این و آن بحث و گفتگو کردم، جای ماندن نیست، اینجا آدم ناراحت و معذب است، زندگی یکنواخت، همان قیافه‌ها، گرد و خاک، کثافت، حشرات و... موستانی حرف او را قطع کرد و گفت:

- اینجا که کریمه نیست، تو میبایستی راننده کامیون حمل میوه به یالتا میشدی، یا با کشتی، چای به سوتچی حمل میکردی، درینجا مردم همینکه تا فردا زنده‌اند از خوشحالی بهوا می‌پرنند! و در حالیکه همانند لاریسا نگاه معنی‌دار و عمیقی به ابوکف میانداخت افزود:

- فرض کنیم، که گیربوف ترا بکناری کشید و در گوش تو زمزمه کرد...

- همینکار را هم کرد، و خیلی هم شاعرانه، پنجاه درصد!

- او یک جیب‌بر است، باید گردنشو پیچوند، اما در عین حال آدمی است که بقول خود عمل میکند، تو بهش چی جواب دادی؟

- گفتم که باید درین مورد فکر کنم، ممکنست که تله باشد... بگو ببینم، اینهایی را که می‌دزده چکارش میکند؟

آنجا شخصی بنام بوریس الکساندروویچ پوپوف هست که ترتیب کارها را میدهد، شغل او تابوت‌سازی است و تمام این مواد را در تابوتها پنهان میکند، معمولاً هیچ وقت داخل تابوت مورد بازرسی قرار نمیگیرد، درینجا موستانی یک لیوان از ظرفی که در آن لیموناد میساخت برداشت و آنرا مزه‌مزه کرد و مثل آدمی که متخصص در شناسائی نوشابه است، ژست و قیافه‌ای گرفت: تازه‌داره جا میافته، خوب و تازه است، خوب، تو با این پنجاه درصد خودت چکار میخواهی بکنی؟ ویکتورایووانوویچ، هم‌اش را که نمیخواهی بخوری، لابد میخواهی که در سورگو بفروش برسانی؟

- باینهم باید فکر کرد... و برای آنکه خود را از نگاههای کنجکاوانه موستانی

خلاص کند، سرش را بلند کرد و به سقف انبار خیره شد و سپس ادامه داد: زندگی در اینجا تمام فکر مرا بخود مشغول داشته است، برای مثال یک ایده بذهنم رسیده، میشه اینجا یک تأثیر بوجود آورد...

- یک چی؟ تأثیر؟ موستانی سپس نفس را در سینه‌اش حبس کرد، با شنیدن نام تأثیر همیشه تنها پیسی را که در تأثیر تاشکند بنام لاهوهم دیده بود بنخاطر می‌آورد و در ادامه سخنانش گفت:

- یک تأثیر با یک زن معلول که روی سن آواز میخواند و منی میرد با همان حماقت؟ همانجائی که باید پیراهن سفید پوشید و کراوات زد؟ بابا حالت هیچ خوب نیست، باید از خودت مواظبت کنی؟ برادر کوچولو!

- تأثیر جانی است که هر کسی میتواند نقشی در آن بازی کند، زندانیان و سربازان همه با هم!

- ویکتور ایوانویچ، واقعاً یک فکر احمقانه‌ایست.

- و برای اینکار احتیاج به هنرپیشه و خواننده در بین زندانیان داریم، حتی دکوراتور و متصدی برق و روشنائی صحنه

و موستانی در حالیکه دستهایش را روی سرش بهم حلقه کرده بود پاسخ داد: در کمپ همه جور آدمی و همه نوع شغلی همانطور که در خارج از اینجا هست وجود دارد، یک تأثیر، ببین ابوکف، همان کامیون خودت را بران و خود را به دردمر نیانداز، تازه یک روز است که وارد اردوگاه شده‌ای و میخواهی میان زندانیان تغییر و تحول براه اندازی؟ ابوکف با شنیدن لغت «تحولات» خنده‌ای کرد و گفت:

- اصلاحات و تحولات، تعبیر خوبی بکار بردی موستانی، باید ناراحتی‌ها را از بین برد و روی این فکر کمی کار کرد مگه نه؟

- همینجا این ایده را برای همیشه فراموش کن، باور کن، یک تأثیر با سرباز و زندانی؟، اگر یاشیایف بفهمد از خنده روده‌بر میشود.

- من این ایده را با صدای بلند اعلام خواهم کرد، ابوکف بدنبال جمله‌اش با سرسختی ادامه داد، وقتی نقشه‌ای در ذهنم جایگیر میشود امکان ندارد که از آن صرفنظر کنم، هنوز مرا خوب نشناخته‌ای!

- آره، اما نه در اینجا، نه در سیبری و بخصوص نه در کمپ ۵۱/۱، تو هنوز راسیم فرمانده اردوگاه را نشناخته‌ای، یک اردنگی بمانحتت خواهد کوبید بعد از آن یاشیایف ترا از اینجا بیرون خواهد انداخت چونکه این ایده از او نیست و خوشش نمی‌آید غیر از

خودش کسی طرحی ارائه دهد. ویکتور ایوانوویچ توصیه مرا بپذیر، برانندگی خودت ادامه بده، سهمی خود را از گریبو بگیر، تنها کاری که میتونی بکنی همینست که در خواربار باهم شریک شوی و یک زندگی راحتی داشته باشی، بعدش هم یک زنی پیدا کن، همان تاثیری را که دنبالش میگردی خواهی داشت!

ابوکف متوجه شد که ادامه این بحث با موستانی بیفایده است، چگونه میتواند باین آدم عامی بفهماند که منظور از تئاتر در حقیقت بنوعی بوجود آوردن یک کلیسا است منتهی نه بظاهر؟ تئاتر محلی بود که میتواند همه زندانیان را در آن گرد هم آورد و در پوشش تئاتر آنها را ارشاد مذهبی نماید، امکانات بسیاری بدین ترتیب در اختیارشان قرار میگرفت، میشد قسمتهایی از انجیل را در متن پیس تئاتر با مهارت وارد نمود و بنحوی «تساویر» مقدس را در لباس پیس و هنرپیشه و در جمع بنمایش گذارد، بیهانه تمرین «پیس» تئاتر میشد هر از گاهی، زندانیان را دور هم جمع نمود اما چطور میشد همه این مسائل را با موستانی در میان گذارد و به او حالی نمود؟

فردای آنروز ابوکف در حالیکه موستانی وی را تا جلوی کامیون همراهی میکرد عازم سورگو بود، اریکین نویسنده در حال جارو کشی در میدان کمپ و پرفسور از محل کار خود در کارخانه کفashi و لاریسا از پشت پنجره دفترش با نگاههای سرزنش بار او را بدرقه مینمودند، موستانی که با انگشتان دست بر پیشانی خود میکوفت به همه خبر داد که ابوکف در فکر تأسیس یک تئاتر است و این خبر مثل برق در همه جا و بین زندانیان پیچید و ذهن بدهن میگشت، عجیب مینمود این تازه وارد که ظاهراً راننده کامیون بود بفکر ایجاد یک تئاتر در اردوگاه افتاده است در مورد این آدم چگونه میشد قضاوت کرد؟ چطور آدمی بود «آیا او هم یک خل و دیوانه ایست مثل موستانی، یا اینکه نقشه و برنامه ای پشت قضیه قرار داشت تا باین بهانه «اجتماع معتقدین بمذهب» را تحت نظر قرار دهند؟

وقتی کامیون ابوکف در میان گرد و غبار جاده از دیدرس محو و ناپدید شد همگی نفس عمیقی کشیدند، باستانای گریبوف که بامید تقسیم کالای جدید با خوشحالی برای ابوکف دست تکان میداد.

ابوکف در سفرهای بعدی به کمپ برنگشت، در راه بازگشت به سورگو باز هم با صف های طولانی زندانیانی که بکار قطع اشجار و جابجائی لوله های گاز بودند برخورد و اطلاعات تازه ای کسب نمود، ناحیه ای که در آن متخصصین و الکتریسین ها کار میکردند، اتاقک های چوبی مخصوص اسکان کارگران - ماشینهای غول پیکر حفاری،

جراثیم، انواع و اقسام ماشینهای راهسازی و غیر آن، دستگاههای جوشکاری و کارگرانی که عرقریزان در حال جوشکاری بودند با ماشینهای عظیم جوشکاری ساخت کارخانه معروف کیف و لوله‌های گاز را با دستگاههای الکترونیکی وزیر اشعه ایکس آزمایش میکردند تا معلوم شود که درز و منفذی دارد یا خیر؟ و روسیها از بابت داشتن ROBUT (دستگاههای الکترونیکی مخصوص کنترل)، مخصوصاً پس از شکست آمریکانیها در کشیدن لوله سراسری (pipe - line) در آلاسکا، بسیار بخود میبالیدند.

یکهفته بعد ابوکف مجدداً به کمپ باز گشت چون میبایست گوشت و سبزیجات به قسمت تحت نظر مهندس ولادیمیر موروزوف تحویل میداد، این بار نیز با ردیف زندانیان اردوگاههای کار اجباری که بکار بریدن و قطع اشجار جنگلی مشغول بودند مواجه شد. آنها در زیر آفتاب سوزان و در حالیکه هزاران هزار حشرات گزنده آنها را احاطه کرده بودند بی آنکه هیچگونه وسیله دفاعی در برابر این حشرات مؤذی داشته باشند، در میان مردابها به کندن کانال و چاه و ساختن ستونهای بتونی مشغول بودند و عده‌ای دیگر که ستونهای بتونی یا لوله‌های گاز را با زحمت و مشقت بسیار جابجا میکردند، در واقع در جهنمی که در سبیری بوجود آمده بود کار میکردند. در زمینی که هشتاد سانتیمتر یا حداکثر یکمتر زیرزمین چنان یخ بسته بود که وقتی آنها می‌کنند انگار به ستونی از آهن و فولاد می‌کوبیدند.

ابوکف پس از آنکه محموله کامیون را در انبار کمپ خالی نمود با متصدی انبار که میرسو^۱ نامیده میشد و پس از تحویل گرفتن آذوقه بلافاصله قسمتی از گوشت کبابی را بکنار می‌نهاد، آشنائی حاصل نمود، پیاده، راه کارگاه و محل کار، زندانیان را در پیش گرفت، مخاطبین و نگهبانان که همگی به کلاههای ضد حشره مجهز بودند باو اجازه ورود به محل کارگاه دادند، با یک نگاه باطراف و آنچه در آنجا میگذشت کافی بود تا انسان بلافاصله درک نماید که درین محل در تابستان کارگران در زیر آفتاب سوزان و طاقتفرسا و حشرات مؤذی و در زمستان در سرمای وحشتناک و غیرقابل تحمل که حتی ابروهای آدمی در آن یخ می‌بست بکار با اعمال شاقه مشغول بودند.

ابوکف قدم‌زنان بجائی رسید که یکفتر سر کارگر، با داد و فریاد کارگری را که بر اثر ضعف و خستگی و بی‌جانی بر زمین افتاده بود تهدید مینمود که اگر دست بکار نشود جیره غذایی او را نصف خواهد نمود و کارگر بخت برگشته در حالتی رقت‌بار و

نزار التماس میکرد!

- مرا بکش، خلاصم کن، من از جایم تکان نمیخورم، مرا بکش، با کلنگ مغزم را داغون کن، راحتم کن، برای همیشه از تو ممنون خواهم شد. و سرکارگر در حالیکه با نفرت او را که بروی پا خوابیده بود میگریست با حالتی حاکی از غرور و شادی فریاد زد: - و اینها فرمان هم میدادند! ژنرالها! آنها حتی ارزش آنرا ندارند که تف بر آنها بیاندازند، و ژنرال سینه خیز روی زمین خود را می کشید ابوکف مدتی این پا و آن پا کرد تا سر کارگر بدنبال ستون اعزامی کارگران براه افتاد و دور شد، آنگاه در برابر زندانی زانو زد و کارگر زندانی بی جان و رمق، سرش را بسوی او بلند نمود، چشمانش پوشیده از اشک بود، ابوکف نفس های عمیق میکشید و بصورت کارگر بیحال می دمید، او در مقابل خود انسانی را می دید که به مرده بیشتر شباهت داشت تا یک آدم زنده! نگاه بی حالت زندانی بروی مرد ناشناس افتاد و در همان حال ناتوانی گفت:

- چرا بمن نگاه میکنی؟ مردن یک آدم برایت سرگرم کننده است؟ و ابوکف پاسخ

داد:

- اگر اشتباه نکنم، شما باید ژنرال فیودور کاجف^۱ باشید، اینطور نیست؟

- شما مرا می شناسید؟ و آنگاه کمی سرش را بالا گرفت و در همین حال ابوکف دولاً شد و جمبه خالی را که در آن حوالی بود برداشت و بر کتله آفتاب خورده ژنرال نهاد، ژنرال کمی احساس راحتی نمود و سپس با قیافه ای حاکی از بدگمانی و تردید مجدداً به ابوکف نگریست و پاسخ داد.

- بله، یک روزی بودم که دیگر بیاد نمی آورم... ببینم شما از من چه میخواهید؟

- موقع برگشتن شما را بازدید می کنند؟

- معمولاً فقط افراد را می شمارند، هر از گاهی هم بطور غافلگیرانه یک نفر را انتخاب می کنند و بازرسی بدنی میکنند، اما هیچ مشخص نیست و نمیشود فهمید چه موقع و چه کسی را می گردند و بازرسی می کنند، یک بازرسی اضافی است و زیاد ازین کار خوششان نمی آید، ژنرال پس از آنکه صحبتش تمام شد مجدداً سر نحیف با موهای خاکستریش را بالا گرفت و ادامه داد:

- برای چی این سؤال را می کنید؟

- برای اینکه میخواهم دو جمبه کنسرو گوشت و میوه بشما بدهم و ژنرال بطور خیلی

جدی از قبول این پیشنهاد سر باز زد.

- نه

- چرا، میترسید؟

- سعی نکنید مرا بدام بیاندازید، من آدمهائی مثل شما را من خیلی زود می گیرم،

خیال می کنید که با یک احمق طرفید؟

- آره، فیودور تکاچف، من واقعاً شما را احمق میدانم، من قرار است سه دفعه دیگر

باینجا بیایم و هر بار مقداری مواد غذایی برایتان خواهم آورد هفته آینده برای تحویل

مواد غذایی به انبار رفیق گریبوف خواهم رفت، در اردوگاه همدیگر را خواهیم دید،

راستی ببینم برای شما امکان دارد که حدود بیست عدد مرغ، سی بسته کره، بیست تا

نخم مرغ و سه جعبه پنیر را مخفیانه وارد آنجا کنید؟

و ژنرال پس از شنیدن حرفهای ابوکف در حالیکه با نگرانی باطراف خود مینگریست

زیر لب زمزمه کرد: شما دیوانه اید! ازینجا دور شوید!

- همینطور دراز بکش و وانمود کن که حافظه و شناسایی خود را از دست داده ای،

نیمساعت بعد من بر میگردم با کنسرو گولاش و میوه و درین مدت در آرامش خاطر خوب

فکر کن بین چگونه میتوان مرغ و مابقی خوراکیها را وارد کمپ نمود.

ابوکف برخاست و با شتاب دور شد، ژنرال تکاچف طبق توصیه ابوکف خود را به

بی حالی و بیهوشی زد و لی در عین حال بسختی دستخوش دلهره و نگرانی و درین فکر

بود که نکند این دام و تله ای برای گیرانداختن اوست و این توطئه چینی برای آنست که

بداخل کمپ نفوذ کنند تا بدانند در آنجا چه میگذرد؟

چند دقیقه بعد صدای ابوکف او را از عالم خیال و تفکراتش بیرون آورد که میگفت:

- بیدار شوید، ژنرال، حالا میتوانید بخود آئید و ژنرال چشمانش را باز کرد

مرزه هایش که پوشیده از حشرات بود، اما دیگر باین ناراحتی خو گرفته بود چون این

سومین تابستانی بود که در تابگاه بسر میبرد، دیگر پوستش کلفت شده بود و باین قبیل

سختیها و عذاب عادت کرده بود، ابوکف گفت:

- کمی هم چربی غاز آورده ام، اما همه اینها را کجا جا میدهند؟ ژنرال در حالیکه

بلند میشد گفت: آنها را با نخ به پاهایم می بندم و ابوکف چیزهائی را که با خود آورده

بود زیر لباس او جا داد، سر و صدای دستگاههای آهنی و ماشین آلاتی که زمین یخ زده

را در نزدیکی آنها میشکافت چنان بلند و گوشخراش بود که احساس میکردند کر

شده اند، زندانی از ابوکف پرسید:

- اسم شما چه؟

- ویکتور، ایوانوویچ ابوکف

- فقط همین؟ یک اسم خالی...؟

ابوکف لحظه‌ای دچار تردید شد و با خود اندیشید، هنوز خیلی زود است تا خود را معرفی کنم، نباید بی احتیاطی کرد،... باید منتظر بود قرار نیست که فقط دو سه روزی کشیش آنها باشم، اگر خدا بخواهد، باید برای چندین سال این وظیفه را انجام دهم، بنابراین در پاسخ گفت:

- فعلاً دانستن نام کافی است، بمن اعتماد کنید و سپس بی آنکه نگاهی بسوی او اندازد براه افتاد و درین حال دیگر زندانیان را که در حال کار کردن برای کشیدن لوله گاز سرتاسری بودند زیر نظر گرفت، زندانیانی که نیم رخ رقت بارشان نشان میداد که آخرین رمق خود را در مردابها از دست میدادند، ظرف دو سال آینده گاز سیبری روانه بازار اروپا میشد ببهای جان انسانهایی که سرانجام زندگیشان در سیبری به پایان میرسید.

سرکارگر به ابوکف نزدیک شد و گفت:

- رفیق من تا کنون ترا اینجا ندیده بودم.

- من راننده‌ام و از سورگو می‌آیم.

- تو سیگار پاپیروس داری؟ ابوکف یک بسته سیگار از جیب خود در آورد و آنرا بطرف او گرفت و گفت:

- میتوانی پاکت سیگار را برای خودت نگهداری و سپس در حالیکه با سر به ستون زندانیان اشاره میکرد ادامه داد:

- گروه زندانیان مقدس و محترم اما بی عرضه! هان؟

- همینطور که میگی، اُونو می‌بینی که داره زمینو می‌کنه، آنجا، یک وقتی ژنرال بوده.

- و بقیه؟

- شصت درصدشان را روشنفکران و تحصیلکرده‌ها تشکیل میدهند، در میانشان حتی افراد مشهوری وجود دارند.

- مخالفین رژیم‌اند، هان؟ به درک! و آنگاه بزمین تف کرد و راه خود را کج نمود، چون برای جلب اعتماد این قبیل افراد و هموار کردن راه نفوذ خود در گمپ و

کارگاههای کار اجباری چاره‌ای نداشت که بزبان خود آنها حرف بزند و رفتار آنان را داشته باشد!

وقتی شب فرا رسید، دو زندانی دیگر ژنرال نکاچف را در حالیکه در ملافه‌ای پیچیده بودند و او نیز جعبه‌های کنسرو خوراکی را زیر لباس خود پنهان کرده بود به کمپ حمل می‌کردند، قراولان و نگهبانان در کمال بی‌توجهی نگاهی باو انداختند، چون این بیمار مردنی ارزش بازرسی کردن نداشت.

نرس و وحشت در داخل کمپ سایه افکن شده بود، زندانیان در اطاقک‌های چوبی و در کارگاهها، زیر گوش همدیگر نام ابوکف را زمزمه می‌کردند، سیل کنسروهای گولاش و مارمالاد و سایر مواد غذایی و مهمتر از همه چربی غاز که حتی افراد سیر و دست و دل‌باز هم از آن نمی‌گذشتند بداخل کمپ جاری بود و اینهمه بلند نظری و گشاده دستی از حد تصور و باور همگان فراتر میرفت.

لاریسا داویدونا بدنبال موستائی فرستاد تا او را به بیمارستان بیاورند و موستائی بتصور تقاضای خرید لیمونادهایش، خوشحال و خندان با دوناوک بزرگ لیموناد بردوش خود را به بیمارستان رسانید، در کریدور بیمارستان، پرفسور پولووا راه را بر او بست و زیر گوشش آهسته گفت:

- این دوست تازه‌ات دیگه کیه؟ و موستائی با شنیدن این جمله احساس کرد که تمام ستون فقراتش بلرزه درآمده است با نگرانی پرسید.

- مگر او چه کرده است؟ شاید این تاثیر لعنتی‌اش...

- کدام تاثیر؟ چربی غازی را که او در کمپ توزیع می‌کند همه جا را گرفته. و موستائی با شگفتی گفت.

- وای چه مصیبتی؟ عجب احمقی است! به چه کسی آنرا فروخته؟ باید باو اخطار کرد... امان از دست این تازه‌واردها، من میرم تا حالیش کنم.

- او به ژنرال چربی غاز داده، برای همه ما، همه زندانیان کارگاه، این دوست تو چه جور آدمی است؟

- می‌بینی که یک آدم خوب و مهربان.

- بله و خیلی هم بی‌احتیاط.

- چربی غاز آنهم برای زندانیان، دیگه این یکی را اصلاً فکرش را هم نمیتوانستم بکنم، حداقل باز کره پنخس می‌کرد مثل گریبوف، باز یک چیزی اما چربی غاز یک چیز

نادر و گرانقیمت؟ پنجاه درصد این مواد مال اوست و بعد همه را مجانی بزندانیان می‌دهد؟، یا خدا!

پرفسور پولوآ در حالیکه سرش را تکان می‌داد گفت:

- موستانی یلمینانوویچ، برای چی او اینکار را میکند؟ کسیکه داوطلبانه به سیبری آمده علی‌القائده میبایست بخاطر پول و ثروت آمده باشد در حالیکه هر چه دارد مجانی به دیگران کادو می‌کند؟ باید خیلی مواظب بود موستانی، یکجای کار می‌لنگد و قضیه باین سادگی نباید باشد؟

- دستم تو آتش بره اگر بگذارم کسی باو اعتماد کند؛ و پرفسور پولوآ در حالیکه با دست به پشت موستانی می‌زد پاسخ داد.

- مراقب باش فقط دست نسوزه و سپس او را ترک گفت و دور شد.

لاریسا چکفسکایا وقتی شنید که موستانی آمده بلافاصله دستور داد او را به دفترش راهنمایی کنند و خطاب بوی که با دستپاچگی صندوق لیمونادهایش را روی زمین می‌گذارد گفت:

- ابوکف دوست توست؟ و تو او را فقط از تیومن می‌شناسی؟

- بله همینطور است.

- با این حساب مدت کمی است که با او آشنا شده‌ای.

- شاید او قوم و خویش نزدیکی در اردوگاه دارد و باین ترتیب و بخاطر آنها این جور سخاوتمندی میکند، اینهم ممکنست، بعلاوه آدمهائی هم هستند که صاحب قلب رنوف و مهربانی هستند!

- و اگر این یک تله باشد؟ و او بخواهد همه ما را به کا-گ-ب لو بدهد چی؟ و موستانی بالحنی خشم آلوده پاسخ داد:

- آنوقت زیاد دوام نخواهد آورد، لاریسا داویدونا، خودم بآرامی او را خفه و جنازه‌اش را در باتلاقهای نایگا محو و نابود میکنم، اینو قسم میخورم روزها از پس هم می‌گذشت، زندانیان کار خود را بانیرو و انرژی بیشتری تعقیب می‌کردند، اشجار جنگلی را قطع میکردند و مسیر کانال لوله سراسری گاز را حفر می‌نمودند، در سراسر نایگا همه‌همه و زمزمه قطع اشجار پیچیده بود، سروصدای گوشخراش و کر کننده آدمهائی که همچون گله‌های گوسفند که بر پایه و ستونهای آهنی مشغول کار بودند فضای مرداب را پر کرده بود، آنها زیر نور سوزان آفتاب و ابری از حشرات گزنده، قدم به قدم و متر به متر جلو میرفتند، کار کشیدن لوله سراسری گاز در حال پیشرفت بود و همزمان ابوکف بیش

از پیش بیک وجود معمائی مبدل شده و همانگونه که قول داده بود در هر سفر یک ساک پر از مواد غذایی برای زندانیان با خود می‌آورد. از آرد تازه که بجای آردهای کپک‌زده سابق مصرف میکردند گرفته تا بلغور و جو و چربی خوک و کنسرو ماهی و همچنین قند و سوپ خشک در بسته‌های کوچک و بطور کلی موادی که براحتی میشد وارد کمپ نمود.

ایلیا کریووف^۱، حقوقدان و رئیس سابق دادسرا مأموریت تقسیم آذوقه بین زندانیان را بعهده داشت و با ترازوی کوچکی که فومین جراح با تکه صفحه آهنی و نخ درست کرده بود، سهمیه هر زندانی را می‌کشید و بآنان تحویل میداد و تمام این کارها در انباری مخفی که سابقاً مرحوم پیوتر از آن برای گردهمائی زندانیان و دعا و نیایش استفاده میکرد و جای امنی محسوب میشد انجام میگرفت.

رفتار سخاوتمندانه ابوکف در توزیع مواد غذایی مجانی همچنان بصورت معمای لاینحلی برای زندانیان باقی مانده بود که از آن سر در نمی‌آوردند و هدفش را ازین کار درک نمی‌کردند، میرون آریکتن^۲، نویسنده بتازگی بجای ژنرال مأمور تحویل گرفتن آذوقه از ابوکف شده بود و نخستین باری که به ابوکف نزدیک شد تا خود را معرفی نماید، برخوردشان جالب بود چون آریکین آهسته بوی نزدیک شد و زمزمه کنان گفت: فیودور مریض است و من بجای او مواد را تحویل میگیرم، ابوکف به تندی پاسخ داده بود:

چی میخوای؟ راجع به چی صحبت میکنی؟ حالت خوب نیست؟ بزن بچاک! اما بعد از چندی بسته حاوی مواد خوراکی را به آریکین تسلیم نمود که اتفاقاً با ارزش‌تر از دفعات قبل بود چون علاوه بر مواد خوراکی همیشگی، مقداری شکلات نیز اضافه شده بود آریکین که ازین رفتار ابوکف شگفت زده شده بود به دوستانش میگفت:

آدم غریبی است، غیرقابل نفوذ و اصلاً نمیتوان فکر و اندیشه او را خواند، ازین خاطره ده روزی میگذشت که ابوکف همچنان بطور پنهانی آذوقه به زندانیان میرسانید اما خودش نمیدانست که دیگران درباره او چه می‌اندیشند، بنظر آریکین با آنکه ابوکف دلایل کافی بر علیه همه آنها داشت اما مطمئناً قصد خیانت بآنها را در سر نمی‌پروراند و سرانجام اضافه کرد که باید بیک نحوی با او وارد مذاکره شویم، پرفسور پولوآ سرش را

1-Ilya - krivov

2-Miron Arikina

تکان داد و موستانی گفت:

هفته آینده باز هم برای تحویل مواد غذایی به انبار مرکزی کمپ خواهد آمد و بالاخره معلوم خواهد شد که چه میخواید بکند!

و ژنرال اضافه کرد:

او گفته است که بیست جوجه آماده برای کباب خواهد آورد اگر بقولش عمل کند. و پولوآ با عصبانیت گفت:

اگر بقولش عمل کنه؟ شخصاً میروم تا از او سؤال کنم. بهر حال دوستان من، شما با من هم عقیده اید که این رفتار او عادی نیست! روز دو شنبه صف طولی از کامیونهای حمل خوار و بار در میان ابری از گرد و خاک به اردوگاه نوو - و ستوکینی رسید، یک نفر پیک موتور سوار از ستون اتومبیلها سبقت گرفت تا خبر این تحول خوشحال کننده را که مواد خوراکی با اضافه گوشت تازه باردوگاه میرسد زودتر با اطلاع انبار آذوقه برساند، موستانی و گریبوف با خوشحالی به رانندگان ستون کامیونها دست تکان میدادند، وقتی خوب دقت کردند کامیون شماره ۱۱ نیز بین آنها بود، اما شخص دیگری رانندگی آنها بر عهده داشت، عجب! پس ابوکف چرا نیامده؟

اندام موستانی از شدت ناراحتی بلرزه در آمد، رو به گریبوف کرد و با لکنت زبان و چشمانی از حلقه درآمده از ترس گفت: او در رفته! باید در سورگو خبرهائی باشد عرق سرد بر بدنم نشسته کاسیمیر کوزنشویچ، گریبوف هم حال بهتری از او نداشت، احساس میکرد که پنجاه درصد قراردادش بخطر افتاده است بنابراین خطاب به موستانی گفت:

فوراً خودت را به سورگو برسان، بعنوان مأمور انبار، من لیست مواد غذایی مورد احتیاج را بنویسم خودت بهانه خوبی است برای مسافرت تو کسی مزاحمت نمیشود، چه اتفاقی ممکنست برای ابوکف افتاده باشد، چه بر سرش آمده؟

فردای آنروز موستانی جانی در یک کامیون یافت و عازم سورگو گردید اما قبل از حرکت از راننده کامیون شماره ۱۱ سئوالاتی در مورد ابوکف بعمل آورده بود بلکه قضیه برایش روشن شود ولی راننده جدید فقط بهمین اکتف نمود که صرفاً مسئول توزیع مواد غذایی او را برای رانندگی کامیون شماره ۱۱ انتخاب و بخصوص سفارش کرده بود که از کامیون همچون تخم چشمهایش مراقبت نماید چونکه بهترین کامیون آنها بود، فقط همین و هیچ اطلاع دیگری نداده و از ابوکف نیز حرفی بمیان نیامده بود که برای او خیلی عجیب می نمود. موستانی بر حسب تصادف و احتیاط ریسمان نازک و ابریشمی با خود برداشته بود که در صورت لزوم بحساب خودش ابوکف را خفه کند.

در سورگو همه چیز بر وفق خواسته ابوکف پیش میرفت، در خوابگاه شهر باو جا داده بودند و در کانتین (رستورانهای دولتی ارزان قیمت) غذا میخورد یکبار نیز به تئاتر خانه فرهنگ رفته و نمایشنامه‌ای از چخوف نویسنده معروف روسیه را که بازیگران آماتور توبولسک^۱ آنرا بروی صحنه آورده و در آن بازی میکردند تماشا کرده بود و سرانجام توانسته بود بیهانه انجام کار مهمی سه روز مرخصی از رئیس قسمت تحویل بار بگیرد تا برای برنامه‌ای که طرح کرده بود به تیومن برود و برای این منظور حتی توانسته بود تخفیف لازم برای خرید بلیط هواپیما بگیرد و صبح روز دوشنبه با هواپیما عازم تیومن گردید تا با مسئولین اداره لوله کشی گاز سراسری سیبری (گازدوک) که مرکز آن در تیومن بود در مورد پروژه خود صحبت کند.

بازی همیشگی کاغذ بازی مراجعه، ازین دفتر بآن دفتر و ازین اداره بآن اداره ازین سالن بآن سالن شروع شد و هر بار که به کارمندی مراجعه میکرد کارمند مزبور به عذر اینکه کار مربوط به او نیست وی را به کارمندی دیگر و قسمت دیگر حواله میدادند و سرانجام با مسئول مربوطه مواجه شد که با حالت شک و تردید از ابوکف پرسید

چی گفتی؟ میخواهی در مجتمع اردوگاه نوووستوکینسکی سالن تئاتر درست کنی؟ بنظرم که دلت میخواهد ترا پیش یک روانپزشک بفرستم؟ و سرانجام در بعد از ظهر روز دوم ابوکف توانست با مسئول قسمت فرهنگی اداره مرکزی که آدمی با ذوق و ظاهراً با فرهنگ و اهل مطالعه بود ملاقات نماید و برای اولین بار بود که به ابوکف بعنوان یک راننده ساده و معمولی صندلی تعارف میکردند که بنشیند و حرفهایش را بزند مسئول بخش فرهنگی با حوصله و بی آنکه صحبت ابوکف را قطع کند بحرفهای او گوش فرا داد وقتی توضیحات ابوکف پایان رسید، مسئول فرهنگی گفت:

- ولی تصدیق میکنی که اجرای این ایده کاملاً دیوانگی است؟

- اما از دیدگاه فرهنگی خیلی هم مفید خواهد بود بعلاوه آنکه طبیعتاً اجرای این برنامه در تهذیب اخلاقی کارگران بسیار مؤثر خواهد افتاد.

- و بهر حال یکنوع دیوانگی است، معذک مسئول فرهنگی با نگاهی عطوفت بار و مهربانی او را مینگریست، در حالیکه چنانچه ابوکف این مطالب را با یاشایایف مطرح می کرد در همان جمله اول او را با یک اردنگی از اطاق بیرون کرده بود!

- بنظر شما چگونه میتوان سطح فرهنگ عمومی را در تایگا بالا برد...

- مسلماً اینکار عملی است، رادیو که داریم و میتوانیم فیلم تماشا کنیم و...
- اما همه اینها جنبه های منفی فرهنگ است و بمحض آنکه بروی صحنه تأثر آورده شود بکلی چیز دیگری از آب در می آید، بکلی تفاوت میکند، در حالیکه باید طوری باشد که نیروی کار را تقویت نماید، شاید فکر احمقانه ای باشد، اما تصور من برایستکه تأثر میتواند یک نیروی محرک و مؤثر اخلاقی باشد آیا شما غیر از این عقیده ای دارید؟
و ابوکف مدت سه ساعت تمام با این مرد متنفذ بمذاکره و بحث نشست تا در مورد ایده و نقشه اش او را متقاعد سازد و سرانجام مسئول امور فرهنگی در حالیکه سرش را بعلامت تأسف تکان میداد گفت:

از لحاظ تکنیک تحقق این ایده غیر عملی بنظر میرسد، معذک، ابوکف باید بگویم که من همیشه آماده شنیدن مطلبی در رابطه با تأثر هستم، تصور میکنم هر نوع تأسیس فرهنگی برای پیشرفت هدفهای انقلاب بلشویکی یک وظیفه اساسی است، بعلاوه میدانید که ما درین زمینه نظر مساعدی نسبت به هنرمندان داریم، هر کدام از آنها بمنزله سنگ بنای آینده است، اما درین مورد بخصوص باید بگویم که عملی است غیر قابل تحقق! و ابوکف، با تواضع و فروتنی گفت:

معذک، اگر یک گواهینامه مختصر حاوی اجازه نامه ای بمن اعطا نمائید که اختیار تشکیل یک گروه کوچک هنرمندان تأثر را بدهد برایم کافی خواهد بود.
اینکه مسئله ای نیست، من میتوانم این درخواست شما را اجابت نمایم، اما این اجازه چه خدمتی بشما میتواند بکند؟ هیچکس درین مورد شما را یاری نخواهد داد.
- شاید فقط شما، رفیق.

فقط یک گواهینامه؟ و در حالیکه شانه هایش را بالا میانداخت اضافه نمود، شما میتوانید با آن فقط سن تأثر را تزئین نمائید! ضمناً باید بشما خاطر نشان کنم که باید موافقت ستوان راسیم را نیز جلب نمائید، تنها اوست که میتواند تصمیم بگیرد که اردوگاه آماده برای دایر نمودن یک تأثر میباشد یا خیر؟

- شاید اگر شما دو کلمه برایش بنویسید قضیه حل شود
- من فقط میتوانم باو بنویسم که درین مورد نظر مساعد دارم
- همین کافی است و ضمناً خواهش دارم اختیارنامه ای هم برای تشکیل گروه هنری بمن بدهید!

ولی این سؤال شما در حوزه صلاحیت و مسئولیت رفیق یاشیایف نیست؟ ابوکف اخمهایش را در هم کشید و پاسخ داد

چرا ولی تمام آنها که مسئولیت دارند، اجباراً موسیقیدان نیستند و درین زمینه رفیق یاشایف، اشکال تراشی خواهد نمود.

سرانجام در پایان این بحث طولانی، ابوکف در حالی دفتر مسئول امور فرهنگی اداره مرکزی گازدوک را ترک گفت که چهار گواهینامه در جیب داشت هر چند که گواهینامه های مزبور هیچگونه تمهیدی برای امضاء کننده آن ایجاد نمی نمود اما برای ابوکف ارزش طلا را داشت، و بشرح زیر صادر شده بود:

«به رفیق و- ژ. ابوکف اختیار و اجازه داده میشود که در کمپ ۵۱/۱ یک تئاتر تأسیس نماید که در آن منحصرأ نمایشنامه های کلاسیک اپرا و اپرت بروی صحنه آورده شود، برنامه و موضوع نمایشنامه ها باید قبلاً در اختیار و کنترل مسئول امور فرهنگی اردوگاه و یا نماینده وی قرار گیرد. و آنگاه جمله ای بآخر گواهینامه اضافه شده بود که صرفاً ابوکف میتواند در جهت منظور خود از آن استفاده نماید.

«... کمیته آرزومند است که جمعیت فرهنگی از بین افراد با ذوق و شایسته اشخاصی را که استعداد خواندن و هنرپیشگی دارند انتخاب نماید...» که این جمله حتی بیش از انتظار و خواسته ابوکف بود، با توجه به دزد داشتن چنین گواهینامه ها و اختیارنامه هایی ابوکف میتواند در فرصت مناسب هسته مرکزی برای تأسیس یک تئاتر و تشکیل گروه هنرمندان را ایجاد نماید، اولین سنگ بنای یک کلیسا باین ترتیب گذاشته شده بود

وقتی شب فرا رسید ابوکف تعدادی نان - ژامبون و یک بطری شراب خریداری کرد و به خوابگاه بازگشت، در آنجا موستانی را در انتظار خود دید که روی تختش چمبانمه زده بود و با دیدن او با خوشحالی گفت:

موستانی! برادر کوچولو، چقدر از دیدنت خوشحالم، احساس میکردم که ترا اینجا می بینم و بهیمن جهت یک بطری شراب خوب خریده ام و سپس موستانی را در آغوش کشید، از ته دل خوشحال بود یک شادی واقعی و موستانی باو گفت:

جایت پیش ما واقعاً خالی بود، روز دوشنبه وقتی کامیون شماره ۱۱ رسید متوجه شدیم که تو غیبت کرده ای، با خودم گفتم چه شده؟ باید قضیه را روشن کنم لذا بسوی سورگو براه افتادم و در آنجا فهمیدم که برادر کوچولوی من بسوی تیومن پرواز نموده، از خودم پرسیدم برای چه منظوری؟ فکرش را میکردی؟ چون کنجکاو شده بودم باز هم بدنالت آمدم و حالا می بینی که اینجا پیش تو هستم! و در حالیکه با دست به پشت ابوکف میزد در ذهنش بفکر طناب ابریشمی بود

فکرش را هم نکن، این دو روزه واقعاً عالی بود و موستانی با لحنی حاکی از بی تفاوتی گفت:

آها، عجب! بگو ببینم چی شده؟

یکی از مقامات بلند پایه بالاخره مرا پذیرفت، میدانی این شخص مافوق یاشیایف است، حسابش را بکن.

تبریک میگم، همه کس چنین شانسی نداره و برای هر کسی پیش نمی آید، حدس میزنم که خیلی چیزها برای گفتن داری!

فکرش را بکن، سه ساعت تمام بحث و مذاکره داشتیم

موستانی با شنیدن این جمله در حالیکه با چشمانش به گردن ابوکف خیره خیره مینگریست با خود در اندیشه بود، همین امشب خفهاش میکنم بگذار خوب حرفهایش را بزنم، نتیجه خیانتش را کف دستش خواهم گذارد، فقط یک کلمه بشنوم، یک حرف کافی است که بفهم چه خیانتی کرده، اوه برادر، دیگر کارت تمام است، مرا بگو که بتو اعتماد کردم... و در همین موقع که موستانی غرق در افکار و نقشه های پنهانی خود بود ابوکف با هیجان و شادی تمام فریاد زد.

بالاخره کارت بلانش گرفتم، اختیارات کامل! و موستانی با صدای گرفته و با سردی جمله او را تکرار کرد

اختیارات کامل! آها! و در حالیکه ابوکف مشغول باز کردن در بطری شراب بود، موستانی تکه ای از ژامبون برداشت و در دهان خود گذاشت و برای گریز از نگاههای ابوکف مرتب بدیوار مینگریست و به نقشه خود فکر میکرد و با خود میگفت: متأسفم رفیق جاسوس، متأسفم که باید کارت را یکسره کنم و برای همیشه از شرت خلاص شوم... ابوکف خطاب باو گفت:

موستانی، چند وقت در نیومن خواهی ماند؟

- تا فردا! باید به سورگو برگردم، ژامبون خیلی خوبی بود، همچنین شراب

- تمام دلایل کافی برای اینکار را داشتم و حسابی بادش دادم.

تو کاملاً حق داشتی، باید ازین جور فرصتها حسابی استفاده کرد... چون ممکنست روزی برسد که دیگر وقت برای آدم نمانده باشد اینطوری و ناگهان...

- وقتی برایت تعریف کنم، به گوشهایت اطمینان نمیکنی که درست شنیده باشی،

موستانی در کمال سکوت و آرامش سرش را تکان داد، طناب ابریشمی در جیبش باندازه یک تن سنگینی میکرد بطوری که فکر میکرد چیزی نمانده او را بزمین بیاندازد، در

حالیکه بدیوار تکیه داده و آخرین تکه ژامبون را در دهانش می‌جوید آرزو میکرد که هر چه زودتر شب به پایان برسد، با خود می‌اندیشید: باید خیلی سریع و فرز عمل کرد، مجدداً گردن ابوکف را با چشمانش نشانه گرفت، با یک حرکت تند، کار تمام است، بی آنکه زیاد درد بکشد، نباید کاری کنم که خیلی عذاب بکشد حداقل پاسبان دوستی که با او داشته‌ام... مرگ فوری... و برای اینکه دیگر گردن ابوکف را نبیند و بآن فکر نکند، پلکهایش را روی هم گذارد بی‌گناهی از چهره شاد و با نشاط ابوکف و چشمان آبی‌اش می‌بارید...

فصل چهارم

موستائی بملیانوویچ میرمحسن نمیتوانست بفهمد که چطور آدمی مثل ابوکف میتواند باین راحتی بن خواب عمیقی فرو رود؟ انگار که وجدانی آرام و خالی از گناه و آرامش خیال کامل داشت که چنین بن خواب رفته بود، در حالیکه چشمان خود را به دوست سابق خود دوخته بود در رخت خواب خود نشسته و خواب به چشمانش راه نمیافت، درین لحظات برای او خیلی راحت و ساده بود که طناب ابریشمی را بر گردن ابوکف بیاندازد و برای جلوگیری از عکس العمل ابوکف زانوش را بر سینه او قرار دهد و با یک فشار قوی و در یک آن او را خلاص کند! اما هر چه سعی میکرد نمیتوانست در مورد کشتن او تصمیم بگیرد، حالتی از رحم و شفقت بر وجودش غلبه کرده بود، با آنکه در دل سوگند خورده بود که او را بقتل برساند چون بهر حال او را یک مأمور کا - گ - ب می پنداشت معذک چون نتوانست تصمیم خود را بر کشتن ابوکف عملی کند، شانه های او را گرفت و محکم تکان داد تا او را از خواب بیدار نماید و ابوکف که بن خواب عمیقی فرو رفته بود بر اثر تکانهای شدید از خواب پرید و بی آنکه منظور موستائی را بفهمد بدو خیره شد و پرسید:

چی شده موستائی؟ چنان مرا تکان میدهی انگار که ظرف سالاد را بهم میزنی؟ چیه برادر کوچولو خواب پریشان دیده ای؟ کابوس دیدی؟

آره، یک کابوس وحشتناک، خواب دیدم که کسی بیک مار عسل میداد و مار تخم گذاشت، تخمهای شیطانی! و بعد میدانی وقتی تخمها شکست چی از آن بیرون آمد؟ مأمورین کا - گ - ب! و ابوکف گفت:

کابوس غم‌انگیزی است و موستانی آب دهانش را قورت داد و افزود:
اگه میشد کسی این خواب را برایم نمیرد خوب بود... و ابوکف بالحنی آرام اما جدی پرسید:

با کا - گ - ب درگیری داری؟

ابداً - رفیق

معذلک خوابش را می‌بینی؟

برای آنکه از آن میترسم و تعجبی ندارد! و با گفتن این جمله موستانی که دستهایش را در جیبش فرو برده بود طناب ابریشمی را فشار میداد و ابوکف در پاسخ گفت
همه ما از کا - گ - ب واهمه داریم و میترسیم و برای همینستکه باید دست بدست هم بدهیم و کمک هم باشیم، ازین باشیایف باید پرهیز کرد و خیلی مراقب بود، هر چند آدم احمقی است، اما این قبیل افراد احمق میتوانند خیلی هم خطرناک باشند!
- تو، خودت چی، ویکتورایووانوویچ؟

- منم مثل تو میترسم و بهمین خاطر است که میخواهم نشاتر براه بیاندازم، و موستانی در حالیکه بزمین تُف میکرد و پاسخ داد:

امان از دست این نشاتر مسخره لعنتی، اگه از آن حرف بزنی باید تو را تحویل تیمارستان داد.

آه خدای من، از دست تو موستانی که نمیتوانی حدس بزنی، حالا دارم می‌فهمم، من برای همینکار رفته بودم رفیق، رفتم مسئول امور فرهنگی را دیدم و ساعتها با او صحبت کردم و چانه زدم تا سرانجام توانستم اختبارات کامل بگیرم، حالا میتوانم کارم را شروع کنم، حالا میتوانم علیه یاشیایف دست بکار شوم.
علیه او، چطوری؟

نشاتر، مکانی است برای آزادی،...حالا خواهی دید، و موستانی که از تعجب چشمانش گرد شده بود و برایش غیر قابل تصور و باور نکردنی می‌آمد پرسید!

- بتو اجازه داده‌اند که یک نشاتر واقعی براه اندازی؟ او که همیشه حاضر بود تا هر کسی را که روی صحنه برود و آواز بخواند یا نقشی ایفا کند با دستهای خود خفه کند، حالا که متوجه میشد در مورد ابوکف بی‌جهت مظنون بوده، آرامشی یافت، طناب

ابریشمی را که با دستش در جیب خود پنهان کرده و محکم فشار میداد، رها کرد و دست خود را از جیب در آورد و سعی نمود که تصورات تاریک و مبهم و بدگمانی را از خود دور سازد ادامه داد!

- یک نشاتر واقعی با احمق‌هایی که روی برفها آواز می‌خوانند؟ ابوکف خنده‌ای

سرداد و گفت:

- آره، آنهم میشود، اگر بتوان در بین زندانیان کسانی را یافت که قادر به آواز

خواندن باشند.

- با شکم خالی و گرمه چگونه میتوان آواز خواند؟

- رفیق! برای هر کاری و مشکلی، راه حلی وجود دارد، در حال حاضر همه چیز

بستگی به تصمیم و عکس‌العمل یاشیایف و فرمانده راسیم دارد آنها باید درین مورد

تصمیم بگیرند. و موستانی در حالی که از شدت خنده بخود می‌پیچید گفت:

- از همین حالا می‌شود حدس زد عکس‌العمل فرمانده راسیم را وقتی بفهمد که فرار

است زندانیان آواز بخوانند و روی سن نشاتر نقش اجرا کنند چه خواهد بود! و ابوکف در

حالیکه روی تخت خود دراز می‌کشید گفت:

- این قدم اول است، موستانی، دارم میگم، حالا بگذار بخوابم، ظرف هفته‌های آینده

فرصت کمی برای اینکارها خواهم داشت و سپس به پهلوی خوابید و در حالیکه چشمان

خود را بسته بود نفسهای عمیق می‌کشید معذک خوابش نمی‌برد منتظر عکس‌العمل

موستانی بود. این آدم بهر حال یک آدم معمولی نیست، داوطلبانه بعنوان راننده به سبیری

می‌آید و با خودش لباس مرتب بزمیدارد، پیراهن سفید و کراوات مشکی از سوی دیگر با

دزد طراری مثل گریبوف قرار داد پنجاه پنجاه می‌بندد و بعد شیر و شکلات و چربی غاز

مجبانی بین زندانیان توزیع می‌کند؟ حالا هم میخواهد نشاتر درست کنه؟ از دید موستانی

هیچگاه این رفتار و کارهای ابوکف طبیعی بنظر نمیرسید، همچنانکه به تنفس مرتب

ابوکف گوش میداد با خود می‌اندیشید و سعی داشت آنچه را که بذهن و شعورش میرسید

تجزیه و تحلیل و سرانجام نتیجه‌گیری کند و عاقبت او نیز در رختخواب خود دراز کشید

و خوابید، ابوکف وقتی صدای خرناسه او را شنید بنوبه خود با آرامش خاطر بخواب رفت.

فردای آنروز موستانی با هواپیما بسوی سورگو پرواز کرد در حالیکه همچنان مردد

بود، نمیدانست که آیا میباید حرفهای او را باور میکرد؟ ابوکف هنوز کارهایی در نیومن

داشت که میبایست انجام میداد و با پرواز بعد از ظهر حرکت میکرد.

پس از عزیمت موستانی، ابوکف قدم زنان به گردش در شهر نیومن پرداخت و

بنظرش زندگی درین شهر جالب و دلپذیر آمد، با خود فکر میکرد که چگونه در غرب تصور و برداشت غلط و نادرستی از سبیری داشته‌اند، از دید ابوکف سبیری تنها سرزمینی سرد و باتلاقی با جلگه و دشتهای خشک و لایتناهی و رودخانه‌های فراوان و خروشان و مردابهای بی‌شمار و زمینهای یخ زده نیست و یا اگر هست این یک روی سبیری است و آنروی دیگر این سرزمین وسیع منطقه ایست غنی که بدون شک بزودی یکی از ثروتمندترین مناطق روی زمین میشد و آتیه‌ای روشن و درخشان پیش روی داشت.

زنان سبیری اکثراً با اندامهای باریک و موزون و چهره‌ای زیبا و خیره کننده و روحیه‌ای شاد و سرشار از زندگی هر بیگانه و تازه واردی را غافلگیر و شگفت زده می‌ساختند، آنها بخود عطر میزدند و در آرایش خود دقت و ظرافت خاصی بخرج میدادند و مهمتر آنکه مسئله آرایش مناسب برایشان بسیار اهمیت داشت، با لباسهای رنگارنگ و شیک و قشنگ که معمولاً بر آنها و یا برسینه خود از گل نیز بمنوان زینتی اضافه استفاده مینمودند و با آرایش مناسب و دلفریب خود و با استفاده از کفشهای پاشنه بلند ساخت و مدل‌های هند و آمریکای لاتین و ایتالیا وقتی با طنازی و خرامان در خیابانها و پیاده‌روها قدم میزدند صدای گامهایشان روی آسفالت خیابانها طنین دلپذیری ایجاد میکرد. برای آرایش موهای خود از بهترین و مدرن ترین آرایشگاهها که دارای سالنهای آینه کاری با دیوارهای پوشیده از سنگهای مرمر و بسیار زیبا ساخته و تزئین شده بود استفاده میکردند، کمتر زنی در سبیری ممکنست که حداقل یکبار در ماه برای آرایش موی خود از آرایشگاههای مدرن استفاده ننماید.

ابوکف همچنانکه مشغول گردش و پرسه زدن در کوچه و خیابانهای شهر بود ناگهان مقابل ویتترین یک مغازه توقف کرد و بنماشای ایستاد، در داخل ویتترین بین مانکن‌هایی که لباسهای شیک و زیبا را بمرض تماشا گذارده بودند دو مانکن جلب نظرش را نمود، یکی مانکن زنی باریک اندام با ساقهایی کشیده و بلند که پیراهنی از مخمل مشکی بسیار زیبایی که در واقع لباس شب بود برتن داشت و دیگری مانکن مردی با لباس اسمو کینگ بسیار شیک و خوش دوختی برنگ سیاه و پیراهن سفید ساتن با پاپیون، معمولاً در مسکو اسمولنسک، کیف و یا مینسک، زنان زیبا و خوش پوش در مقابل این چنین ویتترینهایی چنان با شیفتگی و تحسین بنماشای ایستادند که گویی در برابر صحنه نمایشنامه هيجان انگيز یک تئاتر قرار گرفته‌اند. اما در تیومن زنان بی‌اعتنا و بدون توجه باین قبیل ویتترینها از کنار آن رد می‌شدند، برایشان بسیار عادی می‌نمود.

ابوکف وارد مغازه شد که خالی از مشتری بود، دو فروشنده زن بسوی ابوکف که

تنها مشتری مغازه بود آمدند، ابوکف با حالتی که حاکی از دستپاچگی بود خطاب بآنان گفت:

- رفقا! من از کیروف می‌آیم، بدون شک شما آنجا را می‌شناسید؟ یکی از دختران فروشنده حرف او را قطع کرد و با لحن خشک و جدی پرسید:

چی می‌خواهید؟ شاید یکدست لباس تازه، اما قبل از آنکه آنرا آزمایش کنید، رفیق، یک چیز را باید بشما یادآور شوم و آن اینکه درین مغازه حداقل قیمت لباسهای ما ۱۸۰ روبل است و ارزان‌تر از آن وجود ندارد!

ابوکف که از تعجب چشمانش گرد شده بود، چون یکصد و هشتاد روبل بهای یکدست لباس در حقیقت در کیروف برابر دستمزد یک ماه یک کارگر بود با همان حالت شگفت زده گفت:

- ببینم، مگر قیافه من به ولگردها میماند؟ میدانید در کیروف، شما... و دختر فروشنده دیگر بمیان صحبت او پرید و گفت:

- رفیق، چی می‌خواستید؟ شاید یک پیراهن مُد روز، یک پیراهن تابستانی مدل ایتالیائی؟

- پیراهن ایتالیائی به چه دردم می‌خوره؟ چکارش کنم؟ نه بگوئید ببینم، اینکه توی ویتترین گزارده‌اید، اسمو کینگ نیست؟

- چرا

- محض رضای خدا بمن بگوئید، کی درینجا آنرا می‌پوشد؟ اعضاء با نفوذ حزب؟

- خیر، فقط هنرپیشه‌ها، آنهم برای تئاتر، پیراهن داخل ویتترین قبلاً بیک خواننده فروخته شده و اسمو کینگ هم بیک نفر شنبه‌باز!

دختران فروشنده با نگاههای سرزنش باری ابوکف را وادانداز میکردند، معمولاً مشتریان آنها چنین رفتاری نداشتند، دختر فروشنده اولی در کمال بی‌حوصلگی پرسید:

- بگوئید ببینم واقعاً چه می‌خواهید؟ خریدارید، یا اینکه فقط سئوالات احمقانه میکنید؟ و ابوکف پاسخ داد

- اطلاعات! مگر این گفته نئین را بخاطر نمی‌آورید که گفته بود اطلاعاتی را که مردم در اختیار دولت... اما درین لحظه دختر فروشنده با ناراحتی حرف او را قطع کرد و در حالیکه در مغازه را بعلامت اخراج ابوکف باز می‌نمود که طنین صدای زنگوله‌ای که بر بالای در نصب شده بود در مغازه پیچید گفت:

اینجا دفتر حزب نیست بلکه یک مغازه مد است، و ابوکف در حالیکه با تأسف سرش

را تکان میداد پاسخ داد:

بسیار خوب، رفقا! شما مرا اخراج می کنید، اما راه و رسم کار این نبود! ووقتی مغازه را ترک گفت و در پشت سرش بسته شد شنید که فروشنده می گفت: عجب احمقی! معذک ابو کف چند لحظه پشت وپترین مغازه توقف نمود و در حالیکه لباسها را مهنگرپست با خود میگفت «حالا فهمیدم که حداقل درین شهر هر چه که برای راه انداختن تئاتر لازمست میتوان تهیه نمود، از لباس و پارچه و کفش گرفته تا صفحات موسیقی و حتی در نیومن مغازه هائی یافت میشوند که آلات و ابزار موسیقی میفروشند، فقط یک چیز کم داریم و آنهم جلب موافقت فرمانده راسیم! و البته پول کافی برای خرید لوازمی که مورد احتیاج است، برای دولت کلی خرج برمیدارد، باید باز هم با این مسئول روابط فرهنگی که آدم خوبی است وارد مذاکره شوم!

ابو کف برای صرف ناهار بیک رستوران سلف سرویس رفت و ران مرغ با سوس قارچ و شراب محلی بسیار خوبی سفارش داد بعد از ظهر خوشحال و خندان با هواپیما بسوی سورگو پرواز نمود، اما حین پرواز وقتی هواپیما بر فضای تایگا و مردابهای آن پرواز میکرد، قیافه ابو کف درهم رفت و دستخوش غم و اندوه شد، زیرا آن روی دیگر سیری را می دید، سیری با مردمانی دل مرده و اندوهگین، این چهره سیری بی رحم بود. در آنجا، در وپترین مغازه های نیومن، لباسهای فاخر، پیراهنهای شیک شبانه با پراق دوزی و لبه های طلائی و اینجا، در میان گرد و غبار بانلاقها، زندانیان بی رمق و از پای در آمده ای که از شدت گرسنگی و خستگی بمرده های متحرک میماندند، که طعمه دسته های انبوه حشرات و زنبورهای گزنده بودند! با تلخی با خود میگفت: تفاوت از کجا تا بکجا؟ چه اشتباهی، است که درینجا غرق در شکوه و تجمل نیومن، بدنبال کمی شادی و نشاط برای انتقال بمردم دل مرده و بیروح در جستجو و کاوش بودن! برای درک این تضاد باید در تایگا بود و زندگی کرد تا آنرا فهمید!

در کمپ نخستین کسی را که دید ژنرال بود، ابو کف با دست باو اشاره نمود و او نیز متقابلاً با دست علامت داد، و طبیعتاً گریبوف شکم گنده با بی صبری و اشتیاق منتظر ورود ابو کف و کامیون مواد غذایی به انبار بود، اما هیچ بذهنش خطور نمیکرد که گروه کوچک «جمعیت مقدسین» در داخل اردوگاه چه نقشه ای برای بدام انداختن ابو کف طرح کرده بودند.

پرفسور معتقد بود که ابو کف باید ثابت کند که داستان تأسیس تئاتر جدی است و واقعیت دارد ما بسرعت میتوانیم مقدمات صحنه را ظرف چند ساعت آماده سازیم، همه

جور آدم باهنر درینجا داریم از آنانکه صدای بم دارند تا صدای زیر، نوازنده باس در تمام رشته‌های موسیقی، در بخش شش چندین هنرمند سرشناس داریم، در گروه ۲ ما رژیسور ناویچک^۱ را داریم، اگر این ابوکف حقه‌ای در کارش نباشد و واقعاً بخواهد نشاتر راه بیاندازد ما همه نوع کمکی میتوانیم باو بکنیم، اما اگر... در اینجا نگاهی به موسساتی انداخت که سرش را بعلامت آنکه منظور او را می‌فهمد تکان میداد، چنین اتمسفری بر اردوگاه سایه افکنده بود وقتی که ابوکف با کامیون حامل مواد غذایی وارد انبار گریبوف شد، از کامیون به بیرون پرید و تنه محکمی به هیکل تنومند گریبوف زد و گریبوف نیز با خوشحالی او را بغل کرد و پرسید:

برادرم بگو ببینم چی برام آوردی؟

هر چی که دلت بخواهد، از تعجب شاخ در می‌آری؟ سپس نگاهی باطراف خود انداخت، نگهبانان و همچنین زندانیان که قراول میدادند سرگرم کار خود بودند، بقیه کامیونها نیز از راه رسیدند، عده‌ای برای تخلیه بار کامیونها جلو آمدند منجمه چند نفر از زندانیان که اغلبشان علیرغم بیماری همچنان در حرکت بودند، همه در انتظار دستور گریبوف بودند درین حین آریمین - لوبنوتیز و ژانرل نکاچف نیز نزدیک میشدند. گریبوف با بی‌صبری خطاب به ابوکف پرسید:

میتوانیم کارمان را همین آلان شروع کنیم، مدارک لازم را همراه آورده‌ای؟ و ابوکف پاسخ داد:

دو لیست نوشته همراه دارم، و گریبوف با شادمانی گفت

آه که تو چه خوبی! از خواهر و برادر و مادرم برای من عزیزتری، ببینم گرفتاری که پیش نیامد؟

ابداً، فقط کافی است که این کاغذها را امضاء کنی و هر چه داخل کامیون‌ها هست روانه انبار نمائی!

در حالیکه کارگران مشغول تخلیه سایر کامیون‌ها که مملو از مواد خوراکی مثل سیب‌زمینی - شلغم - گل‌کلم و کیسه‌های پیاز و سایر جعبه‌هائی حاوی مواد مورد نیاز کارگاهها بودند، کامیون یخچال‌دار همچنان در بسته بجای مانده بود، چون کار مهم تخلیه بارها نبود بلکه آنچه اهمیت داشت پر کردن لیست دوم بود که میبایست برگشت داده میشد، چنان عرق از سر و روی گریبوف جاری بود که گوئی زیر آفتاب سوزان

مشغول درست کردن کباب بود و بر سر سهمی که باید به ابوکف میداد با او در حال چانه زدن بود! و ابوکف نیز خیلی جدی و رسمی با او وارد معامله شده بود.

بین جانم! با یک دست چند تا هندوانه همیشه برداشت، لقمه خیلی بزرگ گلولی آدمو میگیره! درست حالت ود کما را داره، چند تا گیلانشی آدم را سرحال میاره اما زیادیش از نفس میاندازه! بنابراین یکدفعه همیشه بالا کشید، یواش یواش، قطره قطره مزه کن! چون یک جام بزرگ ممکنست آخرین جام باشه! سرانجام پس از چانه زدنهای بسیار بر سر سی عدد مرغ، چهارپیمانه چربی، ده کیلو گوشت گاو، دوازده کیلو گوشت خوک چهل بسته شکلات، ده کیلو کره، بیست حلب روغن، ده شیشه عسل، چهار شیشه مربا، چهار بسته سوپ و مقداری پیه خوک توافق نمودند و تخلیه بار کامیون آغاز شد در حالیکه ژنرال و نویسنده با دقت حرکت و رفتار ابوکف را زیر نظر داشتند، ابوکف از نگاه کردن بآنها پرهیز میکرد، اما هنگامیکه ژنرال یک تکه چربی خوک را کشان کشان بداخل انبار میبرد خود را باو رساند و آنرا از او گرفت و در حقیقت بکمک او شتافت، ژنرال نگاه پرش آمیزی بدو افکند و ابوکف گفت:

همانطور که قول داده بودم، پانزده عدد مرغ آماده برای کباب، بینم ژنرال بالاخره برای انتقال مواد خوراکی بداخل راهی بینظرتان رسیده؟

اوکی، ویکتورایوانوویچ، اما میتوانم از شما پرسم که چرا ایسکار را میکنید؟
- بعداً می فهمید! فعلاً بارها را خالی کنیم، ضمناً برای بردن مقداری چربی خوک، پنج کیلو گوشت گاو، شش کیلو گوشت خوک و مقداری کنسرو نیز از حالا پیش بینی کنید!

ابوکف، مگه شما دیوانه اید؟ چطوری میخواهید که اینهمه... و ابوکف با لحن خشک و جدی حرف او را قطع کرد و گفت:

شما ژنرال هستید و میباید در امور مربوط به لجستیکی صلاحیت و تخصص داشته باشید، مگه نه؟ من خیلی چیزهای دیگر برایتان دارم که فقط میتوانم آنها را تا انبار بیاورم، ولی ترتیب انتقال آن بداخل کمپ بعهده شماست! و ژنرال با دستپاچگی و لکنت زبان پاسخ داد:

ما... آخه ما تاکنون با چنین وضعی مواجه نشده بودیم، ابوکف حقیقت را بمن بگویند، شما کی هستید؟

ابوکف دچار تردید شد که حقیقت را بر زبان آورد یا خیر؟ آیا باو بگوید که «ژنرال، من کشیش جدید شما هستم» اما در همین موقع گریبوف بدادش رسید و او را

ازین گرفتاری رهانید، چون درست در همان لحظه که ابوکف در فکر پاسخ دادن بود گریبوف با اتفاق آریبین که شقه‌ای از گوشت خوک را حمل میکرد وارد انبار سرد شد و بنای داد و فریاد را گذارده و گفت:

مثل شیری که سراجاق باشه باید دائما مراقب اینها بود، یک لحظه نمیشود ازین تپاله‌ها غفلت کرد! گوشت خام را گاز می‌زنند، با کله میرند توی پنیر، دفعه دیگر باید یک شلاق با خودم بردارم و یکی از سگهای راسیم را هم قرض کنم ژنرال بی آنکه حتی سرش را بلند کند از انبار خارج شد و بطرف کامیون رفت، ابوکف هم بدنبال او راه افتاد بعنوان شریک و همدست، باو علامت داد، وقتی سرانجام تخلیه بارهای کامیون تمام شد، سه نفر از زندانیان هنوز آنجا ایستاده و مقداری از مواد غذایی را که هنوز در کامیون مانده بود و سهمی ابوکف بشمار میرفت نظاره میکردند، ابوکف که روی پاشنه پا چمباتمه زده بود بطرف ژنرال برگشت و بآهستگی گفت:

بقیه هر چه هست مال شما، در کامیون را باز میگذارم چون فردا بسوی سورگو خواهم رفت، بنابراین فرصت کافی دارید، که خوب فکر کنید چطور میتوانید ترتیب بردن آنها بداخل کمپ بدهید! و ژنرال بآهستگی و با لکنت گفت: این یک معجزه است... معجزه! و ابوکف پاسخ داد:

معجزه کار خداوند است و من فقط یک بنده و یک آدم معمولی هستم، شاید خداوند از زبان من با شما حرف میزند وی پس از گفتن این جملات از کامیون به بیرون پرید و آنها را که حیران و شگفت زده بر جای خود ایستاده بودند ترک نمود.

وقتی شب فرا رسید، جراح و نویسنده زندانی میدان اردوگاه را طی کرده، و راه انبار کالا را در پیش گرفتند آنها با خود یک جعبه بزرگ حمل میکردند تا آذوقه‌ای را که ابوکف برایشان تعیین کرده بود در آن بریزند! ابتدا پشت یک کامیون خود را مخفی نمودند سپس در حالیکه خم شده و دولا دولا راه میرفتند و خود را زیر جعبه خالی پنهان کرده بودند بسمت کامیون یخچال‌دار شماره ۱۱ حرکت نمودند و وقتی به کامیون رسیدند بشدت ناراحت و عصبی بودند جعبه را پر از مواد غذایی نمودند، ژنرال خطاب بدوست نویسنده‌اش گفت:

فرضاً که مسئله حمل و نقل انجام شد، اما مشکل اساسی هنوز باقی است و سرگنده هنوز زیر لحاف است، چون وقتی در کمپ پانزده مرغ را بریانی کنیم دود و دم آن همه جا را خواهد گرفت! در همه اطاقها پنخس خواهد شد، آنوقت گندش در می‌آید، شورش خواهد شد. و آریکین در پاسخ گفت:

آنوقت‌ها تانارها برای کباب پرندگان روش خاصی بکار میبردند، آنها زمین را می‌کنند و آنها را پر از سنگ نموده و سنگها را داغ میکردند وقتی سنگها داغ میشد گوشتها را روی آن میگذارند و سپس روی آنها باز هم با سنگ می‌پوشانیدند و باین ترتیب گوشت را کباب میکردند. و جراح پاسخ داد: که باین ترتیب یک مشت زغال از توی آن خارج کنی! ببینم کباب کردن یک مرغ باین ترتیب در میان سنگها چقدر وقت میگیرد؟ و نویسنده در حالیکه شانه‌هایش را بالا می‌انداخت گفت:

باید امتحان کنیم و ارزش آنها دارد که یک مرغ را باین ترتیب فدا کنیم! چون تنها راه حل همین است در غیر اینصورت اگر بخواهیم آنها را در هوای آزاد بریان کنیم، باد بوی کباب را به چهارگوشه اردوگاه خواهد برد و فومن جراح در حال نشستن روی جمبه محتوی آذوقه گفت:

من پیشنهاد دیگری دارم، درینموقع آنها به کارگاه کفاشی که سابقاً در اختیار آدمی باریک اندام که همیشه نیز عینک میزد و سالها پیش همسر خود را از دست داده و کارش کفاشی بود و از اینکه با داشتن این پست جانی را برای خوابیدن و غذائی برای خوردن داشت خوشحال و راضی بود رسیدند اما از چندی قبل این مرد را به ساختمان اصلی منتقل کرده بودند و کارگاه بصورت مترو که در آمده و در آنها بسته بودند و بهمین سبب جمعیت زندانیان مذهبی بطور مخفیانه از آن برای اجتماعات پنهانی و دعا استفاده میکردند و در حقیقت کلیسای مخفی آنها بود، فومن طبق معمول آخرین نفری بود که وارد آنجا میشد درینجا فومن اضافه نمود.

پیشنهاد من اینستکه، ازین مرغها سهم هر زندانی را بخودش بدهیم هر طور که دلش میخواهد آنها درست کند! و آریکین نویسنده با فریاد و اعتراض پاسخ داد: بهترین راه برای گیر افتادن همینست! نه، ولادیمیر، این راه حل خیلی خطرناکست، بنظر من بهتر از همه همان روش تانارهاست، هر چند آنها بی‌خطر نیست ولی بهترین راه حل همانست! و ژنرال در حالیکه به پنجره‌ایکه پوشیده از گردوخاک بود نزدیک میشد و ردیف کامیونها را نظاره میکرد گفت:

خطرهای دیگری هم البته وجود دارد، ابو کف از خدا حرف میزد و آریکین نویسنده در حالیکه دستهایش را بهم حلقه میکرد با تأکید و تأیید در ادامه سخنان ژنرال گفت: آره! او گفت شاید این خداوند است که این‌ها را برای ما فرستاده، اینطور که من فهمیدم و ژنرال پاسخ داد:

ممکنست که این یک تله باشد... درین ماجراها خیلی چیزهای تصادفی بچش

میخورد، اینکه در نیومن تصادفاً طبیبی ابوکف را مورد آزمایش قرار میدهند که اهل کیروف یعنی همشهری اوست، خوب اینرا میشود گفت که تصادفی بوده،... اما باز هم تصادفاً کامیون یخچال دار را باو واگذار میکنند... بمحض ورود به کمپ با یاشایف برخورد و کارشان به جر و بحث میکشد اما هیچ اتفاقی نمی افتد چرا؟

آیا اینهم صرفاً یک تصادف بوده؟ و حالا هم که خود را به کمپ رسانیده کره، مربا، مرغ، روغن و چه و چه بین زندانیان مجانی توزیع میکنه؟ آیا همه اینها را میتوان تصادفی نامید؟ نه! بنظر من تمام اینها بهانه ایست برای نفوذ بین جمعیت مذهبی زندانیان، تازه نکته جالب اینستکه او از کجا فهمیده که فیودور ژنرال بوده یا ایلیا قاضی بوده میرون نویسنده ژرزی پرفسور؟ هان اینها را از کجا دانسته؟ و آریکین جواب داد

از موستانی شنیده است، اینها مهم نیست، آنچه که مرا ناراحت و نگران کرده این داستان مسخره نشاتر است، باین ترتیب اگر این برنامه او عملی شود، قادر خواهد بود که همه ما را تحت کنترل خود قرار دهد، با همه این حرفها اگر به او اجازه تأسیس نشاتر بدهند، معلوم میشود که قدرت و نفوذ او از کجا آب میخورد، باین ترتیب باید گفت که او جاسوس دستگاه لعنتی کا - گ - ب است! و درینجا آریکین نگاه خود را بسوی دیگران انداخت و باین ترتیب نظر آنها را نیز استفاده نمود:

شما با این حرف من موافق نیستید؟ و ژنرال گفت: درین ماجرا همه چیز ضد و تقیض بنظر میرسد، اگر ابوکف واقعاً فرستاده کا - گ - ب باشد معنی اش اینستکه جمعیت ما مورد سوء ظن مقامات امنیتی قرار گرفته و بو برده اند که یک «گروه مذهبی» درین کمپ تشکیل شده، درین صورت اگر کا - گ - ب باین نتیجه رسیده و حدس و گمانی زده و در جریان امر قرار گرفته بود هیچ نیازی به ابوکف نداشت و لازم نبود که او با اینهمه حيله و تزویر بجمع ما نفوذ پیدا نماید، یاشایف خودش ترتیب کار را میداد! آنها منتظر شدند تا هوا تاریک شود که بتوانند جمعه سنگین حاوی مواد غذایی را از لای در بداخل «صومعه» خود یا همان کارگاه مشرو که کفاشی و نجاری برسانند، بنابراین بطرف در براه افتادند و ژنرال خطاب بیکی از نگهبانان گفت:

ما سه نفر پس از تخلیه بار کامیونها برمیگردیم و نگهبان نیز که همه آنها را میشناخت و میدانست که زندانیان تحت نظری هستند که یک روزی نفوذ و قدرتی داشتند اما امروزه روز فقط نامشان برایشان باقی مانده، با سر اشاره کرد و اجازه عبور داد.

و آن سه مرد از در ورودی عبور کرده و بطرف اطاقک هایشان براه افتادند.

ابوکف تا غروب نزد گریبوف باقی ماند و آنگاه وی را ترک نمود و در راه با

موستائی مواجه گردید از او پرسید :

کجا پنهان شده بودی، هشت ساعت است که من اینجا هستم و موستائی بالحنی خشک و جدی پاسخ داد :

- دنبال کار! خیلی خوش آمدی ویکتور ایوانوویچ!

هر چه در اطاقت را زدم کسی جواب نداد، امروز خیلی چیزها برای زندانیان آورده‌ام. و موستائی با همان بی تفاوتی گفت:
آره، بمن گفتند، حالا کجا میری؟

- میروم تا خرسها را بیدار کنم، حالا بملاقات فرمانده راسیم میروم.

- او هم میداند که تو به دیدنش میروی؟

- آره گریبوف باو گفته و برایم قرار ملاقات تعیین کرده؟ درینجا ابوکف با دقت قیانه موستائی را ورنانداز کرد، بنظرش رفتار او تغییر کرده و خوش آیند نمی آمد لذا پرسید: - چی شده موستائی، مشکلی پیش آمده؟ تو انگار عوض شده‌ای! و موستائی پاسخ داد:

همه عوض میشن، تو خودت چطور، همانی که بودی، و ابوکف در حالیکه سرش را نکان میداد گفت:

آره، فقط ظاهر آدمهاست که تغییر میکنه، والا شخصیت انسانها مثل پیراهن نیست که بسادگی بتوان آنرا عوض کرد، آره موستائی یملیبانوویچ خوب بهش فکر کن! ابوکف قبل از رفتن به دفتر فرمانده هوس کرد که سری به بیمارستان بزند چون دلش میخواست با لاریسا نیز چند کلمه‌ای صحبت کند، لاریسا که بعادت همیشگی بعد از فراغت از کار روزانه با پارتمانش میرفت و لباس آزاد و راحتی بر تن میکرد و بمطالعه میپرداخت یا موزیک گوش میکرد، آنشب هم طبق معمول روی کاناپه‌ای که آنرا با روپوشی از پوست گرگ پوشانده بود دراز کشیده و در حال گوش دادن بیکی از صفحات موزیک باله از چایکوفسکی بود و مجله‌ای را که بتازگی از همکار جراح خود چوبان اوآنسیان قرض گرفته بود ورق میزد، در همین هنگام ابوکف سر زده وارد اطاق شد، چون بهر حال او بعنوان یک کشیش این حق را داشت که باطاق هر کسی وارد شود، هر چند که بیش از سی و چهار سال از سنش نمیگذشت ابتدا همانجا کنار در ایستاد و مدت مدیدی بتمشای این زن زیبا که پیراهنی از ابریشم روشن و براق بتن داشت و موهایش را که تازه شسته بود بنحو آراسته‌ای دسته کرده و رویان قرمزی بر آن زده و روی کاناپه دراز کشیده بود، پرداخت، لاریسا نیز که بتوجه ورود ناگهانی او شده بود بنوبه خود با

چشمان شفاف و درخشانش او را مینگریست، نور کمرنگ چراغ خواب کنار کاناپه که بر چهره شاداب لاریسا می تابید گونه های برجسته و خوش ترکیب او را برنگ طلائی در آورده بود، ابوکف و او که محو تماشای یکدیگر بودند فکری کردند که صحبت را از کجا آغاز کنند. ابوکف که عاشق زیبایی بود نمیتوانست در دل از تحسین اینهمه زیبایی خودداری نماید، با خود میگفت، آیا اینهمه زیبایی ممکن است؟ بعد نگاه خود را به کف اطاق دوخته و در رؤیایی شیرین فرو رفت. لاریسا همانطور که چشم به او دوخته بود گفت:

- طوری شده؟ ویکتور ابووانوویچ؟ اتفاقی رخ داده که باعث آمدن تو پیش من شده است؟ و ابوکف از همانجا در کنار در که ایستاده بود پاسخ داد:

- دارم بدیدن فرمانده میروم تا با او بمذاکره پردازم و ممکنست در خلال این چند دقیقه بحث و مذاکره رسول سلیمانویچ از شدت غضب و ناراحتی از پا درآید و یا بر اثر خنده زیاد به جنون دچار شود، خواستم ببینم که شما برای چنین حادثه احتمالی آمادگی قبلی دارید؟

- علاج آن خیلی ساده است، یک جفت کشیده محکم، بی هیچ برو برگرد تنها راه معالجه است!، لاریسا سپس خنده ای بر لب آورد و با علامت دست، ابوکف را به نشستن روی صندلی که نزدیک کاناپه اش بود دعوت نمود و ادامه داد:

- اما اینهم ممکنه که راسیم، شما را به چنین وضعی دچار کند که ناراحت کننده تر خواهد بود درینصورت آیا باید یک تختخواب برای شما آماده کنم؟ راسیم یک آدم معمولی نیست، درینموقع لاریسا در حالیکه بآهستگی بجلو خم میشد، روبان قرمز را از گیسوان خود برداشت و موهای سیاه خود را باین سوی و آنسوی تکان داد و گفت:

- از او چه میخواهی، ابوکف؟

- در تیومن بمن اختیار قام داده اند.

- آه، درینجا ناگهان یک حالت بدگمانی در چشمان سیاه لاریسا خوانده میشد و در حالیکه لبهایش را بهم می فشرد اضافه کرد:

- اختیار تام؟ و ابوکف بعلامت مثبت سرش را تکان داد و گفت:

- چایکوفسکی، «دریاچه قو» راستی لاریسا داویدونا شما میتوانید باله «دریاچه

قوها» اثر چایکوفسکی را بخوانید؟

- نه، نمیدانم، اینجائی که ما زندگی می کنیم، آواز نمی خوانند!

- اگر یک روزی موفق بشویم که پیس «اوزن اونگین»^۱ را بازی کنیم، نقش تاتیانا^۲

برای شما چقدر برازنده است؟

- مگر دیوانه شده‌اید، ابوکف؟

- یا مثلاً نقش اوفلیا^۳ در پیس هاملت^۴.

- ببینم شما مشروب خورده‌اید ویکتور ایوانوویچ؟ و درینجا لاریسا از جای

برخاست صدای موزیک را قطع کرد و مدنی بسکوت برگزار شد. سکوتی سنگین بین آندو برقرار شد و سرانجام ابوکف پاسخ داد:

بله هر چند که من یک فهرمان نیستم ولی باید که باشم!، سپس دستش را بر چارپوب در گذارد و گفت:

- همین و بس! رفیق چاکوفسکایا.

- بدیدن من آمده بودید که اینو بمن بگوئید؟

- احساس می‌کردم که لازمست بیک کسی اعتماد کنم و حرفم را باو بزنم، یه

کسی را پیدا کنم که بگویم که منم فقط یک انسانم، یک آدم معمولی! آدمی که می‌ترسد! درینجا ابوکف شانه‌هایش را بالا انداخت و ادامه داد:

- حالا، راحت شدم، خیلی ساده است، بسیاری از من انتظار دارند که بیش از حد

شهامت و شجاعت داشته باشم و این کار مشکلی است....

ابوکف با دست چارچوبه در را فشار میداد و میخواست بسخنانش ادامه دهد که

صدای خشک و صریح لاریسا دنباله جرف او را قطع کرد.

- چرا از «شجاعت» صحبت میکنید، ابوکف؟ و ابوکف در دل احساس رضایت و

آرامش کرد با خود اندیشید که «درست شد، حالا او از خود سئوالات بسیاری دارد...»

و ابوکف در حالیکه در را باز میکرد تا از آنجا خارج شود پاسخ داد:

- ببخشید، همه اینها را فراموش کنید... هر چه گفتم فراموش کنید، وقتی که آدم

می‌میخوره، خوب دلش می‌خواهد که چیزهای عجیب و غریب بگوید و سپس بسرعت

بیمارستان را ترک گفت و بسوی دفتر راسیم روانه شد.

1 - Eugene Oneguine

2 - Tatiana

3 - Ofelia

4 - Hamlet

فرمانده راسیم چنان سرگرم بازی شطرنج با سروان سوتوف^۱ بود که انگار قرار ملاقات با ابوکف را فراموش کرده و یا لاقلاً چنین تظاهر میکرد و درست بهنگامی که بازی آندو باوج هیجان رسیده بود چون سوتوف با یک حرکت، راسیم را در موقعیت بسیار دشواری قرار داده بود، ابوکف به در زد، راسیم مایل بود که در بازی کسی ملاحظه او را نکند و با صداقت و جدی بازی نماید و نه بملاحظه شغل او تمهیداً خود را بیازاند چون بلافاصله می فهمید، راسیم که متوجه ورود ابوکف شده بود نعره زد:

- کیه؟ ابوکف آهسته وارد اطاق شد و نیم تعظیمی کرد و راسیم در حالیکه مشتش را بلند کرده بود باز فریاد زد: - بیرون!

- رفیق فرمانده من با شما قرار ملاقات داشتم!

- میری بیرون، یا با یک اردنگی بیرونت کنم!

در همین موقع ستوان سوتوف به پستی صندلی خود لم داد و با لحن پیروزمندانه ای گفت: - مات!

ابوکف بآنها نزدیک شد، نگاهی به مهره های شطرنج انداخت و آنگاه سرش را تکان داد و راسیم عربده کشان گفت:

- میمون، چرا سرت را تکان میدهی؟ و ابوکف پاسخ داد:

- برای اینکه یک بازی خوب دارید، رفیق فرمانده، شما مات نشده اید.

- پس بیا، خودت بازی کن، زبان دراز، ببینم، ابوکف به میز بازی نزدیک شد، آخرین اسب را در بازی راسیم برداشت و با یک مانور انحرافی، سرنوشت بازی را بکلی عوض کرد، سوتوف با مشاهده این وضع در حالیکه بشدت خشمناک شده بود از جای برخاست و بعنوان اعتراض اطاق را ترک نمود. همچنانکه گفته اند دو نفر روس در بازی شطرنج ممکنست بصورت دو دشمنی که بخون هم تشنه اند درآیند، راسیم با دیدن بازی ابوکف، باهمان لحن خشن و غرولندکنان گفت: - براوو، اگه او این بازی را کرده بود برنده میشد! و ابوکف در حالیکه سرش را تکان میداد پاسخ داد: - من تصور میکنم که اگر بازی را در همینجا متوقف کنیم بهتر است.

- برای چی؟

- چونکه من برنده نخواهم شد و بازی شما به بن بست رسیده و بهرحال با دو حرکت مات خواهید شد! راسیم نگاهی به صفحه شطرنج انداخت، سپس بطرف کاناپه براه افتاد و

خود را بروی آن انداخت و گفت: - حالا بگو ببینم چی میخوای؟ و ابوکف در حال نزدیک شدن باو گفت:

- نام من ویکتور ایووانوویچ است و راننده کامیون یخچال دار شماره ۱۱ هستم و مأموریت دارم که درینجا یک تئاتر تأسیس کنم.

راسیم در طول مدت عمرش تا آنشب فقط چهار بار نفسش بند آمده و از فرط شگفتی صدایش در نیامده بود، اولین بار وقتی بود که دخترش دنیا آمد، دومین بار وقتی که ژنرال فرمانده ارتش او را بدریافت نشان مفتخر ساخته بود، بار سوم موقعی بود که بهنگام شنا در بحر خزر از غرق شدن نجات یافته و بار چهارم زمانی بود که همسرش را در رختخواب با فرمانده خود غافلگیر ساخت که ابتدا بطور ناخود آگاه بحالت خبردار ایستاد اما چند دقیقه بعد ژنرال فرمانده را از پنجره به بیرون پرتاب کرد و این پنجمین باری بود که چنین حالت بهت و حیرتی بدو دست میداد اما قبل از اینکه بخود آید ابوکف با تردستی نخستین گواهینامه‌ای را که از تیومن دریافت داشته بود از جیب بیرون آورد و روی میز جلوی او نهاد، و راسیم با یک نگاه سریع بلافاصله دریافت که گواهینامه مورد بحث یک نامه رسمی است لذا خشم و فریاد خود را فرو برد و نگاههای کنجکاوانه او بین کاغذ و ابوکف در گردش بود، چون احساس کرد که نشستن او روی صندلی در برابر ابوکف او را در موقعیت مناسبی قرار میدهد از جای پرید و روی دو پا ایستاد و با نگاههای نافذ و حالتی ستیزه جو به ورنانداز کردن هیکل ابوکف پرداخت و سرانجام با صدائی خشک گفت:

- این کاغذ چیه؟

- یک سفارشنامه از طرف رفیق مسئول امور فرهنگی منطقه تیومن، از دفتر مرکزی امور سیاسی و فرهنگی، ضمناً از من خواسته‌اند که سلام و احترام آنها را بشما ابلاغ کنم! که از نظر راسیم یک دروغ بی‌شرمانه بحساب می‌آمد زیرا او هیچگونه آشنائی با اعضاء دفتر فرهنگی تیومن نداشت و کسی را در آنجا نمی‌شناخت، اما مصلحت هم نمیدانست که بروی خود بیاورد و بهتر بود که عدم آشنائی خود را بروز ندهد، لذا سری تکان داد و بار دیگر نگاهی به متن نوشته کاغذ انداخت و مجدداً آنرا روی میز گذارد و بفکر فرو رفت کاملاً قابل احساس بود که دستخوش یک جدال درونی با خود است و بیش از ظرفیت و خویشتن داری معمولی سعی دارد خشم خود را فرو نشاند تا از برخورد خصمانه و رفتار خشونت بار با این مردی که مقابل او ایستاده خودداری نماید، پس از لحظاتی تأمل در حالیکه با سر و دست اشاره میکرد گفت:

- یک تئاتر؟... چه جور تئاتری؟

- یک تئاتر واقعی، رفیق فرمانده.

- روی یک سین؟

- کاملاً همینطور است، ما در اینجا در کمپ بزرگترین سالنها را داریم، همانجایی

که رفیق یاشایف برای گرد همانی و کنفرانس های خود استفاده میکند میتوانیم با آسانی یک سین بسازیم. و راسیم نفس زنان پرسید:

- با دکوراسیون، تزئینات، با همان لباسها، هنرپیشه ها، خواننده ها....

- بله، حتی ارکستر خواهیم داشت، ارکستری شامل موزیسین های نظامی و چند تائی

از میان زندانیان سیاسی که بموزیک آشنائی دارند میتوانیم انتخاب کنیم.

در اینجا ابوکف دومین گواهینامه را از جیب خود در آورد و بسوی راسیم گرفت و گفت:

- اگر این مسئله که تأسیس تئاتر میتواند در جهت تکمیل و ترکیب و فرم و ساختار

سیاسی و فرهنگی زندانیان خدمتی انجام دهد من همه گونه تسهیلات لازم در زمینه تهیه وسایل و لوازم مورد نیاز اینکار از قبیل کتاب، پارچه، دستگاههای برقی، رنگ و نقاشی و خلاصه هر چه که لازم باشد در اختیار خواهم داشت و آنها را فراهم خواهم نمود، فقط احتیاج بموافقت شما دارم. یک امضاء شما کافی است که این مشکلات را از میان بردارد. و راسیم در حالیکه گواهینامه دوم را از ابوکف میگرفت گفت:

- از من؟ شما از من میخواهید که این کارهای احمقانه را تصویب کنم؟ و ابوکف

پاسخ داد:

- تنها انتظاری که از شما داریم، رفیق فرمانده اینستکه موافقت اصولی خود را اعلام

دارید، متصدی امور فرهنگی، بهیچوجه مایل نبود که مسئولیت این امر را بر دوش شما بگذارد و گرفتاری و دردسری برایتان ایجاد کند، نه، حالا دیگر تصمیم با شماست رفیق! و از آنجا که راسیم نسبت به تملق گوئی و مدافعت حساسیت داشت و خوشش میآمد گفت:

- بسیار خوب، به تیومن تلفن خواهم نمود، قبل از امضاء یک چنین کار ابلهانه ای

باید فکر کنم، تأسیس تئاتر آنها در حوزه صلاحیت من؟ توی این اردوگاه، آنها با یک

ارکستر، که زندانیان من با موزیک واگنر^۱ آواز بخوانند و سپس های گوگول^۲ را بازی کنند؟

- و شیلر^۳.

- راسیم نفس عمیقی کشید، چون از دیدگاه یکنفر روسی آگاه بمسائل فرهنگی، شیلر جایگاه خاصی دارد و شنیدن نامش انعکاس نامطلوبی ایجاد نمیکند زیرا روسها هیچگاه از شیلر انتقاد نمی کنند و ابوکف از زمانی که در رم اقامت داشت در مطالعات خود باین مطلب پی برده بود و در پاره‌ای کتابها خوانده بود که حتی در اردوگاههای کار اجباری در شوروی، زندانیان حق دارند که اشعار او را بخوانند و یا نمایشنامه‌هایی را که نوشته باجرا درآورند.

راسیم با لحنی مسخره و طنزآمیز گفت:

- تا ببینم چه میشود، باید با مسئولین تیومن صحبت کنم، اما حالا برگردیم سر اصل مطلب، راجع بخودت، رفیق، با این حساب که تو راننده کامیون هستی، هان؟ و آنوقت خیال داری که تئاتر در اینجا براه بیاندازی؟ و بعد بقیه هم شروع کنند.... از فردا آشپز من میاد و میخواد که آتلیه نقاشی باز کند و پس فردا نوبت راننده‌های تراکتور است که میخوانند قمارخانه باز کنند و از من اجازه میخوانند؟

در اینجا راسیم لحن تهدیدآمیزی بصدای خود داد و گفت:

- ببینم چه توضیحی داری که بدی؟

- خیلی ساده است، رفیق فرمانده، خارج از شغلم که رانندگی کامیون است، کار در تئاتر بعنوان یک آماتور سرگرمی من است و مدت پانزده سال است که من بکار تئاتر اشتغال دارم و هر جا که بوده‌ام و کار میکرده‌ام در اوقات بیکاری به تئاتر میپرداختم، در بسیاری از کانون‌های فرهنگی آواز خوانده‌ام یا بعنوان هنرپیشه در تئاترها بازی کرده‌ام، در مسکو باین نوع ابتکارات با دیده تحسین مینگرند. با شنیدن نام مسکو، راسیم طوری وانمود کرد که قبول کرده، چون اصولاً کاری که در مسکو انجام میشود قابل سرزنش و انتقاد نیست لذا با لحن ملایمی گفت:

- بسیار خوب وقتی با تیومن تلفنی صحبت کردم ترا خبر می‌کنم. آنگاه روی صندلی

۱ - Wagner شاعر، موزیسین و آهنگساز مدرن آلمانی

۲ - Gogol نویسنده و نمایشنامه‌نویس روسی

۳ - Schiller نویسنده و شاعر آلمانی

و در برابر میز شطرنج نشست و به ابوکف هم اشاره کرد که روبروی او بنشیند و ادامه داد:

- حالا بگیر بشین تا بازی نیمه کاره را تمام کنیم و ابوکف با صدائی حاکی از شک و تردید پاسخ داد که: - رفیق فرمانده میترسم که بازنده شوید؟ و راسیم در حالیکه با مشت روی ران خود میکوبید گفت: - بشین و بازی کن، میخوام ببینم چطوری بازی میکنی! ابوکف چاره‌ای جز اطاعت نداشت لذا در حال نشستن روی صندلی مجدداً عذرخواهی کرد و شروع ببازی نمود و با دو حرکت متوالی راسیم را مات کرد! راسیم که در برابر او مثل آدمهائی که تازه شطرنج یاد گرفته و مبتدی هستند رنگ صورتش چنان قرمز شد که میرساند تا چه اندازه ناراحت و عصبی است از جای برخاست و گفت:

- در یک فرصت مناسب دیگر باز هم بازی خواهیم کرد، حالا بزن بچاک، من آدمهای باسواد و درس خوانده‌ای مثل تو را زیاد نمیتوانم تحمل کنم! ابوکف بسرعت اطاق را ترک گفت، ادامه بحث دیگر بیفایده بود و تا همینجا هم بیش از انتظاری که داشت برای رسیدن بهدف خود پیشرفت کرده بود، همزمان خروج ابوکف از دفتر راسیم، انومبیل کوچکی مقابل دفتر او توقف کرد و یاشیایف از آن پیاده شد و بمحض آنکه چشمش به ابوکف افتاد، با دست اشاره کرد که بدنبال او بیاید و قیافه‌ای داشت که هیچ حالت دوستانه‌ای از آن خوانده نمیشد بلکه در حقیقت یک دستور آمرانه بود.

کمیسر سیاسی طبق معمول عبوس و بداخم و با همان چهره کریه و بدمنظر همیشگی و بیش از همیشه تنگ حوصله می‌نمود، چون ظرف چند هفته اخیر مواردی پیش آمده بود که دلش میخواست خشم و دق‌دلی خود را بر سر تمام مردم دنیا خالی کند و بخصوص لئونوونا^۱، مسئول آشپزخانه را که میخواست سرش را از تن جدا کند، چون این زن بین او و گریبوف چاق و شکم‌گنده که در مشروبخوری عطش فیل را داشت، گریبوف را بر او ترجیح میداد و تازه بنظر یاشیایف، گریبوف عاشق بی‌خاصیتی بود و کاری ازش ساخته نبود، در حالیکه او وقتی چند گیلان میزد حسابی بهیجان می‌آمد و یک پارچه آتش میشد و معلوم نبود که چرا نینا پاولوونا گریبوف را بر او برتری داده و معشوقه او شده بود، و راز این مطلب را فقط شیطان میدانست و بدین سبب یاشیایف این رفتار نینا را اهانتی بشخص خود میپنداشت.

حادثه ناگوار دیگری که برای یاشیایف پیش آمده و یا حداقل او چنین میپنداشت و

سخت او را ناراحت کرده این بود که مهندس موروزوف^۱ که بعنوان سرپرست اکیپ مهندسین انتخاب و بتازگی در کارگاه کمپ مستقر شده بود، منشی بسیار خوشگل چشم آبی با خود همراه آورده بود بنام نوولا - دیمیترونا تیچونوا بیست و دو ساله^۲ که لباس شیک می پوشید و در هوای گرم با بدن ورزیده که نشانه سلامت کامل او بود سرحال و پر جنب و جوش با نگاهی نافذ که حکایت از هوش سرشار وی داشت همه روزه در محوطه کارگاه پرسه میزد و یاشیایف هر بار که این دختر زیبا و طناز و دلربا را می دید، چنان دستخوش هیجان میشد و قلبش چنان بطپش میافتاد که گویی میخواست از سینه اش خارج شود.

اما یاشیایف خیلی زود متوجه شده بود که ادا و اصول لئونوونا و نزدیکی اش به گریبوف هیچ دلیل خاصی نداشت، بخوبی دریافته بود که این زن کسی را بحریم خویش راه نمیدهد، با آنکه با همه خوش رفتاری و بگویند دارد شوخی میکند یک روز با این و روز دیگر با آن دیگری به سینما میرود، همه جا میگردد با همه مهربانست به کانون های فرهنگی در سورگو سر میزند و برقص میپردازد به مراکز مد سر می کشد، اما زن سالم و محکمی است و کسی نیست که دیگران از وجودش سوءاستفاده کنند، در اطاقش بروی همه بسته، است وقتی یاشیایف در عالم خیال، او را در ذهن خود مجسم میساخت احساسی شگفت به او دست می داد.

و اما در مورد نوولا نیز خیلی تلاش کرده بود تا این دختر زیبا و طناز را بدام اندازد، اولین بار یک جعبه شکلات برایش هدیه برده بود و نوولا ازین بابت و بخصوص اینکه شکلات فندقی را که او از تاشکند برایش آورده بود دوست میداشت، خیلی از یاشیایف تشکر نموده بود و او نیز با اغتنام فرصت ازین آشنائی بار دیگر دو هفته بعد این کبوتر خوشگل را بسینمائی برد که در آن فیلمی نشان میدادند که در یکی از صحنه های آن ماجرای عشقی تهییج کننده ای نشان داده می شود که در این هنگام یاشیایف عنان اختیار از دست می دهد و مرتکب خطائی می شود، صحنه بعدی فیلم همزمان با انفجار یک نارنجک که صدای آن در سالن سینما طنین انداز میگردد بلند شدن صدای سیلی محکمی است که نوولا بر صورت یاشیایف مینوازد بطوریکه سرش بدیوار میخورد، پس از این حادثه او بیدار موروزوف میرود و منباب

1 - Morrosov

2 - Novella dimitrovnova lichonova

شوخی و تفریح از منشی زیبای او، از این پرنده بهشتی و دست نیافتنی تعریف و تمجید مینماید، و همین حوادث سبب بدقلقی و ترشرونی و بد اخلاقی بیش از حد او شده بود و همین موقع بود که با ابوکف مواجه و او را فرا خوانده بود.

- لازمست که با شما صحبت کنم رفیق، بریم به دفتر من! و دفتر او درست در منتهی الیه سمت دیگر ساختمان قرار داشت قسمتی مجزا و تقریباً متروکه و کم رفت و آمد، ابوکف با ترس و دلهره بدنبال یاشیایف براه افتاد، وقتی وارد دفتر او شدند، نگاهی باطراف اطاق انداخت، عکس برژنف (دبیر کل حزب کمونیست شوروی) بر دیوار مقابل نصب بود که زیر آن میز کار یاشیایف قرار داشت، یاشیایف، ابتدا کت گرد و غبار گرفته خود را در آورد و سپس خود را بر روی یک میل انداخت و در حالیکه نفس نفس میزد گفت:

- ویکتور ایووانویچ، میدانم که شما یک فرد وطنپرستی هستید و ابوکف در مقام دفاع از خود پاسخ داد که: - من در حزب کاندیدا هستم.

- میدانم، میدانم، معمولاً روی افراد جدیدالورود تحقیق کامل بعمل میآید، از همه جهت اطلاعات لازم بدست میآوریم، از شما خیلی تعریف میکنند، آدم خوبی هستید با پشتکار و جدی در کار! و سبیری جدید در حال ساختمان و پیشرفت بافرادی نظیر شما نیاز دارد.

ابوکف ساکت و بی حرکت و بی آنکه کلمه‌ای بر زبان آورد بسخنرانی یاشیایف گوش میکرد چون میدانست که در پس این صحبتها، مطلبی پنهانی و بهر حال چیز دیگری نهفته است و یاشیایف دنبال بهانه میگردد.

یاشیایف این مرد تنومند کوتاه قد خپله بدنبال صحبتهایش افزود: - شما راننده کامیون یخچال دار شماره ۱۱ هستید.

ابوکف در دل خنده اش گرفت، چون پرده ها داشت کنار میرفت و اکنون منظور کمیسر سیاسی را درک میکرد، او نیز همچون دیگران حریص بود! ابوکف بهمین قناعت کرد که بگوید: آری.

- شما وابسته به گریبوف هستید؟

- نه، ما فقط با هم کار میکنیم، من با موسائی یملیانوویچ دوست هستم، و یاشیایف در حالیکه سرش را تکان میداد با لحن تمسخر آمیزی گفت:

- چطور میشه که آدمی مثل شما با یک دیوانه دوست باشه؟ و در اینجا سیگار پاپیروس به ابوکف تعارف کرد و دامنه لطف و محبتش از اینهم فراتر رفت وقتی که از جای

برخواست و یک بطری شراب آورد، هر چه که رفتار یاشایف دوستانه‌تر میشد بر
بدگمانی و سوءظن ابوکف افزوده میشد، آنگاه یاشایف بطوری غافلگیرانه پرسید:
- میتوانم فیله کباب خوک از شما خریداری کنم؟ و ابوکف که منتظر چنین سؤالی
بود در حالیکه سرش را بشدت و بعلامت نفی تکان میداد پاسخ داد:

- نه، منکه قصاب نیستم.

- ولی گوشتها را شما حمل میکنید؟

- آن مسئله دیگری است.

- ویکتور ایوانوویچ عزیز شما میخواهید بمن حالی کنید که کمترین خوردووبردی،

در حمل این گوشتها وجود نداشته؟

- چطور میشود اینکار را کرد؟ در حالیکه این کامیون، کامیون سردکننده است،

مواد غذایی تازه را در آن بار می‌کنند و وقتی که باینجا میرسد عیناً و بهمان صورت
تخلیه می‌کند.

یاشایف با فریاد گفت: - حماقت نکن و سپس با خنده معنی‌داری اضافه نمود: -

اگر ضمن راه سروصدای غیر عادی شنیدی میبایست تحقیق میکردی علت آن را

می‌فهمیدی که چه اتفاقی افتاده و ابوکف در پاسخ گفت: - رفیق، وقتی کامیون را

بارگیری میکنند آن را بعد مهروموش می‌کنند و وقتی باینجا رسید، گریبوف مراقب همه

چیز است و هزار جور ایرادگیری و عیب‌جویی میکند، اولین بار که با کامیون آمدم، او با

دقت و وسواس خاصی مهروموم را بازرسی کرد، هیچگونه دستکاری بعمل نمی‌آید، بعلاوه

آنکه فرضاً هم اگر امکان اختلاس درست بوده باشد بمن ربطی ندارد!

- ویکتور ایوانوویچ، شما هم نام پدر من هستید، بنابراین بیایید روراست باشیم و

دستمان را روباز بازی کنیم؟

- و همینکاری است که من میکنم، صاف و پوست‌کنده رفیق.

- گریبوف می‌دزده، شما همینطور، همه مردم از لنینگراد گرفته تا آلتا^۱ در

حال چاپیدن هستند، آنوقت شما از این قاعده مستثنی هستید؟

- من کاندیدای حزب هستم و....

- پس این ران مرغی را که در کمپ پیدا کرده‌اند از کجا آمده؟

- ران مرغ در کمپ پیدا کرده‌اند؟ ابوکف از شدت تعجب از جای پرید، با خود

اندیشید که پشت این نرده‌های آهنی و حصارها چه اتفاقی افتاده؟ هر چه را که رشته بود پنبه شده، آنچه را ساخته بود فرو ریخته؟ و یاشیایف توضیح داد:

- یک زندانی، یک آدم خوب بما خبر داده، او خود را به گارد معرفی نموده و یک لنگ مرغ بریان شده را بآنها داده و گفته است که «من آنرا لای هیزم پیدا کرده‌ام» یک آدم حسابی، بجای آنکه آنرا بخورد آورده و بمأمورین و نگهبانان داده است و بلافاصله مرا در جریان امر قرار دادند، فکر میکنی که من چه کردم؟ به کمپ حمله کنم، چه فایده‌ای داشت؟ هیچی دستگیرم نمیشد من راهش را بلدم، یک کلمه از این ماجرا را به کسی نگفتم و هیچ دستوری ندادم، صدایش را در نیاوردم تا آنها با احساس آرامش خیال کنند که اتفاقی نیافتاده، آنوقت بموقع گیرشان خواهم انداخت، روزگارشان را سیاه میکنم، اطاقهایشان را بر سرشان خراب خواهم نمود، و بآن زندانی که این خبر را در اختیارمان قرار داد نیز پاداش خوبی دادم، دو روز استراحت و مرخصی از کار اجباری!

حالا در آشپزخانه سیب زمینی پوست می کند، یک کادوی واقعی برای سال نو! در اینجا یاشیایف نگاهش را بصورت ابوکف دوخت و پرسید:

- سوال اساسی اینستکه، این ران مرغ چگونه وارد کمپ شده است؟

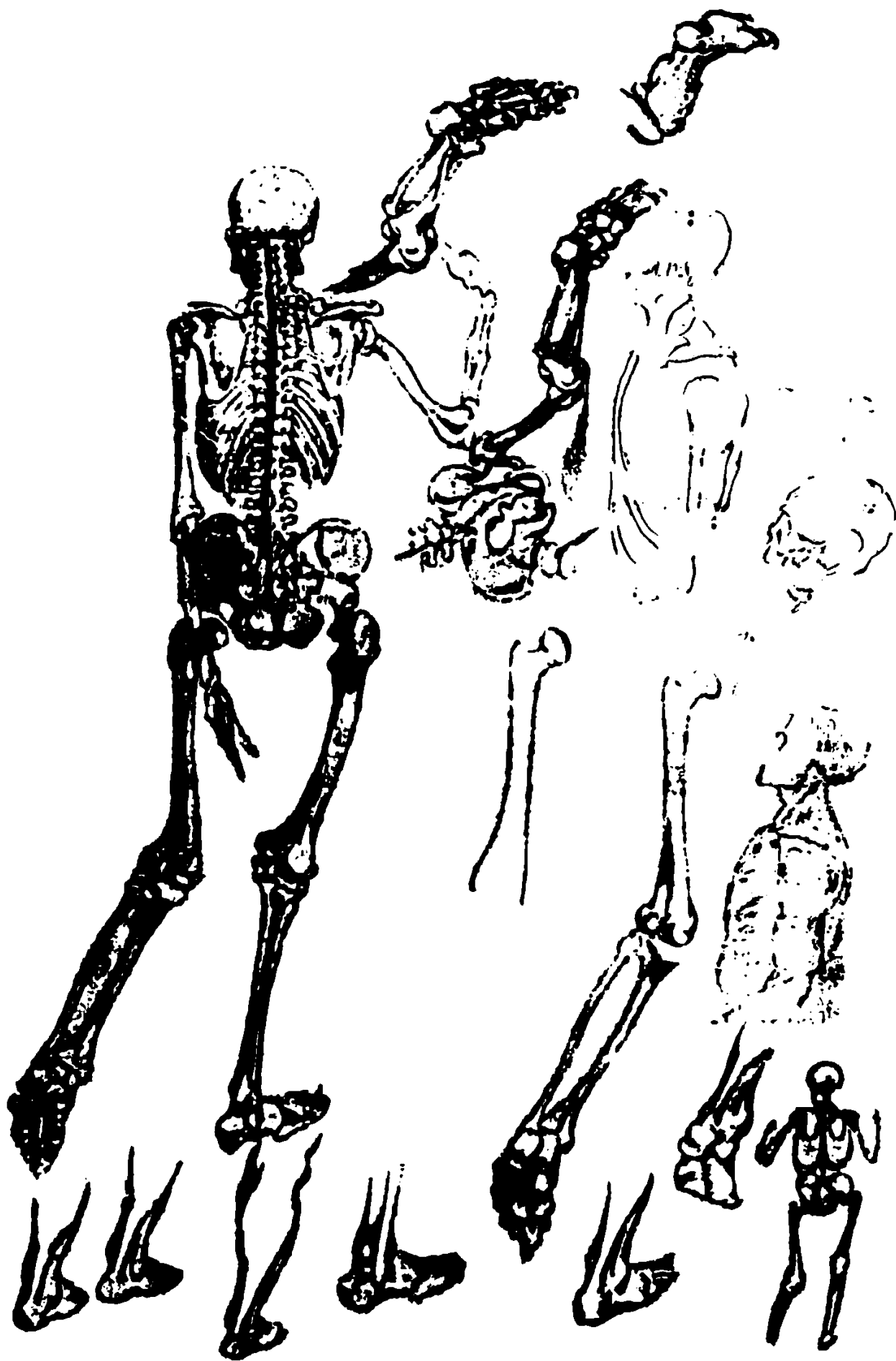
- اینرا باید از مرغ سوال نمود؟

- این نوع شوخیها را بگذار کنار، ویکتور ایوانوویچ، اخیراً مرغ آورده‌اید؟

- بله دقیقاً دویست و هفتاد عدد مرغ بانبار تحویل داده‌ام، رفیق، که در لیست ثبت شده است و گریبوف هم آنرا امضاء نموده حتی یک دانه هم کسری نداشت! و ابوکف واقعیت را بر زبان آورده بود چون لیست مورد بحث بعد از توزیع و تقسیم تهیه و امضاء شده بود و ابوکف بسخنان خود ادامه داد: - یک چیز مسلم است و آن اینکه مرغ‌ها خودشان پرواز نکرده‌اند تا از حصارها و سیم خاردار بگذرند و وارد کمپ بشوند، بخصوص اینکه مرغها همه سر بریده و آماده برای کباب کردن بوده‌اند، معمای واقعی همینست!

و یاشیایف جواب داد: - اما نه برای من، مسلماً گریبوف دویست و هفتاد مرغ در انبار خود دارد، اما اینکه از سورگو چند تا مرغ بار کامیون کرده‌اند؟ معلوم نیست! - ولی لیست.... و یاشیایف در حالیکه رو بجلو خم میشد حرف او را قطع کرد و گفت:

- ابوکف، سر من کلاه نمیرود، من صاف و پوست کنده با تو حرف میزنم و همین امر باید اعتماد شما را بآنچه میگویم جلب کرده باشد. یک کار دیگر هم میتوانستم بکنم



و آن اینکه دستور بدهم آویزانت کنند یک وزنه بقدر یک هندوانه بهمانجائی که میدانی....! ببندند، در این صورت فکر میکنی که باز هم میتوانستی همینطور کله شقی و یکدنگی بخرج دهی؟ اما وقتی که ما میتوانیم با هم بتفاهم و توافق برسیم، این کارها چه فایده دارد؟ من یک فیله کباب خوک میخواهم، مقدارش هم شش لیور (معادل ده کیلو)، راسته هم باشد که چه بهتر، در اینجا یاشیایف به پشتی صندلی اش تکیه داد و افزود: - همه آنچه را که هم گفتم فراموش کن، شتر دیدی ندیدی؟ ابوکف، فقط بین خودمان، هیچ احدی نباید بداند، شاهی هم در کار نیست، خوب حالت شد؟ لحن تهدید آمیز او کاملاً آشکار و واضح بود، اگر یک کلمه از آنچه را که ابوکف شنیده بود از دهانش در میرفت و کس دیگری آنرا می فهمید، معلوم بود که دچار چه سرنوشتی میشد جایش پشت میله های خاردار کمپ بود. ابوکف از جای برخاست و با لحن خشکی که از ته گلویش خارج میشد گفت:

- ببینم چه کاری میتوانم برایتان انجام دهم، رفیق فرمانده، یاشیایف نیز بنوبه خود از جای برخاست و گفت: - آنرا برای روز یکشنبه میخواهم ابوکف! یکشنبه آینده! و ابوکف با سر اشاره ای کرد و با شتاب دفتر او را ترک نمود در حالیکه با خود میگفت «بالاخره گیرمان انداخت...»

لاریسا داویدونا و پرفسور پولوآ که پشت پنجره بیمارستان او را می پانیدند، خروج او را از دفتر یاشیایف دیدند و پرفسور خطاب به لاریسا گفت:

- چقدر ملاقاتشان طولانی بود، خیلی وقت است که او در دفتر یاشیایف مانده، از قیافه اش پیداست که خیلی هم خوشحال و راضی برگشته، من باز هم تکرار میکنم لاریسا که او برای ما یک خطر است!

- ولی خودش پیش من اقرار کرد که میترسد.

- اینرا هم بخاطر فریفتن شما گفته است.

- نه، من از صدایش فهمیدم که راست میگوید و در چشمانش این صداقت را خواندم.

- تو به او بچشم یک عاشق مینگری.

- مزخرف نگو، بملاوه لازم نیست کسی مرا نصیحت کند که چه باید بکنم یا نکنم،

عقلم باندازه کافی میرسد و میدانم که چه میکنم، سپس در حالیکه از پنجره دور میشد و دچار ناراحتی و خشم بود دستی بمیان موهای کوتاهش برد و کلینیک را ترک گفت اما پرفسور که میدان مقابل را مینگریست همچنان کنار پنجره باقی ماند، یک اتومبیل از مقابل نگهبانی گذشت بی آنکه متوقف شود بنابراین راننده یا سرنشین آن میبایست از

مقامات هیئت مدیره بود باشد، پولو آ با خود زمزمه میکرد که «او را دوست داره!» و در حالیکه به لبه پنجره تکیه داده بود غرق در افکار خود شده و به این می‌اندیشید که اگر «او» واقعاً نماینده کا.گ.ب باشد؟ یک فاجعه و بدبختی بزرگی خواهد بود و همه را گیر خواهد انداخت اتومبیل چهار در با سقف کروکی وسط میدان متوقف شد و چوبان اوانسیان جراح که از سورگو باز میگشت از آن پیاده شد.

جراح اوانسیان معمولاً بخاطر دیدار نقشه کش نوجوانی بنام سیربائی^۱ که چهره‌ای زنانه بدون ریش و سبیل و پوست نرم و سفید و مچ پائی همچون غزال و چشمانی خمارآلوده داشت به سورگو میرفت، دکتر چوبان دیوانه‌وار باین نوجوان اوکرائینی خالص که در استپ‌های روسیه بزرگ شده بود عشق می‌ورزید و سرانجام یک روز این راز درونی و احساس شور و اشتیاق عاشقانه خود را بروز داد او را بره طلانی کوچولو می‌نامید و برایش کادو می‌برد، اما در این سفر اخیر دست خالی بازگشته بود حال خرابی داشت، همان حال و احساسی را که در این قبیل موارد به یاشیایف دست میداد، زیرا سیربائی ظاهراً برای انجام مأموریت نقشه کشی به کارگاهی در شمال اعزام شده و طوری گرفتار کار نقشه کشی در آنجا شده بود که اقامتش بیش از مدنی که پیش‌بینی شده بود طول میکشید و تا سه روز دیگر نمیتوانست بمحل اقامت خود باز گردد، اما این دلیل برای دکتر اوانسیان قانع کننده نبود، و بر این تصور بود که این بهانه‌ای بیش نیست و پای مردان دیگری که سیربائی با آنها ملاقات نموده در میان است و لذا حس حسادت بجانش چنگ انداخته بود، آنهم در منطقه‌ای که زن کم بود حس شهوت و تمایلات مردان بمنتهای درجه خود میرسید.

دکتر اوانسیان با مشاهده ابوکف ناگهان ترمز کرد و از اتومبیل بیرون پرید و بدو نزدیک شد و پرسید:

- شما کی هستید؟ من تاکنون شما را اینطرفها ندیده بودم و ابوکف مؤدبانه پاسخ داد:- اشتباه میکنید رفیق دکتر!

با آنکه ابوکف بروروی سیربائی و زلف و موئی همچون او نداشت، اما از آنجا که آدمی خوش قیافه و خوش رفتار بود، جلب نظر دکتر چوبان را نموده و بهمین خاطر در حالیکه پائین تنه‌اش را می‌جنبانید و با قر و اطوار راه میرفت و لباس اهریشمی او در

تاریکی شب برق میزد به ابوکف نزدیک شد و گفت:

- او! عجب پس شما مرا می شناسید؟

- ما همدیگر را در دفتر رئیس بیمارستان دیده ایم.

- عجب اشتباهی، باعث تأسف شد، من اصلاً متوجه نشده بودم.

پره های بینی چوبان از هم باز شده بود چون بوی عرق بدن ابوکف بمشامش خورده بود با خود می اندیشید، بدنش بوی عرق می دهد، باید آنرا عوض کرد، یک عطر تفلیس با کمی اسانس یاسمن برایش خیلی مناسب خواهد بود، دکتر چوبان در ادامه صحبتش با صدائی ملیح افزود:

- یک چائی با هم بخوریم؟

- باشد برای فردا، رفیق دکتر، برای اینکه تمام روز را رانندگی کرده ام و حسابی خسته ام، و از مصاحبت من لذتی نخواهید برد! چوبان همینکه موافقت ابوکف را جلب کرده بود خوشحال بود با خود می اندیشید ما همدیگر را خوب درک می کنیم، لذتی خواهیم برد، او را بجای دعوت میکنم، او از هم اکنون صحبت از «لذت» میکند، خدا رسانده، بچه خوبی است قوی و خوش هیکل برعکس سیربائی که مثل غزال.....» در پاسخ ابوکف گفت:

- روی قول شما حساب میکنم، دوست من؟

- از هم اکنون میتوانید وقت ملاقات را خودتان تعیین کنید، من خواهم آمد.

- ساعت یازده، بعد از ویزیت بیماران خوبه؟

- باشه، سر وقت خواهم آمد، رفیق دکتر.

دکتر چوبان آوانسیان نگاه عاشقانه ای به ابوکف انداخت که او را ناراحت و مشمئز نمود و سپس اتومبیل خود را همانجا پارک کرده بود رها نموده و پیاده و با قر و ناز و اطواری زنانه راه بیمارستان را در پیش گرفت، با آنکه در سلسله مراتب اداری در کمپ، اطباء بیمارستان از اهمیت خاصی برخوردار بودند معذک ابوکف بخاطر حالت زنانه ای که در دکتر آوانسیان وجود داشت سعی میکرد بطریقی خود را از چنگ او و از وضعی که برایش پیش آمده بود رهائی بخشد تازه خود را به لابراتوار موستانی، همانجا که لیمونادهایش را بطور پنهانی درست میکرد، رسانیده بود که صدای رعد آسای آژیر، چنان در گوشش پیچید که گوئی پرده گوشهایش را دریده بود بلافاصله نیز نورافکنها سراسر محوطه اردوگاه را روشن نمودند و نگهبانان و نظامیها با شتاب باین سوی و آنسوی میرفتند، در همین موقع ستوان راسیم در حالیکه ده افسر او را همراهی میکردند در میدان

ظاهر شد، معلوم بود بقدری عجله داشت که حتی فرصت نکرده بود بند چکمه‌هایش را ببندد و مرتب نیز نفس می کشید، در بیمارستان نیز چراغها همه روشن و سروصدا و همه شنیده میشد گونی شورش شده است، آژیر خطر، آنهم در کمپ تحت فرماندهی راسیم! امر بی سابقه‌ای بود و کسی بنخاطر نمی‌آورد که از زمان فرماندهی او آژیر کشیده باشند، چنان مراقبت بعمل می‌آورد که هرگز فرصتی برای زندانیان پیش نمی‌آمد تا دست بطنیان و شورش بزنند، بلافاصله سروصداها خوابید و آرامش برقرار شد، نورافکنها نیز باستثنای چند عدد که محوطه میدان مرکزی را روشن می‌ساختند همه خاموش شدند، قلب ابوکف بشدت بطپش افتاده بود، از همانجا که ایستاده بود دید که چهار سرباز در حالیکه یکنفر را که در پارچه کتانی پوشانده بودند بسوی بیمارستان حمل می کنند، ابوکف مردّد بود و نمیدانست چه کند سرانجام تصمیم گرفت از مخفی گاه خود بیرون بیاید و عمداً بر سر راه راسیم قرار گرفت تا از ماجرا با خبر شود و راسیم تا چشمش به او افتاد فریادزنان گفت:

- اینجا چه غلطی میکنی، تمرین نمایش میکنی یا، و ابوکف بلافاصله پاسخ داد:
- نزد رفیق یاشایف بودم باور ندارید از او سؤال کنید؟ ببینم چه اتفاقی افتاده؟ و راسیم که از فرط عصبانیت بمرز جنون رسیده بود با دادو فریاد پاسخ داد: - یکنفر را کشته اند، نزدیک توده هیزم، جسد یکنفر را که بقتل رسیده یافته اند، اما ترتیبش را میدهم، حالا خواهی دید که نشاتر واقعی را کی اینجا بازی میکنه؟ استخوان مرغ در حلقش فرو کرده و او را بقتل رسانیده اند، خفهاش کرده اند، قتل آنهم در کمپ من؟ بله ابوکف عزیز، این اتفاق در اردوگاه خیلی کار خطرناکیه، دارم بهت میگم خطرناکه!

فصل پنجم

آنشب، جنب و جوش فوق‌العاده و غیرعادی در اردوگاه بچشم میخورد، از یک سو تعداد نگهبانان را دو برابر کرده و از سوی دیگری مسلسلها را آماده برای تیراندازی و آتشباری میکردند و تانکها بحرکت در آمده و صدای چرخهای زنجیره‌دارشان در محوطه طنین انداز بود و بسوی میدان اصلی کمپ براه افتاده بودند و لوله‌های خود را بسمت اطاقک‌های زندانیان که آثاری از حیات و زندگی در داخل آن مشاهده نمیشد نشانه گرفته بودند، افسران با فریاد مرتباً فرمان خیردار و حرکت به پیش و باینطرف و آنطرف میدادند و صدای جابجا شدن تفنگ و مسلسل بر دوش سربازان فضا را پر کرده بود. که ناگهان بار دیگر آژیر با صدای گوشخراش خود سکوت شب را شکست و زندانیان خسته و از نفس افتاده را از خواب پراند. آنها که از سر و صدای ناگهانی و بی‌خبر از همه جا با ترس از جای جسته بودند یا روی تخت‌های خود چمباتمه زده و یا در حالیکه روی تخت، نشسته بودند پاهایشان را دراز کرده و با ترس و لرز منتظر بودند تا بدانند چه اتفاقی روی داده، نفس زنان از هم می‌پرسیدند، چی شده؟ برای چی زنگ خطر را بصدا در آورده‌اند؟ همچون رودخانه‌ای ساکت و آرام در گروه‌های چمند نفری بحرکت در آمدند و از اطاقکهای خود بیرون زدند، هر گروه بدنبال مسئول بخش و گروه خود که معمولاً از بین زندانیان قدیمی و قابل اعتماد دستگاه انتخاب میشدند براه افتادند. فرمانده راسیم

همچنان در انتظار بود تا تمامی زندانیان در محوطه میدان اصلی کمپ جمع شوند. مسئولین گروهها به ترتیب و بتدریج افراد تحت نظر خود را به محوطه هدایت نموده و گزارش کار خود را مبنی بر اینکه همه افراد خود را حاضر کرده‌اند به ستوان سوتوف میدادند، و عده‌ای نیز اطاقک‌ها را سرکشی میکردند تا مطمئن شوند که کسی جا نمانده و همه در میدان حاضر شده باشند و هنگامیکه سربازان نتیجه بازرسی خود را باطلاع سوتوف رساندند او خطاب به راسیم گفت: رفیق فرمانده، همه حاضرند!

جسد مردی را که کشته شده بود نیز از بیمارستان آورده و روی زمین گذارده بودند، دکتر چوبان کاسبکوویچ که هنوز بوی عطر و ادکلن میداد در حالیکه تکه‌های پیراهن ابریشمی‌اش تا سرناف باز بود با ترس و نگرانی بدان مینگریست، درینموقع سرش را بالا گرفت و متوجه شد که چاکوفسکایا با روپوش سفید با شتاب از پله‌ها سرازیر است و میدود.

یاشایف نیز حضور داشت و نیمرخ زرد و نحیف پرفسور پولوآ نیز نمایان بود، وی در حالیکه دست‌هایش را بهم حلقه‌زده بود با خود می‌اندیشید: «چه اشتباهی، آیا کشتن این مرد لزومی داشت؟»

راسیم که از فرط عصبانیت رنگ صورتش قرمز شده بود، با خشم و ناراحتی گشتی به دور جنازه زد پشت سرش ابوکف با قیافه‌ای عادی و انگار که اتفاقی نیافتاده وارد شد و کمی دورتر ایستاد، رنگ صورت مرد مقتول تیره مایل بآبی شده و چشمانش از حدقه بیرون زده و انگشتانش منقبض شده بود گونی بهنگام فرو کردن استخوان در گلویش خیلی تقلا کرده تا سرانجام خفه شده.

ابوکف بادیدن جنازه خاطره دیدن شکلی از یک مار بوآ که غزالی را بلعیده بود بذهنش خطوط کرد و در عین حال از اینکه خود را درین ماجرا مقصر می‌پنداشت ناراحت بود و احساس گناه میکرد زیرا استخوان همان مرغهایی را که او به کمپ آورده سبب کشتن این مرد بیچاره شده بود، با خود می‌اندیشید که «کمی احساس امید برایشان آوردم... و آنها را بجان هم انداختم...»

راسیم که همچنان در اطراف جنازه قدم میزد ناگهان ایستاد و نگاه غضبناکش را بسوی چاکوفسکایا انداخت و با لبخندی تلخ پرسید!

- این چیه؟ معنی این کار چیه؟

دکتر چوبان نگاهی باو انداخت و منظورش را نفهمید، اما چاکوفسکایا کنار جسد زانو زد و با دقت آنرا نگاه کرد و بآرامی گفت:

- هیچی، یک آدمی است که میخواسته یک مرغ را بخوره، اما نتوانسته و گلویش گیر کرده و مرده! و راسیم فریاد زنان گفت:

- و شما فکر میکنید که این امر طبیعی است؟ بهمین سادگی؟ و چاکفکایا نگاهی سرد و سرزنش بار بسوی راسیم انداخت و پاسخ داد:

- رسول سلیمانویچ، درینجا کدام کار طبیعی و عادی است؟ درینجا فقط «نگرانی» امری عادی بشمار میرود؟

- تشخیص شما اینستکه او مرده؟

- بر اثر یک استخوان مرغ خفه شده! و راسیم نمره زد که:

- کشته شده؟ رفیق! او را با یک استخوان بقتل رسانده‌اند! و دکتر در حالیکه از جای برمینخواست و دستی بمیان موهای خود میبرد چشمش به ابوکف که به دیوار تکیه داده و اخمهایش درهم بود افتاد و در پاسخ سوال راسیم گفت:

- بعنوان یک طبیب جز اینکه علت مرگ را تشخیص دهم کار دیگری از دستم برنمی‌آید، رفیق! و سپس افزود که - و فقط کالبد شکافی میتواند اطلاعات بیشتر درین مورد بشما بدهد. راسیم که از شدت خشم از خود بیخود شده بود داد زد

- تصور میکنید که کورم و نمی‌بینم؟ این استخوان را با زور به حلق او چپانیده‌اند!

و دکتر چاکفکایا سردی حرف او را قطع کرد و گفت:

- بنده اطلاعی ندارم و نمیتوانم درین مورد ابراز عقیده کنم این در صلاحیت رفیق دکتر چوبان است که میتواند قضاوت نماید چون او جراح است، هر چند که دکتر اوانیان را همیشه یک جراح واقعی خواند و اساساً طبابت برآزنده او نبود و با روح او سازگاری نداشت و اینکه چرا طبیب شده بود بیشتر بدان خاطر که به استاد خود در دانشکده پزشکی تفلیس عشق میورزید و صرفاً بدین سبب رشته پزشکی را گذرانده بود، در شرایط عادی حداکثر میتواند بعنوان دستیار یک جراح عمل کند، اما درینجا و در اردوگاه وجودش بعنوان یک نفر جراح بهر حال غنیمت بود و تازه تخصص جراحی او بیشتر در حد بخیه زدن، ترکاندن دمل و یا شکستگی‌های سطحی قابل استفاده بود و بیمارانی را که نیازمند جراحیهای مهم و خطرناک مثل، پارگی روده یا آپاندیسیت و امثال آن بودند، مستقیماً به سورگو اعزام میداشتند، اما بهر حال در مواردی که ناچار به قطع عضو بیماری میشدند، مثل بریدن انگشت، قطع دست و پا را مختص خود میدانست و این نوع اعمال جراحی را با لذتی شیطنت بار انجام میداد، اما از انجام کالبد شکافی واقعاً واهمه داشت و از ابراز ترس خود ابائی نداشت، لذا وقتی سخنان چاکفکایا

را شنید شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

- خوب که چی؟ کالبد شکافی چه فایده‌ای دارد، می‌بینید که مرده است!

و راسیم در حالیکه دستهایش را با خشم بهم می‌کوبید فریاد زد!

- می‌خواهم که تأیید کنید که این آدم را کشته‌اند، من یک گواهی پزشکی برای قتل

می‌خواهم

پاشیایف بآنها نزدیک شد و گفت:

- بنظر من مهم اینستکه بدانیم که این مرغها از کجا آمده‌اند! امروز در کمپ سوپ

سیب‌زمینی درست کرده بودند که هیچ مرغی هم در آن شناور نبوده است! بنابراین مسئله

مهم و اساسی اینستکه بدانیم این جوجه کباب! چطور و چگونه در اردوگاه فرود آمده؟

درینجا چاکفسکایا به ابوکف چشمکی زد و او نیز بنوبه بنخود بطوری که کسی متوجه

نشود سرش را تکان داد، اما این حرکت از دید پرفسور پولوآ مخفی نماند که با خود

می‌اندیشید آیا او تله‌ای برای بدام انداختن دیگران گسترده؟

شاید، این آدم توسط دیگر زندانیان بقتل نرسیده، بلکه خود ابوکف برای آنکه

«گروه کوچک مذهبی» را فاش کند شخصاً او را بقتل رسانده؟ و بهر حال اشاره ابوکف

به دکتر چایکفسکایا او را قانع نمی‌ساخت درینموقع راسیم در پاسخ به پاشیایف گفت:

- داستان مرغ بریونی بالاخره روشن خواهد شد، رفیق میکل ویکتورویچ، فعلاً

زندانیان را باید جمع و جور کرد، درین هنگام از داخل بیمارستان صدای زنگ بگوش

میرسید، راسیم با دست علامت داد و گفت:

- من بکمک شما خواهم آمد، دکتر، این آدم، یک رفیق صمیمی و وفادار بود، او

میخواست بما اطلاع دهد که در داخل کمپ باز مواد غذایی ممنوعه استفاده میکنند و

همین دلیل سبب مرگ او گردید (پرفسور، پولوآ با خود میگفت دقیقاً همینست علت

مرگ این آدم بنام پولیاکف^۱ اینست که به داستان مرغها پی برده بود و میخواست که ما

را لو دهد بنابراین بدین سرنوشت دچار شد، طبق قانون کمپ، یک خیانتکار حق حیات

ندارد!

دکتر چوبان با ناراحتی اعلام داشت که: - من میروم تا او را کالبد شکافی کنم و

درین حال نگاه خشم آلودی به راسیم انداخت و افزود «- نتیجه این گزارش پزشکی را

برای چه موقعی می‌خواهید؟» و راسیم نیز با همان لحن عصبی پاسخ داد - هر چه زودتر

بهتر، تا آنجا که برای شما امکان دارد سریع تر و زودتر!

- تا یک ساعت دیگه خوبه؟

- نیز برو هر چه زودتر چوبان کاسبکوویچ! و دکتر بطور ناگهانی بروی پاشنه پا چرخید و سرعت ناپدید شد، بدنبال او چهار سرباز ملافه‌ای که بروی جسد افتاده بود، دور او پیچیده و باطاق عمل بردند، چاکفسکایا در حالیکه خیره خیره به یاشیایف که مشغول درست کردن یک پاپیروس بود مینگریست گفت! - این پولیاکف خیلی راحت میتواندست یک مرغ بدزد! لاریسا درینجا دستش را بسوی یاشیایف دراز کرد تا سیگاری که او درست کرده بود بگیرد (نونون را روی کاغذ مخصوص میریخت و آنرا می غلطانیدند و بشکل سیگار در می‌آورد) یاشیایف که ازین حرکت لاریسا، بکه خورده بود، سیگار را بدست او داد و حتی برای ابراز مهربانی بیشتر، سیگارش را نیز روشن کرد لاریسا، دو سه پک محکم به سیگار زد و سپس دود غلیظی از دهان خارج نمود، او معمولاً سیگار نمیکشید مگر وقتی که خیلی ناراحت و عصبی بود و اینک نیز دود کردن سیگار حالت عصبی و ناراحتی او را نشان میداد. و راسیم با صدای بلند گفت!

- از کجا؟ میخواستید از کجا مرغ بدزد؟ ما درینجا مشغول کانال کشی

(گازدوک) هستیم، و نه ساختمان مرغدانی؟ و لاریسا با خونسردی پرسید!

- حالا واقعاً استخوان مرغ نوی گلویش گیر کرده بود؟ و این سؤال نابهنگام و

غیرمنتظره برای لحظاتی آنها را در سکوت فرو برد یاشیایف با ناراحتی شروع به خاراندن دماغش کرد و گفت:

- پس میخواستید استخوان چی باشد؟ و راسیم با فریاد گفت: - قدر مسلم اینستکه

کثلت خوک نبوده

- شاید استخوان یک مرغابی، غاز، مرغ دریائی؟ و شما رسول سلیمانوویچ واقعاً

صلاحیت تشخیص آنها را دارید؟ چگونه میتوانید ثابت کنید که استخوان یک مرغ بوده،

منکه نمیتوانم. و یاشیایف گفت: - این چه چیزی را عوض میکند؟ بهر حال یک استخوان

بوده لاریسا با نگاه یک یک حاضران را ورناداز کرد وقتی چشمش به ابوکف افتاد متوجه

شد که او آشکارا ازین سئوالات خوشحال بنظر می‌رسد در ادامه سخنانش گفت: - ما

درینجا در میان مرداب و باتلاق زندگی می‌کنیم، رفقا، خوب دقت کنید، در میان این

مردابها و دریاچه‌های اطراف، غاز، مرغابی، مرغ هوا و مرغهای دریائی هم زندگی

می‌کنند و میشود آنها را صید کرد، بنابراین اگر پولیاکف در مرداب کار میکرده... و

راسیم با ناراحتی حرف لاریسا را قطع کرد و پاسخ داد:

- او در مرداب کار نمیکرد، پولیا کف در کارگاه لحیم کاری اشتغال داشت، بینم رفیق شما با طرح این مسائل حقیقتاً چه نتیجه گیری می‌خواهید بکنید؟ و لاریسا در حالیکه یک دیگری به پاپیروس میزد گفت:

- این امر کاملاً دلیل این عمل یعنی مردن پولیا کف را تغییر میدهد! سپس نه سیگار خود را روی زمین، درست همانجائی که قبلاً جنازه را گذارده بودند انداخت و باپایش نه سیگار را له کرد و بسخنانش ادامه داد! - اگر پولیا کف یک مرغابی یا پرندۀ دیگری را گرفته و کباب کرده باشد، بعلت حسادت دیگران بقتل رسیده و نه آنطور که شما تصور میکنید بخاطر لو دادن دیگران کشته شده! و راسیم که بشدت عصبی و ناراحت بنظر میرسید پاسخ داد - باز هم قضیه همانست و تغییری در ماهیت آن نمیدهد، و چون میدانست که از عهده بحث با لاریسا برنمیآید بهمین قناعت کرد که بگوید: - بهر حال آدم کشی، آدم کشی است، و من بالاخره قاتلین را پیدا خواهم نمود.

- و درین اردوگاه هزار و دویست گرسنه وجود دارد.

- و اگر مقصرین خود را معرفی نکنند، قسم میخورم که تمام آنها مجبور خواهند شد که هر چه حشره نوی این منطقه است ببلعند، و اما در مورد خود شما دکتر چاکفسکایا، سعی نکنید مرا از انجام وظیفهام بازدارید و تا دستور ثانوی من دیگر احتیاجی به دکتر در این اردوگاه ندارم، فهمیدید، رفیق، خوب حالتون شد؟ و چاکفسکایا در حالیکه سرش را بلند میکرد چشمانش را که گوئی برق میزد بسوی او افکند و گفت: - شما گزارش خود را بدهید رفیق و منم گزارش خود را رد خواهم کرد، گزارش شما از طریق تیومن و پرم میگذرد، اما در مورد گزارش خودم، از مسیری خواهد گذشت که جز بنخودم بهیچکس مربوط نیست!

بار دیگر، لحن تهدید آمیز لاریسا، موضوع را دگرگون ساخت، چاکفسکایا پشتش گرم بود و میدانست درین قبیل موارد جانی پناه گرفته که صدمه‌ای باو نخواهد رسید، و دیگران نیز این موضوع را میدانستند، این پارتی از «مسکو» ناشی میشد، عموی مرموزی که عضو کمیته مرکزی حزب بود، و هیچکس نیز تاکنون موفق به کشف این راز و هویت این «عموی متنفذ» نشده بود، حتی یاشایف در تحقیقات خود که در کمال احتیاط و از طریق کا - گ - ب بعمل آورده با شکست مواجه شده بود زیرا حتی در کا - گ - ب هم در اینمورد سکوت میکردند!

راسیم در اوج عصبانیت چاره‌ای ندید که بی هیچ پاسخی و فوراً باین بحث خاتمه دهد لذا مثل برق بیمارستان را ترک گفت، همچون پرندۀ ای که از قفس پرواز نماید،

ناپدید شد و دیگر مأمورین نیز بدنبالش براه افتادند یا شاید نیز براه افتاد اما وقتی مقابل ابوکف رسید لحظه‌ای مکث نمود و آهسته زمزمه کرد: - درین ماجرا، شما چیزی برای گفتن ندارید؟

اگر چیزی میدانید، فوراً بگوئید، من و شما همدیگر را خوب درک می‌کنیم و حرف هم را می‌فهمیم. و ابوکف نیز با همان لحن و خیلی جدی پاسخ داد:

- مطلقاً چیزی نمیدانم! رفیق، تمامی مرغهایی که با کامیون من حمل شده در لیست ثبت شده و غیر از آن مرغی در کار نبوده یا شاید بی آنکه سخن دیگری بر زبان آورد بدنبال دیگران از بیمارستان خارج شد و ظرف چند دقیقه سالن انتظار بیمارستان از جمعیت خالی شد تنها، ابوکف لاریسا و پرفسور پولوآ در آنجا باقیمانده بودند، ابوکف بسوی در براه افتاد، آنرا بست و سپس بسوی لاریسا که لبهایش را گاز میگرفت و در نگاهش نگرانی و تشویش خوانده میشد و با انگشتانش بر ران خود میزد برگشت، لاریسا وقتی ابوکف را نزدیک خود احساس نمود سرش را بطرف دیوار برگردانید و ابوکف خطاب باو گفت! - چرا اینکار را کردید لاریسا داویدونا؟ اعلام جنگ با راسیم عاقبت خوبی برایتان نخواهد داشت. و لاریسا با لحن بی تفاوتی پاسخ داد! -

- من از او متنفرم، همین و بس، از او بدم میآید، هیچ دلیل دیگری نداشت. و ابوکف زیر لب زمزمه کرد:

- از صمیم قلب از آنچه که رخ داده متأسفم، میخواستم کار نیکی انجام داده باشم و این تازه آغاز کار بود، کی میتوانست حدس بزنند که قضیه اینطور پایان میرسد؟

پولوآ از ابوکف پرسید: - دقیقاً شما نوی چه دنبائی زندگی میکنید؟ ویکتوریا و انوویچ؟ در حالیکه یک بطری را طوری به سینه‌اش فشار میداد که گویی چیزی گرانبها در آنست ادامه داد:

- گوشه‌ای از آسمان آبی را در داخل اردوگاه نشان داده و نور امیدی تابیده‌اید، یک مرغ باین و تخم مرغی بآن دیگری، بسته‌ای شکلات برای نفر سوم، کره و نان شیرینی برای دیگری، بناگاه یک زندانی، مثل ما، آدمی که نفس میکشد که بزبان ما حرف میزند و همچون همه ما بدبخت و بیچاره است و مثل ما درد گرسنگی را میداند، ناگهان فریاد میکشد «من یک چیزی کشف کردم، آه یافتم، پیدا کردم... شما مرغ و کره، چربی خوک، تخم مرغ، پنیر سفید و دیگر انواع خوراکیها دارید که پنهانی مثل موش نوی تاریکی و پواشکی میخورید من دیدم اما فراموش نکنید که منم دهانی برای خوردن دارم، اما این دهان برای حرف زدن هم هست، در نتیجه این امیدی که برای ما بارمغان

آورده بودید، ابوکف، بصورت تهدیدی برای مرگ شده است، اگر شما بجای او بودید چه میکردید؟ درینجا پولوآ با حالتی حاکی از بیزاری و خستگی ادامه داد: - من خودم هم نمیدانم چرا این سؤال را مطرح میکنم، یک آدم سیر و راضی چگونه میتواند احساسات یک آدم گرسنه را درک کند؟ یک انسان گرسنه حاضر است در برابر یک ران مرغ زانو بزند و ... ابوکف که نگاهش را به لاریسا دوخته بود حرف او را قطع کرد و گفت:

- انسان جز در برابر خداوند زانو نمی‌زند و سپس خطاب به لاریسا ادامه داد: -

لاریسا داویدونا چرا از محکومین حمایت و دفاع می‌کنید؟ و لاریسا برردی پاسخ داد: - آیا این سؤال یکنوع بازجویی است؟ رفیق ابوکف جواب داد: - بله و پولوآ با صدای بلند گفت:

- آها، بالاخره موضوع روشن شد، زنگ خطر بصدا در آمد! رفیق، دام خوبی گسترده‌اید، تبریک عرض میکنم! ابوکف نگاهی به قیافه‌های گرفته و درهم آندو انداخت و سپس در حالیکه تکه‌های پیراهنش را باز میکرد گفت:

- اگر از ابتدا با هم رو راست بودیم شاید این حرفها پیش نمی‌آمد؟ آنگاه دست خود را روی سینه‌اش نهاد و افزود:

- مرا ببخشید که مجبور بودم هویت و اقمی خود را تا زمانی که کاملاً بشما اعتماد پیدا نکرده بودم مخفی نگاه دارم، قبلاً دوستی بین شما زندگی میکرد بنام پیوتر؟ - و پولوآ با صدای خشکی بمیان حرف او پرید و بی آنکه متوجه لاریسا شود گفت:

- او... او خیلی وقت است که مرده... و لاریسا که بدیوار تکیه داده بود اما با نوک چکمه‌اش بریتم یک آهنگ موزیک که تنها خودش می‌شنید زمزمه میکرد رو به ابوکف کرد و با لحن خشکی گفت:

- پس خوب اطلاع دارید رفیق و ابوکف با ملایمت و بآهستگی پاسخ داد:

- پیوتر یک کشیش بود و درست در همین زمان صدای رگبار مسلسل از داخل کمپ شنیده شد و ابوکف بی‌اختیار از جای پرید و پولوآ که چشمانش از ترس گرد شده و می‌لرزید با لکنت زبان گفت:

- یعنی... واقعیت داره؟ جدی است، راسیم نمیتواند دست باینکار بزند... لاریسا

داویدونا... ولی بهر حال این مسلسل رو بهوا که شلیک نشده؟ و ابوکف نفس عمیقی کشید و بصحبت خود ادامه داد:

- من بجای پیوتر اینجا پیش شما آمده‌ام، و پس از شلیک گلوله و رگبار مسلسل،

سکوت سنگینی حکمفرما شده بود، همانند سکوتی که پس از اجرای حکم اعدام برقرار میشود، ابوکف دست خود را از روی سینه‌اش برداشت و پیراهنش را که تکه‌های آنرا باز کرده بود کنار زد روی سینه برهنه‌اش صلیبی از نقره که با زنجیر نازک و ظریفی بگردنش آویخته شده بود برق میزد، پولوآ و چاکفسکایا با دقت آنرا مشاهده کردند و سپس تمامی اعضاء بدنشان بلرزه در آمد، و پولوآ که بلکنت زبان افتاده بود در حالیکه آب دهان خود را بسختی قورت میداد گفت:

- و یکتورایوانوویچ، ترا بخدا بگو، تو کیستی؟

- من باینجا آمده‌ام تا امور مربوط به «گروه مذهبی» متروکه شما را بمعده بگیرم! و

چایکفسکایا نیز با شگفتی زمزمه کرد

- یک... یک کشیش... پس او یک کشیش است... و این کلمات را بسختی و با

بی میلی ادا میکرد، گوئی که کشیش بودن با کاراکتر و شخصیت ابوکف جور در نیامد یا حداقل او دلش نمیخواست اینطور باشد، خوشحالی زایدالوصفی او را در بر گرفته بود که در عین حال با نوعی تلخی و اندوه همراه بود، زیرا میبایست ازین پس احساسی را که ابوکف در قلب و درون او بوجود آورده بود از خود دورساز، میبایستی که او را فراموش کند و احساسات خود را نیز بدست فراموشی سپارد؟ چون او یک کشیش بود، و با اندوه و تأسف با خود میگفت: آدمی مثل ابوکف... باید درست یک کشیش از آب در آید؟... باور کردنش برای او مشکل می‌نمود... ابوکف تکه‌های پیراهن خود را انداخت و گفت:

- و می‌بینید که اکنون در میان شما هستم. و پولوآ با دیدگانی نگران حرف او را

قطع کرد و پرسید!

- و... پس تو اینجا پیش ما خواهی ماند؟

- تا زمانی که بوجود من درینجا احتیاج داشته باشید، برادران من

- برای همیشه؟

- ممکنست و سپس گوشه‌هایش را نیز کرد، از بلندگوها صدا و همه‌ای شنیده

میشد، اما دقیقاً مفهوم نبود و نمیشد فهمید که چه میگویند قدر مسلم این بود که راسیم اولتیماتوم میداد که قاتلین باید خود را معرفی کنند و الا همگی مجازات خواهند شد ابوکف بدنبال سخنان خود افزود:

- من تصور میکنم که پیوتر بعنوان یک زندانی امکانات کافی برای اقدامات خود در

اختیار نداشت، و پولوآ پاسخ داد:

- معذالک این حوزه کوچک مذهبی را او تأسیس کرد و باعث شد که ما بتوانیم

تکالیف مذهبی خود را انجام دهیم، دعا بخوانیم و به کلام خداوند گوش فرا دهیم و این برایمان با ارزش بود بما آرامش خاطر میداد، و روح ما را تسکین می بخشید ما را یاری میداد تا گرسنگی خود را فراموش کنیم، پولوآ سپس بطری محتوی ادرار را بکناری نهاد و در حالیکه سرش را می خاراند، ادامه داد:

- اما تو که آمدی، مرغ، تخم مرغ و کره و غیره هم با تو آمد و این معجزه دوگانه ای برای ما بود

- و من باعث مرگ یک انسان شدم

- بار این گناه بر دوش تو سنگینی میکنه، و بکتورا پووانوویچ؟

- وظیفه من حفظ و حراست زندگی انسانهاست، درینجا بار دیگر سکوت ممتدی

حکمرماشد و پولوآ که بغض گلویش را گرفته بود با صدائی گریه آلود زمزمه کرد که:

- ما خوشحالیم که تو بمیان ما آمده ای، ما را دعا کن و ابو کف نیز بسرعت بروی

سینه خود علامت صلیب کشید و سپس از سالن خارج شد و خود را براهروی بیمارستان رساند، در همین موقع ناگهان در باز شد و راسیم همچون طوفانی در آستانه در ظاهر گردید و وقتی چشمش به لاریسا افتاد که هنوز در سالن انتظار بسر میبرد نفس راحتی کشید فریاد زنان و با هیجان گفت:

- خوشگله، حالا نتیجه کار مرا خواهی دید! از التیماتومی که دادم نتیجه ای عاید

نشد، هیچکس چیزی نمیداند، هیچکس چیزی ندیده و حرفی برای گفتن ندارند، نه چیزی دیده اند و نه چیزی شنیده اند، اما بلانی بروزشان میآورم که مستحق آن هستند! تمام زندانیان تا رمانیکه قاتلین اقرار نکرده اند همچنان سرپا خواهند ایستاد، استراحتی در کار نخواهد بود! امشب و تمام روز فردا و فردا شب و اگر لازم باشد تمام هفته، بدون استراحت و محروم از خوردن و آشامیدن، پوستشان را میکنم، مثل گوشت چرخ کرده، قسم میخورم فرشته کوچولوی من! حالا شما میتوانید هر چقدر که دلتان میخواهد به مسکو تلفن کنید اینها شورش کرده اند و وقتی شورش و بلوا ایجاد شد و زندانیان دست بشورش زدند، من هر کاری که از دستم برآید انجام خواهم داد کاری میکنم که آنها مثل ساس بی جان و مرده ضعیف و از پای در آیند، راسیم هرگز جا نمیزند، آنگاه نفس تازه کرد و گفت «میخواهید برای معالجه و معاینه آنها به کمپ بروید، خانم دکتر مهربان...» و لاریسا در حالیکه سعی میکرد، نفرت و کینه اش را کنترل کند تا در صحبتش مشخص نگردد گفت:

- آنها را اینجا بدفتر من بیاورند...» و راسیم با عصبانیت فریاد زد

- کور خوانده‌اید؟ دستور صریح و رسمی است، باید همانجا سرها بایستند، اگر شما میخواهید نقش فرشته نجات را بازی کنید باید، در همانجا بآنها سر بزنید و درینموقع تازه متوجه حضور ابوکف شده بود خطاب بدو گفت:

- هی نابغه تأثیر! برو و سناریوئی را که بروی صحنه آورده‌ام تماشا کن، یک تأثیر واقعی و تماشائی! با هزار و دویست هنرپیشه ساکت و آرام که اصلاً قابل مقایسه با نمایشنامه‌های شیللر جنابعالی نیست! و ابوکف سرش را پائین انداخت و بیمارستان را ترک نمود، نور قوی پروژکتورها محوطه میدان مرکزی کمپ را مثل روز روشن کرده بود که در آن زندانیان مثل مرده‌های متحرک، که فقط پوست و استخوانی مثل اشباح از آنها برجای مانده بود گردهم جمع آمده بودند احساس درد آلود گناه ابوکف را فلج ساخته بود. وی مدتی ساکت و بیحرکت بتماشای این منظره رنج آور ایستاد، ضربان قلبش طوری شدت گرفته بود که در سراسر وجودش احساس درد میکرد، برای چند لحظه در فکر فرو رفت و از خود میپرسید که آیا او شایستگی انجام این مأموریت را داشته است؟ او آدمی مناسب این مأموریت بوده؟

دکتر چوبان کاسکویچ اوانیان کار کالبدشکافی را پایان رسانید و نتیجه را به راسیم گزارش نمود:

- رفیق پولیاکف بر اثر قطع مهره و رگ مغزی ناشی از ضربه در گذشته و استخوان مرغ پس از مرگ در حلق او فرو رفته است و مرگ سه ساعت قبل روی داده است و راسیم ازین گزارش نتیجه گیری نمود که بنابراین یک جنایت رخ داده، او را کشته‌اند و استخوان مرغ را فقط برای ظاهرسازی و بهانه مرگ در حلق او فرو کرده‌اند. دکتر چوبان در حالیکه شیشه ادکلن کوچکی از جیب خود در آورده و به دستهایش میمالید پاسخ داد:

- ممکن است، بوی عطر ملایم فضای سالن را پر کرده بود راسیم بینی خود را گرفت و بسرعت اطاق را ترک نمود، دکتر چوبان نیز بنوبه خود از اطاق خارج شد و در راهرو با لاریسا مواجه گردید و از او پرسید:

- این وقت شب کجا میروید؟ و لاریسا در حال بستن تکمه‌های نیم تنه نظامی خود پاسخ داد:

- به قسمت زندانیان، چونکه قربانیان اعمال مجازات باید سروکله‌شان پیدا شود، روی لبه نیم تنه نوار طلایی رنگ که مشخص کننده سرویس پزشکی بود و روشانه‌هایش پاگون حاوی چهارستاره که برق میزد و نمایانگر درجه نظام او بعنوان «کاپیتان» بود، دیده میشد گویی که برای دیدن رژه نظامی میرفت، دکتر چوبان سری تکان داد و گفت:

- با این کار میخواهد حسابی راسیم را عصبانی و دیوانه‌اش کنید؟ فکر می‌کنید که او بشما اجازه میدهد که زندانیان را معاینه و یا به بیمارستان منتقل نمائید؟ تا زمانیکه قاتل یا قاتلین خود را معرفی نکنند، او نمیگذارد احدی بآنها نزدیک شود.

- او چنین مسئولیتی را بعهده نخواهد گرفت، حداکثر تا غروب آفتاب بتواند مقاومت کند و باین کار خود ادامه دهد.

- امیدواریم چنین باشد، لاریسا داویدونا، من تا به امروز راسیم را چنین ندیده بودم، پس چند لحظه صبر کنید منم کت خود را بردارم، شما را همراهی خواهم کرد.

لاریسا از دور، ابوکف را دید که مشغول صحبت با موستانی بود، معلوم میشد که ظاهراً آندو با هم آشتی کرده‌اند، لاریسا با دیدن ابوکف بار دیگر از تصور اینکه او یک کشیشی از آب در آمده احساس کرد که قلبش فشرده میشود «لاریسا، او را فراموش کن، صلیب او را نگاه کن و نه خود این آدم را» دستخوش تردید و دو دلی شده بود و پاهایش یارای حرکت نداشت، اما از آنجا که دکتر چوبان همراه او بود ناگزیر همگام با او راه میرفت، معذک هر قدم که به او نزدیک میشد بیشتر احساس اندوه و ناراحتی میکرد تا سرانجام و ناگهان رو در رویهم قرار گرفتند و نگاه‌هایشان با هم تلاقی نمود، درینموقع دکتر چوبان گفت:

- بدون هیچ شک و تردیدی یک قتل روی داده و استخوان مرغ در واقع یک اخطار بوده است به افرادی که نمیتوانند جلوی زیان خود را بگیرند، معلوم نیست که پولیاکف واقعاً از قضیه چه میدانسته؟ سوال عمده همینست... و من تصور میکنم که راسیم تا ته خط خواهد رفت و بآسانی این موضوع را رها نخواهد کرد و لاریسا پاسخ داد:

- بله، ولی با دردمر بزرگی روبرو خواهد شد، او هنوز بر این تصور است که در عصر حجر زندگی میکند و سلطان جنگل و مردابهاست! و سپس یکبار دیگر نگاه عمیقی به چشمان ابوکف انداخت و بطرف در خروجی براه افتاد، دکتر چوبان که با نگاه خود لاریسا را دنبال میکرد با هیجان آهی از دل برکشید که ناشی از تحت تأثیر قرار گرفتن زیبایی لاریسا نبود، بلکه به عواقب ستیز پنهانی او و راسیم و دورانی پر از هیجان و ناراحتی که میرفت، تا بین این زن جوان و زیبا و فرمانده کله خشک و عصبی ایجاد شود، می‌اندیشید او نیز وقتی بنزدیک ابوکف رسید در حالیکه دست خود را بر شانه او مینهاد با اشاره به لاریسا گفت:

- این راه و رسم کار نیست و ابوکف نسبت باین حالت مهربانی و دوستی دکتر

حساسیت زیادی از خود نشان نداد و دکتر چوبان بار دیگر ابوکف را دعوت کرد تا نزد او برود و یک جام شراب با هم بخورند و ابوکف خیلی مؤدبانه عذر خواست و گفت:

- من فردا صبح عازم سورگو هستم و میدانید که راه سختی در پیش دارم و باید صبح آماده و سر حال باشم، تصورش را بکنید اگر پشت فرمان خوابم ببرد و کامیون حامل کالاهای با ارزش را در مرداب بیاندازم یا با یک درخت تصادف کنم، برایم خیلی گران تمام خواهد شد زیرا متهم به خرابکاری خواهم شد و عواقب چنین اتهامی را خودتان بهتر میتوانید حدس بزنید، رفیق دکتر، بگذاریم برای وقت دیگری وقتی که برگشتم و دکتر چوبان که منظور ابوکف را در رد دعوت فهمیده بود سرش را تکان داد و دستش را از پشت ابوکف کشید و بدنبال لاریسا براه افتاد و ابوکف که از بوی عطر و ادکلن دکتر احساس خفگی میکرد نفس راحتی کشید و موستانی آهسته در گوش ابوکف گفت:

- پدر روحانی! بازی خطرناکی را شروع کرده‌ای

- میدانم

- اگر چوبان ترا نشان کرده، بنفع توست که بند شلواری از سیم خاردار دور کمربت

ببندی، او هزار حيله بکار خواهد برد تا سرانجام با تو خلوت کند

- موستانی خوب میدانم چطور از خودم دفاع کنم، آنگاه سرش را بطرف

نورافکنهایی که محوطه کمپ را روشن کرده بود بلند کرد و لاریسا را دید که بمقابل در

ورودی کمپ رسیده و با افسران گارد مشغول مذاکره بود و بعد با دست سوتوف را که

ظاهراً میخواست مانع ورود او به داخل کمپ شود بکناری می‌زد و سوتوف با شتاب خود

را بمحل قرارگاه رسانید تا راسیم را مطلع سازد.

ابوکف که سرگرم صحبت با موستانی بود بدنبال سخنانش گفت:

- من به کمک دکتر چوبان احتیاج دارم

- چوبان؟ چه کمکی میتواند بتو بکند؟

- برای تأثرم

- تو بالاخره ازین فکر احمقانه منصرف نشده‌ای؟ و ابوکف با خنده گفت:

- بیا بریم فعلاً بنوابیم، وقتی حالت جا آمد و مغزت خوب کار کرد، خواهی فهمید

که خداوند در پشت صحنه تئاتر وجود دارد و... موستانی در حالیکه از شدت تعجب و

شگفتی دهانش بازمانده بود بیحرکت بر جای ایستاده! و سپس با لکنت زبان و شگفت زده

گفت:

- پدر روحانی... که اینطور...

- بله، که اینطور

- بخواست خدا، و موستانی که نورامید بر دلش تابیده بود گفت:

- مرا سرزنش نکن که همچون یک کشیش صاحب ذوق لطیف و روح ظریفی نیستم،

من یک آدم ساده معمولی بیش نیستم. و سپس دامن ابوکف را گرفت و ادامه داد:

- خوش به حال شما مسیحیان که در آنجا دعا خواهید کرد و سرود مذهبی خواهید

خواند و صلیب از چوب آویزان می کنید اما من، من چه کنم، من چه دارم،

ویکتور ایوانوویچ، بمن بگو حال که کلیسایان را بنا می کنید. آیا در آن جانی هم برای

من خواهد بود تا منم نمازم را بخوانم؟

- مسلماً موستانی

- محلی که رو به شرق و روبه مکه باشد؟

- در شرق، فکر نمیکنم بجز گولاگ^۱ چیز دیگری یافت شود، موستانی

- ولی مکه همیشه در شرق بوده، پدر روحانی، و زمین گرد است...! و ابوکف

پرسید:

- آلاَن در کجا نماز میخوانی؟

- همانجائی که لیمونادهایم را درست میکنم، بیا برویم تا بتو نشان دهم. و سپس

آندو از محوطه وسیعی گذشتند تا بمحل انبار رسیدند همانجائی که موستانی مخفیانه

لیمونادهایش را درست میکرد و در آن قفل بود و پس از آنکه وارد شدند موستانی در را

از داخل بست عطر و بوی میوه هائی که در حال تخمیر بودند فضای انباری را انباشته بود

که بوی تند آن بینی آنها را ناراحت میکرد و موستانی در حال خنده شدید خطاب به

ابوکف گفت:

- اینجوری نکن، هیچ خطر انفجار وجود ندارد، دارم عطر جدیدی را امتحان و تجربه

میکنم، آنگاه چراغ سقفی را روشن کرد، چند دیگچه بزرگ آلومینیومی روی لبه دود کش

چیده شده بود و یک یخچال کهنه قدیمی کنار دیوار ته انبار خرناسه می کشید و در

قسمت دیگر روی یک میز دراز تعداد زیادی لیوان محتوی مایعات رنگارنگ دیده میشد،

اما مهمترین قسمت این لابراتوار شامل یک پمپ دستی از جنس چدن و برنگ قرمز با

دسته های برگشته بود و موستانی که از تحسین ابوکف لذت میبرد، وسط انبار خشکش

زده عاشقانه روی پمپ میزد گفت:

- من اینو از سمرقند باخودم آورده‌ام، مال یکصد و خورده‌ای سال پیش است معذک بجای دو تا پمپ کار میکند، سه دفعه که میزنم بهترین و خالص ترین آبها را از اعماق زمین برایم می‌آورد! چون برای لیموناد همانند چای، آب خالص با طعم خوب شرط اساسی است فقط هم دوازده متر چاه زده‌ام، پدر روحانی باور کن! آبی بیرون می‌آید همچون کریستال، وقتی اولین لیوان را ازین آب پر کردم خیال کردم لیوان خالی است با خودم گفتم اینکه هیچی توش نیست! آبی در آن دیده نمیشه! لذا لیوان را برگرداندم و در نتیجه خودم را خیس کردم، چون آبش نامرئی بود، بقدری صاف و روشن و خالص که دیده نمیشد! و ابوکف پرسید:

- ببینم این بو مال چیست؟ و موستانی که برق شادی شیطنت باری از چشمهایش ساطع بود با خوشحالی دستها را بهم مالید و گفت:

- گلابی، گلابی گندیده! یک بار گلابی درهم و برهم، بدون آنکه داخل ساک یا جعبه‌ای قرار گرفته باشد از توبولسک رسیده، درست مثل کلم! و یک هفته تمام زیر آفتاب سوزان در راه بوده است، آنهم با چه منظره‌ای واقعاً تماشائی بوده آب میوه‌ها همینطور قطره قطره روی چرخ‌های کامیون می‌چکید، وقتی کامیون وارد کمپ شد نصف آنها گندیده بود و بوی گندش همه جا رو برداشته بود! اصلاً جوشیده بود.

میباید آنجا می‌بودی و قیافه راسیم را میدیدی، مثل شیطان مجسم در کمین نشسته بود و راننده بیچاره در جواب میگفت «من مسئول اینکار نیستم من فقط راننده کامیون هستم و تخلیه آنها بمن مربوط نیست، گلابی‌های گندیده و جوشان توی کامیون بود، کسی آنها را تخلیه میکرد؟ باید می‌دید که راسیم چه فریادهائی سرداده بود، دستور داد که کامیون را منفجر کنند، اما خوب طبیعتاً کسی حاضر نبود این دستور را اجرا کند، و کامیون بیچاره همانطور مانده بود که من از راه سر رسیدم و گفتم «حالا که هیچکس حاضر نیست آنرا تخلیه کند، من اینکار را بعهده می‌گیرم و گلابی‌ها را برمیدارم و راننده جواب داد» دیگه اسمش را تکرار نکن! دیگه نمیخوام اسم این گلابیهای تو را بشنوم! بمحض آنکه آنها را تخلیه کنی، من این چاله گندیده را ترک خواهم نمود!» و حالا گلابی‌ها در حال تخمیر شدن هستند و یک عرق حسابی از آنها درست خواهم کرد و وقتی چشیدی خبرش را بمن بده راسیم هم موافقت کرد! حالا فقط منتظرم که کار تقطیر انجام شود... و ابوکف گفت:

- می‌بینم که از موقعیت ممتازی درینجا برخورداری، موستانی، و او بالبخندی پاسخ

داد:

- بهمین دلیل است که مرا یک احمق می‌پندارند، اینها از مزایای ابله بودنست، حالا بریم سراغ خدا، موستانی آنگاه قفسه باریک و بلند سفید رنگی را که کنار دیوار بود جابجا کرد، و خیلی ساده و راحت اینکار را انجام داد چون زیر کمد چرخهای کوچکی که دیده نمیشد کارسازی کرده بود بطوری که هیچکس نمیتوانست تصور کند که میتوان کمد را براحتی از جایش تکان داد و کنار زد و پشت آن موستانی یک قالیچه کهنه و قدیمی را که معمولاً در مساجد می‌اندازند و در واقع معرف آنست بدیوار آویخته بود، همین و بس! مسجد موستانی را تشکیل میداد چون از دید او قالی یادگار و یادآور شکوه جلال سمرقند بود و ابوکف تحت تأثیر این احساس با صدائی آمیخته به هیجان گفت:

- موستانی یملینانوویچ من از دیدن آن بسیار خوشوقتم، تو هم در تأثر من جای مخصوص خود را داری و میتوانی قالیچه خود را در آن بیاویزی. موستانی که از شوق و ذوق سخت بهیجان آمده بود خود را بگردن ابوکف انداخت و چند بار او را بوسید سپس کمد را بجای اولش یعنی مخفی گاه «خانه خدا» هل داد. آندو اتلیه را ترک نموده و باطاق موستانی رفتند روی تختخواب نشستند، از خارج صدای موزیک که از بلندگوها پخش میشد بگوش میرسید. در حقیقت پخش مارش نظامی با صدای بلند از ابتکارات راسیم بشمار میرفت که بدینوسیله از خواب زندانیان جلوگیری نموده و آنها را همچنان سرپا و بیدار نگاه دارد!

ابوکف ناگهان پرسید:

- چه کار میشه کرد؟ و موستانی نگاهی بسوی کمد انداخت و گفت:

- میخواهی چه کار کنی، بآنها کمک کنی؟ این غیرممکنست

- باین ترتیب یکی پس از دیگری از پای در میآیند، حتی چه بسا که بعضی جان بسپارند.

- آنها مثل برگ خزان بزمین خواهند افتاد، بعد یک عرابه میآورند، همه را در آن میریزند و سپس بیک قطعه زمین پرت و دور افتاده میبرند و همه را پکجا بن خاک میسپارند، موستانی سپس سرش را تکان داد و افزود:

- نه، از تو هیچ کاری ساخته نیست، هیچ کمکی بآنها نمیتوانی بکنی، حتی خدای

تو و خدای منم قادر بانجام اقدامی علیه راسیم نخواهند بود

- اشتباه نکن! ابوکف این جمله را چنان با ابهت و بالحنی نافذ و رسمی ادا کرد که

موستانی یکه خورد و از جای پرید

- قدرت ایمان در وجود بشر مرز تحمل نامایمات است، و من سوگند میخورم،

موستانی بمیلیانوویچ، قدرت تحمل در برابر مشقات و مصائب را به آنها بازگردانم و
موستانی مصرّ در انکار خود، بعلامت رد ادعای ابوکف ضمن اشاره ای گفت:
- تو بدین مقصود نخواهی رسید.

پس از گذشت سه ساعت از مجازات، هنوز هیچیک از زندانیان از پای نیافتاده بودند
اما در پایان ساعت چهارم، نه تن لرزان و نیمه جان از پای در آمدند، و زانو بر زمین زدند
آنها بسختی نفس میکشیدند، دوستانشان بکمک آنان شتافته زیر بغل آنها را گرفتند ولی
پس از یکساعت یعنی در پایان ساعت پنجم بار دیگر تحمل خود را از دست داده و نقش
زمین شدند، دیگران نیز که بسختی خود را سرپا نگهداشته بودند قادر بیاری آنها نبودند
عده ای به پشت روی زمین افتاده و صورتشان رو بآسمان و دهانشان بازمانده و خرناسه
میکشیدند برخی دیگر صورتشان رو بزمین و بینی شان بخاک مالیده میشد و بسختی تنفس
میکردند، بعضی نیز سر خود را بر پای دیگر زندانیان که هنوز سرپا مانده بودند گذاشته
و از شدت ضعف و خستگی تا شده و پاها و زانوان خود را بغل کرده بودند.

سرانجام آفتاب طلوع کرد و انوار طلائی خورشید سراسر مردابها و جنگل انبوه و
سرسبز تایگا را در بر گرفت، خواب و استراحت جای خود را بزندگی و تحرک داد،
بلافاصله باد و گرمای سخت و بی رحم همچون دیگر مصائبی که بر این سرزمین حکمفرما
بود شروع میشد، همچون: سیلابهای خروشان پس از آب شدن برفهای زمستانی، زمینهای
سفت و یخ بسته که بعد از باز شدن یخها بصورت لجنزار در میآمد، گرگهای گرسنه،
سرمای طاقتفرسای زمستان و گرمای کشنده تابستان! همه از مختصات سرزمین تایگا
بشمار میرفت حتی حدود ساعت شش صبح، گرما، بیداد میکرد، بخار آب سراسر جنگل
را فراگرفته و مه غلیظی بتدریج مردابهای تایگا در خود میگرفت.

ستوان راسیم، با صورت تراشیده و سرخال در آستانه در کمپ ظاهر شد، با آنکه
معمولاً با یونیفرم نظامی، پیراهن تابستانی سبز تیره می پوشیدند ولی راسیم پیراهن سفید
تمیزی زیر اونیفورم نظامی بر تن داشت، گونی که خود را برای شرکت در جشن و سرور
آماده ساخته بود! بار دیگر از بلندگوهای کمپ مارش نظامی بگوش میرسید. از ساعتی
پیش جنب و جوش زیادی بین بیمارستان و محوطه ای که زندانیان اجتماع کرده بودند
ایجاد شده و برانکاردها مرتب در رفت و آمد بودند و قربانیان مجازات راسیم و آنها را
که حالشان وخیم بود به بیمارستان میرساندند و از دو ساعت قبل لاریسا داویدونا شخصاً
در میان صفوف زندانیان حاضر و آنها را که بیحال بر زمین افتاده بودند مرتب معاینه
میکرد، ضربان قلبشان را با گوشی می شنید و هر کس را که در وضعی وخیم تشخیص

میداد روانه بیمارستان می نمود در همین موقع راسیم که شاهد جریان بود فریاد کشید!
- رفیق چاکفسکایا! و لاریسا سرش را بلند کرد و نگاه سرد و تلخی بدو انداخت و بی آنکه پاسخی دهد روی خود را برگرداند و سرگرم معاینه بیماری شد که بیهوش بر زمین افتاده بود، پیراهن کثیف و چسبناک او را پاره کرد و گوشی معاینه را روی سینه او گذارد و بمعاینه پرداخت راسیم همچنان که صحنه را نظاره میکرد چند لحظه ای دچار تردید شد، صداها چشم باو دوخته شده بود اگر نمیخواست که به اقتدار و مقامش لطمه ای وارد شود میبایست کاری میکرد و تصمیم میگرفت، لذا بسوی زندانیان براه افتاد، وقتی به صف اول رسید، سه نفر دیگر از شدت ضعف و بیحالی، نقش زمین شدند، در همین موقع چاکفسکایا که از معاینه بیمار بیهوش فارغ شده بود فریاد زد:

- ببریدش بیمارستان! و راسیم نیز بهمان لحن تند پاسخ داد:

- ابدأ و لاریسا بآرامی پاسخ داد:

- اگر فکر میکنید که وظیفه شما اینست که کارگران قابل و مستعد کار را غیر قابل استفاده و فلج کنید برعکس وظیفه من ایجاب میکند که مراقبت کنم تا هر چه سریع تر آنها را آماده و مهیای کار نمایم، اخمهای راسیم در هم رفت و با خود گفت «حیله گر کثیف» و سپس با صدای بلند خطاب به لاریسا گفت:

- ببینم چند وقت است که آمده ای و پاهای کثیف را اینجا چسبانده ای؟

- از اول ماجرا... و سپس به دو نفر مأمور برانکارد اشاره کرد که نزدیک شوند تا بیمار از هوش رفته را به بیمارستان منتقل کنند اما آندو نفر که از ترس راسیم بخود می لرزیدند و جرأت حرکت نداشتند از جای تکان نخوردند و لاریسا رو به راسیم گفت:

- رسول سلیمانوویچ آیا شما ترجیح میدهید که من خودم این مریض را دوش بکشم و به بیمارستان ببرم؟ و خم شد تا زندانی بیهوش را از زمین بلند کند ولی راسیم بازوی لاریسا را گرفت و او را بلند کرد و گفت:

- رفیق: و لاریسا به تندی پاسخ داد:

- ولم کنید، و طوری دستخوش خشم و هیجان شده بود که لبهایش کبود شده و میلرزید و از چشم های قشنگ و بادامی رنگش برق غضب میدرخشید در دنباله سخنانش با صدائی که از شدت ناراحتی میلرزید ادامه داد:

- شما با یک کاپیتان ارتش سرخ چنین بی ادبانه و با خشونت رفتار میکنید؟ و

راسیم دست او را رها کرد و گفت: شما چندین ساعت است که سرپا ایستاده و خسته و ناراحت هستید، بهتر است بروید بخوابید و قدری استراحت کنید!

- وقتی میروم که آخرین آدمی را که از پای درآمد و احتیاج به کمک دارد، مداوا کرده باشم.

- جائیکه یک قتل رخ داده حتماً یک قاتل هم وجود دارد و من منتظرم تا او خودش را معرفی نماید.

و لاریسا شانه هایش را بالا انداخت یعنی که این مشکل راسیم است و ارتباطی با او ندارد لذا چرخشی بدور خود زد و بار دیگر با علامت، دو نفر مأمور را فرا خواند تا زندانی مریض را به بیمارستان ببرند و آندو نیز ترسان و لرزان نزدیک شدند و هر آن منتظر بودند که راسیم بآنها حمله کند، در ردیف دوم از گروه سوم، سه نفر دیگر بزمین افتادند، آفتاب که حسابی در آسمان بالا آمده بود چنان گرم و سوزان بود که گویی قصد دریدن بدنهای بیماران مدهوش و بیحال را داشت که دراز به دراز روی زمین افتاده و در کمال شهامت و وقار خود را کنترل میکردند و از ناله و اظهار ضعف خودداری مینمودند، بوی عفونت ناشی از جراحات بعدی رسیده بود که دیگر قابل تحمل نبود، راسیم در حالیکه سرش را بالا گرفته و سینه را سپر کرده بود، شق و رق بسوی در کمپ براه افتاد و ضمن اشاره دست به ستوان لیسکف^۱ دستور داد:

- همینجا مراقب باش وقتی آخرین نفر ازین کثافتها بر زمین افتادند مرا خبر کن!

حدود ساعت ده صبح چنین بنظر میرسید که ابتکار و اقدام راسیم جز آنکه موجب اغتشاش و بی نظمی در کمپ شود به نتیجه ای که او فکر میکرد منتهی نخواهد شد. چون در همین موقع یک هلیکوپتر غیر نظامی با شماره قرمز متعلق به قسمت حمل و نقل منطقه کاری «گازدوک» روی بانده محوطه کمپ فرود آمد، راسیم و کارمندانش از اطافهای خود بیرون آمدند همچنانکه یاشیایف نیز از دفتر خود خارج شد تا ببیند چه اتفاق افتاده و هلیکوپتر از کجا و برای چه منظوری آمده، هلیکوپتر مزبور که در واقع نقش تاکسی بخش مهندسی را داشت برای نقل و انتقال مهندسین بین کارگاههای مختلف و دفتر مرکزی در سورگومرتباد پرواز بود.

قلب یاشیایف با دیدن لئونوونا - یوونای خوشگل منشی سر مهندس موروزوف رئیس قسمت مهندسی کارگاه که بدنبال او از هلیکوپتر پیاده شد شروع به طپیدن نمود. لئونوونا با زلف آشفته از وزش باد وقتی پایش را روی زمین نهاد، وزش باد آرایش موهای او را

بهم ریخت و او بادست مواظب لباس و سر و وضع خود بود و نوولا بسرعت دامن خود را تا روی زانو پائین کشید و با کفشهای پاشنه بلند شروع به دویدن نمود تا از وزش باد شدید ناشی از گردش پروانه هلیکوپتر در امان ماند. راسیم در حال نگرستن به یاشیایف غرغرکنان پرسید!

- این کیه؟

- سر مهندس ولادیمیر الکساندروویچ موروزوف

- آن دختر را میگم، موروزوف را می شناسم

- نوولا - منشی اوست! و راسیم با لحنی تمسخرآلود پرسید:

- تو که حتماً او را می شناسی، میکِل ویکتورویچ! این موروزوف چه اش شده؟ برای

چی این دختر را با خودش آورده؟ آخه نیگاه کن، با چه ریختی آمده؟ با دامن کوتاه، پیراهن بدن نما، خوب حق داره که با کفش پاشنه بلند هم راه بره!

درینموقع موروزوف به آندو نزدیک میشد در حالیکه نوولا هلیکوپتر را دور زده بطرف در کمپ میرفت. ابوکف ناراحت و پریشان که خود را درین ماجرا گناهکار و مقصر احساس میکرد از آنطرف میآمد منظره این افراد بیهوش غوطه ور در کثافت خود که اینک تعدادشان از هشتصد نفر هم تجاوز میکرد، دیگر برای او هم غیر قابل تحمل شده بود، برای نخستین بار بود می فهمید چگونه میشود که بعضی آدمها کشتن دیگران را بدست خود آرزو کنند، ابوکف درین اندیشه برای یک لحظه احساس نمود کشتن راسیم برایش چه لذتی دارد ابوکف و نوولا در وسط میدان با هم مواجه شدند، نوولا بیحرکت ایستاده و دستهای خود را بسوی ابوکف دراز نمود، از چشمان آبی قشنگش برق شادی ساطع بود، مثل عروسکی میماند با گونه و لبهائی قرمز رنگ با مژه، و ابروی توالث کرده! وی در حالیکه دستهای او را روی سینه اش نهاده بود با شادی فریاد زد:

- چقدر از دیدن شما خوشحالم، ویکتورایووانوویچ، ابوکف نیز لبخندی بر لب

آورد. در مسافرنهای قبلی خود به کارگاه موروزوف منشی خوشگل او را دیده و حتی چند کلمه ای راجع به قصد و نیت خود دایر بر تأسیس تئاتر با او صحبت کرده بود و نوولا نیز خود را علاقمند باین موضوع نشان داده بود، ابوکف، باخنده پرسید:

- شما مرا بخاطر میآورید؟ و این خنده برای نوولا معنی دار و نوعی ناز و نوازش

محسوب میشد لذا پاسخ داد:

- چطور این سؤال را می کنید؟ من بارها بشما و پروژه تاتر شما فکر کرده ام.

و درست در همین هنگام موزوروف که به راسیم نزدیک شده بود در حالیکه با دست راست خود بسوی کمپ اشاره میکرد با صدائی حاکی از ناراحتی و با هیجان خشم آلودی پرسید:

- رفیق فرمانده، اینجا چه خبره؟ چه اتفاقی افتاده، ما امروز هر چه منتظر آمدن کارگران شدیم خبری نشد و یکنفر هم نیامد؟
با این ترتیب چطوری میخواهید که ما کارمان را مطابق برنامه عمل کنیم در حالیکه زندانیان را درینجا زیر این آفتاب سوزان خوابانده و آنها را مثل ماهی دودی کرده اید؟
من بادهاره مرکزی چی گزارش بدهم؟ بنویسم که روز جمعه از کمپ ۵۱/۱ هیچ کارگری اعزام نداشتند و کار را تعطیل کرده بودند؟ راسیم با ترشرونی پاسخ داد:
- برای یک روز کارگران این کمپ را فراموش کنید.

- چی را فراموش کنم؟ در بخش ۱۶ همه کارها متوقف شده، من ناچارم که این موضوع را بمرکز گزارش کنم، تازه فردا چی؟ شما فکر می کنید که این موجودات لاغر و مردنی فردا قادر به کار باشند؟ حتی یک سنگ هم نخواهند توانست از زمین بردارند؟
از سوی دیگر رفتار خیلی دوستانه و خودمانی نوولا و ابوکف و قرار گرفتن دستهای ابوکف روی سینه او از دید چاکفسکایا که از پنجره سالن معاینات طبی بیمارستان صحنه برخورد و گفتگوی آندو را تماشا می کرد مخفی نماند، خشم و ناراحتی لاریسا باوج خود رسیده بود، او از یکساعت قبل بدون وقفه زندانیان را که به بیمارستان منتقل میکردند مورد معاینه و مراقبت های پزشکی قرار داده بود، پولوآ با اتفاق نه نفر دیگر درین راه باو کمک میکردند و مقارن همین تلاشها بود که هلیکوپتر موزوروف روی باند اردوگاه فرود آمد و این دختر زیبا با لباس زیبا و کفشهای پاشنه بلند از آن پیاده شد و بطرف ابوکف حرکت کرد. چاکفسکایا از پنجره دور شد، اونیفرم خود را پوشید و براه افتاد لازم بود که خود را باین موجود کثیف برساند، کاملاً آشکار بود که میخواهد ابوکف را فریب دهد و از چنگ او بدر آورد، و درراه باخود زمزمه میکرد «نه، اینجارو کورخواندی اینجا از این خبرها نیست، اونم جلوی چشمان من! ابوکف یک کشیش است، دختره هرزه، خو کچه بزرگ کرده تو نمیدونی و هرگز هم نخواهی دانست، ازینجا بکش بیرون، گورتو گم کن خاله موشه! اگر قرار باشد که این آقای کشیش بخاطر کسی خود را به گناه آلوده کند آن شخص، خود من خواهم بود».

فصل ششم

موروزوف آدمی بود کم حرف اما حرفی که میزد حساب شده و بقدر کافی روی آن فکر کرده بود بعلاوه عادت داشت که از هیچ امری دچار تعجب و شگفتی نشود و بعنوان سرمهندس مسئول، متعهد و موظف بود که کار لوله کشی گاز سراسری منطقه تایگا را که عبور لوله های گاز را از مردابهای متعدد و از میان رودخانه های پر آب و دریاچه های متعدد و زمین های لغزناک و یخ زده سیبری دربرمیگرفت بانجام رساند که در حقیقت نوعی مبارزه سرسختانه تکنولوژی پیشرفته با طبیعت سرکش و خشن بود که کمتر آدمی آنرا به دیده حقارت مینگریست.

او همچنین بقدر یک ارتش کارگر، و انواع ماشینهای غول پیکر حفاری در آب و خشکی - تراکتور، بیلچه های برقی، بولدوزر، کامیونهای سنگین وزن و تعدادی هلیکوپتر که تماماً آخرین مدل بشمار میرفتند در اختیار داشت، او همچنین تعدادی مهندس، تکنیسین متخصص در زمینه های مختلف فنی و ساختمانی تحت فرمان خود داشت، بعلاوه بهترین نیروی کار کارگری را که بارزانتیرین مزد از لحاظ بازار کار که همان زندانیان اردوگاهها بودند نیز نباید فراموش کرد که خدمت ارزنده ای در پیشرفت کار انجام میدادند زیرا در بحبوحه سرمای زمستانهای سخت و طاقتفرسای سیبری، دیگر ماشینهای عظیم هنر چندانی نداشتند و بیلچه های برقی قدرت حفاری و خاک برداری از زمین های

پنخ زده و سفت را نداشتند و ناچار میبایست از متدهای گذشته استفاده نمود، یعنی کارگران با ابزارهای دستی قدیمی مثل بیل و کلنگ و بکمک دینامیت بیشتر بکار میآمدند!

معذک، حتی در چله تابستان نیز که ماشینهای غول پیکر بیشتر بکار میآمدند مانع از استفاده کارگران و زندانیان کارگر نمیشد و بمبارت دیگر آنها هیچگاه بیکار نبودند، زیرا در فصل گرما ازین جماعت برای ساختن جاده و بستن پل، و ساختمان خانههای سازمانی برای کارگران استخدامی و خانواده آنها و همچنین انبار و کارگاههای متعدد برای مونتاژ ماشینهای مختلف و جابجا کردن لوله ها در مسیر آب رودخانه ها یا دریاچه ها استفاده میشد و بهر حال طبق برنامه پیش بینی شده هیچگونه وقفه و بهانه ای در اجرای پروژه جایز نبود زیرا طبق قرارداد میبایست که برنامه گازرسانی به اروپا در سال ۱۹۸۴ باجرا در میآمد و موروزف مدام درین فکر بود که چگونه میشد این امر ناممکن را ممکن ساخت! و بدین ملاحظات بود که ناچار در برابر اقدام راسیم، عکس العمل تند و خشم آلوده ای از خود بروز میداد.

راسیم با توجه بناراحتی و عصبانیت موروزوف خطاب باو گفت:
- رفیق، بد فتر من بیائید تا موضوع را برای شماروشن کنم. موروزوف نگاهی بعدور بر او انداخت، قیافه افسران همراه راسیم، همه گرفته درهم رفته بودوبی رحمی و سردی و خصومت از آن می بارید، موروزوف بی آنکه اعتنائی بد عوت راسیم نماید مجدداً پرسید: خفهمیدم یا لاخر مدرا اینجا چمی گذرد؟ بجای اعزام کارگران بر سر کار آنها را اینجا نگاه داشته اید؟ آنهم زیر این آفتاب سوزان! از کی تا بحال آنها درین وضعیت بسر میبرند؟ راسیم با ملایمت پاسخ داد:
- حدود ده ساعت! و داد و فریاد موروزوف بهوا رفت و بالکنت و بریده گفت:
- این... یک جنایت است... یک آدم کشی دستجمعی... و راسیم مجدداً پاسخ داد که:

- بله، ناشی از یک جنایت در اردوگاه من است... یک کسی که میخواست خود را اصلاح کند بقتل رسیده است. و تا زمانیکه قاتل شخصاً اعتراف نکرده، یا دیگران او را معرفی ننمایند و تا وقتی که هویت قاتل برای من روشن نشده، وضع از همین قرار است و آنها از جایشان تکان نخواهند خورد و شما هم، رفیق، بهتر است که ساکت باشید، هیچگونه عیب جوئی و انتقادی مورد قبول من نخواهد بود. از هیچکسی نمی پذیرم، این بنخودم مربوط است.

- باین ترتیب شما این کمپ را نابود خواهید کرد، رسول سلیمانوویچ! آنگاه

موروزوف نگاهی بانسوی حصار داخل محوطه‌ای که زندانیان را مجازات میکردند انداخت، نمیتوانست دقیقاً تشخیص دهد که در آنجا چه خبر است، هر چند که موقع آمدن و از داخل هلیکوپتر بقدر کافی دیده و فهمیده بود که چه میگذرد - چند نفر از آنها هنوز سرپا هستند؟

- الان تحقیق میکنم و بشما خواهم گفت، راسیم پس از گفتن این جمله بیکی از افسران خود علامت داد و افسر مزبور باشتاب دور شد و پس از چند لحظه بازگشت و گزارش داد که هنوز پنجاه نفری سرپا باقی مانده‌اند و موروزوف با لحن خشک و عصبی گفت:

- از هزار و دویست نفر، فقط پنجاه نفر باقی مانده‌اند؟ دیگه منتظر چی هستی راسیم؟
- در انتظار قاتل!

- با این روش مطمئن باش که هرگز قاتل را پیدا نخواهی کرد و به نتیجه‌ای که میخواهی نمیرسی، موروزوف نگاه تحقیرآمیزی به راسیم انداخت و آنگاه وارد دفتر او شد، و راسیم نیز بدنبالش و به تنهایی به دفترش برگشت و چون کس دیگری را اجازه ورود نداد در نتیجه آندو تنها ماندند، راسیم خود را روی یک مبل چرمی و راحت انداخت، پاهایش را دراز کرد و دستانش را روی زانوانش قرار داد، او باین قبیل رفتار دپکتاتور مآبانه عادت داشت، مثل یک حاکم مستبد، سپس با تکبر و بی‌اعتنایی یک صندلی به موروزوف تعارف کرد همیشه از اینکه قدرت خود را برخ دیگران بکشد و با آنها بی‌اعتنایی و تحقیر رفتار کند لذت میبرد، موروزوف این رفتار و گفتار او را ندیده و نشنیده گرفت، همچنان که به در تکیه داده و دستها را در جیب شلوارش فرو برده بود پرسید:

- ببینم درینجا کسی صحبت‌های ما را می‌شنود؟ و راسیم که قیافه‌اش سخت و درهم فروزفته و مثل سنگ شده بود، و با خود فکر میکرد که باید مذاکرات ناراحت‌کننده‌ای در جریان باشد، ابروی خود را بالا انداخت و گفت:
- نه

- برای شما البته مهم نیست، رفیق فرمانده

- آها، این یک تهدید است، ولادیمیر الکساندروویچ؟

- من فقط ملاحظات خودم را بیان میکنم، شما دارید در کار «گازدوک» سابوتاژ و

خرابکاری میکنید

و راسیم بالحن آرامی گفت: به حرفهائی که میزنید بهتر است اول خوب فکر کنید، در کارگاه شما رئیس و صاحب اختیار هستید، رفیق موروزوف اما اینجا، در اردوگاه من فرمان میدهم، در اینجا و در کحپ من یک قتل روی داده و برنامه کار شما تأثیر و دخالتی در محو این جنایت ندارد من برای خودم قانون و مقررات خاصی دارم که باید اجرا کنم - شما دارید بکهازار و دویست کارگر، آماده و مہیای کار را فلج می کنید و از کار می اندازید

- من از آنها فقط یک اسم میخواهم، آنرا بمن بگویند همه چیز بروال عادی خود بر میگردد، اما آنها ترجیح میدهند که مثل مگس روی زمین بیافتند باین میگویند، شورش آرام و حالا شما از من انتظار دارید که کوتاه بیام؟ آنهم من، رسول سلیمانوویچ؟ بهیچکس اجازه نمیدهم چنین درخواستی از من بکند.

- ولی با همه این احوال، مسکو از شما میخواهد، لحن تهدید کاملاً آشکار بود و راسیم غرغرکنان گفت:

- پس شما خیال دارید که موضوع را گزارش دهید؟

- چاره ای نیست رفیق، باید اینکار انجام شود

- باید یعنی چی؟

- یک روز کامل، بیکاری، روی برنامه ما تأثیر میگذارد و بیشتر نگرانی من اینستکه نا اینها مجدداً آماده برای کار شوند جایگزینی برای آنها نداریم تا کمبود کاری را جبران کنند! چگونه میخواهید که این تأخیر و تعویق برنامه را توجیه کنم؟ - و اگر ما حرف یکدیگر را درک کنیم، رفیق موروزوف؟

- چطور چنین چیزی امکان پذیر خواهد بود؟ در حالیکه شما آدم کله شق و یک دنده ای هستید؟ و بدانید که من از شما سختگیرترم! و راسیم فریاد زنان گفت:

- این بکنوع شانتاژ است، و موروزوف با لبخند پاسخ داد:

- نه رفیق فرمانده، من بشما وفا دارم، در عین حال در دل بنخود میگفت اگر میتوانست، مرا از پنجره به بیرون پرتاب میکرد، آنوقت کی باورشی میشد؟ راسیم میتواند برخود فایق آید و خود را کنترل کند، لذا در ادامه سخنانش افزود:

- گیرم که من بتوانم در گزارشم قید کنم که بخاطر معاینات پزشکی کارگران، ناگزیر دو روز کار را تعطیل کردیم، آیا پزشکان شما حاضرند حرف شما را بپذیرند و این دو روز آزمایشات پزشکی را در دفاتر خود ثبت کنند؟ موروزوف که تا بحال به دیوار تکیه داده بود، آنجا را ترک گفت:

- و شما فکر میکنید که باین ترتیب من میتوانم کار کنم؟
 - شما پیشنهاد بهتری دارید؟ و راسیم با داد و بیداد گفت:
 - من این قاتل را باید پیدا کنم، این قاتل لعنتی را و میخواهم بدانم که این مرغهای
 ثبت نشده در لیست آذوقه ها چگونه بداخل کمپ راه یافته اند؟ و موروزوف در حال
 حرکت بسوی در اطاق گفت:
 - باعث تأسف است که ما حرف هم را نمی فهمیم، من میروم تا نگاهی بداخل کمپ
 بیاندازم تا بتوانم گزارش خود را تهیه کنم و راسیم که از شدت غضب مشت های خود را
 می فشرد فریاد زد:
 - از فردا کارگران شما در کارگاه و سرکارشان خواهند بود
 - اما پس فردا، یک مشت آدم مفلوک و بیچاره بهیچ کاری نخواهند خورد، فقط
 یک روز وقت داری تا این آدمها را مهیای کارنمایی و چون موروزوف دست خود را به
 دستگیره در گرفته بود، راسیم که حسابی از کوره در رفته بود گفت:
 - خیلی خوب، زود باش در را پشت سرت خوب ببند تا بیشتر ازین هوایی که
 استشاق میکنم کثیف نکنی، یک چیز دیگه هم بهت میگم موروزوف، این کارت را هرگز
 فراموش نخواهم کرد... و موروزوف با لحن خشکی گفت:
 - امیدوارم اینطور باشه
 - ازین پس من یک دشمن واقعی برایت خواهم بود و میدانی که یعنی چی؟
 - خوبه با این ایده انتقامجویی دلت را خوش کن!
 - ما ترکمن ها یک ضرب المثل داریم که میگوید «وقتی که دشمن داری تا خاکش
 نکرده ای لب به غذا نزن» بنظرت چگونه؟
 - راستی؟! اگه از گرسنگی مردن برای شما بکثرت سرگرمی است... خوب میل
 شماست... و راسیم با همان حالت عصبانیت و داد و فریاد همیشگی و نفس زنان گفت:
 - خدا که نیستی، خیال میکنی کی هستی؟ تو فقط یک مگس مردنی که با یک مشت
 میشه له و لورده اش کرد! حالا بزنی بچاک، بگذار هوا بیاد تو، من احتیاج به هوای تازه
 دارم، موروزوف شانه هایش را بالا انداخت، در را باز کرد و دفتر راسیم را ترک نمود.
 ابوکف که متوجه شد، نوولا دیمیتروونا نتوانسته تماشای منظره رقت بار زندانیانی را
 که روی زمین افتاده و در حال اختصار بودند تحمل نماید حالش بد شده و داشت او را
 کشان کشان بسمت در کمپ میبرد تا از آنجا خارج نماید و درست در همین زمان
 لاریسا که از بیمارستان خارج شده و بسوی کمپ میدوید با آندو مواجه شد، بنظر لاریسا

وضع نوولا به کره مادیانی میماند که سوی طویله می‌برند، لاریسا سرش را بلند کرد و نگاهش را که از خشم و نفرت برق میزد بروی ابوکف انداخت، نگاهی معنی‌دار و پرسش برانگیز «که اینطور، تو کی هستی؟ یک کشیش یا یک انسان معمولی؟» و بعد با صدای بلند و لحن نیشداری گفت:

- آها... چه نازک نارنجی، اعصاب ضعیفی دارند خانم! با چتر نجات از هلیکوپتر پریده‌اند؟ یا فکر کرده‌اند که به مجلس رقص تشریف می‌برند؟ این دختر خانم که اینجا بر خودش ور رفته و هفت قلم آرایش کرده، با کفشهای پاشنه بلند و پیراهن تابستانی انگار به گردش صحرائی تشریف می‌برند تا مردان خوش تیپ را جلب کنند. اینجا اردوگاه است، دوستان عزیز این زندانیان را ببینید، نگاهی باین قفس بزرگ ببینندازید، از یک باغ وحش بمراتب جالب تر است... در باغ وحش چی می‌بینید، یک شیر فیل، شتر، گاو میش... اینها دیگه عادی و پیش پا افتاده است... اما اینجا چیزهای تازه می‌بینید، بآن مرد نگاه کنید مثل مستها تلوتلو می‌خورند، اون یکی مثل کمان روی زانوهایش خم شده، و دیگری بسختی میتواند جُم بخورد، فقط گرسنه است، نمایشی بمراتب سرگرم کننده تر و متنوع تر! از دیدن چند تا میمون!

نوولا دیمیترونا از شنیدن صحبت‌های لاریسا چنان دچار شگفتی شده بود که وقتی باو مینگریست چشمهایش از تعجب گرد شده بود و سپس ناگهان باو حالت تهوع دست داد و روبجلو خم شد که ابوکف او را نگه داشت تا از افتادن او جلوگیری کند و او گفت:

- حالم خوب نیست، چه حال بدی دارم، معده‌ام... لاریسا بار یگر نگاه معنی‌دار نندی به نوولا انداخت، یعنی که با این ریخت و قیافه و با این لباس که بیشتر برای میهمانی مناسب است چه کسی به کارگاه می‌رود؟ و ابوکف نیز نگاهی تند به سوی لاریسا انداخت و گفت:

منظور ازین سخنرانی چیه؟ او داره غش میکنه!

- بنابراین خوب نگاهش دار.

- لاریسا!

- اینجا اردوگاه زندانیان است.

- رفیق نیچونوا، منشی سرمهندس موروزوف هستند! و لاریسا به طعنه و تمسخر گفت:

- چه جالب است! که برای تایپ حالا دیگه از عروسک استفاده می‌کنند، حس

حسادت چنان بر لاریسا غلبه کرده بود که حد و اندازه را از دست داده و هر چه بذهنش

میرسید میگفت، در واقع این طرز لباس پوشیدن نوولا خیلی ها را باشتباه انداخته بود اوایل، غالب مهندسین کارگاه برای تصور بودند که طرزلباس پوشیدن و حضور در محل کار نوولا یکنوع بی عفتی از جانب اوست، اما کشیده‌هائی که نوولا در هر مورد بگونه آنها می‌نواخت، آنان را از اشتباه درمیآورد و متوجه میشدند که لباس نازک پوشیدن و طرز راه رفتن این دختر برای جلب نظر آنان نیست و حتی بارها به موروزوف پیشنهاد کرده بودند که منشی خود را اخراج نماید و خود را از او کنار بکشد ولی او پاسخ داده بود که:

- او کارمندی جدی، مطلع و باهوش است و بکارش وارد است و من بهتر از او کسی را پیدا نمی‌کنم بنابراین او را نگاه خواهم داشت اگر مهندسین من ازین بابت مشکلاتی دارند بخودشان مربوط است که باید مراقب باشند و آنرا حل کنند، منکه مشکلی ندارم و پاسخ صریح و قاطع موروزوف به همه بحث‌ها خاتمه داد و بقیه حساب کار خود را کردند، و نوولا ماهی یکبار با هلیکوپتر راهی تیومن میشد و با پولی که درین سرزمین خشک و طاقتفرسا و با شرایط سخت زندگی پس‌انداز کرده بود، چیزهای را که دوست داشت، مثل پیراهنهای فشنگ و دیگر لوازم زنانه خریداری میکرد و هنگامی که به سورگو برمیگشت و در خیابانهای اصلی شهر پیاده‌روی میکرد، زنانی که از کنارش می‌گذشتند داندانها را بهم فشرده و او را لعنت میکردند.

و مردها درباره او می‌گفتند «در زیبایی مثل فرشته است، اما همچون یخ سرد و بی احساس است، میشه دختری باین جذابی چنین خشک و بی هیجان باشه؟ این خلاف طبیعت است، باید سری در آن نهفته باشد!...»

اما نوولا نه سرد بود و نه بی احساس، لاریسا با مشاهده نوولا در آغوش ابوکف باین تجربه تلخ رسیده و از او خاطره بدی پیدا کرد، ابوکف در حالیکه او را همچنان در میان دستهای خود گرفته و می‌فشرده، به لاریسا نگریست و پرسید:

- چرا کمکم نمی‌کنید؟

- من هزار تا مریض دم مرگ دارم، دیگه جایی برای دختری که حالت تهوع دارد ندارم، و درینموقع نوولا ناله کنان گفت:

- ولش کن، ویکتور و سپس درحالیکه سرش را بر سینه! ابوکف تکیه میداد افزود:

- بهتر شدم، خیلی بهترم، میشه بریم یکجائی که سایه باشد؟

و لاریسا با شیطننت و کنایه‌ای نیشدار گفت:

- روی تختخوابهای انبار خیلی راحت ترید، درین ساعت از روز آنجا هیچکس نیست!

و ابوکف بآرامی پاسخ داد

- بعداً راجع باین مسائل دوباره صحبت خواهیم کرد، آنگاه نوولا را بسوی بیمارستان هدایت نمود اما پس از طی چند قدم، تغییر عقیده داد و نوولا را بطرف انبار گریبوشکم گنده کشاند. لاریسا که با نگاه آنها را تعقیب میکرد وقتی از نظر او ناپدید شدند از شدت عصبانیت طوری محکم پا بر زمین کوفت که مقداری گرد و غبار به هوا رفت و سپس بطرف کمپ و محلی که زندانیان را جمع کرده بودند براه افتاد. از آن عده از زندانیان که هنوز سرپا مانده بودند، خبری نبود، اما حدود دویست نفر هنوز روی زمین دراز کشیده بودند، همه بیهوش و از حال رفته در زیر آفتاب داغ! به هیجان آوردن و امید دادن باین افراد که روح و روان آنانرا آزرده و لگدمال کرده‌اند دیگر چه فایده‌ای داشت؟

چاکفسکایای مهربان بمدت یک دقیقه ساکت و بیحرکت ایستاد، سه افسر بدو نزدیک شدند و سعی کردند که باوی صحبت کنند، اما بی فایده بود گویی که اصلاً نمی فهمید آنها چه میگویند یا صحبت آنها را نمی شنید، سپس ناگهان حرکتی بخود داد و بسرعت برگشت و راه بیمارستان را در پیش گرفت جلوی در بیمارستان با موروزوف که بر اثر ناراحتی و عصبانیت و گرما تکه‌های پیراهنش را تا کمر باز کرده و پک‌های محکمی به سیگار میزد مواجه شد و موقی که لاریسا از کنارش میگذشت پرسید:

- رئیس بیمارستان شما هستید؟

- بله، و سپس نگاهی به سینه پهن و پشمالوی موروزوف انداخت و در همین هنگام دیوانگی بسرش زد با خود می‌اندیشید « حالا خواهی دید، ویکتور ایوانوویچ ابوکف، چشمانت را خوب باز کن، اگر منم رختخوابم را به موروزوف تقدیم کنم باز هم برایت فرقی نداره؟ اگر منم خودم را در آغوش او بیاندازم چطوره؟ کمی صبر کن تا ببینی؟، در حالیکه چشمان بادامی رنگش برق میزد و موروزوف را مینگریست لبخندی بر لب آورد و موروزوف پرسید:

- این مردان چه موقع دو مرتبه آماده برای کار خواهند بود؟

- من هیچ نمیدانم، رفیق

- فرمانده کمپ ادعا میکند که برای پس فردا

- رسول سلیمانوویچ این نوع شوخی کردن را دوست دارد

- ولی او جدی میگفت

- بنابراین اگر او میتواند معجزه کند، خوب، هر چه زودتر آماده خواهند شد! آنگاه

سرش را بعقب برد، دندانهای قشنگش را نمایان ساخت و سینه‌اش را خم کرد و گفت:
- پیش من بیایید رفیق؟

- من سر مهندس ولادیمیر الکسیوویچ موروزوف... و لاریسا با خنده گفت:

- همه شما را می‌شناسند، کسی نیست که از شما صحبت بمیان نیاورد، این شما نبودید که طرح کانال کشی سراسری زیر آب و عبور لوله‌های گاز را از میان رودخانه‌های پر آب ارائه دادید؟

- نه، این پروژه از ولادیمیر پلوپمکو^۱ است

- آه، بله، درست است، ولادیمیر، چاکفسکایا دستش را روی شانه موروزوف نهاد و طوری وانمود نمود که ظاهراً، تصادفی اینکار را کرده، و درست در همین موقع ابوکف که مقابل انبار مرکزی ظاهر شده بود سرش را برگرداند و او را درین حال دید، و نوولا نیز همچنان سرش را بر شانه ابوکف تکیه داده بود و لاریسا در دل با خود میگفت «زن هرزه کثیف خواهی دید که دشمنی من چقدر برایت گران تمام خواهد شد، هنوز از آنچه که در انتظار توست خبر نداری...»

لاریسا با خنده‌ای حاکی از عصبانیت خطاب به موروزوف او را به دفترش دعوت نمود:

- بفرمائید تو، ولادیمیر الکسیوویچ، بنشینم با هم فکر کنیم ببینم چه باید کرد؟

* * *

آنشب، برنامه شام در اردوگاه مفصل بود، سوپ سیب‌زمینی پرمایه همراه با گوشت که هیچگاه سابقه نداشت، و با غذای همیشگی فرق بسیار داشت تهیه شده بود، در سوپ بقدری گوشت ریخته بودند که زندانیان با تعجب و شگفتی یک بیک تکه‌های گوشت را برمیداشتند و پشت دست خود قرار میدادند و بو میکردند! معذک آنچه را که با چشمان خود میدیدند نمیتوانستند باور کنند! و این سوپ استثنائی و جالب دو ساعت قبل و در پی یک جنجال داد و فریاد و دندان فروچه‌های بسیار آماده شده بود، بدین معنی که نیناپاولو سر آشپز و مسئول آشپزخانه‌های کمپ ناگهان سر و کله‌اش نزد گریبو شکم گنده پیدا شد و هیکل گنده‌خود را بروی صندلی انداخت و گفت:

- دستور آمده که امشب یک سوپ مایه دار عالی با گوشت فراوان تهیه کنم، بقدر کافی مواد لازم را دارم فقط گوشت کم دارد که باید مرحمت فرمائید! و گریبو بی خبر

از همه جا پرسید :

- دو کیلو کافی است؟ ما در اینجا دوازده افسر که بیشتر نداریم بنابراین دو کیلو گوشت برای این دفعه کفایت میکند و نینا در حالیکه با دست به پشانی خود می کوفت گفت:

- چی میگی؟ دوازده نفر چیه؟ من برای هزار و سیصد وعده شکم گوشت احتیاج دارم! و گریبو چنان دستخوش تعجب شد که چشمانش گرد شده و چیزی نمانده بود از حدقه بزند بیرون با نهایت تعجب پرسید :

- کی... کی چنین دستوری داده؟

- رفیق دکتر چاکفسکایا

- باو چه مربوط است که چنین دستور بدهد؟ رفیق دکتر دستور میدهد آنهم آلان و برای شب؟ اصلاً حرفش را هم نزن، من یک گرم گوشت هم نمیدهم، او حق تصمیم گیری درین مورد را ندارد: و لئونوونای درشت هیکل بالحنی حاکی از تأسف و ناراحتی گفت:

کاسیمر کرنوویچ، فرمانده هم تأیید کرده است و گریبوف با همان شگفتی و چشمان گرد شده مجدداً پرسید!

- چی... چی میگی؟

- آره... همین که میگم، منم مثل تو وقتی که دستور رسید باورم نمیشد لذا مستقیماً رفتم بدفتر فرمانده راسیم که او را ببینم جریان را تعریف کردم و پرسیدم «آیا این داستان سوپ سبب زمینی درست است؟» او گفت «بله» بعد پرسیدم «حتی با گوشت؟» سرم داد کشید «آره با گوشت» بعد گفتم مگه چی شده، چه خبره جشن گرفته اید؟ استالین برگشته؟ و تو میدانی که او چکار کرد؟

یک کتاب بسم پرتاب کرد و فریاد زد «خوک ماده احمق، گفتم سوپ سبب زمینی با گوشت، فهمیدی؟ و منم از ترس پا به فرار گذاشتم بعد رفتم به دفتر و گفتم» فرمانده راسیم دستور داده که سوپ سبب زمینی با گوشت تهیه کنم، بنابراین باید دستور کتبی بدهید، چون گریبوف آدم مقرراتی است بدون دستور کتبی یک ذره گوشت هم بمن نخواهد داد» و بعد یک ورقه کاغذ از جیب پیش بند خود در آورد و بسوی گریبوف دراز کرد و گفت:

- بیا بگیر، دستور پانزده کیلو گوشت، که میشود بعبارت ده گرم برای هر نفر!

گریبوف ناله کنان سرش را میان دستهایش گرفت «این یک فاجعه است...، پانزده کیلو... من این همه گوشت را از کجا بیاورم...؟»

- توی انبار...

- آره ولی آنها را قول داده‌ام، قبلاً پیش فروش شده باید روز شنبه به نوبولسک

بفرستم... دنیا با آخر رسیده...!

- تو حتی یک تکه گوشت هم نداری؟

- فقط باندازه افسران

- خوب همانها را بیاور

- اگه راسیم بنخواهد برای روز یکشنبه یک ضیافت براه اندازد و برای تملق و

خودشیرینی تمام مهندسین را دعوت کند چی؟

- پس بجای گوشت مرغها را می‌پزیم، مگه همیشه سوپ مرغ درست کرد، مرغ هم

خودش نوعی گوشت است مگه نه؟

و بدین ترتیب بود که آنشب سوپ سیب‌زمینی با گوشت سرو شد چه اهمیتی داشت

که با گوشت گاو باشد یا با گوشت مرغ گفته بودند سوپ با گوشت!

و در بیمارستان، چاکفسکایا در اطاق پذیرائی خود در حالیکه تنها یک پیراهن

خانگی گشتاد و نازک از جنس ابریشم بتن داشت و از شدت هیجان و ناراحتی بدنش

میلرزید، مثل کسانی که شوک الکتریکی بآنها داده باشند دستخوش تشنج بود و راسیم

که از بازدید آشپزخانه باز میگشت، ضربه‌ای بدر نواخت و وارد آپارتمان لاریسا شد، اما

از دیدن قیافه لاریسا دچار شگفتی شد و با خود اندیشید «که او سر حال نیست، حالت

همیشگی خود را ندارد...» و خطاب باو گفت:

- زندانیان مورد حمایت شما شکمشان چنان سیر و سرمست خواهد شد که میتوانند

آروغ بزنند چون قرار است سوپ سیب‌زمینی با گوشت پروپیمان بنخوردشان بدهند، حالا

راضی شدید؟ و چاکفسکایا زیر لب زمزمه کرد:

- مرسی

- آیا خودتان هم بیمارید؟ لاریسا داویدونا؟

- جدی و سپس اضافه نمود!

- و اگر قرار باشد وجود شما را تحمل کنم، مریض‌تر خواهم شد و راسیم لبخند

تلخی بر لب آورد و گفت:

- عجب اطمینانی بمن میدهید! اینطور که حالت نهاجمی و حمله دارید معلوم است

که از سلامتی کامل برخوردارید، چه خبر تازه از بیمارستان؟

- سی و نه مورد ضعف مفرط و هشتاد و نه مورد سنکوپ شدید!

- کمتر از آنستکه فکر میکردم، سپس نگاهش را به لاریسا دوخت و با خود گفت:

با توجه به اینکه دلش می‌خواهد خود را آرام و بدون اضطراب نشان دهد یعنی هیچ اتفاقی نیفتاده است. معذک با همیشه فرق دارد و راسیم احساس کرد که باید یک مسئله‌ای در کار باشد، این لاریسای قبلی نیست! و سپس در حالیکه در جیبش بدنبال سیگار میگشت افزود:

- امیدواریم که کارگران تا پس فردا آماده کار شوند و موروزوف هم دهنش بند

بیاید!

- شاید و لاریسا آنگاه دستش را که همچنان می‌لرزید بلند کرد و پرسید؟

- دنبال چی می‌گردید؟

- دنبال سیگار، البته با اجازه شما، رفیق.

- خیر، من چنین اجازه‌ای نمیدهم، برید بیرون

- امشب خیلی عوض شده‌اید، عجیبه لاریسا داویدونا و لاریسا فریاد کشید:

- من هیچ فرقی نکرده‌ام، مثل همیشه‌ام، وای خدا، بالاخره میخواهید بروید؟

راسیم چند بار سرش را تکان داد و برای آخرین بار نگاهی به او که مثل یک ببر تیر خورده می‌نمود انداخت بی آنکه سخنی بر زبان آورد آپارتمان وی را ترک نمود و چاکفسکایا شانه‌هایش را بالا انداخت و بار دیگر دستخوش تشنج عصبی شد، وی برای آنکه آن احساس گناه و پشیمانی و نفرتی را که داشت از خود دور کند دو ساعت تمام در حمام آپارتمان خود را شستشو میداد، بوی عرقی که احساس میکرد همه وجودش از آن اشباع شده، اما خوب میدانست که برای از بین بردن اثرات این آمیزش زحمت بیهوده می‌کشد، این گناه را بهیچ نحوی نمیتوانست بشوید و خود را صاف و پاکیزه نماید، خود را آلوده ساخته و مقصر نیز خودش بوده است، تقصیری جبران ناپذیر که ناشی از فرار ابوکف و عطش او برای انتقامجویی بود، راسیم حق داشت که گفته بود: «او تغییر کرده...»

کوفته و درمانده روی صندلی خود نشسته و دستهایش را بروی زانو نهاده و با چشمان بی‌فروغ بمقابل خود خیره شده بود، روی هر چهار آئینه دیواری را با پارچه پوشانده بود، تادیگرچهره خود را در آنها نبیند، از خودش بدش آمده بود و احساس بیزاری میکرد. ابوکف نیز سرانجام نوولا را که ناراحت و عصبی بنظر میرسید به محل اقامت

موستائی رسانید و روی کاناپه کهنه و قدیمی او خواباند و موستانی کهنه نم دار بر پیشانی او گذارد و سپس در حالیکه دستش را بمیان موهایش میبرد بریده بریده میگفت: دیگر نمیتوانم... راسیم، این سگ... تو چکار میخواهی بکنی...؟ پس ازین دعاهاى تو به چه دردی میخورند؟ پدر کوچولو... و ابوکف در حالیکه بازوی موستانی را گرفته و بگوشه‌ای از اطاق و به دور از کاناپه‌ای که نوولا روی آن دراز کشیده بود میبرد پاسخ داد - بمن نگو پدر کوچولو!

- صدها نفر بیهوش و بیحال روی زمین افتاده‌اند، مثل مگس، من او را می کشم، یکی ازین روزها راسیم را خواهم کشت، روی زمین به میخ می کشم وقتی داره جون میده، آنوقت برایش فلوت میزنم!

- کشتن او چیزی را عوض نمیکند، هیچی یک فرمانده جدید بجای او خواهند فرستاد، همین و ابوکف بی آنکه نوولا را که همچنان بیحال روی نیمکت دراز کشیده بود از نظر دور بدارد بدیوار تکیه داد و آهسته گفت:

- چرا قاتل خودش را معرفی نکرد؟

- برای چی خود را معرفی کنه، او بخاطر منافع دیگران دست باینکار زده

- ممکن بود صدها نفر بجای او بمیرند

- بله... با سکوتشان... اما فکر نمیکنی که باین ترتیب یک حماسه می آفریدند؟

ابوکف ساکت شد، نوولا داشت روی نیمکت تکان میخورد دستمال نم دار را از روی پیشانی اش برداشت و بدست گرفت، سرش را باطراف گرداند و با صدائی ضعیف ابوکف را خواند:

- ویکتور... ویکتور ایوانوویچ، کجا هستید؟

- من اینجا هستم نوولا چکا! ابوکف بدو نزدیک شد مقابل کاناپه چمباتمه زد و

نگاهش را باو دوخت، نوولا برویش لبخند زد چشمانش از شادی برق میزد، با دست صورت ابوکف را لمس کرد و انگشتانش آهسته روی پوست صورت ابوکف حرکت میکرد وقتی بگردن او رسید همانجا متوقف شد با نوک انگشتان پوست او را نوازش میکرد زمزمه کنان گفت:

- مرا ببخشید، هرگز چنین صحنه‌ای را ندیده بودم

- منم ندیده بودم

- آیا همه آنها نجات خواهند یافت؟

- نمیدانم، هنوز هیچکس نمیتواند بگوید که چه خواهد شد.

آنچه را که دیدم برای همه و هر جا برسم نقل خواهم کرد، پشمام روزنامه‌ها خواهم نوشت، همینطور به دوستان و خویشانم با نامه خبر خواهم داد

- آنوقت یکروز مأمور کا - گ - ب بسراعت می‌آید، بعد باتهام اخلال و تبلیغات ضد رژیم محاکمه و محکوم به ده سال زندان در گولاک! مثل همه اینها که دیدی، زندگیت بسر خواهد آمد...

- پس بنظر تو باید سکوت کرد ویکتور؟ ابوکف بی آنکه پاسخی دهد دستش را برپیشانی نوولا گذارده و متوجه شد که او دیگر تب ندارد و نوولا وقتی دست ابوکف را روی صورتش لمس کرد احساس آرامش نمود و اعصابش آرام گرفت

- میخواهید چیزی بنوشید؟ لیموناد با طعم مارکوجا؟

- فکر خوبی است. و ابوکف پرخاست، لیوانی برداشت و آنرا پر از لیموناد کرد و درین مدت نوولا همچنان او را مینگریست و هنگامیکه خم شد تا لیوان لیموناد را بدست او بدهد، نوولا دیوانه‌وار با دو دست به او چسبید و خواست او را پیش خود نگاه دارد، ابوکف تصور می‌کرد که او دچار یک تشنج عصبی ناشی از تب شدید شده است ولی او تب نداشت و فقط یک حالت جنون آنی. او را به اینکار وامی‌داشت ابوکف در حالیکه سعی داشت خود را از چنگال او رها سازد صورتش زخمی عمیق برداشت. ابوکف احساس سوزش و درد میکرد و قطرات خون از لبش می‌چکید، و نوولا با زبان آنرا می‌لیسید و زیرلب زمزمه میکرد:

- من دیوانه شده‌ام، میدانم، میدانم، آه ویکتور مرا چه میشود؟ چهام شده، و ابوکف که میخواست خود را از او جدا کند اما نوولا همچنان وی را چسبیده بود افزود:

نه، تکان نخور، همینجا و همینطور پیش من بمان، آرام بگیر و بگذار تا خون ترا بنوشم، دلم میخواد خون ترا بنوشم.

در همین موقع در اطاق بآهستگی بروی آنها بسته شد و صدائی کرد که بزحمت شنیده شد، موستانی بود که آرام اطاق را ترک گفت و آن دو را تنها گذاشت ابوکف با خود گفت: «این کثافت هم مرا تنها گذاشت» لبش که شکاف برداشته بود چنان درد میکرد که تا سرش تیر می‌کشید، نمی‌دانست چه بکند و چگونه خود را نجات دهد و نوولا چنان دستخوش جنون شده بود که هیچ چیز مانع و جلودارش نبود، ناله کنان با دست و پا و تمام وجود ابوکف را در میان گرفت و با دست محکم او را به طرف خود می‌کشید.

بعد از ظهر همان روز سر مهندس موروزوف باتفاق منشی زیبای خود با هلیکوپتر راهی محل کار و اقامت خود گردید، موروزوف چنان سر حال و سرزنده بود که قبل از سوار شدن هلیکوپتر با همه خدا حافظی میکرد و وقتی هم که روی صندلی خود نشست و کمربند ایمنی را بست مرتب دست تکان میداد، نوولا نیز بدنبال رئیس خود سوار هلیکوپتر شد، وقتی هلیکوپتر از زمین بلند شد و در هوا اوج گرفت، نگاهی به پشت بام انبار انداخت، سپس دستانش را بهم فشار داد و سرش را عقب برد و چشمانش را بست. ابوکف جلوی دستشویی اطاق موستائی لب شکافته و زخمی خود را مرتباً خیس میکرد و از اینکه آنرا با ودکا شستو دهد امتناع داشت وقتی موستائی برگشت با اخم و ناراحتی باو گفت:

- تن لش، خوب مرا تنها گذاشتی و رفتی؟ و موستائی بحال اعتراض فریاد زد که:
- ببینم میخواستی چکار کنم؟ تو مثل خر گوش که تو چنگال عقاب گیر کرده باشد توی دست و بال او بودی!

- ده پانزده روز طول خواهد کشید تا این زخم روی لبم بهبود یابد
- و برای معالجه بقیه... یک عمر طول میکشه
- بقیه‌ای در کار نبود... موستائی شانه‌ها را بالا انداخت و با زهر خندی تمسخرآلود گفت:

- تو گفتی و منم باور کردم؟ اما راستی مقاومت کردی؟ پس خوب مراقب زخم لبِت باش و یکتورایووانوویچ، چونکه این خون در حال چکیدن دیگه واقعاً خون قربانی است، اما فکر نمیکنی که حتی خدای تو هم باید ترا احق بداند؟
درین موقع ابوکف متأسف شد از اینکه چرا یکنفر کشیش نباید حق داشته باشد که در چنین موارد و در برابر اهانت با دسته کلنگ باین آدم بی‌شرم و حیا حمله کند؟ و چقدر خوشحال میشد اگر میتوانست.

* * *

وقتی شب فرا رسید، بسراغ لاریسا رفت و ضربه‌ای بر در زد اما لاریسا عمداً پاسخی نداد تا او ناگزیر چندین بار به در نواخت و عاقبت از پشت در پرسید که چه کسی است که در میزند؟ و وقتی ابوکف وارد آپارتمان او شد خیلی گیج و منگ و از خود بیزار بود زیرا خیلی عصبانی بود و تجربه‌ای درین زمینه‌ها نداشت و بعکس لاریسا در همان نگاه اول متوجه ورم لب او شد، لاریسا که چشمانش همچون گربه میدرخشید با

لحنی زهر آلود و تمسخر آمیز پرسید:

- رفیق آمده‌ای دنبال مرهم زخم؟ امیدوارم که مار سمی نزده باشد! و ابوکف با بی حوصلگی پاسخ داد:

- نیامده‌ام اینجا تا سخنرانی‌های احمقانه گوش کنم، رفتار شما شایسته یک پزشک نیست و لاریسا ناگهان از جا در رفت و پرخاش کنان گفت:

- شما دارید این حرفها را بمن میزنید؟ لازم است که تک تک پره‌های کبوترت را آزمایش کنیم؟ او اصلاً مریض نبود، خودش را به بیماری زده و ادا درمیاورد...
- او غش کرده بود...

- بله بخاطر جنابعالی! خیلی خوب بازی می کرد وقتی آدم حالش خوب نباشد و پاهایش بلرزه احتیاج به تکیه گاه دارد، و به دو دست امداد گر تا او را نگاه دارد! و شما از او پرستاری کردید، مراقبت کردید، حبله‌اش را یا نفهمیدید یا ندیده گرفتید تا او بشما آویخت و شما را گاز گرفت و حالا با آن لب زخمی و باد کرده آمده‌اید که بمن بگویند من طبیب شایسته و خوبی نیستم! ابوکف سرش را تکان داد و خود را بروی نیمکت انداخت و در حالیکه چشم در چشم لاریسا دوخته بود و سرش را تکان می داد با لحنی خشن پرسید:

- تو اصلاً چه ات شده؟ بکلی عوض شده‌ای! و لاریسا فریاد زد:

- خیلی چیزها بزودی در اینجا عوض خواهند شد، همه چیز تغییر خواهد کرد، خیلی چیزها! از امروز عصر تازه‌ای آغاز میشود.

- خوب توضیح بده ببینم.

- شما نمی توانید مخصوصاً شما!

- من فقط میدانم که تو یک مسیحی مومن هستی

- چه کسی میداند؟ وی سپس از مقابل ابوکف گذشت و با آن حالت خاص خود، در حالیکه از شدت خشم می لرزید و رنگش بکلی تغییر کرده بود و از زیر چشم ابوکف را می پائید سرتاسر آپارتمان را پیمود و ابوکف چند لحظه‌ای نفسش را حبس کرد و بروی پارکت کف اطاق که برق میزد خیره شد و بی آنکه به لاریسا نگاه کند صدای افتادن او را بر روی یک مبل شنید

- از ثبات و پایداری چی نوی زندگیت داری؟ حتی فاقد خلق و خوی یک کشیش هستی! ابوکف با شنیدن این جمله سرش را بالا گرفت لاریسا در مبل فرو رفته و پاهایش

را دراز کرده بود چشمها را بسته و دستهایش آویزان بود بطوری که گویی او را بهمین صورت روی مبل انداخته‌اند.

ابوکف از جای برخاست و بطرف پنجره براه افتاد، احساس کرد که خشمش فرونشسته با صدائی گرفته گفت:

- بهتر است که دنباله این بحث را به فردا موکول کنیم، و لاریسا در حالیکه پاشنه پایش را بزمین میمالید و پاهایش را روی هم انداخته بود خطاب به ابوکف گفت:

بینم چگونه این به عقیده شما بیمار یک مرد روحانی را تا این حد آزار داده است؟
چطور به خودش اجازه داده است که شما را زخمی کند آنهم یک مرد خدا! یک آدم مقدس و ابوکف که از شدت ناراحتی سرش را میان شانهایش فرو برده بود داد کشید:
- اگر نمیتوانی خودت را آرام کنی، من میتونم اینکارو بکنم... میام و با شلاق سیاهت می‌کنم! و با خشم بیشتری افزود:

ترا سر عقل می‌آورم، نمیدانم همه دیوانه شده‌اند، مگر شیطان در جسم شما رفته است

لاریسا گفت: نمی‌دانم چه شده و این شیطان کیست ولی چرا مرا نمی‌زنی، بگو پدر کوچولو چرا مرا سر عقل نمی‌آوری؟

- بیا، بیا منو بزن برو یک شلاق از راسیم قرض کن و بجانم بیفت، پوستم رو بکن، آنوقت منم فریاد خواهم زد، چنان جیغ خواهم کشید که در و پنجره بلرزه درآیند اما اینرا هم بدان که فردا صبح سر ساعت پنج، هزار زندانی کارگر روانه کارگاهها خواهند شد و آنها که قادر به راه رفتن نباشند، باید روی زمین خود را بکشند و اگر باز هم نتوانستند دیگران آنها را کشان کشان بر سر کار خواهند برد!... دیگر حتی یک بیمار هم در بیمارستان باقی نخواهد ماند، یکنفر در کمپ استراحت نخواهد کرد، حداقل تا زمانی که لاریسا، داویدونا چاکفسکایا بعنوان طبیب درینجا خدمت میکند!» ابوکف که بسختی نفس می‌کشید عاقبت سرش را برگرداند و لاریسا را در آن وضع دید که همچنان روی زمین خوابیده است با صدائی که بزحمت از حلقش خارج میشد گفت:

- خیلی خوب، حالا برخیز، و لاریسا که مثل مار بخود می‌پیچید و چنبره زده بود گفت:

- نه تو مگر ننگفتی می خواهی مرا ادب کنی

- دیگه خل بازی را بس کن!

- ولی من دیوانه هستم

- حالا واقعاً خیال داری همه آنها را آماده کار اعلام کنی و بگذاری که بسر کار

ببرندشان؟ همه، حتی آنها که در شرف مردند؟

- آره، کی میخواد مانع بشه؟ تو که نه، و در نیومن، همه تشویقم می کنند، دست

میزنند، در آنجا خواهند گفت که لاریسا داویدونا تنها به وظیفه اش عمل کرده است،

دیگه تظاهر به تنبلی کافیه، همه پیش بسوی کار! و همه اینها بخاطر وظیفه شناسی من

خواهد بود و از آن پس کمپ سورگو بعنوان نمونه و سرمشق در خواهد آمد، عکس مرا

در روزنامه ها خواهند انداخت و...

وی سپس در منتهای جنون آنی و تشنجی که بر او عارض شده شروع به فریاد زدن

نمود!

- چه افتخاری...

- و همه این بازیها صرفاً بخاطر آنکه این آقای کشیش، سقوط کرده است...؟

و ابوکف با لحنی جدی گفت:

- پاشو و لاریسا با لحنی ملایم اما تهدید آمیز پاسخ داد:

- اگر برخیزم معنی اش اینستکه تصمیم خود را گرفته ام! بنابراین آهسته و یواش

یواش بلند می شوم، اول زانوی راست یعنی که دسته کارگران که از سلامتی کامل

برخوردارند اعزام میشوند.

- بعد زانوی چپ آنها که هنوز قادر براه رفتن هستند وقتی که با تکیه بروی پای

چپ، برخاستم، یعنی همگی پیش بسوی تایگا! و هنگامی که روی هر دو پا بایستم، تمام

گروه «جامعه مسیحی» در کمپ را روانه باتلاقها خواهم نمود و بمحض اینکه بلوزم را

پوشیدم یعنی که حتی یک زندانی در بیمارستان باقی نخواهد ماند، همه آماده کار

«گازدوک» خواهند شد! و ابوکف سؤال کرد:

- آنوقت کی نوبت بمن خواهد رسید؟ یعنی که مرا کی لو خواهی داد؟ و لاریسا در

حالیکه دستهایش را بر بدن خود می کشید با خنده ای شیطنت بار و معنی دار و خطرناکتر

از آنچه را که بر زبان رانده بود فریاد کشید:

- هرگز بتو خیانت نخواهم نمود، هرگز، اما میخواهم فرو ریختن و متزلزل شدن ترا زیر این بار سنگین مسئولیت تماشا کنم، میخواهم ببینم تو چگونه خواهی توانست که این هزار انسان را نجات بدهی تو در انجام وظایف با شکست مواجه خواهی شد، تو هرگز موفق نخواهی شد ویکتور ایوانوویچ!... ابوکف چشمانش را بست و باشتاب بسوی در بازگشت و دوان دوان آپارتمان لاریسا را ترک نمود اما صدای خنده جنون آسای لاریسا را پشت سر خود شنید و انعکاس آن حتی وقتی بمیدان مقابل بیمارستان رسید هنوز در گوشش صدا میکرد هدیوار بیمارستان تکیه داد و دستها را بهم حلقه نمود و گفت: خدایا مرا یاری کن، آه خدای من، کمکم کن، او در حرفش جدی است، او حتماً بچنین اقدامی دست خواهد زد، او میخواهد هزار نفر انسان محضر و مشرف بموت را بسوی کارگاهها، و بانلاقهای تایگا روانه کند، بیش از نیمی از آنها زنده از آنجا باز نخواهند گشت. آه خدای من، چه باید بکنم؟

ابوکف بهنگام خروج از بیمارستان با یاشایف که بنوبه خود از دفتر راسیم خارج میشد مواجه گردید. یاشایف بحث مفصل و طولانی با او داشته و بی نتیجه پایان رسیده بود یاشایف به شیوه خود حيله و احتیاط را پیشنهاد میکرد اما راسیم باقتضای طبع و خوی سربازی که ضربه را با ضربه پاسخ میدهند میخواست عمل نماید و متد و روش دیگری نمی شناخت. یاشایف با دیدن ابوکف پرسید:

- شما از بیمارستان می آئید؟ آیا میشود رفیق چاکفسکایا را دید؟ و ابوکف پاسخ

داد:

- تصور نمیکنم، رفیق کمیر، میتوانم یک پاپیروس از شما بگیرم؟ و یاشایف یک پاکت سیگار از جیب در آورد و بطرف او دراز کرد و گفت:

- بفرمائید، ویکتور ایوانوویچ، کمی عصبانی بنظر میرسید؟ و ابوکف زمزمه کنان گفت:

- با این همه حوادثی که رخ میدهد... این زندانیها هم بهر حال انسان هستند؟ شما غیر از این عقیده دارید؟ رفیق یاشایف؟

ابوکف یک محکمی بسیگار زد، معمولاً یا سیگار نمی کشید یا خیلی بندرت، یادش آمد که مثلاً وقتی مون سینور باتیستا، سیگارهای نازک و دراز می کشید او هم گاهی بحساب نزاکت دودی میزد، اما هرگز لذتی ازینکار نبرده بود.

اما در اینجا، در سبیری و زندگانی خسته کننده و عذاب آور آن گاهی چنان غیرقابل

تحمل می نمود که هوس سیگار میکرد. و درینجا بود که با دود تلخ ماخورکا^۱ و تنباکو با دانه و برگهای درشت آشنا شد و یاد گرفت چگونه آنها را دود کند و بکشد، و گرفتگی صدا و سرفه های پی در پی و سردردهای متوالی نیز از عواقب آن بود که میبایست تحمل و بدان عادت میکرد. و این نخستین پیروزی سیبری بر وجود ویکتور ایووانویچ ابوکف محسوب میشد.

یاشایف منتظر ماند ابوکف چند پک محکم بسیگارش زد و دود غلیظ آنرا بیرون داد درین لحظات یاشایف مثل دلالی که اسب مورد معامله ای را ورندها را می نگرست سپس بی آنکه تغییری در قیافه اش داده، شود پرسید:

- شما رفیق تیچونوا را می شناسید؟

البته که می شناخت، خوب هم میشناخت، دود سیگار باعث حساسیت زخم لیش شده بود، میگفت «اینهم یک مشکل اضافه بر دیگر مشکلات دو زن بخاطر تو مثل دو گربه وحشی بجان هم افتاده اند» هر مرد دیگری بجای او بود در چنین وضعی از خوشحالی در پوست خود نمی گنجید، اما او، ابوکف ناگزیر بود در برابر آنان که مثل گرگهای گرمه حمله میکنند از خود مراقبت و دفاع نماید! ابوکف در پاسخ بسؤال یاشایف سرش را تکان داد و پک محکمی به سیگار زد و گفت:

- بله، من تیچونوا را می شناسم و یاشایف با لحنی که بیشتر به بازجوئی شبیه بود باز پرسید:

- خوب؟

- منظورتان ازین سؤال چیست؟

- هرگز بفکر نیافتاده ای که با او هم بستر شوی؟

- نه، ابوکف کمیسر شکم گنده را ورندها کرد و باشگفتی توأم با خوشحالی با خود گفت

« که اینطور! کثافت گوشمالو! و سپس دنباله حرفش را گرفت و افزود:

- نوولا دختر خوشگلی است ولی آنقدر گرفتاری و نگرانی ها در سرم هست که حال

و حوصله دید زدن را ندارم! و یاشایف بازوی ابوکف را گرفت و گفت:

- اولین بار همینکه شما را دیدم، نسبت بشما سمپاتی پیدا کردم، البته احمقانه است

چون من هیچوقت نسبت به کسی چنین احساس علاقه ای نداشته ام بمن دوست و رفیق ندارم، عده ای از من متنفرند و برخی دیگر وقتی که به من احتیاج دارند دم از دوستی و محبت

میزند، اما منکه فریب نمیخورم و سرم کلاه نمیروم، آنها از من میترسند و حق هم دارند، در همین موقع سر و کله شما درین کمپ پیدا میشود و از راه میرسید و در من احساس علاقه‌ای بوجود می‌آید، شما این امر را چگونه توجیه می‌کنید؟

ابوکف که از لمس دست یاشایف بر بازوی خویش ناخودآگاه بر خود لرزیده بود، نمیتوانست فراموش کند که این دست قدرت آنها داشت که حکم توقیف و حتی مرگ او را امضاء کند در پاسخ بسؤال یاشایف گفت:

- شاید بخاطر اینستکه من راننده کامیون یخچال‌دار هستم که مملو از خوراکی‌های با ارزش است، و یاشایف با خنده گفت:

- بعلاوه آنکه شما آدم باهوشی هستید، میتوانید کمی از وقتتان را بمن اختصاص دهید؟

- همین حالا؟ تا هر وقت که شما بخواهید رفیق!

- پس برویم به اطاق من، یک دست شطرنج بازی کنیم و ضمن آن گیلای هم شراب بنوشیم، میدانم که شطرنج باز خوبی هستید و اینراهم میدانم که راسیم را شکست داده‌اید و در اردوگاه پیچیده بینم می‌توانید در بازی از منم ببرید؟

آندو تا دیر وقت شب با هم بودند، یاشایف یک بطری شراب کریمه با دو گیلای از قفسه بیرون آورد. معلوم شد که او نیز بازیگر سرسختی است، ابوکف دست او را عمداً باخت و یاشایف گرد و خپله که از خوشحالی دستها را بهم میمالید گفت:

- شما از آزادی خود خیلی بیشتر از من استفاده می‌کنید، ابوکف، فضای حیاتی من محدود است بین سورگو و این اردوگاه لعنتی! من با دنیای خارج فقط از طریق رادیو، روزنامه‌ها و تلفن ارتباط دارم، سالی دو بار فقط به نیومن میروم آنهم برای شرکت در مجمع عمومی اما شما این شانس را دارید که غالباً با آنجا بروید، اینطور نیست؟ و ابوکف با احتیاط پاسخ داد

- بستگی دارد، معمولاً مسیر من بین سورگو - نوو - وستوکینی، دور میزند، البته غالباً به نیومن یا پرم هم سفر می‌کنم که بیشتر بستگی به حسن نیت و تصمیم فرمانده راسیم دارد، یاشایف ابروهایش را در هم کشید و گفت:

- بازم او؟ او با شما چه کار دارد؟ شما که تحت فرمان او نیستید، او نظامی است و شما سهویل هستید، مگر تا بحال خواسته است که بشما دستور بدهد؟ در مورد کامیون؟ و ابوکف در حال چیدن مهره‌های شطرنج برای بازی دور بعد پاسخ داد

- البته که نه، منتها فکری بذهنم رسید که آنها را با مسئول امور فرهنگی نیومن در

میان گزاردم و او هم موافقت اصولی خود را اعلام داشت و چندین توصیه نامه کتبی هم بمن داده است، ولی اجرای آنها بستگی به تصمیم راسیم دارد و اوست که باید چراغ سبز بدهد!

یاشایف در حال تکمیل دادن به پستی صندلی گفت:

- آره، میدانم، موضوع نشاتر

- راجع بآن چیزی شنیده‌اید؟

- یک چیزی را خوب در سرت فروکن. ابوکف، من از هر آنچه را که در اینجا و

دور و برم میگذرد با خبرم و هر چیزی را هم که در خاطر من نباشد و یا متوجه آن نشوم، در گوشم آهسته زمزمه میکنند، اعتراف کن، ویکتور ابوانوویچ که این پروژه کاملاً عجیب و غریبی است شما که آدم باهوشی هستید فکر میکنید که در سیاره دیگری زندگی می‌کنید؟ نشاتر در یک اردوگاه مرگ...، یاشایف آب دهانش را قورت داد و نگاه خود را بصورت ابوکف دوخت و گفت:

- اگر این ایده احمقانه تأسیس نشاتر یک روزی عملی شود، شما غالباً در تیومن

خواهید بود، نه؟ و بهنگام ادای این جمله چشمانش برق میزد و ابوکف پاسخ داد:

- حتماً، چون در آنجا همه چیز یافت میشود

- یک مغازه مد در خیابان کوباسکایا^۱ هست، آنرا می‌شناسید؟

- بله، حتی برای کسب اطلاعات بآن مغازه رفته‌ام، بمن گفتند که بیشتر هنرمندان

مشتریان این مغازه‌اند، ملاحظه میفرمائید که هنر چه اهمیتی دارد، رفیق، تمام درها را بروی انسان باز می‌کند، حتی مغازه مد لباس را... و یاشایف که بفکر فرو رفته و بسقف اطاق خیره شده بود گفت:

- مسلماً.

و در اندیشه‌اش میگذشت که نباید در برابر بحثهای منطقی گوشها را بست، چه بسا

که مثلاً بتوان یک پیراهن قشنگ و مد روز بعنوان لباسی برای استفاده در نشاتر خریداری کرد...

ابوکف افزود:

- و برای بازی هنرپیشه‌ها در زمستان، احتیاج به لباس‌های پوسنی نیز هست

- در مورد اندازه لباس رفیق پنچونوآ هیچ ایده‌ای دارید؟

- کاملاً اندام زیبایش چنان در ذهنم مجسم است مثل اینکه اینجا جلوی چشمانم ایستاده. و پاشایف جام شراب خود را بسلامتی ابوکف بلند کرد و آنرا نوشید و گفت:

- حالا دارم میفهم که چرا همینکه شما را برای نخستین بار در اینجا دیدم بشما علاقه پیدا کردم و... این سمپاتی دلیلی داشت چون وقتی با شما حرف میزنم مثل اینکه با شبیه خودم دارم صحبت میکنم. ما زبان همدیگر را می فهمیم و یکدیگر را درک می کنیم، حالا میتوانم روی این برنامه تئاتر شما با هم بیشتر مطالعه کنیم. و ابوکف نیز در حال نوشیدن ته مانده لیوان شرابش چشمان خود را بست، احساس کرد گرمای مطبوعی وجودش را در بر گرفته او در همین حال با خود می اندیشید «درها برویمان باز شده... بزودی درین کمپ یک کلیسا خواهیم داشت در لباس هنر میخوانیم و همزمان دعا نیز خواهیم خواند و... سرانجام یک صلیب در سرزمین سبزی...»

فصل هفتم

سپیده دم روز دوشنبه، ابوکف اولین راننده کامیونی بود که مقابل رئیس دفتر امور حمل و نقل رفیق لوکستانوویچ اسمردوف عبوس و بدخلق آماده دریافت دستور ایستاد و اسمردوف خمیازه کشان گفت:

- ویکتور ابووانوویچ عزیز همیشه سر وقت، آماده خدمت به وطن خیلی خوبه، امروز یک گردش مقدس در انتظارت میباشد، امروز بمأموریت تشومارمونتویای خواهی رفت بهتر است از همین حالا با اطلاعات برسانم که باید خیلی محکم و خوددار باشی: برای اینکه به کمپ زنان میروی، و ابوکف با ملایمت پاسخ داد: - برایم مهم نیست که کجا میروم، اما ناگهان ضربان قلبش تند شد، چون راجع به این اردوگاه خیلی چیزها شنیده بود...

- هشتصد زن زندانی، فکر میکنم؟ و اسمردوف که چشمانش گرد شده بود گفت: - چی؟ هشتصد تا؟ در آنجا تقریباً دو هزار زن افسار گسیخته اند! هیچوقت شده که انگشت خود تو نوی کوره آهنگری کرده باشی؟
آنها زن نیستند هر کدام یک جهنمند
و ابوکف با آرامی پاسخ داد:

- جای نگرانی نیست، آمادگی کامل برای دفاع از خود دارم، اسمردوف که بر اثر زیاده روی در مصرف مشروبات الکلی شب گذشته، خسته و خمار بنظر میرسید و مرتب خمیازه می کشید، دستی بصورت خود کشید و گفت:

- آه از دست این جوانها! حالا صبر کن وقتی رفتی و برگشتی معلوم میشه و سرانجام هنگامیکه تمامی کارگران و رانندگان جمع شدند و کار بارگیری بانجام رسید، تمام کامیونها آماده حرکت شدند، درین سفر، شاگرد راننده جدیدی بنام صفر ویتالیوویچ شاکیموف^۱، ابوکف را همراهی میکرد که اهل ازبکستان شوروی بود و قبلاً نیز سفرهائی به کمپ زنان انجام داده بود و تجارب زیادی کسب کرده بود او در تمام طول راه برای ابوکف صحبت کرد که بیشتر گفته هایش به افسانه شبیه بود، صحبت های او ابوکف را به شگفتی می انداخت، او می گفت که در این اردوگاه تنها زنان حامله از بعضی کارهای خیلی سخت معافند و این امتیازی است.

در صف کامیونهای بارگیری شده و آماده حرکت، کامیون ابوکف آخرین آنها بود، و وقتی که کامیون جلوی ابوکف بحرکت، درآمد ابوکف نیز پا را بر پدال گاز فشرد و براه افتاد، در طول راه و بهنگام رانندگی مدام در فکر لاریسا بود و نمیتوانست از فکر او و تصور حرکات او و صحنه ای که شاهد آن بود منصرف شود و این منظره همچون میله آهنی گداخته روح او را آزار میداد، مهتر از همه حرفهای تهدید آمیز لاریسا و تصمیم او بر اعزام زندانیان بیمار و محتضر به کارگاهها در صورتیکه مطابق میل او رفتار نمی کرد اینک ابوکف در حال فرار بود و با خود می اندیشید «او انتخاب خود را کرده است، اما آیا واقعاً لاریسا تهدید وحشتناک خود را بمرحله اجرا درمی آورد؟»

ابوکف بروی فرمان کامیون خم شده و چشم بجلو دوخته بود، زیرا اتومبیلهایی که بصف در حرکت بودند چنان گرد و خاکی بهوا پراکنده بودند که او جز پشت کامیون مقابل خود، جای دیگری و حتی سطح جاده را هم نمی دید، چشمهایش از ناراحتی

ماجرای شب قبل و گرد و خاک متورم شده و میسخت، صفر که در کنار او نشسته بود با خوشحالی سوت میزد و گاهی نیز آوازهای محلی ازبکستان را میخواند و ابوکف دریافت که او از نعمت صدائی رسا و خوش آهنگ برخوردار است. او آواز نوحه خوانی خوانندگان و مرثیه خوانان سرزمین مادری و زاد و بوم خود را که در دشت و جلگه های وسیع روسیه و در میان بادهای گرم صحاری جنوبی همراه با شیئه اسبهای وحشی در فضای لایتناهی و بی حد و مرز طنین انداز بود مرتب زمزمه و تمرین میکرد. ضمن راه صفر از ابوکف پرسید:

- این واقعیت داره که میگن تو میخواهی یک تئاتر در اردوگاه راه بیاندازی؟
- آره، در جریانست، هفته آینده به تیومن خواهم رفت تا مسئول امور فرهنگی ناحیه را ببینم و موافقت نهائی او را بگیرم.
- اگه بیک آوازه خوان نیاز داشتی، مرا هم در نظر بگیر. و ابوکف برای طفره رفتن از قبول پیشنهاد صفر پاسخ داد:

- بگذار کارها روبراه بشه، در زمان مناسب ترنمایی برایش خواهم داد و همزمان با خود می اندیشید که «نباید جانب احتیاط را از دست داد، صفر عزیز اول باید خیالم از جانب تو راحت باشه، بعد اگر قصد جاسوسی داشته باشه این بهترین و ساده ترین راه هست، من خودم موزیک شناسم!»

پس از قریب پنج ساعت رانندگی، برای ناهار تمام کامیونها کنار جاده متوقف شدند و بیست راننده اجاقی از هیزم مهیا کردند تا دیگ بزرگ آلومینیومی را برای تهیه سوپ عدس روی آن بگذارند، آنگاه همگی کنار جاده پشت خود را به کنده بزرگی از درخت صنوبر تکیه داده و مشغول صرف غذا که همان سوپ عدس با نان بود شدند و بعد از آن نیز سیگاری دود کردند و برای لحظاتی میان علفهای صحرائی دراز کشیدند ابوکف همچنانکه روی سرخس های سبز دراز کشیده بود و آسمان نیلگون را تماشا میکرد بار دیگر بفکر فرو رفت، و لاریسا ذهن و فکر او را بنخود مشغول میداشت با خود می اندیشید «لاریسا داویدونا، فرار من یک اشتباه بود، مرا ببخش «این مردان را به چنگ مرگ مسپار! ازت خواهش میکنم، رحم داشته باش»

اردوگاه زنان بسیم خاردار محصور نبود چه فایده ای داشت؟ چون زنها بندرت همچون مردان هوس فرار بسرشان میزد و بهر حال فرار ازین جهنم عملاً غیر ممکن بود زیرا تا شعاع پنج کیلومتر باتلاق و جنگلهای انبوه و خطرناک آنها احاطه نموده بود، از شمال به صحرای خشک و سرد و یخ بندان و فاقد درخت و از شرق و غرب و جنوب به

رودخانه ها و دریاچه های بی شمار و پرنگاههای خطرناک محدود میشد که آثاری از حیات و زندگی در آن مشاهده نمیشد، بنابراین فرار از این اردوگاه در چنان موقعیت طبیعی تنها به جاده مرگ منتهی میشد و بهمین دلیل بود که نیازی ندیده بودند تا آنرا با میله و سیمهای خاردار محصور نمایند.

رانندگان کامیون وقتی جنگلهای پرپشت و انبوه را پشت سر گذارده و از آن خارج شدند، ناگهان مجتمع هیولا مانند اردوگاه کار اجباری زنان را مقابل خویش یافتند؛ شامل انبارهای متعدد که بردیف کنار هم و خانه هائی دو طبقه که از سنگ ساخته شده بود و اطافک های چوبی متعدد، جاده های باریک عرابه رو، زمین ورزش و سه ساختمان بزرگ که به کارخانه شباهت داشت در وسط این مجتمع، محوطه وسیعی قرار داشت که در مرکز آن برج بلندی برپا داشته و در انتهای آن پرچم سرخ شوروی در اهتزاز بود و بر فراز پشت بام ساختمان مرکزی که در واقع ادارات دولتی اردوگاه را تشکیل میداد ستاره سرخ می درخشید کارگران بعف ایستاده و با بی صبری منتظر دریافت دستور کار روزانه بودند، کامیونها از مقابل چندین پست نگهبانی گذشتند، بعلت آغاز فصل گرما، زنان پیراهن نازک با شلوارهای گشاد همگی برنگ سبز پوشیده و برخی از آنان بشدت در حال کار بودند، عده ای درختان را از زمین بیرون کشیده و بعضی دیگر به صاف کردن زمین سرگرم بودند، همچون مردان، ده ساعت در روز به کارهای سخت و شاق اشتغال داشتند، معذک به نسبت همکاران مرد امتیازات بیشتری داشتند با آنکه نتیجه و بازدهی کارشان بمراتب از مردان زندانی کمتر بود معذک از تغذیه بهتری برخوردار بودند. فرمانده کمپ یکبار در مورد آنان گفته بود:

- این زنان به حیوانات درنده میمانند سرسخت، آب زیرکاه، بی احتیاط و خطرناکند، اصولاً زنان موجوداتی هستند که نمیتوان آنان را بدرستی شناخت.

کامیونها به ردیف مقابل ساختمانی که ستاره سرخ بر بالای آن نصب شده بود توقف کردند و بلافاصله زنان مثل مور و ملخ کامیونها را محاصره کردند، زنانی که در سرویس نظافتکاری - رفت و روب خیابانها، باغبانی و صیفی کاری خدمت میکردند، و همه آنها با رسیدن کامیونهای حامل آذوقه کار خود را رها کرده و بدور آن اجتماع نمودند، عده ای از زنان زندانی نیز بسوی کارگاهها می دویدند و بکار قیراندود نمودن مشغول بودند، همه کثیف با لباسهای گل و گشاد که بیشتر به کیسه شباهت داشت تا یک لباس زنانه، ولی از آنجا که همه زن بودند. با تمام خصوصیاتش لذا شاکیموف از ذوق دیدن آنها

بوجد آمده و ضمن آنکه با زبانش صدا در میآورد، چشمانش مثل ماهی در حال برشته شدن مدام در گردش بود و آنها را دید میزد بالحنی ذوق زده و تحریک آمیز خطاب به ابوکف گفت:

- مواظب باش، ویکتور ابووانوویچ، موقع پیاده شدن خوب حواستو جمع کن، آنها بهمان سادگی و فرزی یک کاملیون^{۱*} که زبانش را بیرون می کشد، پس گردنت را می چسبند! و ابوکف از پشت شیشه کامیون این مخلوقات را که مثل دسته پرندگان که بدام افتاده باشند مینگریست پاسخ داد:

- من همینجا میمانم!

زنان زندانی که همچنان کامیونها را احاطه کرده و در خود می لولیدند مرتب بچپ و راست میرفتند، برایش دست تکان میدادند عده ای علامت میدادند، برخی با صدای بلند می خندیدند، خنده ئی استهزاء آمیز، برخی بروی گلگیر و سپر ماشین می کوبیدند! به شیشه های کامیون که ابوکف و شاگرد راننده از ترسشان بالا کشیده بودند میزدند و مسخره بازی درمیآوردند و کلماتی بی معنی و نامفهوم بر زبان جاری میساختند که آندو نمی فهمیدند، درین میان، یکی از زنان پیش بند خود را کنار زد و با حرکت خود را به چپ و راست بحرکت درآورد و بقیه نیز با همهمه و سر و صدائی که براه انداخته بودند تفریح میکردند! در همین موقع شاکیموف بحالت دفاع از خود جویده و بریده گفت:

- اینها چون ترا نمی شناسند اینجور کنجکاوی نشان می دهند... و بعد افزود وای خدای آسمانها چه قیل و قال کر کننده ای!

و ابوکف که سخت تحت تأثیر قرار گرفته بود با ناراحت پرسید:

- مگر اینها محافظ و گارد ندارند؟ بالاخره باید پیاده شویم!

اما در همین اثنا درهای دو ساختمان سنگی مقابل که در واقع انبار مهمات و اسلحه افراد گارد و نگهبانان بود، باز شد و ده نفر سرباز ارتش سرخ با شلاقهای دراز و چرمی خود از آن خارج شدند و در حالیکه شلاقها را در هوا دور سر خود میگردانیدند فریاد زنان، بآنها اخطار کردند که متفرق شوند و زنان نیز بلافاصله هر یک به گوشه ای گریختند. و ابوکف با لحنی خشک و جدی زمزمه کرد:

* ۱ - نوعی حیوان شبیه سوسمار که بیشتر در افریقا یافت میشود.

- دقیقاً اینجا مثل قفس حیوانات درنده است، عیناً شبیه هم هستند و صفر و بتالیوویچ در کامیون را باز کرد و در حال پریدن بروی زمین در تأیید گفته ابوکف افزود:
- هیچ فرقی ندارند!

سربازان همچون خط زنجیر کامیونها را محاصره کردند و در حالیکه شلاقهایشان را در دست داشتند مانع از نزدیک شدن زندانیان میشدند و زنان نیز دستجمعی و ارکستروار سر و صدا می کردند هر چه که بدها نشان میآمد شعر و تصنیف می خواندند، گفتار و کردارشان تقریباً لجاجتی بود در برابر سربازان شلاق بدست.

در آنروز گرم تابستانی حرارت هوا به سی و پنج درجه میرسید و هوا سنگین می نمود، شاکیموف در حال خشک کردن عرقی که از سر و صورتش می چکید گفت:
- هر چقدر هم که آنها را بزنند اثر ندارد، و ادامه داد

- معذک از شلاق خیلی میترسند چون به زیبایی آنها لطمه میزند، زنها اینطورند به زیبایی خود خیلی اهمیت میدهند حتی درین سرزمین دورافتاده سبیری.

مدیر انبار از دفتر خود خارج شد، آدمی دراز و باریک، درست بر عکس گریبوف شکم گنده، مثل سگ لاغر و مردنی میماند او که نامش مارتیموف بود از ناراحتی کبد رنج میبرد، حتی بوی گوشت که بمشامش میرسید او را ناراحت میساخت و بجز پنیر و شیر غذای دیگر نمیخورد و بهمین سبب خوشحال بود که گله کوچکی در اردوگاه نگهداری میکرد تا از شیر آن استفاده نماید و دستیار او زنی ننومند بود بنام اولگا میکائیلونا گاسماتووا^۱ درست به درشتی یک بشکه میماند که خوردن برایش بالاترین لذتهای زندگی محسوب میشد.

گاسماتووا، در عین حال که مورد احترام بود، همه از او واهمه هم داشتند، بجرم قتل ده سالی از عمرش را در زندان گذرانده بود زیرا عاشق خود را بقتل رسانیده بهمین سبب به حبس ابد محکوم شده بود، اما بخت با او یاری کرده بود. زیرا بمناسبت سالگرد انقلاب محکومیت او از زندان ابد به تبعید به اردوگاه کار اجباری کاهش یافت و بعنوان دستیار مسئول انبار با حقوقی معادل یکصد و پنجاه روبل در اردوگاه انجام وظیفه مینمود. در آنزمان و قبل از ارتکاب جنایت با اندامی کشیده، پوستی برنگ قهوه ای نسبتاً از زنان زیبای شهر محسوب میشد اوایل کار وقتی بعنوان دستیار مسئول انبار به خدمت مشغول شد، برای دیگر زنان زندانی یک تراژدی بود، زیرا هیچ چیز بدتر از این نبود که

1 - Olga Mikailovna Gasmatova

یک جنایتکار مورد عفو و بخشش واقع شده را مسئول کار، نمایند چون بهمه حقه‌ها و نیرنگ‌های زندانیان وارد بود بدون هیچ ارفاقی در حق آنان و در کمال جدیت انجام وظیفه میکرد و هیچکس جرئت نمی کرد ذره‌ای از مواد غذایی را حیف و میل نموده یا کش برود با دقت و وسواسی خست بار جیره غذایی هر زندانی را اندازه میگرفت و تا آنجا پیشرفته و شورش را در آورده بود که حتی رئیس وی نیز میگفت: وقتی او در حال کشیدن و اندازه گرفتن جیره غذایی است نفس خود را حبس کنید و الا با یک وزش مختصر تنفس شما کافیت که توازن را برهم زند و چند گرم از غذای شما کاسته شود.

مارتینوف رئیس انبار با مشاهده کامیونهای حامل خوار و بار با خوشحالی گفت:
- رفقا، لیستها را آماده کنید از سیب زمینی و پات شروع کنیم، کدام کامیونهاست؟

- شماره ۴... و ۶...

شاکیموف با آرنج پهلوی ابوکف زد و گفت:

- آخر همه‌ایم. من عادت کرده‌ام، کامیونهای یخچال دار همیشه آخرین کامیونها هستند، وقتی شب فرا رسید، نوبت تاریکی خوب نمی‌بینند که چی دارند خالی می‌کنند، نوبت همه اردوگاهها وضع از همین قرار است.

هنگامیکه زنان زندانی سرگرم تخلیه بار کامیون بودند، ابوکف آهسته آهسته بسمت بیمارستان پیش میرفت، یک حس درونی و کشش ناخودآگاه او را بسوی بیمارستان می‌کشانید، گویی صدائی در درون او را به بیمارستان اردوگاه میخواند وقتی وارد آنجا شد برای لحظاتی بیحرکت ایستاد و باطراف خود نگریست، چقدر شبیه بیمارستان کمپ ۴۵۱/۱ بود با این تفاوت که سکوتی سنگین بر آن حکمفرما بود، در عین حال بیمارستان از تمیزی و نظافت برق میزد، در و دیوار و پنجره‌ها از پاکی می‌درخشیدند، در اردوگاه مردان، بیمارستان مثل لانه زنبور میماند که دائم عده‌ای در رفت و آمد بودند و همچون آسیاب سرو صدا و همهمه و هیاهو از هر طرف بگوش میرسید، یکی فریاد میزد و آن دیگری فحش میداد، در مجموع دو بیمارستان در دو کمپ زنان و مردان از لحاظ سکوت و پاکی و نظافت و نظم و ترتیب در تناقض و متضاد یکدیگر بودند. ابوکف با مشاهده وضع بیمارستان و مقایسه آن با کمپ مردان زندانی با خود گفت:

«حوزه اقتدار زنان!» احساس میکرد که رایحه عطر زنانه فضا را اشباع نموده است، پنج دقیقه‌ای می‌شد که او همچنان ساکت و بیحرکت و غرق در افکار و عوالم خاص خود در راهروی بیمارستان بود، در همین موقع دختری که روپوش سفید بتن داشت در انتهای

کریدور ظاهر گردید، موهای بلوند خود را در پشت سر حلقه کرده بود و صورتی گرد و بینی سربالا داشت با ساق پائی کشیده و زیبا چنان راه میرفت که کمترین صدائی ایجاد نمیکرد، وقتی بابوکف نزدیک شد با لبخندی بر لب بنشانه دوستی برای او دست تکان داد، همینکه مقابل او رسید با شتاب خود را به وی آویخت و او را بوسید آنگاه سرش را بر شانه ابوکف نهاد و زیر گوشش زمزمه کرد:

- بالاخره آمدید؟ پدر کوچولو! و چقدر ما را خوشحال نمودید! ابوکف بستندی

پاسخ داد

- ولی... رفیق اشتباه می کنید... من فقط یک راننده هستم... شوهر کامیون خوار و

بار سورگو و دخترک بآرامی و همچنانکه سرش را بر شانه او تکیه داده بود افزود:

- مگر شما ویکتور ایوانوویچ ابوکف نیستید؟

- چرا...

- آه پدر روحانی، مرا دعا کن، چه روز خوبی، خداوند صدای ما را شنید و شما را

پیش ما فرستاد:

ابوکف اعتراض کنان گفت:

- من اصلاً نمی فهمم چه میگوئید، در همین حال از بالای سر دختر بدیوار مقابل که

تازه برنگ سفید و نقاشی شده و چنان صاف و براق بود که نور خورشید را که از پنجره

بدرون می تابید همچون آئینه منمکس میساخت، مینگریست ادامه داد: تو کیستی؟

- لیلی ایوانونا کاراپتیان، و سرش از روی شانه ابوکف لغزید و در همین هنگام

ناگهان دست راست او را بدست گرفت و بوسید ابوکف خود را جمع و جور کرد و عقب

کشید و نگاهی به دور و بر خودشان انداخت و چون خوشبختانه هیچکس آن حوالی نبود و

آندو تنها بودند، نفس عمیقی کشید

- من از ایروان می آیم، در ارکستر اپرای آنجا اولین کسی بودم که فلوت میزدم و

ابوکف با شک و تردید پرسید:

- و تو با این چهره بلوند اهل ایروان هستی؟

- چون مادرم از اهالی مولداوی و بلوند است و مجدداً سرش را بر شانه ابوکف نهاد

و افزود:

- پدر روحانی چرا بمن اعتماد نمیکنید؟ همه ما میدانستیم که یک روزی شما

باینجا خواهید آمد

- همه شما؟ منظورتان از «همه» چیست؟

- گروه کوچک مذهبی «تیتومارموتوآئی»^۱ - وای خدای من، شما اینجا حوزه «مذهبی» دارید؟ من هیچ نمیدانستم، هیچکس نمیداند

- و این غرور ما را ارضاء میکند، پدر روحانی، ایوانونا سرش را بالا گرفت و بصورت ابوکف خیره شد، چشمان سیاهش از شادی و غرور برق میزد و سپس ادامه داد:

- مجموعاً چهل و نه نفر زن هستیم... از میان دو هزار زن... «خیلی کم است و ابوکف در حالیکه بر بالای سر دختر با دست علامت صلیب می کشید پرسید:

- کی بشما گفت قرار است که من باینجا بیایم و لیلی در حال جدا شدن از او و تکیه دادن به دیوار سفید مقابل جواب داد:

- ما از قبل می دانستیم، او بما گفته بود «که صورتش نورانی است» و خبر آمدن شما را نیز داده بود

- کی بشما خبر داده؟

- طبیب بیمارستان شما... چاکفسکایا

- لاریسا داویدونا؟

- صدای او این خبر خوش را بگوش ما رسانید، او گفت: «خود را برای یک جشن آماده سازید، ویکتورایووانوویچ برای دیدن شما خواهد آمد، او راننده کامیون شماره ۱۱ است»

- عجب بی فکری! این کار دور از احتیاط بود! و شما چگونه میتوانید مطمئن باشید که من راننده کامیون شماره ۱۱ هستم چون غالباً، شوهرها را عوض می کنند.

- وقتی ردیف کامیونها رسید ما بدقت واریسی کردیم و راننده کامیون شماره ۱۱ را خوب نگاه کردیم، آن آدم ریزنقش زردنبو نمیتوانست راننده باشد، چون همه او را بخوبی میشناسند، منظورم صفر ویتالویچ است، پس آن دیگری که قدی بلند با موهای بلوند همانطور که لاریسا تعریف و تصویر کرده بود میبایستی راننده کامیون باشد، بنابراین شخص دیگری غیر از شما، پدر روحانی نمیتوانست باشد، «وقتی او را ببینید، مثل نور خورشید، در تاریکی شب می درخشد» عین گفته های اوست.

- اینها را او گفت؟ و لیلی با اشتیاق پاسخ داد

- دقیقاً، عین همین کلمات را بکار برد! و واقعیت هم دارد، چند وقت پیش ما خواهید ماند، پدر روحانی؟

- فکر میکنم دو روز، ما باید تیر و تخته بار کنیم و برگردیم
 - میتوانید یک «مجلس دعا» برایمان ترتیب دهید؟
 - اگر ممکن باشه، ابوکف آنگاه دستانش را روی هم گذارد که لیلی هم بلافاصله از او تبعیت نمود، ابوکف در ادامه سخنانش افزود «ولی من اینجا کسی را نمی‌شناسم و وارد نیستم و نمیخواهم «گروه مذهبی» شما را بخطر بیاندازم
 - آناستازیا لوکانونا لازاریوک^۱ خودش ترتیب همه کارها را خواهد داد، شما لازم نیست کاری بکنید، فقط شرکت کنید و دعا بخوانید ما کاملاً ارگانیزه هستیم
 - آناستازیا کیست؟

- «گروه مذهبی» ما را در اینجا او هدایت میکند، او یک هنرپیشه هم هست، دو سالی است که از مسکو باینجا آمده، ظاهراً معشوقه یکی از وزراء بوده است و چون زیاد از حد «اطلاعاتی» کسب کرده بود او را به سیبری تبعید کردند، خودش هرگز حرفی نمیزند و کسی هم از او سئوالی نمیکند و در میان همه کاملاً گمنام است، مثل بقیه که محو شده ایم، بعضی اوقات در عالم خواب و خیال می‌بیند خانه‌ای را که دیوارهای آن بطرز هنرمندانه‌ای رنگ و نقاشی شده و سوار بر سورتمه از میان جنگلی پوشیده از برف در حال گذر است...

- در بیمارستان خدمت میکنی؟

- بله در لاهراتوار، در همین موقع صدای باز و بسته شدن دری در کریدور پیچید، لیلی که بدیوار نکیه داده بود، راست ایستاده و دید که زنی میانسال با موهای خاکستری که او نیز روپوش سفیدی برتن داشت در راهرو ظاهر شد، و پس از عبور از مقابل آنها نگاه تندی به ابوکف انداخت و ابوکف بعلامت احترام سر خم کرد و زن سپس باطاق دیگری رفت. و لیلی توضیح داد که:

- این رئیس بیمارستان است، زنی کم حرف که هرگز خنده بر لبانش ظاهر نمیشود و بسیار هم سختگیر است، قبلاً در معادن زغال سنگ ماگادان^۲ زندانی بوده، سی و نه سال بیشتر از سنش نمیگذرد، اما بظاهر شصت ساله می‌نماید، بگفته آناستازیا او نتوانسته بود مشاهده مرگ صدها کارگر را در اطراف خود را تحمل نماید، هیچکس اطلاعی

1-Anastazia Lukanona Lasariuk

2-Magadan

از گذشته او ندارد، اما کلنل کابولبکف^۱ هرگاه او را می‌بینید ضمن سلام دستش را نیز می‌بوسد.

لیلی چشمان درشت و زیبایش را که برق شادی از آن میدرخشید بروی ابوکف انداخت و گفت:

- اینجا، مثل دیگر اردوگاهها نیست، پدر روحانی، اینجا جهنمی است که در آن آواز میخوانند! و ابوکف سرش را تکان داد و هر دو بیمارستان را ترک نمودند مقابل در اصلی انبار صف زنان زندانی که مشغول تخلیه بار کامیونها بودند مشاهده میشد، آنها بسته‌ها و جعبه‌های خوار و بار را بداخل انبار انتقال میدادند، مأمورین گارد باشلاقهای طویل خود به نگهبانی و مراقبت مشغول بودند، ابوکف بآرامی گفت:

- برایشان دعا خواهم کرد تا گرفتار وسوسه امیال نفسانی خود نشوند

- پدر روحانی، درینصورت فقط وقت خود را تلف خواهید کرد کسی بحرقتان گوش نخواهد داد

- غیر از «شهوات نفسانی» چیز دیگری در مغزتان نیست؟ و لیلی زیر لب زمزمه کرد که:

- نه، چیز دیگری نیست! و این جمله را بدون هیچگونه شرم و حیائی و خیلی طبیعی بر زبان راند... «غیر ازین به چه چیزی دلخوش باشیم و بکدام خیال و رؤیا؟...»

آنروز صبح در کمپ ۴۵۱/۱ لاریسا داویدونا چاکفسکایا همه را شگفت زده و غافلگیر نمود، زندانیانی که توسط راسیم مجازات و تنبیه شده بودند میبایست دو روز تحت معالجه و استراحت و تقویت بنیه بدنی قرار گیرند تا نیروی کار خود را باز یابند و لاریسا داویدونا بعنوان معالجه فوری و تقویت و تحریک نیروی عضلانی آنها سفیده تخم مرغ تجویز کرده بود.

گریبونیز طبق دستور لاریسا ناچار بود تمام ذخیره پنیر سفید خود را که قبلاً برای هر زندانی سهم معینی جیره‌بندی و تقسیم کرده بود یکجا بمصرف برساند و از شدت ناراحتی چنان غصه دار شده بود که داشت دق میکرد او دستهایش را بهم حلقه نموده و ناله کنان میگفت:

- نان و پنیر سفید، لابد فردا هم باید بآنها شیرینی و شکلات با کرم و تخم مرغ

بدھیم؟ مگر اینجا کجاست؟ ما کجا داریم زندگی می‌کنیم، اینجا؟ در روسیجا^۱ یا در خانه سوکول^۲ در سوتچی^۳؟ در اینجا بجز دزد و قاتل و خائنین به وطن کسی دیگری که نیست! آنوقت به شکم اینها، پنیر سفید و تارتین نان می‌چسبانند که چاق و چله بشند؟ او بطور ضمنی تأیید میکرد که تجویز لاریسا چاکفسکایا برای معالجه زندانیانی که بر اثر اعمال شکنجه راسیم بنیه جسمی خود را از دست داده بودند بسیار مؤثر و مفید است و ظرف مدت دو روز اثرات ضعف و خستگی مفرط آنها زایل میشد.

معدالک به نظر میرسید که یکنوع بیماری مرموز و عجیب و غریبی در کمپ شیوع یافته و پرفسور پولوآ میتواند علت بیماری را کشف و توجیه نماید و کار پرفسور بود که بر اثر آزمایش آب دهان زندانیان بیمار در بیمارستان متوجه این بیماری شده بود زیرا معالجات انجام شده روی بیماران اثرات و عکس‌العملهایی را سبب شده که آنها را دچار تهوع و استفراغ شدید نموده بود، راسیم که میخواست سر و گوشی آب دهد و از اوضاع داخلی زندانیان بیمار در بیمارستان اطلاعاتی کسب نماید بمحض آنکه قدم بداخل بیمارستان گذارده بلافاصله در حالیکه بینی خود را با دست گرفته بود ناچار شد باشتاب از آنجا خارج شود و فریاد زنان میپرسید:

- چی شده؟ اینجا چه خبر است؟ و پرفسور پولوآ که با هر دو دست خود سطلی را حمل میکرد پاسخ داد:

- شاید یک اپیدمی است، هوا آلوده به باکتری است! و بهر حال و هر چه بود بنظر میرسید عده بسیاری از زندانیان بخصوص زندانیان سیاسی باین ویروس آلوده و مبتلی شده بودند.

ساعت اجرای تصمیم فرا رسیده بود، چاکفسکایا در حالیکه، دکتر چوبان کاسکوویچ، پرفسور پولوآ و جراح سابق پرفسور فومن و ده نفر دستیاران پزشکی او را همراهی میکردند وارد اردوگاه شد! از یک چنین هتیت و چنین «میزانسنی» هیچ نوع خوش بینی احساس نمیشد عواقب وخیم آنرا بخوبی میشد حدس زد، زیرا در بازدیدهای او از زندانیان هرگز یک چنین هتیتی او را همراهی نکرده بود، با گامهای بلند بسوی اولین بازداشتگاه نزدیک شد با آنکه قراول بازداشتگاه در را بر وی باز گذارده بود

1-Rosija

2-Sokol

3-Sotchi

معذک با لگد بر در کوبید و سپس وارد شد و پس از چند قدم بیحرکت ایستاد پرفسور پولوآ در برابر ایما و اشاره مسئول قرارگاه که در حالت سکوت و بی آنکه حرفی بر زبان آورد در واقع چگونگی و علت ورود هیئت را میپرسید، بسادگی فقط شانه‌هایش را بالا انداخت. زندانیان بیمار در دو سوی اطاق بردیف در رختخوابهای خود بحال مرگ دراز کشیده بودند و بوی تعفن غیر قابل تحمل و وحشتناک فضا را پر کرده بود و بهمین سبب مسئول بازداشتگاه در مقام توضیح گفت:

- خانم رئیس بیمارستان، به اندازه کافی سطل در اختیار نداشتیم. چاکسکایا با نگاهی معنی‌دار او را ورنده کرد و آنگاه زندانیان بیمار را که در رختخوابهای خود خوابیده بودند از نظر گذراند و لبخندی بر لب آورد. لبخندی تلخ و شیطنت‌بار! با آنکه لبهایش از هم باز بود اما از خنده‌اش سردی و تهدید می‌بارید، خیلی واضح و شمرده و با صدائی رسا گفت:

- همگی بیرون! او نیازی به فریاد زدن نداشت، زیرا همه شنیدند آنچه را که او بر زبان آورد، صریح و روشن معذک یکبار دیگر تکرار کرد «همگی بیرون، همگی در میدان اردوگاه جمع شوند، همه آماده برای کار!

و پرفسور پولوآ با شنیدن دستور لاریسا، با دستپاچگی و بریده بریده گفت:

- رفیق، رفیق سرپزشک، اینها از درد بخود می‌پیچند! و این بار لاریسا فریاد زد:

- همگی آماده برای حرکت بسوی کارگاه!

- اینها، دل و روده‌شان داره میزنه بیرون! از شدت ضعف مثل کرم می‌لولند... و

لاریسا داویدونا بی‌اعتنا به التماس پرفسور بار دیگر با صدائی بلند و لحنی خشک و جدی تکرار کرد! حتی ضعیف‌ترین کرم‌ها هم روی زمین می‌خزند و میتوانند آن را سوراخ کنند. و اینها هم دقیقاً میتوانند همان کار را انجام دهند، حرکت بسوی کارگاهها! سپس بسوی دستیاران بهداشتی خود برگشت و دو انگشت خود را بلند کرد و گفت:

- دو نفر از شما زندان را تمیز کنید! آنگاه مجدداً برگشت و با قدمهای محکم و

سریع بسوی در خروجی بحرکت در آمد و از کنار پرفسور پولوآ بیچاره که بهت زده و متحیر بر جای ایستاده بود گذشت و زندان را ترک نمود.

باین ترتیب دلیل حضور ده نفر دستیاران بهداشتی همراه لاریسا در کمپ کاملاً

روشن می‌شد بانجام این مراسم بیشتر از نیمساعت بطول نیانجامید، در دیگر قسمتهای بازداشتگاه نیز جریان بهمین روال ادامه یافت و در هر کدام از آنها اعلام شد «آماده برای کار!» و در هر بازداشتگاهی، لاریسا یکنفر از دستیاران خود را مأمور نمود تا بر

اعزام کلیه زندانیان نظارت داشته و بعد اطاق آنها را نظافت نمایند و آنها را که نیز در توالت یا دستشویی پنهان شده و یا روی تخت بیماری خود را به ناتوانی زده بودند همه را اخراج و برای گردهمائی در محوطه میدان بفرستد لاریسا در حال بازدید از سومین قسمت بازداشتگاه بود که راسیم از تصمیم وی مبنی بر اینکه همگی کارگران زندانی آماده برای کار بوده و باید بکارگاهها اعزام شوند مطلع شد که برایش غیر قابل باور می نمود لذا باشتاب اونیفورم نظامی خود را بتن نمود و باتفاق ستوان سوتوف دستیار خود، بسوی بازداشتگاهها روان شد و در برابر قرارگاه شماره ۹ با چاکفسکایا که در حال خروج از آنجا بود مواجه شد، سر و صدای بسیار، همهمه و سوت زدنهای زندانیان از داخل بگوش میرسید راسیم با تعجب و شگفتی به لاریسا نگرست و در میدان عمومی کمپ، زندانیان قسمتهای دیگر قبلاً جمع آمده بودند، راسیم خطاب به چاکفسکایا پرسید:

- آیا خواب می بینم یا واقعیت دارد؟ و لاریسا در پاسخ بسؤال راسیم در حالیکه به صف زندانیان که مثل اسکلت های متحرک، لنگان لنگان و افتان و خیزان در مسیر میدان اردوگاه در حرکت بودند مینگریست، گفت:

- شما که باید خیلی هم خوشحال باشید رسول سلیمانوویچ! تمام افراد کمپ آماده برای کار هستند، تمام آنها آمادگی کامل دارند که بر سر کار اعزام شوند، دیگر بیش ازین چه میخواهید؟

و راسیم در حال نزدیک شدن به لاریسا با تردید و دو دلی پرسید:

- شما را چه میشود لاریسا داویدونا؟ چه اتفاقی برایتان افتاده؟ و از آنسوی حصارهای چوبی اردوگاه، جایی که زندانیان اجتماع کرده بودند، سر و صدای موتور اتومبیلهایی که آماده میشدند تا آنها را به کارگاهها منتقل سازند بگوش میرسید، راسیم در ادامه سخنانش افزود:

- شما لاریسای همیشگی نیستید؟ انگار که شما را نمی شناسم! و لاریسا که مستقیماً بچشمان او مینگریست پاسخ داد:

- کی مرا میشناسد؟ و راسیم یکه خورد و همچنان در بهت و شگفتی فرو رفته و با خوشحالی با خود می اندیشید «چشمهایش مثل چشم های ببر می ماند، همانطور سرد و بی رحم و مرگبار» در حقیقت عین ببر شده! او راسیم را همچنان مات و مبهوت بر جای گذاشت و بسوی بازداشتگاه بعدی که مخصوص زندانیان غیر سیاسی و جنایتکاران حقوق عمومی بودند راه افتاد و با عصبانیت و بزور در را باز کرد و در کمال تعجب پرسید:

- در اینجا کسی بیماری معده دارد یا خیر؟ رئیس بازداشتگاه با قدمهای تند و کوتاه جلو آمد و بحالت خبردار ایستاد و لبخندی بر لب آورد زندانی محکوم به حبس ابد بجرم اختلاس ده هزار لیتر روغن آفتاب گردان ظرف مدت دو سال، و در طول مدت بازجوئی نیز که چندین ماه بطول انجامیده بود هرگز اعتراف نکرد که پولهایی را که ازین بابت بجیب زده و چند هزار روبل میشد در کجا پنهان نموده است. وی در پاسخ بسؤال لاریسا گفت:

- درینجا هیچکس دچار تهوع و استفراغ نشده، رفیق سرپرست بیمارستان، ما ازین بیماری در امان و مصون بوده ایم شاید علتش این بوده که بازداشتگاه ما در انتهای کمپ قرار دارد... چافسکایا نگاهی به پرفسور پولوآ که مثل نمرده رنگش پریده بود انداخت و با اشاره سر و دست سرانجام گفت:

- سرویس برای تمام بازداشتگاهها و در مورد اینجا، آنرا بمعهده رفیق فرمانده میگذارم، با شنیدن این جمله که در واقع با آنها مثل بقیه زندانیان رفتار نشده بود چشمهای رئیس بازداشتگاه از تعجب گرد شدو زندانیان که روی تختخوابهای خود دراز کشیده بودند نفسی براحثی کشیدند چون هیچ انتظار آنرا نداشتند.

در خارج آفتاب که نازه بالا آمده بود بر نوک درختان می تابید، هوای بیرون دم کرده و گرم و خفه کننده بود پرفسور پولوآ در حال نگرستن به محل تجمع زندانیان سیاسی با لکنت زبان و بریده بریده گفت:

- خواهر کوچکم چی شده؟ آیا دیوانه شده ای؟ آنها دارند مثل مگس از پای در می آیند... چرا اینکار رو میکنی؟ آنهم حالا، حال که کشیش هم داریم؟! آخر چرا؟ و لاریسا با صدائی لرزان و عصبی گفت:

- تو دیگه پیر شده ای، جرجی وادیموویچ، یک پیرمرد باهوش، اما معذک نمیتوانی بفهمی چرا!

- چی میگی خواهر کوچک من؟

- چطوری باید حالت کنم، چگونه برایت شرح و تفصیل بدهم؟ چونکه نمی فهمی...

بریم...

- و... واقعاً جدی است؟

- چی؟

- اینکه همه باید بروند سرکار؟

- بله

- حتی بیمارانی که قادر بر راه رفتن نیستند؟...

- سوار ماشین می کنندشان

- خواهر من... و درین هنگام قطره اشکی بر گونه پولوآ چکید و بعد بر روی ریش او

خلطید... و باز پرسید:

- آخر چرا؟ یک کلمه بگو برای چی؟ و لاریسا سرش را تکان داد و پیرمرد را

بهت زده نموده و بر جای خویش باقی گذارد و با گامهای بلند بسوی مرکز میدان و محل

تجمع کارگران زندانی برآه افتاد. از زیر پاشنه های چکمه اش گرد و غبار بهوا

برمیخاستد دکتر چوبان آوانسیان که پس از بازدید از بازداشتگاه چهارم خود را عقب

کشیده بود باین نیت که درین مسئولیت شرکت داده نشود، بملاقات لاریسا شتافت. اما

چشمها و سردی نگاه همکارش لاریسا او را بطور عجیبی تحت تأثیر قرارداد، لذا بستختی

و بکمک اشارات سر و دست پرسید:

- لاریسا داویدونا... و لاریسا بی آنکه مجال ادامه صحبت باو بدهد رک و صریح

گفت: بله و این «بله» مثل طنین صدای گلوله ای در گوش او پیچید

شما مرا خوب می شناسید، من یک آدم وطنپرست و یک کمونیست معتقد هستم و

ازین جنایتکارها متنفرم و اگر هم باینجا آمده ام برای آنکه آنها را تنبیه کنم، اما در

عین حال من یک پزشک هم هستم و شما اینها را که تمام مریض هستند روانه کار

میکنید...؟

و لاریسا با لحن آرام و ملایم پاسخ داد:

- شما آدم گنجشک مغزی هستید چوبان کسبکویچ، بهتر است که به قر و اطوارت

برسی، سرت را با کفشهای ایتالیائی و پوشتهای معطرت گرم کنی و بیماران مرا راحت

بگذاری و دست از سرشان برداری... و دکتر آوانسیان داد زد که:

- چی شده مگه؟ چی برات پیش آمده که ناراحتت کرده؟ برو کمی استراحت کن

- من هیچوقت باین راحتی و سرعالی نبوده ام، بعلاوه آنکه من مافوق شما هستم،

بنابراین دستور میدهم کاری کنید که همه سوار شوند، گفتم همه، باستثنای افراد

بازداشتگاه شماره ۱۲ و بیمارانی که قبلاً بستری شده اند همه بسر کار خود بروند! آنگاه

با قدمهای تند و سریع از مقابل راسیم گذشت و از کمپ خارج شد طوریکه حتی راسیم

هم جرئت نکرد جلوی او را بگیرد و پرفسور پولوآ بیچاره نیز مثل مرده ای متحرک آهسته

بدنبالش برآه افتاد.

وقتی کامیونها برآه افتادند، اردوگاه بکلی خلوت و خالی شد، تنها زندانیان

خوشبخت بازداشتگاه شماره ۱۲ در محوطه باقیمانده و منتظر دستور بودند و «سرویس کمپ» که لاریا دستور آنها داد بمعنای استراحت و غذای خوب و کافی بود. موسثائی بملیانوویچ که هنوز از حالت بهت و حیرت این ماجرا خارج نشده بود نزد گریبوف شکم گنده بسر میرد که تنها کسی بود که ازین اتفاق خوشحال و سر حال بود زیرا پس از رفتن زندانیان بسر کار وضع بحال عادی بازگشته و دیگر لزومی به تهیه غذای مخصوص و مقوی و مصرف ذخیره غذایی انبار نبود مدت دو روز هر چه در انبار داشت برای تقویت بدنی زندانیان بمصرف رسانیده بود و دیگر کافی بود و بیش از آنها نمیتوانست تحمل نماید او که عادت داشت و همیشه تکرار میکرد: «اینجا که جای معالجه نیست»

موسثائی مرتب فر میزد که:

- این چاکفسکایا باید دیوانه شده باشد چون این رفتار او غیر از دیوانگی معنی دیگری ندارد. گریبوف پشت میزی نشسته و مشغول صرف صبحانه که شامل چهار عدد تخم مرغ نیمرو و چربی خوک و نوعی غذای خوشمزه که نینا از آشپزخانه برایش آورده، بود و همانطور که لقمه را در دهانش می جوید گفت:

- او بالاخره قضایا را خوب تشخیص میدهد، موسثائی بملیانوویچ اینطور که تو حرف میزنی انسان فکر میکند که تو داری برای یک مشت جنایتکار دلسوزی میکنی. میخواهی که نینا برات چند تا تخم مرغ نیمرو کنه؟ و موسثائی که آرزو میکرد شکم گنده گریبوف منفجر شود پاسخ داد:

- من باید یک تلفن بزنم، میتونم از تلفن تو استفاده کنم؟

- برو تلفن کن، با کی میخوای حرف بزنی؟

- سندیکای سورگو و گریبو بطعنه و تمسخر گفت:

- حالا برای صنف لیموناد سازها هم سندیکا درست کرده اند؟

- نه، اما سندیکا برای پروار کردن خوکها وجود داره، اگه میخوای تا آدرس آنها

بتو بدهم، کاسیمر کورنیوویچ و گریبوف که خنده صدادار او را پشت سر خود شنید، آروغی زد و سپس دستهایش را بهم مالید و گفت: آه، یک صبحانه دیگه مثل این حسابی آدم را قوی و نیرومند میکند!

موسثائی ناچار بود مدنی صبر کند و گوشی تلفن را نگه دارد تا بتواند با مدیر سندیکا ارتباط برقرار نماید، او ابوکف را خوب میشناخت و نسبت بوی نظر خوبی داشت و معتقد بود که آدمی است آرام، مؤدب و مهربان که مشروب نمیخورد و هرگز زنان

بدکاره را باطاق خود نمیبرد، اطاقش همیشه مرتب و اهل مشاجره و دعوا با دیگران نیست و این چنین آدمی درین سرزمین نادر است. وقتی مدیر سندیکا گوشی را برداشت موستانی گفت:

- رفیق میتوانی یک پیام برای ابوکف بفرستی؟ باو بگو که موستانی تلفن کرده که بگوید عمویش مریض است و حالش آنقدر بد است که نمیتوان باور کرد، یک فاجعه، یک بلای ناگهانی، همین و بس و مدیر سندیکا که احساس دلسوزی برای ابوکف میکرد پاسخ داد:

- پس یک خبر بد برایش داری؟ این عموی او چه اش شده؟

- توی مغزش... حالش خیلی خرابه

- خیالت راحت باشد موستانی، حتماً پیام ترا باو میرسانم، بیچاره این آدم خوب، اوضاع آنجا چگونه؟ و موستانی در حال گذاشتن گوشی تلفن جواب داد:

- هوا آفتابی است و آنگاه در دل گفت « حالا فهمیدی... ابوکف: پس چه فایده‌ای دارد؟ آنها قدرت تصمیم گیری دارند... چاکفسکایا چنان قدرتی دارد که میتواند هزار آدم مریض و محتضر را روانه کار کند،... اما تو با دعا کردن چه کار میتوانی انجام دهی؟...»

دو ساعت پس از حرکت اتومبیلهای حامل کارگران زندانی، چاکفسکایا ناگهان و بی مقدمه در دفتر راسیم حضور یافت و راسیم که پشت میز کارش نشسته و سرگرم پرکردن پرسشنامه‌های جاری و روزمره‌اش بود سرش را بلند کرد و چنان یکه خورد و غافلگیر شد که حتی فرصت سؤال کردن هم نداشت زیرا لاریسا بلافاصله گفت:

- رسول سلیمانوویش من بیک جیب احتیاج دارم. و راسیم با حالتی شگفت زده و با ناباوری او را مینگریست، زیرا این نخستین باری بود که او درخواست یک اتومبیل مینمود - یک جیب؟

- ده پانزده تائی از آنها اینجا داریم

- میدانم، اما برای چی میخواهید، شما اصلاً رانندگی میدانید؟

- مسلماً، یکی از آنها را بمن خواهید داد؟

- میخواهید دور بیمارستان آزمایش رانندگی کنید؟ یا برای گردش میخواهید،

جائی بهتر از منطقه خودمان؟

- یک گردش دور و دراز... میخواهم بمحل کارگاهها بروم

- آها... و سپس از جایش پرید و روی پا ایستاد با خود میگفت «مثل اینکه واقعاً

دیوانه شده... اول یک مشت آدم دم مرگ را بمیدان اسب دوانی میفرستد و حالا میخواهد برود از نزدیک مردن آنها را تماشا کند، با اینهمه. آگه اینکار سرگرمش میکنه خوب بگذار بره...» آنگاه خطاب به لاریسا گفت:

- بروید نزد ستوان اسمینوف، او یک جیب در اختیارتان خواهد گذاشت، تنها

میروید؟

- بله

- راه را بلدید؟

- نه

- لاریسا داویدونا، این یک گردش بوریستی نیست، نه... هیچ حرفش را هم نزن،...

نمیگذارم که تنها حرکت کنید ستوان سوتوف را با شما میفرستم، فقط باین شرط جیب در اختیار شما قرار میدهم و لاریسا شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

- هر طور که میل شماست... اما برایم خیلی عجیب است رسول سلیمانویچ، حالا از

اینکه اتفاقی برای من رخ دهد نگران میشوید؟ و بلافاصله برگشت و دفتر راسیم را ترک نمود.

و پس از خروج او راسیم در حالیکه با سر و دست علامت میداد زیر لب گفت: «ای

کاش فقط میشد فهمید که در سرت چه میگذرد...»

پس از سه ساعت طی طریق که از میان تایگا میگذشت سرانجام به منطقه ای که کارگران زندانی در آن مشغول بکار بودند رسیدند از کنار ماشینهای عظیم حفاری که لوله های گاز را جابجا میکردند، بولدوزرها، تراکتورها و دیگر لوازمی که در کارگاه دیده میشد، و صف طویل کارگران گذشتند به محوطه ای که ساختمانهای متعدد اداری و اقامتگاههای موقت کارگران متخصص در آن قرار داشت وارد شدند، در طول راه ستوان سوتوف بارها سعی نمود که سر صحبت را با لاریسا باز کند، اما او همچون سنگ ساکت نشسته و یک کلمه هم بر زبان نیاورد، ولی هنگامی که وارد شهرک شدند لب بسخن گشود و گفت:

- برویم به مرکز اداری، رفیق ستوان، آنجا را بلدید؟

- دفتر رفیق موروزوف؟

- بله

- مسلماً که میدانم

چپ حامل آنها که روی جاده خاکی مرتب تکان میخورد و بالاخره مقابل یک

ساختمان که بر بام آن آنتن بزرگ رادیو نصب شده بود متوقف شد، پنجره‌های ساختمان همه باز بود و از سقف اتاقها دستگاههای تهویه هوا آویخته بود که هوای داغ و راکد را بحرکت در می‌آورد. سوتوف، ساختمان را نشان لاریسا داد و گفت: اینجا است.

چاکفسکایا با تکان دادن سر پاسخ داد که متوجه شده، سپس در جای خود نیم‌خیز شد و به پنجره‌های باز ساختمان چشم دوخت آنچه را که دنبالش میگشت یافته بود، موهای طلایی او زیر نور آفتاب میدرخشید! منشی زیبای موروزوف مقابل ماشین تحریر خود نشسته و سخت سرگرم کار خود بود. چاکفسکایا، از جیب به بیرون پرید و گفت:

- آره همینجا است، ستوان، نا ساعتها من دیگر احتیاجی بشما ندارم، آزادید که هر جا میخواهید بروید و این جمله را مثل آدمی که سگش را آزاد میکند تا به لانه‌اش برگردد اداء کرد سوتوف جیب را براه انداخت و دور شد.

فصل هشتم

موروزوف راحت و بی خیال در دفتر خودروی یک مبل چوبی نشسته و مشغول خوردن نان و ژامبون بود و یک فنجان چای - لیمو نیز بدست داشت که با هر لقمه‌ای یک جرعه از آن سر می کشید علیرغم وجود تهویه در اطاق، هوای داخل گرم و خفه کننده بود از دیدن غیرمنتظره لاریسا شگفت زده شده بود از جای پرید، پیراهنش را که تکه‌های آن تا، نافش باز بود مرتب کرد و بست.

- چه عجب چطور شده است که اینطرفها...؟

- همینطوری، من تابحال به کارگاه شما نیامده بودم، و صرفاً یک حس کنجکاوی

بود، ولادیمیرالکسیوویچ، که میخواستم ببینم بردگان من چگونه کار می کنند؟

تنها عکس العمل موروزوف این بود که ابروهای خود را بالا انداخت چون میبایست

که در این قبیل موارد با احتیاط رفتار میکرد، باید محتاط بود، بهر کسی نمیشد اعتماد

کرد، فقط چند کلمه اضافه گونی کافی بود حتی شخصیت‌های بلند پایه را روانه تبعید گاه

سیبری نماید، بنابراین تعمقی کرد و گفت:

- صحبت از بردگان کردی، لاریسا داویدونا؟

- شما آنها را چه می‌نامید، رفیق موروزوف؟

- زندانیانی که دوران محکومیت خود را میگذرانند! آنگاه دوری در اطاق زد و

دستش را به طرف لاریسا دراز کرد و با خود درین اندیشه بود که «او واقعاً برای چه منظوری باینجا آمده است؟» و ادامه داد:

میتوانم یک صندلی تعارفون بکنم؟ میدانید ما درینجا وسایل کافی نداریم و این البته صندلی راحتی نیست، تنها همین صندلی قراضه در دفتر من وجود دارد که میتوانم در اختیار آن قرار دهم، درین ضمن که مشغول جمع و جور کردن کاغذها و نقشه‌های مهندسی روی میز خود بود افزود:

- چای میل دارید؟ چای یا آب میوه، شراب، لیموناد یا فقط یک لیوان آب خوردن؟

- آب میوه

- رفیق تیچونوا برایتان خواهد آورد.

- آه، او هم درینجا مشغول انجام وظیفه است؟ و این جمله را با لحن نیشداری که عکس العمل ناخود آگاه عداوت او را نشان میداد بیان داشت، اما موروزوف با بی‌توجهی سرش را تکان داد و گفت:

- درینجا همه کار میکنند و یک گوشه‌ای از کار را در دست دارند، هر کس هر کمکی که میتواند انجام میدهد

- کاملاً قابل فهم است و این در ذات رفیق تیچونواست که در هر مورد بکمک دیگران بشتابد! و موروزوف کنایه لاریسا را در جمله‌ای که بکار برد نشیند چون قبلاً اطاق را ترک گفته بود تا دستور آوردن آب میوه را بدهد و خیلی زود برگشت. و همچنان درین فکر بود که بداند چه موضوعی باعث شده که لاریسا را باینجا بکشاند آنهم با اونیفورم رسمی و در وقت اداری و خیلی میل داشت که قصد و نیت او را ازین سفر بداند؟ منبأ تعارف گفت:

- گفتم که یک آب میوه خنک برایتان بیاورند، ما اینجا یخچال هم داریم، و از وقتی که ترانسفورماتور اینجا قطع شده ما برق مستقل داریم که ارتباطی با سورگو ندارد. آه، حالا آب میوه خنک را میل بفرمائید.

نوولا دیمترونا وارد دفتر موروزوف شد و دقیقاً همانطور که لاریسا حدس میزد لباس پوشیده بود، با دامنی کوتاه که باسن خوش تراش او را نشان میداد، پاهای کشیده و ظریف و برنزه و کفشهای پاشنه بلند و پیراهنی که از بالا سه تکه آن را باز گذارده بود بطوری که سینه‌های خوش فرم و برجسته و زیبایش در معرض دید قرار میگرفت خرمن گیسوان طلائی او تا روی شانه‌هایش ریخته بود که هر مردی را تحریک و به تحسین واد میداشت و نوولا خود این موضوع را بخوبی میدانست، در حالیکه لیوان آب میوه را بدست

داشت با همان عشوہ گری و لوندی خاص خود به لاریسا نزدیک شد. و لاریسا با لحن خشکی فقط با یک کلمه «مرسی» تشکر کرد و نوولا با لحنی دوستانه پرسید:

- چیز دیگری میل دارید، رفیق دکتر؟ و لاریسا که میخواست سر به تنش نباشد و در دل آرزو میکرد صورتش را چنگ میزد و خراش میداد و از ریخت میانداخت بر این تصور بود که «چه خوب میشد سر این دختر را از نه میتراشیدند، آنوقت چه خوشگل میشد!» در پاسخ به نوولا با صدای بلند فقط گفت:

- نه! و آنگاه آنقدر منتظر ماند تا نوولا اطاق را ترک نمود و سپس جرعه‌ای از آب میوه که طعم گیلای قرمز میداد و خیلی خوشمزه بود نوشید و بطرف پنجره براه افتاد و به نظاره کوچه و خیابانهای شهرک کوچک پرداخت که از جمعیت لول میزد: کارگران - مهندسین، موتورسیکلت‌ها و تراکتورها همه و همه در جنبش و حرکت بودند، از روی پشت بام ساختمانها میشد دورنمای ماشینهای عظیم و دکلهای فلزی جراثقالها و دسته‌های آهنی ماشینهای حفاری را دید.

- ولادیمیر الکسیوویچ مرا میبرید از حوزه مأموریت و تحت ریاست شما بازدیدی انجام دهیم؟

- بازدید رسمی، رفیق یا غیررسمی؟

- چه فرقی با هم دارند؟

- در چارچوب بازدید رسمی، تمام تکنیک درخشانی را که مادرینجا بکار میبریم، بشما نشان خواهم داد مثل ماشینهای عظیم حفاری، بولدوزرها، تأسیسات بسیار جالب و پیشرفته جوشکاری مجهز به دستگاههای کامل کنترل الکترونیک جراثقالهای مخصوص برای جابجائی لوله و کانالهای سیمانی و آهنی. و لاریسا جرعه‌ای دیگر از آب میوه خنک را سرکشید و پرسید:

- اما ویزیت غیررسمی چیه؟ و موروزوف سری تکان داد و گفت:

- چندان جالب نخواهد بود اما تصور میکنم که بازدید از تکنولوژی پیشرفته ما مورد علاقه و دیدار شماست. اینطور نیست؟ لاریسا در حال گذاردن لیوان آب میوه بر روی میز پاسخ داد:

- ابدأ، من بخاطر کارگران باینجا آمده‌ام!

- دقیقاً؟ پس بیایم راجع به آن با هم صحبت کنیم لاریسا داویدونا، آنگاه او نیز بنوبه خود به پنجره نزدیک شد و آنرا بست و آهنگ صدایش را پائین آورد چون دیوارها بقدر کافی ضخیم نبود تا صدای حرف زدن آنها از خارج شنیده شود و سپس آهسته

پرسید:

- لاریسا، معنی این کار چه بود که این افراد مریض را برای من فرستادید؟
میخواستی که من با این مرده‌های متحرک و بی‌رمق چه کنم؟ بهتر نبود که اینها بجای
بیل و کلنگ زدن بیشتر استراحت میکردند و به آنها میرسیدند، سرکارگران من در اینجا
نمیدانستند با اینها چه کنند و هیچ چاره‌ای هم نداشتند! و لاریسا در پاسخ گفت:

- اینها سربازان راسیم هستند و بمن مربوط نبود و این راسیم بود که این کالاها و
اجناس را خراب کرد و از کار انداخت و نه من!

- کالا؟ لاریسا داویدونا شما را چه میشود؟ چرا این بینوایان دردمند را برای من
فرستاده‌اید؟

- برای فرار از اردوگاه و اینکه از دسترسی راسیم به دور و در امان باشند! سپس
بروی نقشه‌ها و تصاویری که به دیوارهای اطاق نصب شده بود خم شد و بدقت آنها را
نگاه کرد بعد چشمانش را به سقف دوخت که بادبزنهای برقی در حال تهویه هوا بودند و
ادامه داد:

- ولادیمیر الکسیوویچ، میخوامم از شما تقاضا کنم که در هفته‌ای آینده از میزان و
مدت کار آنها در اینجا بکاهید و تا حد امکان از فشار بر آنها جلوگیری نمایید، شما
در اینجا میتوانید، چون هیچکس شما را تعقیب نمی‌کند، اینجا کسی مراقب کارهای شما
نیست. و موروزوف بی آنکه مستقیماً پاسخی باین درخواست لاریسا بدهد، آنرا قبول و یا
رد نماید گفت:

- برویم تا ببازدید رسمی بپردازیم، بازدیدی که تابحال هیچکس بطور رسمی انجام
نداده و شما سرزمین جدیدی را کشف خواهید نمود که تاکنون کسی موفق به دیدار آن
نشده.

موروزف باخود در اندیشه بود که میتواند باین زن اعتماد کند، هرگز نشنیده بود
که او مرتکب کار ناصحیح و پر رویدادی شده باشد زندگی و سرگذشت او در پرده‌ای از
ابهام و اسرار قرار داشت، همچنین راجع به عموی متنفذ او در مسکو و در کمیته مرکزی
حزب حرفهایی بگوشش رسیده بود، زنی محکم و متکی به خود که کسی جرئت دست
اندازی به او را نداشت، موروزوف پرسید:

- آیا راسیم میداند که شما برای بازدید باینجا آمده‌ای؟

- چرا، او یک جیب در اختیارم گذارد و ستوان سوتوف را هم همراهم فرستاد،
موزوف عادت داشت هرگاه که ناراحت میشد شانه‌هایش را بالا می‌انداخت و این

عکس‌العمل همیشگی او بود، لذا شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

- این سوتوف الآن کجاست؟

- برش گرداندم، اگر احتیاج بیک توله سگ پیدا کردم، میفرستم از سورگو بیاورند.

- دوستش ندارید، لاریسا داویدونا!

- در مقایسه با آن یکی معاشرت با یک ساس خودش یکنوع تفریح است، هر چند

که راسیم آدم پست و کثیفی است اما مغزش کار میکند، اما سوتوف فقط یک ستوان نهی

مغزی بیش نیست، حتی در یک جرّ و بحث و مشاجره جدی، راسیم حواسش جمع است و

فکرش کار میکند، اما سوتوف در چنین مواقعی وقتی طرف را بفلاکت و بدبختی دچار

میسازد دستخوش خوشحالی و هیجانی جنون آسا میشود

- لاریسا، هیچ میدانی که با این حرفها خود را بمخاطره میاندازی؟

- فقط بشما دارم میگویم، ولادیمیر الکسیویچ، هیچکس دیگری این صحبتها را از من

نخواهد شنید!

- ازین بابت خدا را شکر کنید! لاریسا چهره درهم کشید و گفت:

- چرا از خداوند صحبت میکنید؟ راجع به خدا چه میدانید؟، موروزوف نگاهش را

بچشمان او دوخت و ناگهان احساس ناراحتی کرد با خود اندیشید که «او زن خطرناکی

است، زیاد هم نمیشود باو اعتماد کرد و نباید درین زمینه زیاده روی کرد.»

- بنظر شما، لاریسا داویدونا، خدائی وجود ندارد، اینطور نیست؟ ولی برخلاف

انتظارش لاریسا با صدای بلند که تأکیدی بر گفته‌اش میگذارد و بوضوح گفت:

- ولی من بخدا اعتقاد دارم!

موروزوف از اینکه پنجره‌ها را باز گذارده بود، در دل بخود لعنت فرستاد، چون این

خطر وجود داشت که حرفهای آنها از خارج شنیده شود

- شما... شما هم؟ و زیرلب زمزمه کرد. شما را بخدا، احتیاط کنید، غیر از ما

دیگر چه کسی میداند؟

- ما در کمپ «حوزه مذهبی» داریم

- قلمرو واقعاً مذهبی؟ و موروزوف با نگرانی مجدداً از پنجره نگاهی بخارج

انداخت، و ادامه داد: غیر قابل تصور است

- ما در خفا، دعا میخوانیم و مراسم مذهبی را بجای میآوریم!

- آنهم در اردوگاه راسیم؟

- گردهمائی ما در یک مخفی گاهی در قسمت نجاری است

چاکفسکایا با یک نفس عمیق مقداری هوای تازه را بلعید با خود گفت: موروزوف هم از خودمان است قلمرو حکومت او کارگاهی بوسعت یکصد و هفتاد کیلومتر است و بر ارتشی از جراثقال - بولدوزر، ماشینهای حفاری و هزار زندانی حکمفرمائی میکند، قدرت او بمراتب از راسیم بیشتر است، زیرا مردان او روزانه ده ساعت زیر فرمان او هستند» موروزوف هم از خودش بود و این خود یک معجزه محسوب میشد، لاریسا در ادامه سخنانش بآرامی افزود:

- ما حتی از چند هفته پیش دارای یک کشیش جدید شده ایم، کشیش قبلی بنام پیوتر زمستان گذشته بر اثر اصابت یک تراورس کشته شد
- شما حتی کشیش هم دارید؟ یک کشیش واقعی؟ درین موقع موروزوف از تعجب فریادی کشید و دستها را بروی چشمانش قرارداد و افزود یک کشیش ارتدکس؟ اما من کاتولیک هستم...

- او صلاحیت هر دو را دارد هم کاتولیک و هم پروتستان و موروزوف با لحنی هیجان زده پرسید: کجا میتوانم او را بیابم؟

- فکر میکنم یکی از همین روزها او بدیدن شما خواهد آمد
- یکی از این روزها من همین الان باو نیاز دارم! و بیش از پیش احساس گرما میکرد، لذا ناگهان جایش را عوض کرد و مستقیم زیر دستگاه تهویه و در جریان هوا قرار گرفت و ادامه داد:

- آه، لاریسا اگر شما میدانستید که در درون من چه غوغائی است! بظاهرم نگاه نکنید که چنین مینماید که قوی و سرحالم! ببینم کجا میتوانم باین کشیش دسترسی پیدا کنم؟ لاریسا برای آنکه از پاسخ دادن صریح بسؤال او طفره برود گفت:
- من باو خواهم گفت که شما یک کاتولیک هستید با اینهمه چون باندازه کافی موروزوف را نمی شناخت نمیتوانست کاملاً باو اعتماد کند و همه چیز را برزبان آورد ناچار در برابر سئوالهای او مرتب طفره میرفت، وی در دنباله صحبتش افزود:
- من میدانم که او خواهد آمد

- من او را می شناسم؟ چاکفسکایا دستش را بلند کرد و گفت:
- دیگه اینقدر سؤال نکنید، ولادیمیر الکسیوویچ، حالا بریم زندانیانم را ببینم
آنگاه آندو باتفاق از در پشت دفتر خارج شدند که اتومبیل موروزوف پارک شده بود، اتومبیلی که اصطلاحاً بآن «فیات روسی» میگفتند، نوعی جیپ که در تمام جاده های بیابانی و سنگلاخ و دارای موانع براحتی عبور میکرد، علیرغم گرمای هوا، موروزوف

کروکی جیب را کشید و از روی صندلی عقب دو عدد کلاه حصیری بآلبه‌های پهن و مجهز به توری مخصوص ضد حشرات برداشت و یکی از آنها را بطرف چاکفکایا دراز کرد و گفت:

- اینرا بگذارید سرتان، لاریسا داویدونا و سپس خود نیز کلاه دومی را بر سرش نهاد و توری آنرا مقابل صورتش کشید که قیافه‌اش شبیه به پرورش دهنده زنبور عمل بود در همین حال گفت «اینجا که ما میرویم منطقه تحت تسلط حشرات است، هزاران هزار حشره در هوا پراکنده‌اند که هرگز تاکنون ندیده‌اید.

- اثرات نیش آنها را روی بدن کارگران زندانی دیده‌ام، بعضی وقت‌های باندازه یک بادکنک بزرگ و متورم می‌شود، چرا باین کارگران ازین کلاه‌های ضد حشره نمی‌دهند؟ موروزوف در حال جای گرفتن پشت فرمان جیب بالبخندی غم‌انگیز پاسخ داد:

- لاریسا، هزاران کلاه حصیری مجهز به توری برای اینکار لازمست، شما تصور میکنید که اداره مرکزی چنین درخواستی را تصویب نماید؟ و لاریسا در حال نشستن کنار دست موروزوف گفت:

- و بهر حال تمام اینها نشانه بی‌منطقی است، هزاران هزار زندانی را به سیبری می‌فرستند و بنازل‌ترین قیمت از کار آنها استفاده می‌برند، اما باخود آنها چه می‌کنند، بتدریج و بمرور ایام آنانرا از بازار کار حذف می‌کنند، این دیوانگی محض است.

- نه، این روش کار است لاریسا، استحکام مبانی قدرت در شوروی همزمان با تصفیه کردن و از بین بردن مخالفین رژیم بانجام میرسد. در روسیه باندازه کافی و آنقدر زندانی سیاسی بالقوه وجود دارد که بتوانند از آنها برای کار در سیبری استفاده کنند، البته این واقعیات و ملاحظات دردناکی است، اتومبیل بحرکت در آمد چرخ‌های به دور ساختمانهای محوطه زد، هنگام عبور از مقابل ساختمان دفتر موروزوف، آنها نوولا را دیدند که خود را از پنجره به بیرون خم کرده و بعنوان خداحافظی برای رئیس خود با خوشحالی دست تکان میداد، موهای طلایی او زیر نور آفتاب میدرخشید و در حال دست تکان دادن و ابراز احساسات سینه‌های او از میان پیراهن نیمه بازش پیدا بود.

لاریسا با شیطنتی آمیخته به بدذاتی پرسید:

- با وجود اینهمه مرد که درینجا در رفت و آمد و کار هستند بهتر نیست که او دست از بازی با آتش بردارد؟ و موروزوف فیلسوف مآبانه پاسخ داد:

- هنوز مردی که بتواند او را به طرف خود بکشانند بدنیا نیامده است، باور کن.

- او هم کاتولیک است؟

- نه، او کافر متعصبی است (منکر خداست) چاکفسکایا سرش را تکان داد و با خود گفت: «عجب زوج مناسبی هستند، یک کشیش با یکنفر منکر خداوند!» و سپس به پشتی تکیه داد، کامیون بزرگی که خاک حمل میکرد از طرف مقابل در حرکت بود و موروزوف گفت:

- بزودی جاده خاکی را ترک می کنیم و وارد منطقه جنگلی میشویم مواظب باش که دست انداز زیادی دارد!

چاکفسکایا با شگفتی و حیرت غرق در تماشای مناظر زیبای اطراف بود، جنگل درست در میان باتلاقها قرار گرفته بود، درختان کهنسال ریشه های خود را در زمین ها اسفنج گونه و مرطوب جنگلی شناور کرده بودند. مناظر طبیعی جنگل نشانگر این واقعیت بود که طبیعت درین منطقه جهان از بدو خلقت تاکنون همچنان دست نخورده و بکر باقیمانده و بشر را در آن دخالتی نبوده است، این ماهیت طبیعی نایگا در شمال سبیری بود.

جراثقالهای غول پیکر و تراکتورهای عظیم با چرخ های زنجیر گونه شان، تنه درختان قطع شده را جمع آوری و با خود حمل میکردند، و بولدوزرها بلافاصله زمین را صاف و هموار میساختند و ماشینهایی که مثل تانک چرخهای زنجیره ای داشتند ته مانده ریشه ها و شاخه های درختان را از جای در میآوردند و هر بار گوئی فریاد دردناک آنها که از پیکر زمین جدا میشدند در دل جنگل طنین افکن میشد.

نخستین گروه زندانیانی که سرگرم کار بودند هویدا شد که بدور درختان قطع شده گرد آمده و با داس و تبر، شاخه های آنها می کنند و تنه درخت را می تراشیدند و آنها را قطعه قطعه کرده و جمع می نمودند، و هنگامیکه قسمتی از جنگل را می تراشیدند سپس آنها صاف نموده و شاخ و برگهای اضافی را روی هم جمع کرده و آتش میزدند، آتشی عظیم، اگر کسی در چنین مواردی در شب برفراز آن بهرواز در میآمد، منظره شعله های آتش همچون صفحه ای از موزائیک بچشم میخورد.

آنها ناگهان به منطقه ای خالی از درخت وارد شدند، منطقه ای بسیار وسیع باندازه محدوده یک شهر که درختان آنها تراشیده بودند با بریدگیهایی برای خشکاندن آب و رطوبت زمین که پمپ های متعدد، با چندین لوله پلاستیکی، آب آنها در آبراهه ها بسوی دریاچه ها روان میساخت.

در حاشیه این سرزمین وسیع، تسخیر شده در دل جنگل، انواع خانه ها، انبارهای پیش ساخته، توده های عظیم الوار و نخته و چوب های قطور برای ساختن پل ها و جاده ها،

تانکرهای بزرگ ذخیره بنزین، لوله‌های زهکشی، لوله‌های متعدد و متنوع، کارگاه جوشکاری توده‌های عظیم شن و ماسه بر روی زمین بچشم میخورد

ماشینهای غول پیکر با چرخهای زنجیره‌ای شبیه تانک مخصوص حمل کالاهای سنگین وزن در مناطق صعب‌العبور که قادر بودند، سی و شش تن بار را حمل نمایند، با مارک «تیومن» زیر چادرهای برزنتی پنهان بود، این ماشینها بهنگام حرکت روی زمین فشاری معادل سیصد گرم در یک سانتیمتر مربع یعنی برابر با فشار یک اسکی باز با وزن معمولی می‌آوردند، برای این ماشینهای افسانه‌ای «تیومن» مردابها و باتلاقها مطلقاً یک مانع غیر قابل عبور بحساب نمی‌آمدند.

موروزوف اتومبیل جیب را در کنار این تأسیسات حیرت انگیز تکنولوژی مدرن متوقف ساخت تا چاکفسکایا بتواند پیاده و از نزدیک آنها را تماشا کند. در برابر آنان کارگران زندانی در گروهها و دسته‌های متعدد در گرمای طاقتفرسای نیمروزی در حالیکه هاله‌ای از حشرات گزنده آنها را احاطه کرده بود بدون هیچگونه وسیله دفاعی با کمرهای خمیده روی زمینهای باتلاقی مشغول بکار بودند عده‌ای در حال کندن گودال، زهکشی و برگرداندن خاک بودند، جمعی چرخهای دستی را که پر از کنده هیزم یا شن و ماسه بود با خود می کشیدند، برخی دیگر لوله‌های بزرگ و سنگین را جابجا میکردند، بعضی سنگ و دیگر مصالح را برای ساختن سد و پل حمل میکردند یا زمینهای پست و بلند را صاف و هموار می‌ساختند.

انبوه بردگان، مثل مور و ملخ و همچون مورچه‌های عظیم‌الجثه با ریخت و قیافه‌ای درهم و لباسهای ژنده و پاره مثل ارواح متحرک، ناراحت و معذب از نیش‌های درد آلود حشرات متعدد با سر و صورتی که لکه‌های گل و لای و لجن بر آن خشکیده و برنگ زرد درآمده و بوی تعفن میداد در حرکت بودند.

موروزوف در حال کمک نمودن به لاریسا برای پیاده شدن از جیب گفت: تازه این کار ساده آنهاست و اگر راسیم آنها را درین وضعیت میدید فریادش بهوا میرفت و میگفت «اینها که در حال استراحت هستند» درینجا کارهای بسیار سخت و دشوار هم وجود دارد. مثلاً پیچیدن لوله‌ها با پنبه نسوز و پشم و شیشه از جمله کارهای سخت محسوب میشود و با توجه باینکه دستکش‌های مخصوص کار را فقط دوبار در سال بین آنها توزیع می‌کنند، بنابراین غالباً کارگران مجبورند که اینکار را یا دستهای برهنه انجام دهند. و چاکفسکایا در پاسخ ضمن تأیید گفت:

- میدانم، نود و سه مورد بیماریهای پوستی و ناراحتی‌های ریه‌ای ناشی از تنفس پنبه

نسوز داشته‌ام درین هنگام انبوهی از حشرات همراه با زنبورهائی که مرتب وز وز میکردند باضافه ملیونها حشرات ریز که دیده نمیشدند همچون ابر غلیظ اطراف آنها را احاطه نموده بود، لاریسا در دنباله صحبتش افزود:

- و بسیاری از کارگران بر اثر کمبود ویتامین دندانهای خود را از دست میدهند و موروزوف در دنباله آن ادامه داد

- همچنین کارهای هیزم شکنی است که دسته‌ای از کارگران آنرا بمعده دارند، و برای خرد کردن کنده‌های سخت و سفت باید دهها ساعت وقت صرف نمایند، کنده‌هائی که مثل فولاد میمانند، دیگر از کارهای سخت تمیز کردن گودالهاست که بعضاً دو متر و نیم عمق و صد و چهل و هفت کیلو متر طول آنهاست! و آنها ناچار باید خیلی سریع کار کنند زیرا ماشینهای حفاری در هر ساعت دو هزار متر مربع خاک برداری می‌کنند و کارگران ناگزیر میباید هماهنگ بآن تند و سریع کار کنند و سپس باید زمین را با همان سرعت هموار سازند! درینجا موروزوف خم شد و از کف قسمت جلوی جیب عطر پاش بزرگ دستی را برداشت و دور و بر لاریسا و خودش از مایعی که درون آن بود در هوا پاشید و همین باعث شد که حشرات از دور آنها پراکنده و دور شوند.

- برای یک ساعت کافی خواهد بود، حالا ادامه دهیم؟ و چاکفسکایا برای آخرین بار نگاهی به زندانیان، این موجودات بدبخت که با پشت خمیده و در هوای گرم و مرطوب همچنان در حال کشیدن چرخ دستی‌های حمل کنده‌های هیزم و حفر گودال بودند، انسانهای نگون‌بختی که بر اثر انجام کارهای سخت و طاقتفرسا تحت فشار مأمورین گارد که خود مجهز به کلاههای ضد حشرات بودند، رمقی برایشان نمانده بود انداخت و گفت:

- درینجا زن هم هست؟ موروزوف میدانم در حاشیه جنگل یک اردوگاه زنان وجود دارد!

- بله، گروه زنان زندانی تنومار مونتوانی^۱، مجموعاً دویست و چهل زن هستند که در کارخانه اره کشی کار میکنند. از سه هفته پیش در بخش کارگران هیزم‌شکن انقلابی روح داده! یک اشتباه در برنامه‌ریزی در سورگو: که هیچ ارتباطی بمان ندارد. یکبار نیز نگهبانان عده‌ای حدود سی و دو مرد و زن را در پشت تپه‌ها و در میان تنه درختان قطع شده دیده بودند که بسختی مورد حمله راسیم قرار گرفتند،

موروزوف لبخندی بر لب آورد و ادامه داد:

- لاریسا بزودی کارتان زیاد خواهد شد چون ظرف پانزده روز آینده اولین مبتلایان امراض سرایت کننده و امثال اینجور چیزها بشما مراجعه خواهند نمود، من هیچ تقصیری ندارم، از ما شکایتی نداشته باشید! و چاکفسکایا سکوت کرد و سخنی بر لب نیاورد، او که از ماشین پیاده شده بود بنماشای زنانی که در حاشیه دیگر و در مرغزاری سرسبز مشغول کار بودند پرداخت، دود غلیظی بر بالای سرشان بسوی آسمان صاف و آبی در حرکت بود لاریسا با خود میگفت:

«آنها چوب و شاخ و برگ های خشکیده را آتش زده اند، آنها هم بهمان کارهائی مشغولند که مردان! مثل آنها کنده های هیزم را می کشند، برانندگی تراکتور می پردازند، جراثقال و ماشینهای بزرگ را هدایت می کنند، تنه درختان را روی ماشینها می چینند، با اینهمه کارهای دشوار باز هم شب هنگام حال و حوصله اندیشیدن به رؤیاهای عاشقانه در سر میپرورانند؟» پس این مردان که آنها را «جنس قوی» میخوانند شاید آنطور که تصور میشود نیستند؟!

درینجا لاریسا ناگهان فریاد زد:

- دارم جیب سوتوف را می بینم نزدیک مخزن بنزین، ولادیمیر الکسیوویچ، مرا بآنجا برسانید تا با ستوان سوتوف برگردم، باندازه کافی باز دید کردم، حالا دیگه برگردم، فقط خواهش دارم هر کاری که از دستتان برمیآید انجام دهید تا این مردان تا آخر هفته در امان باشند و زیاد بکارشان وادار نکنید، وقتی که حالشان خوب شد و نیروی بدنی خود را باز یافتند شما زمان از دست داده را جبران خواهید نمود. آندو بلافاصله سوار جیب شدند بسوی اتومبیل سوتوف براه افتادند، در راه از برابر کارگران زندانی که سرگرم بار کردن چوب بر یک گاری بودند گذشتند، لاریسا، ژنرال کانچف و آریکین نویسنده و لوینووتی^۱ فیزیکدان را شناخت و آنها نیز با دیدن لاریسا، با شگفتی قد راست کردند و با چشمان نب آلود او را تعقیب میکردند، اما هیچیک از آنها برخلاف معمول که نسبت به لاریسا احترام می گذاردند این بار نه تنها سلام نکردند، بلکه نه لبخندی بر لب آوردند و نه دستی بنشانه دوستی و ابراز محبت تکان دادند، از صبح روز دوشنبه وجود لاریسا برای آنها بصورت یک معما در آمده بود.

لاریسا همچنان که آنها را نگاه میکرد متوجه شد که آریکین بعلامت نفرت از او

موروزوف مقابل مخزن بنزین، جائیکه جیب سوتوف پارک شده بود متوقف شد و موروزوف کمک نمود تا لاریسا نیز پیاده شد، اما از سوتوف خبری نبود، در همین هنگام که لاریسا بدنبال سوتوف باطراف خود مینگریست ناگهان فریادی، سکوت جنگل را در هم شکست سر و صدا از پشت پیت‌های خالی بنزین می‌آمد، طنین ضربات شلاق همراه با فریادهائی که میگفت:

- خوک کشیف، حالت می‌کنم، لاریسا با شتاب از باریکه راهی که میان پیت‌های بنزین میگذشت بدنبال موروزوف عبور کرد آندو مسیر سرو صدا و فریاد را در پیش گرفته و بسرعت در حرکت بودند، هر یک از میان بشکه‌های بنزین گذشتند و سرانجام به محوطه‌ای خالی پشت بشکه‌ها رسیدند.

زن جوانی با موهای پریشان و بهم ریخته را دیدند که روی زمین زانو زده و طوری فریاد می‌کشید که گوئی پوست بدنش را می‌کنند، پیراهنش همراه با کفشهای گشاد کارگری او کنارش روی زمین افتاده بود و ستوان سوتوف در حالیکه پاهایش را گشاد از هم نهاده مقابل او ایستاده و شلاقی بدست داشت جای ضربات شلاق روی شانه‌های برهنه زن برنگ قرمز بچشم میخورد. اما صحنه جالب‌تر از آن در عین حال وجود یک مرد در آنجا بود که خون از سر و صورتش فوران میزد و بر سینه عریان او نیز اثرات سرخ رنگ شلاق بوضوح مشاهده میشد و پیراهن تکه و پاره‌اش روی یک بشکه بنزین افتاده بود: لاریسا که وحشت زده بآن مرد خیره شده بود او را شناخت، او کسی جز کریوف^۱ حقوقدان نبود که مات و مبهوت لاریسا را مینگریست و سپس سر خون‌آلود خود را پائین گرفت.

رفیق چاکفسکایا حسابشو بکنید، من تصادفاً داشتم قدم می‌زدم که از پشت توده بشکه‌های بنزین سر و صدائی شنیدم، صداهائی شبیه ناله، و زمزمه‌های در گوشه! مثل قرقر خوک ماده، با خودم گفتم که بروم بینم چه خبره؟ و وقتی این چمنزار را پیدا کردم آخ که چی دیدم!

سوتوف پس از پایان سخنانش بار دیگر بطرف کریوف نگون بخت برگشت و خود را آماده نمود تا بار دیگر او را به شلاق ببیند اما چاکفسکایا بازوی او را گرفت و مانع

- ولم کنید لاریسا داویدونا! این امر در حوزه اختیارات پزشکی شما نیست، این وظیفه من است که مراقب باشم، تا نظم و ترتیب مراعات شود. دستش را رها ساخت و شلاق را بسوئی پرت کرد اما نگاه پر از کینه و نفرت خود را به کریوف دوخت. در اردوگاه همه این مطلب را بخوبی میدانستند که او از تمامی افرادی که بنحوی از فهم و شعور و فرهنگ برخوردارند متنفر و بیزارست و از کوچکترین بهانه و هر فرصتی برای نشان دادن تنفر خود نسبت با افرادی که بهر حال در طبقه روشنفکران جای می‌گرفتند استفاده میکند و این نفرت و کینه ریشه‌ای دیرینه داشت و بگذشته او برمیگشت، او هرگز دلش نمیخواست که در ارتش سرخ خدمت کند، بلکه همیشه آرزو داشت که در رشته آرشیونیک تحصیل و مهندس ساختمان شود، اما نه این فرصت در زندگی برایش پیش آمد و نه عرضه و لیاقت درس خواندن داشت، فراگیری ریاضیات و فیزیک برای او آنقدر مشکل مینمود که یاد گرفتن زبان عربی! و هرگز امکان ورود بدانشگاه را پیدا نکرد، بنابراین و بناچار با استخدام ارتش سرخ درآمد، اما در ارتش هم نتوانست به پیشرفتی نائل آید و امید و آرزویش جامه عمل نپوشید و درسی و چهارلگی هنوز درجه ستوانی داشت، و گزارش رؤسای مافوق او هیچگاه حس جاه طلبی او را ارضاء نمیکرد و لذا فاقد نرمش و انعطاف بود، و مأموریت او به سیبری بعنوان محافظ، خائنین به کشور، بالاترین ترقی او محسوب میشد او خود واقف باین جریانات بود و لذا منتهای کینه و نفرت خود را نسبت به مغزهای متفکری که در میان زندانیان سیاسی وجود داشتند بروز می‌داد. سوتوف بالحن آمرانه‌ای که تهدیدی آشکار در آن نهفته بود گفت:

به رفیق سر دکتر نشان بده! که یک حقوقدان تا چه اندازه به قوانین طبیعی زیست شناسی آشنائی دارد! نشان بده که چی داری و سرت میشه! و بعد رو به دختر که از درد بخود می‌پیچید و بسختی ناله میکرد نمود و گفت: و چهار دست و پا مثل یک سگ، که خودت هم هستی، راه برو! و چاکفسکا پا حرفش را قطع کرد و گفت:

- دیگه بس کن سوتوف! و شما هم ایلیا کریووف بروید و به بقیه ملحق شوید. و سوتوف فریاد کشید:

- او همینجا می‌ماند! و سپس در حالیکه چشمان درشتش زیر ابروان کلفت و پت و پهن او از شدت خشم می‌درخشید اضافه نمود:

- در بیمارستان این شما هستید که فرمان میدهید... اما اینجا من دستور میدهم! و سپس بسوی دخترک که همچنان و با صدای بلند می‌نالید قدم برداشت و دستور داد:

- بالا، همانطور که گفتم مثل سگ چهار دست و پا راه بیفت! و درینجا موروزوف با لحنی خشک و جدی رو به سوتوف کرده و گفت:

- رفیق ستوان، رفتار شما کاملاً بر خلاف مقررات و قوانین است، پاراگراف بیستم قانون مجازات عمومی شوروی صراحت دارد بر اینکه «تنبیه و مجازات نباید با ضرب و شتم و درد و رنج بدنی همراه و یا برخلاف شئون و حیثیت انسانی باشد...» درست است؟ و سوتوف طوری بطرف او برگشت که گویی موروزوف یک اردنگی به پشت او زده و سپس رو به لاریسا کرد و گفت:

- رفیق دکتر، این غیرنظامی مغزش معیوب است و قبل از اینکه حماقتی از او سرزند او را با خود ببرید و مراقبش باشید! و آنگاه بسوی کریوف که سعی میکرد از معرکه بگریزد خیز برداشت و او را گرفت و مشت محکمی بر سینه استخوانی و خون آلود او کوبید و روی انبوه بشکه‌های خالی پرتاب کرد و گفت:

- او میخواهد فرار کند، این حقوقدان قصد فرار دارد و نمیداند مجازات فرار چیست؟ بعد با یک حرکت دست به هفت تیر برد و آنها را از کمرش بیرون کشید و ضامن آنها کشید و آماده شلیک شد.

اتخاذ سند میکنید، آقای رئیس کنفرانس؟ شما نماینده دولت هستید و اختیار دارید؟ پاراگراف بیست... میگوید که تنبیهات بدنی نباید بکار برده شود، بنظر شما عشق‌بازی تنه بدنی محسوب میشود؟ و آنگاه هفت تیر خود را بسوی قلب کریوف نشانه گرفت و با خشونت رو به کریوف دستور داد:

- بلند شو و بایست! کینه و نفرت از نگاه کریوف میبارید و چاکفسکایا با لحنی خشنناک فریاد کشید:

- سوتوف مگر شما دیوانه شده‌اید؟ و کریوف بالحنی خشک و جدی گفت:

- نه! و ناگهان گویی در درون سوتوف دگرگونی پیش آمد طوری که کنترل خود را از دست داد، دیگر هیچ صدائی را نمی‌شنید و هیچکس را جز آنکه روبروی او ایستاده و دهانی که کلمه «نه» را ادا کرده بود نمی‌دید، دیگر هیچ نداشت جز زور و قدرتی که برایش باقی مانده بود و ناگهان صدائی پیچید و گلوله‌ای از لوله هفت تیر رها شد، پس آنگاه کریوف که نگاهش با آسمان دوخته شده بود به پشت بر زمین افتاد در حالیکه بشکه‌ها را نیز با خود بر زمین انداخت، او مرده بود! و دختر که بروی زمین دراز کشیده بود همچنان فریاد میکرد موروزوف بر جایش خشک شده بود هیچکاری از دستش برنمی‌آید، زیرا در روسیه یکنفر غیر نظامی حق هیچگونه اقدامی بر علیه یکنفر نظامی

ندارد درین میان تنها چاکفسکایا تکانی خورد و بخود آمد و با یک حرکت ناگهانی و غیرمنتظره که هیچکس نمیتوانست تصور آنرا بکند هفت تیر را از دست او خارج و بر زمین انداخت و سوتوف حیرت زده برجای مانده بود و او را مینگریست، لاریسا دست خود را بلند کرد و محکم بر صورت او نواخت و سوتوف هیچ حرکتی ننمود، گوی فلج شده بود، گونه اش از درد میسوخت، دخترک همچنان روی زمین و در کنار جسد در مانده و مبهوت باقی مانده بود، چاکفسکایا با لحنی خشم آلود خطاب به سوتوف گفت:

- بدبخت خیث، قبل از آنکه بصورتت تف کنم برو گمشو!

سوتوف خم شد و هفت تیر خود را از زمین برداشت و در جلد آن که به کمر بندش بسته بود گذارده لباس خود را مرتب نمود و بی آنکه کلمه ای بر زبان آورد باشتاب عقب گرد کرده و براه افتاد، اما قبل از رفتنش برای آخرین بار با نگاهی که کینه و نفرت و خصومت از آن خوانده میشد لاریسا را نگریست. وقتی جیب حامل سوتوف که پشت توده بشکه ها پارک شده بود براه افتاد، موروزوف ضمن اشاره با سرودست با ناراحتی گفت:

- وای خدای من، چکار کردی لاریسا داویدونا؟ نمیدانی که ازین پس یک دشمن خونی برای خودت تراشیدی؟

در اردوگاه تتو - مارمونتوآنی نیز شرایطی همچون دیگر اردوگاهها حکمفرما بود، فرمانده کمپ کابولبکوف^۱ با دیدن ابوکف که مقداری گوشت کبابی گاو برای او آورده بود با خوشحالی ابوکف را بغل کرد و سپس گوشتها را با دقت در یخچال جای داد و در آنرا قفل کرد و کلید آنرا که به روبانی بسته بود بر گردنش انداخت و در حالیکه از چشمهایش برق شادی جستن میکرد گفت:

- ما فقرای سیبری باید هوای همدیگر را داشته باشیم و از هم حمایت کنیم، زیرا این سرزمین آنها را که چیزی برای خوردن ندارند خواهد درید! هدیه این کادو برای ابوکف بسیار با ارزش بود زیرا درازاه آن یک اطاق مستقل در ساختمان دفتر مرکزی در اختیارش قرار دادند بعلاوه آنکه کلنل کابولبکوف ابوکف را برای بازدید از اردوگاه با خود همراه برد و همه جا را نشان داد که برای ابوکف غرور آفرین بود.

در اولین بازدید از کارگاه بزرگ خیاطی که در آن یکهزار و دویست زن زندانی، لباسهای کارگری برای تمامی کارگران حوزه تیومن می دوختند، لباسشویی، کارخانه اره

کشی چوب، نجاری، آشپزخانه بسیار بزرگ مفصل، نانوائی، کارگاه جوشکاری برقی و زمین ورزش دیدن نمودند و در پایان کار کابولیکوف با غرور اظهار داشت.

- و این، زمین ورزش آخرین اقدام ما بود، که یکسال پیش پایان پذیرفت، سه ماه برای ساختن آن وقت لازم بود و چهارصد نفر زن در آن بکار مشغول بودند، چنین چیزی را در هیچ اردوگاهی نخواهید یافت، ابوکف سرش را تکان داد و گفت: درست است هیچ جا، رفیق، کمپ ۱/۵۱ به آدمی مثل شما نیاز دارد، و کابولیکوف فریاد زد:

- اگه باد این گفته شما را در تایگا پخش نماید، دیگه بیچاره‌ام! ویکتورایووانوویچ، من اینجا و بین این زنان خیلی راحت و احساس رضایت میکنم، اینها مثل کفتار میمانند، مثل حیوانات تشنه خون وقتی بمردان می‌اندیشند حسابی دیوانه میشوند همه اینها هست معذک من این دو هزار زن شرور و خبیث را با صد تا از مردان کمپ شما معاوضه نمیکنم! و با اینها بودن را ترجیح میدهم، من نمیتوانم از تحسین آنها خودداری کنم، این زنان تقدیر و سرنوشتی را که برایشان رقم زده شده با چنان قدرت روحی و درونی تحمل می‌کنند که مرا پیوسته شگفت زده نموده است وی آنگاه با انگشت زنی را که لباسی کثیف بتن داشت و موهایش را بسادگی پشت سرش جمع کرده و صورتی استخوانی و وحشی، و چشمانی سیاه داشت که مشغول سوهان کشیدن یک قطعه فلز بود نشان داد و گفت:

- بآن یوزپلنگ سیاه نگاه کن ابوکف، ببین چگونه سوهان را همچون مردان بدست گرفته است و تازه این نسبت به دیگران بیشتر حالت زنانه دارد، پانزده سالست که در سیری بسمیردنامش شمیلا دیمیترونا عثمانوف^۱ است، سابقاً از زنان آزاد و سرشناس مسکوبوده است. در آنجا آپارتمان بسیار شیک و لوکسی داشته با انواع قالی‌ها، تلویزیون، حمام از مرمر و اطاقی که دیوار و سقفش تمام آئینه کاری بوده، همه را دیوانه خودش کرده بود، متأسفانه مرتکب اشتباهی بزرگ شد، باین معنی که حرفهای دو ژنرال را که با او معاشرت داشتند همه جا بازگو میکرد، از قرار یکی از آن ژنرالها مسئول مرکز امنی بوده است و بنظر میرسد که حرفهای این ژنرال جنبه اسرار دولتی داشته، لذا بلافاصله دستگیر و بطور مخفی محاکمه و سرانجام باینجا تبعیدش می‌کنند درینجا کابولیکف خنده آرامی بر لب آورد و ادامه داد ظرف مدت سه ماه اول ورودش با تمام افسران کمپ رابطه دوستانه داشت، به دیگران اعتنائی نمیکرد، وقتی که همه را

شناخت یکباره تمام هرزگیهایش را کنار نهاد و بطوریکه حتی از زنان تارک دنیا نیز پرهیزکارتر و مقدس تر شد، اکنون در کارگاه کلیدسازی کار میکند، هرگز شکوه و شکایتی نمیکند و دیگران نیز هیچگاه از او گله و شکایتی نکرده اند. اگر یک روز یکشنبه ای باینجا بیایید خواهید دید که این زمین ورزش از لحاظ نظم و ترتیب بیک صحنه تأثر شباهت دارد. و ابوکف با شنیدن کلمه تأثر ناگهان فکری بذهنش خطور کرد و با اغتنام فرصت گفت:

- فقط یک چیز درینجا کسر دارید، رفیق فرمانده...

- آره میدانم، باید توسعه اش داد، بخصوص ساختمان حمام را که خیلی کوچک است... ابوکف حرفش را قطع کرد و گفت:

- آنچه را که درینجا کم دارید یک تئاتر است یک تئاتر واقعی برای نمایش، اپرا، اپرت و... کابولبکف خندید و گفت:

- درست است که من کمی خل و دیوانه ام، اما نه این اندازه... که یک تئاتر...

- من در حال تأسیس یک تئاتر در کمپ خودمان هستم.

- راسیم هم در آن شرکت دارد؟

- به تجربه کردن علاقه دارد. در انتظار شکست این پروژه فعلاً گذاشته که اینکار

انجام شود، کلنل تمام آن چیزهایی را که ما بدان نیاز داریم، شما درینجا دارید، کارگاه دوزندگی لباس و رنگرزی، کارگاه نجاری برای ساختن دکور، و صدها زنی که میتوانند روی سن ظاهر شوند...

- ازین لحاظ خیالتان کاملاً راحت باشد چون برای اینکه دامنتان را بالا بزنند هر دو

هزار نفر روی صحنه خواهند رفت ابوکف، قبل از اینکه جلوتر ببریم...

- شما درینجا هنرمندان قدیمی را در اختیار دارید، تا دلشان بخواهد خواننده

دارید، در واقع پتانسیل هنری و امکاناتی را که درینجا دارید حتی قادر خواهد بود که با بالشوی تأثر مسکو بر رقابت برخیزد و برای لباس و... و کابولبکف در حال برخاستن گفت: شما آدم شیطان و زرنگی هستید ویکتور ایووانوویچ!

شمیلای خوشگل که تازه کارش تمام شده بود مشتاقانه به ابوکف می نگرست و

ابوکف با سر اشاره ای بوی نمود که در مقابل او نیز با خنده بدان پاسخ گفت: چهرة تاجیکی او برق میزد و چشمان سیاهش می درخشید.

- بیا برویم، ابوکف، شمیلا را بحال خودش و راحت بگذار، آدمی مثل شما را او

یک لقمه چپ میکنه!. آندو پس از ترک کارگاه بسوی دفتر P.C. براه افتاده و در راه

همچنان به بحث خود ادامه دادند.

- ویکتور ابوانوویچ، خوب فکر کنید، تأسیس یک تأثیر، یکنوع همکاری بین من و راسیم، بین زنهای زندانی اینجا و مردان زندانی اردوگاه شما یک امر غیرقابل تصور است. اگر دستگاه مرکزی گولاگ از این موضوع بونی ببرد دچار تب زرد خواهد شد.

زنان این اردوگاه در میان مردان اردوگاه شما، تصورش را بکن! عجب تابلونی از کار در میاد؟ ابوکف؟

- کاملاً فکرش را کرده‌ام، رفیق فرمانده

- یک انقلاب روی خواهد داد

- من بشما قول میدهم که مردان اردوگاه ما نسبت به زنان اردوگاه شما نهایت ملاحظه را خواهند نمود ملاحظات و محظورات را کاملاً رعایت خواهند نمود. البته اگر کمتر آنها را تحریک کنند.

- اما انتخاب، مشکل خواهد بود، فقط باید هنرمندان واقعی را برگزید. و ابوکف ذوق زده با لکنت زبان گفت:

- شما... شما چی گفتید؟ گفتید «خواهد»... و ازین «موافقت ضمنی» چنان شاد و غافلگیر شده بود که تا چند لحظه قادر به تکلم و بر زبان آوردن کلمه‌ای نبود، با خود میگفت «آه خداوندا... چگونه ترا شکر گویم... نه هفته آدمها هم بد نیستند...

- ابوکف، قبل از هرچیز اجازه‌نامه‌هایشان را برایم بیاورید، بعداً بملاقات راسیم خواهم رفت تا با او مذاکره نمایم و ببینم که آیا این تأثیر لعنتی شما را میشود پیاده کرد یا خیر؟ سپس در حالیکه خیره خیره باو مینگریست ادامه داد که: ولی این کار هیچ ارتباطی با گوشت کبابی شما ندارد ابوکف!

- مسلماً، رفیق فرمانده آنگاه از روی صندلی برخاست و با تردید و دو دلی افزود:

- همین هفته بملاقات مسئول امور فرهنگی تیومن خواهم رفت.

مدیر کانون کارگران سورگو بمحض مشاهده ابوکف فریاد زد:

- ویکتور ابوانوویچ یک پیام برایت دارم، عمویت مریض است، خیلی بیمارتر از

آنچه فکر میکردی، یک فاجعه... و ابوکف تشکر نمود و در حال رفتن باطاقش برای تمویض لباس، با خود میگفت «بالاخره او (لاریسا) کار خودش رو کرد؟ عاقبت تصمیمش را عملی ساخت...»

پادش آمد که دو روز مرخصی از اسمردوف گرفته بود که خود را به تیومن برساند هر چند که این مرخصی را بسادگی هم نگرفته بود چون اسمردوف با ناراحتی گفته بود

« این کامیون بدبخت را بدست کی بدهم؟ این فقط از تو اطاعت میکند و بس ویکتور ایوانوویچ اما سرانجام با وعده دو عدد پیراهن بقیه آهاری برای او و یک پیراهن گلداز تابستانی برای همسرش همه چیز روبراه شده بود. ابوکف لباسش را عوض کرد، پیراهن سفیدی بتن نمود و صورتش را تراشید و مایحتاج لازم را در یک ساک دستی گذاشت و آماده حرکت شد، قبل از خروج از اطاق برای آخرین بار مقابل آئینه قرار گرفت و خود را نگاه کرد و در عین حال در دل میگفت «او بالاخره همه زندانیان را روانه مردابها ساخت، آه لاریسا داویدونا! مگر نور خدا در دل تو نیست؟»

احساس گناه دیرینه بار دیگر وجودش را در برگرفت از خود میپرسید «کجا مرتکب اشتباه شده‌ام؟» چه بسا که اساساً راه نادرستی را انتخاب کرده باشم؟ براه افتاد و اتوبوسی را که به فرودگاه میرفت سوار شد، و در آنجا نیز با ارائه کارت شناسایی از چند کنترل گذشت و بالاخره توانست با آخرین هلیکوپتری که به تیومن پرواز میکرد خود را باین شهر برساند. مسئول دفتر روابط فرهنگی که آدمی شیک پوش و خوش برخورد بود با دیدن ابوکف فریاد زد:

- اینهم استانیسلاوسکی^۱ جدید ما! خوب، داستان تأثر چی شد؟ راسیم و یاشایف چه نظری دارند؟

- یاشایف موافق است، اما راسیم سعی دارد مرا متقاعد سازد که راه یافتن «فرهنگ و هنر» به اردوگاه کار اجباری، احمقانه‌ترین کارهاست!

- رفیق ابوکف، از راسیم بیش ازینهم نباید توقع داشت، راسیم یک سرباز است، و همین و بس، ویولون او مسلسل است، سن تأثر او، میدان گردهم آئی سربازان است و بهنگامی که او یک متنی را قرائت میکند، این متنی نوشته گورکی^۲ نیست، بلکه یک دستور نظامی است، اصولاً مشکل است نظامیان و سیاستمداران را قانع نمود که هنر از عوامل اساسی زندگی انسانی است، ندارند کسانی که این واقعیت را قبول کنند و باور داشته باشند که بدون وجود فرهنگ و هنر، سیاستشان با شکست مواجه خواهد شد.

مسئول امور فرهنگی آنگاه سیگاری به ابوکف تعارف نمود و در حالیکه بفکر فرورفته و بانگاه دود سیگارش را که در هوا معلق زنان بآسمان میرفت، نگاه میکرد، لبهایش را گاز گرفت و آهسته گفت:

1-Stanislavski

2-Gorki

نویسنده شهر روسی

- میدانی، اصولاً اجرای این برنامه کار ساده‌ای نیست!

- چه کاری هست که ساده باشد، رفیق، مشکل بهر حال در هر کاری هست

- برای تأسیس تأثر شما، نخست باید سندیکای هنرمندان تشکیل شود، بدون چنین

سازمانی، هیچ کاری عملی و ممکن نخواهد بود شما تصور میکنید که فقط کافیست که هنرمندان روی سن بروند؟

- رفیق، من باین موضوع هم فکر کرده‌ام

- این هنرمندان از یک سادگی خاصی برخوردارند، ویکتور ایوانوویچ عزیز، بدون

تأسیس یک سندیکا هیچی بدست نخواهی آورد، دولت هیچ نوع کمکی بشما نخواهد نمود، نه لوازم و ابزار کار، نه لباس، نه وسایل دکور و چیزهای دیگر، خلاصه هیچی، بنابراین در ابتدای کار لازمست که سندیکائی تشکیل دهید، اجازه‌اش را برایتان خواهم گرفت و تأثر جدید شما را در وزارت فرهنگ در مسکو به ثبت خواهم رسانید. آنها بشما نامه خواهند نوشت، طی نامه‌ای رسمی خواستار موفقیت شما درینکار خواهند شد، باین ترتیب شما میتوانید برنامه خود را عملی سازید... موضوع دیگری هم این میان مطرح است... گروه هنری شما درین تأثر از زندانیان تشکیل میشود؟

- مسلماً

- ولی میدانید که زندانی از حقوق اجتماعی محروم است، بنابراین کسی که از

حقوق اجتماعی محروم است نمیتواند عضو سندیکا باشد و این خود اولین مانع بر سر راه شماست.

- مشکل دیگری هم هست؟

- تأثر شما باید بعنوان یک وسیله ترویج و اشاعه آموزش ملی و تعلیم و تربیت

شناخته شده و در راه خدمت به دولت بکار گرفته شود در راه تشویق و اشاعه افکار و ایده‌های لنین؟

- بالا بردن سطح معرفت و تربیت افراد از طریق هنر، دقیقاً چیزی است که ذهن مرا

بخود مشغول داشته و هدف من همینست، رفیق

- من تمام سعی خودم را بکار خواهم برد که انجام وظیفه شما را سهل و ساده نماید.

مسئول امور فرهنگی آنگاه بفکر فرو رفت و سرش را بجلو خم کرد و گفت:

- اول از همه باید یک اسمی برای این سندیکا انتخاب کرد، خوب آنرا چه بنامیم؟

- چرا نام آنرا «تأثر مردم» نگذاریم.

- اصلاً حرفش را هم نزن، این اسم برای یک تأثر دوزخی؟ نه

- تأثر صلح چطورست؟

- مسخره بازی را کنار بگذار و بکتورا بووانوویچ، نوی اردو گاه زندانیان صلح چه

مفهومی دارد؟ حالت تحریک و کنایه بآن می‌دهد

- طلوع صبحگاهی چرا اسمش را «صبح امید» نگذاریم؟، ابوکف برای چند دقیقه

نفس خود را در سینه حبس کرد و با خود می‌اندیشید «نامی شاعرانه است، پیام امید نیز در آن وجود دارد».

- طلوع آفتاب در سبیری شاید از گفته‌های لنین باشد.

مسئول امور فرهنگی با حالتی تفکر آمیز چند بار تکرار کرد «طلوع صبح» و بعد

افزود:

- بد هم نیست، ابوکف، با فرهنگ و هنر نیز هم آهنگی دارد شاعرانه هم هست،

طلوع فجر، سرآغاز روزی نو، عصر جدید...، بسیار خوب نامش را، صبحگاه می‌گذاریم

ابوکف مدت چهار ساعت تمام با مدیر خوش خلق و مهربان امور فرهنگی به بحث و

گفتگو پرداخت و سرانجام تصمیم به تشکیل سندیکا گرفتند و مقدمات آنرا فراهم نمودند

و از آنجا که زندانیان سیاسی نمیتوانستند بعضویت آن در آیند لذا ابوکف، نام موسساتی،

گریبوف و سرآشپز لئونونا، مسئول بداخلاق و اخموی کارگاه تعمیر اتومبیل را کشا و

بالاخره آدم منفوری مثل پولکنیوا^۱، مسئول امور نظافت و شستشوی اردو گاه را بعنوان

اعضاء سندیکا ثبت نمودند و ابوکف در آخرین لحظه زمزمه کنان گفت:

- دکتر چاکفسکاپا را هم فراموش نکنیم و مسئول امور فرهنگی سری تکان داد و

در تأیید گفته ابوکف افزود:

- خوبه، وجود یک نفر پزشک در میان آنها حالت «دکور» انجمن را دارد، با همه

از طبقه کارگر و کشاورز هستیم، اما وجود یک روشنفکر سبب بالا بردن اعتبار و اهمیت

شکل ظاهری آن خواهد شد. ابوکف ذوق زده ازین موفقیت‌ها شادمانه مسئول امور

فرهنگی را در آغوش گرفت و گونه‌هایش را بوسید و آنگاه با کسب اجازه برای رفتن و

بهنگام خدا حافظی گفت:

- مطمئن باشید که امروز، روز بسیار با شکوهی برای من بشمار می‌آید، گوئی که

زندگی نازهای را آغاز کرده‌ام، طلوع صبحگاهی! و مسئول روابط فرهنگی در حالیکه

دست ابوکف را بعنوان خدا حافظی می‌فرد پاسخ داد شما آدم جالب و سمپاتیکی هستید

ابوکف.

ابوکف بعد از ظهر آنروز را به گردش و قدم زدن در خیابانهای تیومن و خرید گذراند. او دو عدد پیراهن راه راه برای اسمردوف و یک پیراهن گلدار برای همسر او و یک پیراهن تابستانی دامن کوتاه سایز سی و شش نیز برای تیچونوای خوشگل خریداری نمود.

ابوکف در گردش خیابانی با کمال شگفتی دریافت که در یک مغازه کتابفروشی، بطور پنهانی عکسها و مجلات سکسی و مستهجن بفروش میرسد مجلات با عکسهائی از زنان برهنه که از دانمارک وارد میشد و پوسترهائی مرموز با خود گفت «اینها بدره گریوف میخورد...»

سپس با مشاهده عکسهای همو سکسوتل با همجنس بازان پیاد دکتر چوبان افتاد که این عکسها چقدر او را خوشحال میکرد! وی آنگاه با توجه به نقطه ضعف راسیم و شکم بارگی او یک جعبه بزرگ شکلات بادام و یک شیشه لیکور موز ساخت کوبا برای او خریداری نمود و برای لاریسا داویدونا نیز یک مدال سینه که در واقع قاب عکس بود خرید و عکس وی را در آن جای داد.

صبح روز جمعه اول وقت بسراغ کامیون خود رفت، پشت فرمان قرار گرفت با اولین اشارت موتور کامیون روشن شد پا را بر پدال گاز فشرد و با خوشحالی و خیال راحت از موفقیتیهائی که کسب نموده بود براه افتاد، این بار از فکر همراه بردن مرغ و گوشت و پنیر و دیگر خوراکیها برای زندانیان منصرف شد زیرا بجای آنها با خود کالای گرانبهائی میبرد که بر زمین لعنتی تایگا هدیه نماید. و آن یک کلیسا بود که میرفت تا در آنجا پایه گزاری نماید.

فصل نهم

ابوکف بمحض ورود به کمپ بیدار موشانی که سرگرم تهیه نوع جدیدی از لیموناد بود شافت، موتور کهنه و قدیمی او خش خش کنان و بازحمت و فشار و سر و صدای بسیار در اعماق زمین در جستجوی آب بود، آبی صاف و خالص همچون کریستال، موشانی فنجانی از آب را بطرف ابوکف گرفت و تعارف کنان و با شوق و هیجانی بسیار گفت:

- هیچکس نمیتواند مثل من لیموناد تهیه کند، هیچکس قادر به تقلید از من نمیشد، لیموناد مارک مهرمحسن بهترین لیموناد در سراسر خاک روسیه است براستی هرگز آبی باین صافی دیده بودی ابوکف؟ چه طعمی دارد؟ مزه کلر - گوگرد - نمک و یا اسید میده؟ نه چون آب صاف و خالص تایگاست. و ابوکف دستی بشانه موشانی زد و گفت:

- که با آن «جوشانده» خوبی برایمان میسازی، نه؟ خوب، تازه چه خبر؟

- از موگه و زرد آلو...

- ابله منظورم خبرهای اردوگاه است. موشانی موتور پمپ آب را خاموش کرد و

گفت:

- خبر تازه ای نیست و ناگهان برای چند لحظه سکوت و سنگینی حکمفرما شد آنگاه

شانه‌هایش را بالا انداخت و در کنار ابوکف نشست و ادامه داد :

- لاریسا داویدونا، دیگه سر از کارش درنمی‌آوریم، تقریباً دیگه با پرفسور هم حرف نمیزند، «جرگه مذهبی» ما سخت دستخوش نگرانی شده خوشبختانه تو سررسیدی ویکتور! یووانوویچ و ابوکف زمزمه کرد:

- برعکس، شاید اگر من نیامده بودم این وقایع هم رخ نمیداد.

- منظورت چیه؟ و ابوکف دستش را روی شانه موستانی گذارد و با لحن دوستانه گفت:

- کی میتونه بفهمد؟

- شاید تنها منبع موثقی که تو داری، ویکتور، مسلماً تنها اوست، من میدانم با اینکه من مسلمانم

- وقتی که هر دوی ما به خداوند ایمان داریم، بنابراین با هم برادریم. موستانی خنده بلندی سرداد و بنوبه خود دستش را بر شانه ابوکف حلقه کرد و ابوکف ادامه داد:

- میخوام یک داستان برات بگم، ممکنه بنظرت احمقانه بیاد، اما بهر حال یک داستان است و تو خوب گوش کن.

روزی و روزگاری در یک کشور دوردست مردی زندگی میکرد که در ده سالگی خانه پدری را ترک نموده بود تا در جمع یک گروه باهوش عالم و با سواد بتحصول بهر دازد، افرادی که هم مردان خدا بودند و هم عاشقان فرا گرفتن علوم، افرادی که تقریباً آنچه آموختنی بود فرا گرفته بودند، او وقتی که بزرگ شد و دانش و بینش و اطلاعات لازم را همچون دیگران فرا گرفت بعضویت همان گروه مردان که «جامعه روحانیت» «یا صلیب مقدس» نامیده میشدند در آمد، جماعتی که از خداوند بیم داشتند و اطاعتش را واجب میشمردند. این افراد تحت مقررات و انضباط بسیار شدیدی زندگی میکردند از جمله این مقررات و سختگیریها ممنوعیت لذات جسمانی و عشقی بود و بر حسب آن افرادی که بعضویت این «جامعه» در میآمدند حق معاشقه و نزدیکی با زنان را نداشته و میبایستی این میل و هوس را در خود نابود و پرهیزگاری و عصمت را پیشه خود سازند، و موستانی با شگفتی سادلوحانه‌ای پرسید:

- جدی چنین احمقانه‌ی وجود داشتند؟ و او که نمیتوانست تصور کند که ابوکف سرگذشت واقعی خود را برای او نقل میکند ادامه داد:

- آخه چطور ممکنه که آدم خودش را از بزرگترین لذت دنیا که عشق ورزی با زن است محروم کند؟ و شاید هم این قهرمانان داستانی که نقل میکنی کارشان نگهداری و

مراقبت از زنان بوده؟ برای اینکه در سرزمین ما هم در زمانهای قدیم چنین رسمی وجود داشته در آن زمانها که مردم تحت حکومت سلطان زندگی میکردند و باین جور آدمها در آنموقع «خواجه» می گفتند، و برای آنکه هوس عشق بازی و نزدیکی با زنان را نکنند «آلت مردی» آنها را می بریدند، خیلی ساده و باین ترتیب آنها از «مردی» میافتادند، حال این مردان خوب شما را هم... و ابوکف حرف او را قطع نمود پاسخ داد:

- این فقط یک افسانه است و برطبق مقررات «آلت مردی» آنها را نمی بریدند و فقط از آنها میخواستند که برای تقوی و پرهیزگاری سوگند یاد نمایند و او نیز فقط قسم می خورد که باین شرط عصمت و طهارت وفادار بماند.

و باین ترتیب بود که آن مرد یعنی قهرمان داستان بهضویت «جامعه روحانی» پذیرفته شد و از آن بعد خود را وقف نیکوکاری و انجام کارهای خیر نموده و بفراگرفتن علم و دانش پرداخت و موستانی فریاد زد:

- عجب زندگی وحشتناکی! و عجب آدمی که تحصیل می کند، و میخواهد که زندگی را کشف نماید، اما حتی خودش را هم نمیشناسد و نمیداند کیست؟ لازمست که این آدم باینجا بیاید، این آدم خوشبخت اما کور جنابعالی! تا حالیش کنم!

- آره او چنین بود چنین می زیست هر طبق آن داستان، موستانی، او در صلح و آرامش و در دنیای خود و در عوالم خویش با دیگر افراد جامعه روحانی، در یک شهر بزرگ و جالب و در کنار همان مردان روحانی که بزندگی که خود برگزیده بود ادامه میداد... و موستانی در حالیکه دست خود را از روی شانه ابوکف برمیداشت پرسید:

- برای اینکه دیوانگان دیگری هم توی این داستان تو وجود دارند؟ ویکتور ایوانوویچ من خیلی قصه های قشنگتری بلدم، بگذار یکی از آنها را برایت نقل کنم، داستان دهقانی که متوجه میشود که نوکرش چگونه و با چه شگردی حس شیطانی را در زنش بیدار و او را تحریک میکند، خیلی با مزه و مسخره است!

- پایان داستان مرا گوش کن، موستانی، مرد داستان ما که شهوات نفسانی را در خود کشته و زهد و تقوی پیشه ساخته بود بر سر راه یک زن قرار گرفت، زنی بسیار زیبا و سرکش که دلش را به لرزه درآورد و موستانی با خوشحالی خنده ای سرداد و گفت:

- فقط همین؟ دلش لرزید؟

- موستانی، این مرد آن زن زیبا و جذاب را بدیده عشق و آلوده بگناه مینگرد، طی شبهای طولانی بی آنکه خواب بچشمانش راه یابد بفکر و در رؤیای او بسر میبرد، در تنهایی و خلوت تمام فکر و ذکرش بدو مشغول است، اما بهنگام دیدارش از او میگریزد و

بر این پندار است که سوگند خود را شکسته است، وجود او در میان امواج احساسات درونی در حال فرو ریختن است، بجز این زن چیزی نمی بیند و در آرزوی وصل او بیتاب و قرار است، با همه اینها در برابرش مقاومت میکند، از نزدیک شدن می پرهیزد اما با درد و رنج و...

- و مثل گوسفندی که تا گردن در آب فرو رفته و در حال غرق شدنست فقط باین دلخوشت که هنوز میتواند ببع ببع کند!

- تقریباً، برادر کوچک من، تقریباً همینطورست

- عجب داستان احمقانه ای اینو از کجا پیدا کردی؟ یک چنین احمق هائی در کدام منطقه دنیا زندگی می کنند؟ و اصلاً چرا این قصه را برای من گفتی؟ دلت میخواهد که بنخاطر سرنوشت یک چنین آدمی اشک بریزم؟ ویکتورایووانوویچ، این آدم دست از زندگی شسته هیچ کمکی نمیتوان باو نمود. موستانی بدنبال سخنانش یک لیوان لیموناد بوی تعارف کرد و خود نیز لیوانش را خالی کرد و گفت:

- یک لیموناد معمولی نیست، موگه کوچک، مخلوط کاملاً سری! این یک خوشبختی واقعی است، خیلی هم ملایم و خوش مزه و کسی که از آن ننوشد احمقی بیش نیست، آنگاه لیوان خالی را سر جایش گذارد و پرسید:

- خوب سرانجام چه بر سر این احمق آمد؟

- هیچی، تمام شد، پایان داستان بود

- چی؟ چطور تمام شد!

- این روزها، آن مرد در برزخ است بین زمین و آسمان و بهشت و جهنم آواره و سرگردان است. او مرتباً از خودش و از هرکس که می بیند می پرسد، از زمین، از آسمان و خورشید، از ستارگان، از گلهای و از درختان جنگل، از پرندگان که در هوا در پروازند، از حیواناتی که در لانه و سوراخ خود خزیده اند، از خداوند، از همه هر همه می پرسد « که من چه باید بکنم؟ تکلیفم چیست؟ چی کسی میتواند مرا یاری دهد و راهنمایی کند؟ و این چنین بی قرار و سرگشته است و نمیتواند آن زن را که قلبش را تسخیر کرده به فراموشی سپارد! و موستانی در حال برخاستن گفت:

- بیچاره آن مرد، چرا قادر به دیدن نیست؟

- چرا هست

- نه، زیرا اگر توانائی دیدن داشت، متوجه میشد که تمامی موجودات زنده روی زمین، عشق میورزند، پرندگان روی شاخه های درختان گوزنهای در داخل جنگل، موش

خرمائیها توی سوراخهایشان، خرسها در غارهایشان، گرگها، همه، بدون عشق، دنیا بی رونق و عاری از جنبش و حیات است، موستانی مجدداً به پمپ آب نزدیک شد و لیوانی از آب خالص پر کرد و در میان سر و صدا و خش و خش موتور آب گفت:

- تا بحال هرگز چنین داسقان غم انگیزی نشیده بودم، توی خیلی از قصه‌ها، صحبت از آدمهای ضعیف و مأیوس و نومید میشود، اما قهرمان داستان تو، رکورد همه را شکسته! ابوکف از روی نیمکت چوبی بلند شد، گوئی که عضلات بدنش کرخ شده و بخواب رفته باشد، دستهایش را بهم مالید گفت: آره اینجوری است، موستانی ... من میتونم توی اطاق تو بخوابم؟

- میتونی تا هر وقت که دلت بخواهد

- به بقیه هم خبر بده که امشب میخوام در محل «کارگاه نجاری» با آنها صحبت

کنم

- من بآنها خواهم گفت، اما نمیدانم که خواهند آمد یا خیر؟ آنها از لاریسا داویدونا بیم دارند، دیگه هیچکس باو اطمینان نداده و نمیدانند که او در چه فکریست... ابوکف متفکرانه سرش را تکان داد و سپس دو پاکت را زیر بغل گرفت و محل لیمونادسازی موستانی را ترک نمود و موستانی در حالیکه با اندوه سرش را تکان میداد خروج او را نظاره میکرد، با خود در فکر بود و نمیدانست که ابوکف چرا این داستان احمقانه را برای او نقل کرده بود...

ابوکف پس از ملاقات با یاشیایف و دادن کادوئی که از طرف او برای منشی موروزوف گرفته بود، در سمت دیگر راهروی ساختمان P. C بطرف دفتر راسیم براه افتاد و چند ضربه به در نواخت و فریاد او را شنید که میگفت:

- نمیخوام کسی مزاحم شود، مگر اینکه مسکو آتش گرفته باشد.

ابوکف با دست فشاری به در آورد و داخل اطاق شد، راسیم با سوتوف سرگرم بازی شطرنج بود، ابوکف نگاهی بسوی او انداخت و گفت:

- مسکو آتش نگرفته است اما خبرهای خوشی از نیومن برای شما دارم.

راسیم گوشهایش را تیز کرد چون خبرهای نیومن برایش جالب بود، با اشاره به سوتوف حالی کرد که آنها را تنها گذارد و سوتوف هنگام ترک اطاق نگاه تندی به ابوکف انداخت، راسیم در حالیکه به پشتی صندلی تکیه میداد گفت:

- بیا جلو، ویکتورایووانوویچ، زیر بغلت چی پنهان کرده‌ای؟

- یک مشت سوغاتی از نیومن برایتان آورده‌ام، یک کیلو از بهترین شکلاتها و یک

بطری لیکور موز کوبا رفیق فرمانده سپس آنها را روی میز کنار کاناپه گذارد و بانتظار ماند، اما راسیم هیچ نگفت، برخلاف پاشایف، او در پنهان نمودن احساسات و شادمانی و حتی سپاسگزاری خود مهارت خاصی داشت. ابوکف روی صندلی نشست و از میان صفحه شطرنج باو خیره شد. راسیم گلوی خود را خاراند و گفت:

- یک دست شطرنج بزنیم، ویکتوراپووانوویچ؟ تخم جن؟

- چرا تخم جن، رفیق فرمانده؟

- براینکه مثل جن که یکدفعه از توی جعبه خود می پرد تو هم جلوی آدم سبز میشوی،

تو داری مرا بفساد می کشی چونکه نقطه ضعف مرا در برابر شیرینی جات یافته ای! و ابوکف با صداقت پاسخ داد:

- بله میدانم زیرا میدانست که با راسیم از در حقه و نیرنگ نمیتوانست وارد شود

- حالا از من چه توقعی داری؟ چی میخوای؟

- من با سه حرکت شما را مات خواهم کرد، رسول سلیمانوویچ

- شطرنج بازی کنم با تو؟ بازی شطرنج با تو یکجور خود کشی است و سپس با یک

حرکت دست تمام مهره شطرنج از روی صفحه جمع کرد

- خوب حالا بگو ببینم چه خبرهائی از تیومن آورده ای؟ در آنجا راجع به کمپ من

چی میگفتند؟

- در تیومن بجز در اداره مرکزی هیچکس خبر از اردوگاه ۴۵۱۱ ندارد، صحبتی از

این کمپ نیست!

- و در سورگو

- در آنجا صحبت از مرگ ایلیا کریوف بود، می گفتند که ستوان سوتوف او را با

یک زن غافلگیر کرده و کشته است

- دروغ محض، همه این حرفها دروغ است، کریوف در یک حالت جنون ناگهانی به

سوتوف حمله کرده حالت فورس مازور بوده، شاهد داریم، مهندس موروزوف و دکتر

چاکفسکایا شاهد قضیه بوده اند.

- اگر چنین است که میگویند، شهادت لاریسا داویدونا خود دلیل مهمی است!

درینجا ابوکف ناگهان از جای برخاست طوری که گویی بحالت خبردار در مقابل راسیم

ایستاده و نگاه پرسشگرانه خود را بدو دوخت

- خوب بمن نگاه کنید، رسول سلیمانوویچ

- دارم همینکار را هم میکنم، دارم نگاهت میکنم... چیز خاصی در شما نمی بینم...

چی شده؟

- رئیس سندیکای تأثر «طلوع صبح» در برابر شما ایستاده است.

- که اینجور... بالاخره موفق شدی... حیف که زندانی نیستی تا یک آوردنگی نثارت کنم، خیلی خوب حرفی ندارم ابوکف، اما از هم اکنون اخطار میکنم که چنانچه این تأثر لعنتی تو درین اردوگاه «فاحشه خانه» براه بیاندازد. سر و کارت با من خواهد بود، قبول است؟

- قبول است!

آنگاه هر دو دستهایشان را بهم حلقه کردند و محکم فشار دادند، دست راسیم بقدری قوی بود که ابوکف احساس کرد که خون در رگهای دستش منجمد شده است لذا دستش را بزیمر میز برد و تکان داد تا جریان خون بحالت عادی برگردد. و راسیم خنده ای کرد و گفت:

- حالا این جعبه شکلات را باز کن، ویکتورایووانوویچ که آب از لب و لوجه ام راه افتاد، ببینم نقل بادامی هم درش هست؟

- هم نقل داره و هم شیره بادام، شکلات با لیکور

- ای تخم جن!

در حالیکه ابوکف مشغول باز کردن بسته بندی جعبه بود، راسیم با چشمانی که از شادی و شغف برق میزد کاغذ طلایی بسته کادوئی را مینگریست آنگاه برای چند لحظه ناگهان حالت خشونت خود را از دست داد و مثل بچه ها که از داشتن چیزی خوشحال میشوند گفت:

- دو تا برای خودت بردار، فقط دو تا ویکتورایووانوویچ و یک گیلان هم از آن لیکور موز بریز! بعد هم اگر فکر کردی که با این کارها میتونی مرا بخری، کورخوانده ای... پدرجان! با شلاق از اینجا میاندازمت بیرون!

- اگر دلت میخواد، و راضی میشی، هیچ اشکالی نداره جناب فرمانده! آنگاه جعبه شکلات را بطرف راسیم گرفت و او سه عدد شکلات باز شده از میان کاغذ را برداشت و یکجا در دهانش گذارد، ابوکف که هرگز چهره او را چنین شاد و خندان ندیده بود در دل با خود میگفت که این همان راسیم خشن و سختگیر، همان نظامی خشک و غیرقابل انعطاف است یا طفلی که تاب مقاومت در برابر شکلات را ندارد؟

وقتی ابوکف چند ضربه به در نواخت، لاریسا ناگهان از جای پرید، زیرا این نوع

نواختن بدر، نه به شیوه محبوبانه پرفسور پولو آ که همچون سگی با پنجه‌اش به در میزد میماند و نه شباهتی با رفتار راسیم داشت که با مشت به در میکوبید. لذا دستها را میان زانوش قرار داد و بفکر فرو رفت، باید که «او» باشد بیحرکت برجای مانده بود، این «اوست» که بر در میزند، خدای من اگر او باشد؟ یکمرتبه این احساس بدو دست داد که هوای داخل اطاق در حال رقیق شدنست. ابوکف بی آنکه پاسخی بشنود وارد اطاق شد و در را پشت سرخود بست و همانجا کنار در ایستاد، برای لحظاتی هر دو بیکدیگر مینگریستند بی آنکه سخنی بر لب آورند، ابوکف مجدداً برگشت و در را از داخل قفل نمود، چاکفسکایا یکه‌ای خورد از جای جست، اما همینکه ابوکف باو نزدیک شد و مقابل وی قرار گرفت بار دیگر، احساس رخوت و سستی اولیه بر او مستولی شد. ابوکف که به کاناپه رسیده بود گفت: که اینطور! بسیار خوب.

چاکفسکایا سرش را بلند کرد و نگاه خود را باو دوخت، بنظرش رسید ظرف همین یک هفته‌ای که او را ندیده چقدر قیافه‌اش لاغر و استخوانی شده بود و جذابیت آسیائی وی را بیشتر نمایان میساخت، لاریسا بالحنی ملایم و آرام گفت:

- اگه میخوای منو بزنی... و ابوکف سرش را تکان داد و پاسخ داد:

- برای چی باید ترا بزنم؟ من هرگز یک زن را نخواهم زد.

- پس آمدی اینجا که چی؟ چرا ناراحت می‌کنی؟ آره من کار خودم را کردم، همه

آنها را به جنگل و باتلاق‌ها فرستادم، هم را از دم.

- میدونم که با کمک موروزوف ترتیبی داده‌اید که آنها در آنجا بیشتر استراحت

کنند و از تغذیه بهتر و بیشتری برخوردار شوند.

و باز میدانم که «گروه مذهبی» اردوگاه زنان را از بازدید من آگاه ساخته بودی و

همچنین میدانم که شخصاً به محل کارگران زندانی رفته و از موروزوف خواسته‌ای که

کارگران ضعیف و بیمار را از کار معاف نماید و باین ترتیب جان بسیاری از آنها را

نجات داده‌ای!

- دروغ است، تمام آنچه را که گفתי کاملاً نادرست است، لاریسا آنگاه از جای

برخاست و در حال نزدیک شدن به پنجره پشت خود را پاو کرد و ظاهراً خود را سرگرم

تماشای بیرون ساخت در حالیکه هیچ دیده نمیشد و چیزی برای تماشا وجود نداشت،

معذک از پنجره به دور دست خیره شده بود. چشمانش جانی را نمی‌دید و در خلأ مطلق

در گردش بود، در همین حال ادامه داد:

- من آنها را پسر کار فرستادم با آنکه مریض و ضعیف بودند برای اینکه از آنها

بیزارم، از همه آنها بدم می‌آید. ابوکف باو نزدیک شد چنان نزدیک که لاریسا تنفس کردن او را روی گردن خود احساس میکرد، بدنش به لرزه درآمد، ابوکف دست خود را در جیب برد و مدال طلائی را که برای او خریده بود بیرون آورد و از روی شانه لاریسا مقابل دیدگان او قرار داد و لاریسا با دیدن آن پرسید:

- این چیه؟

- آنرا برای تو خریده‌ام

- یک «نشان»

- بله

- میشه بازش کرد؟

- البته، لاریسا ناگهان و در حالیکه دستهایش را بهم می‌فشرد فریاد زنان گفت:

- و در داخل آن یک «صلیب است و من دگه «صلیب» نمیخواهم، من از صلیب

منزجرم؟

و «نشان» را بزور از دست ابوکف گرفت و آماده شد تا آنرا بسوی دیوار پرت نماید، اما تغییر عقیده داد و آنرا میهان دو دست گرفت و در طلائی آنرا باز کرده و عکس ابوکف را در داخل آن یافت، چهره ابوکف با خنده‌ای که بر لبانش نقش بسته و چین‌های اطراف چشمانش و چهره دوست داشتنی «او» که همیشه مقابل دیدگانش قرار داشت، باین ترتیب او این «نشان» را همیشه بر سینه‌اش حمل مینمود ازین پس «او» را نزد خود احساس میکرد، همیشه همراهش بود، چشمانش را بست و چند قدم بعقب برداشت، ابوکف به او نزدیک شد، او خود را یکباره از آنچه آموخته بود و یک عمر بدان وفادار مانده بود آزاد یافت، بند تعبید و نقید را گسیخت، نیروئی که تا آنروز در او و در درون او مهار شده بود از اختیارش خارج شد ابوکف بدون هیچ گونه تفکری خود را بدست این موج خروشان سپرد.

چند ساعت بعد، ابوکف تنها روی کاناپه نشسته و سر را بین دستهایش گرفته و به نقطه نامعلومی در تاریکی خیره شده بود، و در حال تفکر و اندیشه با خود میگفت:

- خدای من، چه کردم؟ خداوندا مرا عفو کن، ضعف و ناتوانی یک انسان را بر او بخش!...

نیمه‌های شب لاریسا از خواب بیدار شد و متوجه شد که ابوکف روی کاناپه نشسته و بهمان صورت و در حالیکه سرش را بر پشته کاناپه نهاده و دستهایش بحالتی قرار داشت که گویی قصد برخاستن داشته اما توانایی آنرا نداشته است. خواب بر او غلبه کرده، لاریسا همچنان بی حرکت و بی آنکه سخنی بر زبان آورد برای لحظاتی بدو خیره شده و او را مینگریست، آنگاه بآهستگی و با احتیاط شانه‌هایش را گرفت و بآرامی او را روی کاناپه خوبانید ابوکف چنان بخواب عمیقی فرو رفته بود که ازین جابجائی باز هم بیدار نشد و طوری نفس میکشید که انگار سرش جای راحتی پیدا کرده.

لاریسا همچنان در سکوت شبانه‌ای او را می‌نگریست و به این نکته می‌اندیشید که چرا باید این مقررات خشک برخلاف طبیعت بشری وجود داشته باشد و با خود میگفت:

«تو بمن تعلق داری، تنها بمن، هیچکس نمیتواند ترا از من بگیرد... هیچکس، نه ایمان تو و نه سبیری هیچکدام قادر نخواهند بود که ترا از من جدا سازند، تنها مرگ میتواند ما را از هم جدا کند و اگر لازم شد هر دو با هم خواهیم مرد، ما هر دو یک روح در دو جسم هستیم با یک فکر و با یک سرنوشت، آه، ویکتور ایووانوویچ که چقدر ترا دوست دارم...»

پس از یکساعت که بدین منوال گذشت. ابوکف نفس بلندی کشید و ناگهان از خواب پرید، چشمانش را باز کرد و وجود لاریسا را در کنار خود حس نمود و دست او را که روی قلبش قرار داشت لمس کرد.

بآرامی گفت:

- چند وقت است که من اینجا هستم؟

- ساعتها اهمیتی ندارند، ویکتورنکا، آنگاه با یک پارچه تمیز قطرات عرقی را که بر پیشانی و صورت ابوکف نشسته بود بآرامی خشک نمود.

ابوکف زیر لب زمزمه کنان میگفت:

- من شکست خوردم... من سوگند خود را شکستم، با اینهمه احساس سبکی میکنم همچون پرنده‌ای بسوی آسمان و خورشید در پروازم. وحشتناک نیست؟
- ما هیچ کاری که در خور تأسف باشد انجام نداده‌ایم، عشق من، هیچ جای تأسف ندارد، اگر خداوند ترا از بابت اینکه مرا دوست میداری لعنت کند، خدای خوبی نیست، باید فراموشش کرد

- آه خدای من، اینطور حرف نزن لاریسا...

- در روز روشن، سر بآسمان برخوام داشت و خطاب به «او» فریاد خواهم کشید که من ویکتورایووانوویچ ترا دوست میدارم، خدمتگزار تو و کشیش ترا دوست دارم، خداوند! بحرفم گوش کن، هرگز متأسف نیستم، اگر عشق مرا درک نمیکنی، از ما روی برگردان ما دیگر بتو نیازی نداریم، آنگاه در حال نوازش کردن ابوکف ادامه داد:
- این واقعیت ندارد که ما باو احتیاجی نداریم؟

- من بنده و خدمتگزار خداوندم و صرفاً برای خدمت باوست که به سبیری آمده‌ام.
- مگر نمیشود که یک نفر کشیش مثل دیگر انسانها عشق بورزد و وظیفه خود را هم در قبال خدا انجام دهد؟ هدف ازین سوگند چیست؟ این عمل غیر انسانی ساخته و پرداخته بشر است و کار خدا نیست!

- اصل آن در انجیل آمده در نامه پل، فصل هفتم، سوره‌های ۳۴ - ۳۲...

- فراموش کن این انجیل را، لاریسا آنگاه آهی کشید و ادامه داد: یک چیز را باید بتو بگویم ویکتورنکا
- بله

- از هفت سال قبل باین سوی هیچکس را دوست نداشته‌ام و عشقی در زندگی من نبوده است... هفت سال تمام و تو اولین مرد زندگی من پس از این هفت سال هستی. و ابوکف سرش را بطرف لاریسا پیش برد و پرسید:

- برای چی اینو بمن میگی؟ در همین حال هر دو در چشمان یگدیگر می‌نگریستند و ابوکف از نگاه لاریسا دریافت که در آنچه بر زبان می‌آورد چقدر جدی است و جای هیچ شک و شبهه‌ای باقی نمیگذارد و لاریسا پس از لحظاتی که خیره در چشمان او نگاه میکرد بآهستگی پاسخ داد:

- و تو آخرین مرد زندگی من خواهی بود، پس از تو هیچکس در زندگی من وجود نخواهد داشت، بجز مرگ باید اینرا بدانی، هیچکس بجز تو! سپس هر دو سرهایشان را که بهم نزدیک کرده بودند از هم جدا شدند و بسوی پنجره خیره شدند آنگاه لاریسا

گفت:

- هوا داره روشن میشه، ویکتور، عشق من، نمیخواهی بری؟ کافیست که تنها بکنفر
ترا اینجا ببیند، سراسر اردوگاه از ماجرا با خبر خواهند شد، برای من هیچ مهم نیست که
دیگران بفهمند، بهمه خواهم گفت که من ویکتور ابووانوویچ را دوست میدارم.

ابوکف بهنگام ترک آپارتمان لاریسا با دکتر اوانسیان که از اطاق یک بیمار
برمیگشت مواجه شد، جای هیچ عذر و بهانه‌ای نبود و ابوکف حيله و تزویر را در
چشمان سیاه او خواند، چاره‌ای جز اعتراف واقعت نداشت لذا بآرامی گفت:
- آره، اینجورست، چوبان کاسکوویچ، شب را با او گذراندم... سپس مجلاتی را که
از نیومن برای او خریده بود بطرفش دراز کرد و ادامه داد:

- بهر حال بین ما هیچ چیز امکان پذیر نیست چوبان کاسکوویچ، اما بهر صورت
میتوانیم مثل دو نفر با هم دوست باقی بمانیم؟ دکتر سرش را تکان داد و بانگاه
اندوهباری به ابوکف نگریست که در حقیقت علامت پایان یک عشق بود در پاسخ ابوکف
با زحمت بسیار و اشاره سر دست گفت:

- بسیار خوب با هم دوست خواهیم بود

- و شما در ناتر من شرکت خواهید جست؟

- حتماً

- من یک سندیکای هنرمندان تأسیس کرده‌ام، شما هم عضو آن خواهید شد؟

- بسیار خوب، آنگاه دستی بصورت خود کشید و گفت:

- چطور... چطوری بین شما و لاریسا اتفاق افتاد؟

- بازی سرنوشت... می‌فهمی چوبان؟ دست سرنوشت. و دکتر اوانسیان دستهایش را

در جیب بلوز سفید رنگش فرو برد و گفت:

- بله... که انسان کسی را دوست بدارد و دوستش بدارند، این کار خداست.

درین موقع در انتهای کریدور، بیماری را روی برانکارد میبردند و چوبان بقیه

صحبتش را قطع کرد و گفت، در اطاق عمل منتظر من هستند... بامید دیدار

ابوکف آنقدر منتظر ماند تا دکتر اوانسیان بانتهای کریدور پیچید و از نظر او

ناپدید شد، آنگاه بیمارستان را ترک نمود و مستقیماً بسراغ موشائی رفت که مشغول

صرف صبحانه بود، صبحانه‌ای شامل نان سوخاری نازه و کره و ژامبون همراه با چای

معطر، با ورود ابوکف، سرش را بلند کرد و نگاه مختصری بدو انداخت و بی آنکه سلام و

تعارفی کند مجدداً سرگرم خوردن شد طوری که گوئی همچنان تنهاست. ابوکف در جال نشستن روی تختخواب گفت:

- خدا برکت بده، موستانی چینی برابر و انداخت و با حالتی تحریک آمیز آروغی پر صدا زد و یک غلپ چای خورد و گفت:

- یخ داخل یخچال است

- یخ برای چی؟ منظور؟

- برای آنکه حرارت و هیجانت فروکش کند، ابوکف در حال برخاستن گفت:

- مثل اینکه دلت میخواهد یک مشت توی صورتت بکوبم!

و موستانی گاز محکمی بنان خود زد و گفت:

- امتحان کن، آنوقت ترا توی لگنی از آب لیموناد غرق میکنم و باین ترتیب لیموناد خود را دو برابر گرانتر میفروشم، هر کسی یک جرعه از آنرا خواهد نوشید، یک کار بزرگ و حسابی، آنگاه مثل سگ خرناس کشید و ادامه داد

- تو بوی زن میدی، بوی عرق این چاکفسکایای لعنتی توی بدنت نشسته، ابوکف موستانی را از روی صندلی بلند کرد و مثل پر کاه بسوی دیوار پرتاب نمود و موستانی روی نوده‌ای از چوب افتاد و سپس روی زمین نشست و چشمانش مثل یک حیوان وحشی برق میزد و ابوکف نفس زنان گفت: همانجا که هستی بمان موستانی، اگه از جات بلند شوی بخدا با مشت میزنمت، به حرفهایت هم جواب نمیدهم، حالا ممکنه بحرفهایم گوش کنی؟ و موستانی بسرودی پاسخ داد

- باید ترا خفه میکردم. همانجا در تیومن ترتیبت را میدادم، با همان طناب که توی جیب داشتم و داشت انگشتانم را میسوزاند میبنداختم دور گردنت و همانجا خفهات میکردم، اما موفق نشدم ولی بدان که درینجا خیانتکاران زیاد دوام نمیآورند، مهلت زیادی نداری تاپاله! همینجا حداقل روی یک درخت پدارت میکشند!

- تو نمی فهمی، موستانی یملیانوویچ که من لاریسا را دوست دارم، زندگی من بهم خورده عوض شده بنحو عجیبی تغییر کرده...

- تو گفتی و منم باور کردم، تو به دین خودت هم خیانت کرده‌ای و حالا میگوئی

که زندگی تغییر کرده؟ و ابوکف با لحنی جدی و رسمی گفت:

- روز یکشنبه ما درینجا یک کلیسا خواهیم داشت و یک سرویس مذهبی و تو هم

جزء اعضاء اصلی سندیکای تأثیر جدید هستی نامت در لیست ثبت شده همراه با گریبوف،

چوبان کسکوویچ، لئونوا- موروزوف، مجمع هنرمندان

- من؟ یک هنرپیشه؟ آنگاه روی پاهای خود ایستاد. اما احساس کرد که پشت و گردنش کوفته و ضرب دیده و متوجه شد که ابوکف علیرغم هیکل نحیف و لاغرش آدمی است نیرومند و با عضلات قوی

- تو صدای خوش آهنگی داری، بعلاوه فلوت هم بلدی بزنی، اینطور نیست؟ باین ترتیب هنرپیشه خوبی خواهی شد

- من؟ روی سن، آنهم جلوی مردم؟... تو شلوارم خراب می کنم... عجب صحنه تماشائی خواهد شد... موستانی که بدیوار تکیه داده بود براه افتاد اما یک قدم بیشتر بر نداشت و همانجا ایستاد، ابوکف که رو بجلو خم شده بود آماده حمله شد

- اگر دندانهایم را هم بشکنی، من از اینکارها نخواهم کرد

- میخوای بحرفهایم گوش کنی یا نه؟

- مجبورم

- اینکه من لاریسا داویدونا را دوست دارم، مسئله دیگری است اما نکته دوم اینکه من میخوامم با تمام امکاناتم باین آدمها کمک کنم و آنها را نجات دهم، آنها که احتیاج بیاری من دارند، اگر بتوانم میخوامم زندگی آنها را نجات دهم، بنابراین ما همه با هم یک کلیسا درست خواهیم کرد.

- اینها را برای کسانی بگو که علاقمند باینکار هستند، من یک مسلمانم، و کلیسا ارتباطی بمن ندارد، اما در مورد دیگران هم باید بگویم که دیگر اعتقادی بتو ندارند، بمن گفته بودی که آنها را جمع کنم و اینکار را هم کردم و تمام آنها تا نیمه شب بانتظار تو ماندند و بعد ناچار از لای سیمهای خاردار به کمپ بازگشتند چون کشیشان بآنها خیانت کرد... در همان زمان که آنها بانتظار کشیش از سرما می لرزیدند و یخ زده بودند، کشیش مشغول عشقبازی با خانم دکتر بود... ابوکف در حال نشستن روی تختخواب موستانی گفت:

- آره قبول دارم که اشتباه کردم، و موستانی با لحن تمسخرآمیزی گفت:

- به عجب کشیش خوبی، بنام خدایت، گناهان خود را می بخشی؟ و ادامه داد:

- باعتراف گناه مردم گوش فرا میدهی و بآنها میگوئی دعا کنید و توبه نمائید، که مورد عفو و بخشش قرار خواهید گرفت، واقعاً خنده داره ویکتورایووانوویچ، تو میخوای گناهان مردم را ببخشائی و بعد خود غرق در گناهی؟ اینست مذهب تو؟ و ابوکف بی آنکه به سخنرانی موستانی پاسخی دهد گفت:

- بعد از ظهر امروز ما شروع بساختن کلیسا خواهیم نمود و رو به موستانی اضافه

کرد

- تو میانی؟

- عجب سنوالی، من همچون وجدان گناهکار تو همیشه در کنارت باقی خواهم ماند!

- پس برو نیکیتابوریسویچ را کشا^۱ را ببین و باو بگو که حال شماره ۳ از کارگاه او

را بعنوان سالن نمایش انتخاب کرده ایم

- او در جریان کار هست؟

- بله و منتظر است، او قبلاً هم وقتی که جوان بوده روی صحنه رفته و موزیک شناس

است و موسثائی با آه و ناله گفت:

- نیکیتابوریسویچ هم؟ مردم چطور عوض میشوند؟ با همه ضعفها و امیدهایشان!

ابوکف استکان چای را از دست موسثائی گرفت یک قلمپ از آن خورد و یک برش از

زامبون در دهانش گذارد و سپس کارگاه لیمونادسازی را ترک گفت.

جلوی بیمارستان عده ای صف کشیده بودند، انتخاب افراد شروع شده بود و

چاکفسکایا که پشت میزی نشسته و به درد دل و شکایت آنان گوش میکرد و برای هر یک

تصمیمی میگرفت.

کلنل راسیم تازه دوش گرفته از حمام خارج شده بود که ابوکف بر در اطاقش زد

- بازم توئی، دیگه چی میخواهی، من الان سر خدمت نیستم

- میخواستم خواهش کنم قبل از آنکه کارگران بسر کار خود روانه شوند حداقل ده

نفر نجار در اختیار من قرار دهید و راسیم با صدائی کلفت نخرانیده اش جواب داد:

- همین اندازه هم تابوت احتیاج داری؟

- از حالا تا ظهر حال شماره ۳ را تمیز و آماده خواهند نمود و ما میخواهیم کارمان

را برای ساختن سن شروع کنیم، رفیق فرمانده شما وعده کمک داده بودید.

- آها، حالا درست شد! رسیدیم سر اصل مطلب، با یک کیلو شکلات و یک بطری

لیکور موز خیال میکنی مرا خریده ای؟

آنگاه حوله را انداخت و لغت و برهنه طول اطاق را با شتاب طی نمود، هنگام

دویدن عضلاتش همچون بدن گاو وحشی تاب میخورد، شلوار زیرش را پوشید

- تا سه دقیقه وقت داری ویکتورایوانوویچ که بزنی بچاک و الا یک اردنگی نثارت

خواهم کرد.

- ما با هم قرار داد بسته ایم، رسول سلیمانوویچ، باید فرصت بدهی تا شانس خود را آزمایش کنم و راسیم با خشونت پرسید؟
- چند تا میخوای؟

- پانزده تا نجار از ده تا البته خیلی بهتره! رفیق فرمانده همچنین اجازه نامه ای که حق داشته باشیم از چوبهای اردوگاه استفاده کنیم البته با میخ و پیچ و سایر ابزار کار.
- ابوکف تو داری کمپ مرا زیر و رو میکنی؟ اصلاً من چرا بجای آنکه یک لگد بماتحت بزنم باید بحرفهای تو گوش کنم؟ راسیم شلوارش را بپا کرد و پیراهنش را نیز بتن نمود وقتی سرش را از یقه پیراهن بیرون آورد گفت:

- کلنل کالیکف از اردوگاه زنان بمن تلفن زد، از قرار با او ملاقات کرده ای و از آنزمان که ترا دیده این بیچاره عقل از سرش پریده بمن میگفت: «رفیق عزیزم، این ایده تأسیس تأثر واقعاً جالب است! من اینجا نه هنرپیشه و شش خواننده زن دارم که حاضرند درین برنامه شرکت نمایند، همه آنها از بهترین هنرمندان هستند، من هنرشان را دیده ام، و باید اقرار کنم که برای آماده شدن این تأثر صبر و قرار ندارم! میخواستی چی بهش جواب بدم؟ این کالیکوف دچار ضعف پیری زودرس است او میخواد این زنها را بفرستد باین اردوگاه، اردوگاهی که هزار تا مرد داره، آنها شلوارهایشان را جر خواهند داد و تو این فکر احمقانه را بسرش انداخته ای؟

- من فقط راجع به پروژه ام با او صحبت کردم

- ابوکف تو از مخالفین رژیم هم خطرناکتری، و فقط من هستم که این چیزها را می فهمم، حتی این یاشایف هم حالیش نیست و از برنامه های فرهنگی صحبت میکند، آنگاه اونیفورم نظامی اش را پوشید و تکه های آنرا انداخت. و گوشی تلفن را برداشت و به افسر مسئول دستورات لازم برای انجام در خواست ابوکف داد.

- بسیار خوب، نجار و لوازم کار در اختیار خواهد بود. و ابوکف زمزمه کنان گفت:

- شما را خوب نشناخته اند، رفیق فرمانده. بهر حال شما هم «قلب» دارید!

- اشتباه میکنی، ویکتور ابووانوویچ، من دارم خودم را برای روزی آماده میکنم تا با شلاق از اینجا بیرون کنم! و در حال سفت نمودن کمر بند خود که هفت تیر بزرگی بآن وصل بود خنده تلخ و شیطنت باری بر لبانش نقش بست در همین حال مجدداً ضرباتی بر در نواخته شد و راسیم فریاد زد

- دیگه کیه؟ و ستوان سوتوف با قیافه برافروخته و هیجان زده وارد و اطاق شد
- رفیق فرمانده، لازمت که هر چه زودتر سری به بیمارستان بزنید، چاکفسکایا
برای چهارده نفر دیگه دستور استراحت و معافیت از کار داده و به چهل و نفر هم
مأموریت در داخل کمپ داده است! و وقتی هم که من اعتراض کردم با یک بوت بر سرم
کوبید!

و راسیم فریاد زنان گفت:

- مگه اینجا همه عقلشون را از دست داده اند؟ ابوکف می بینید وقتی که آدم شل

بده نتیجه اش چه میشود؟

آه که آنها هنوز رسول سلیمانویچ را نشناخته اند و سپس کلاش را برداشت و
ابوکف را از سر راه خود کنار زد و در حالیکه سرش را پائین گرفته بود بحال دو راه
بیمارستان را در پیش گرفت.

ابوکف که نمیدانست در بیمارستان چه میگذرد، مایل بود سر از قضیه در آورد اما
متوجه شد که پانزده نفر نجار ورزیده زندانی هم اکنون مقابل در حال شماره ۳ بانتظار او
ایستاده اند، آنها وقتی ابوکف را دیدند که بسویشان می رود همگی لبخندی بر لب آوردند
و نماینده آنان، آدمی نسبتاً مسن با چشمانی گود افتاده بابوکف نزدیک شد و ضمن
دست دادن با او با صدائی لرزان گفت:

- مرسی، رفیق، هزار بار متشکرم، هر کاری که شما از ما بخواهید انجام میدهم بهر
حال از کار کردن در جنگل بدتر و سخت تر نیست و وقتی همه نجارها بدور او جمع
شدند ابوکف خطاب بآنان گفت:

- ما میخواهیم درینجا یک سن بسازیم و حال شماره ۳ را بصورت سالن تأثیر تغییر
دهیم، و من تمام اختیارات لازم را دارم و اجازه هم گرفته ام، بنابراین ابتدا سن تأثیر را
درست میکنید و سپس ترتیب پشت صحنه را میدهید و دکورهای لازم که قابل جدا شدن
از هم باشند و شروع کار تأثیر بستگی به کار شما دارد، هر چه زودتر سن را آماده کنید
بهمان سرعت نیز پرده بالا خواهد رفت.

ابوکف دست در جیب کرد و کاغذ بزرگ نا شده ای را از آن بیرون کشید و
بطرف کارگران گرفت و گفت:

- نقشه از قبل آماده شده و شما میتوانید مطابق آن کارتان را از همین آلان آغاز

کنید

همان نجار با چهره استخوانی و نکیده و چشمان گود افتاده در حال گرفتن کاغذ

میان دستهایش که همچنان میلرزید با خوشحالی گفت:

- این یک معجزه است. واقعاً به معجزه میماند... باین ترتیب ما دیگر به جنگل

نخواهیم رفت؟

- شاید، اگر ما بتوانیم در اینجا یک تأثیر واقعی و دائمی بر پا کنیم، احتیاج به

کارگران دائمی و تمام وقت داریم.

- و فرمانده کمپ با این کار موافقت کرده؟

- با هم شرط بندی کرده ایم باین ترتیب که اگر من شکست بخورم به ضرب شلاق

مرا از اینجا بیرون خواهند نمود و موفقیت ما بستگی به کار شما دارد خوب حالا فکر

می کنید که چه موقع صحنه را آماده خواهید نمود؟

- فقط سن بدون دیوارها و کارهای دیگرش؟

- بله، فقط سن

- فردا شب، رفیق معجزه گر

- فردا، یکشنبه است، ابوکف با گفتن این جمله سرش را رو بآسمان گرفت و با

رضایت ادامه داد:

- یکشنبه شب! عالی است تمامی آنروز تا شب ابوکف فرصت سرخاراندان نداشت،

مدام ازین کارگاه به آن کارگاه و باین سوی و آنسوی در تلاش و جنب و جوش بود و

بخصوص در مورد قطر میله ها و صفحات آهنی که میبایست در ساختار سن بکار رود و در

واقع ستونهای سن را تشکیل میداد با ساکمانوف^۱ آهنگر ریزنقش و کوتوله مدام در جرّ

و بحث بود و او در حالیکه مرتباً بالا و پائین میپرید و با هیکل کوچک و خیلی دور

سندان می چرخید فریاد میزد:

- اگر سن نشست کند یا فرو ریزد کی مسئول خواهد بود من یا شما،

ویکتور ایوانوویچ؟ و ابوکف را بیاد کوتوله های افسانه ای میانداخت، آهنگر کوتوله به

سؤالات گوناگونش همچنان ادامه میداد؛

- چند نفر روی سن بازی خواهند نمود، پنج تا، شش تا، دوازده تا...

- بستگی داره! اگر پیس بوریس گودونف^۱ را بازی کنیم، صد نفر و ساکماتوف خپله ناله کنان گفت:

- چی؟ صد نفر! هیچ حساب کرده اید که وزن صد نفر چقدر میشود؟ و در هر سانتیمتر مربع؟ چه مقاومتی لازمت؟ کار مشکلی است، حالا واقعاً باید پیس بوریس گودونف را بازی کنید؟ با این حساب هر چه آهن داریم باید مصرف کنیم! و نیکیتا بورسوویچ را کشا، مسئول کارگاه اتومبیل نیز داد و فریادش بلند شد، در همین موقع نجارها به محلی که درین فاصله تخلیه و آماده شده بود وارد شدند و باز دادشان بهوا رفت.

- عجب خوکدانی است اینجا! شما میخواهید اینجا روی زمینی که همه اش چربی و روغن ریخته سن درست کنید؟ و را کشا اعتراض کنان گفت:

- اینجا قبلاً تعمیرگاه بوده است، مگه نابحال اتومبیل که روغن از آن نشست کند ندیده بودید؟ معذک و علیرغم مشکلات جزئی که گاهی پیش میآید، کارها بخوبی پیش میرفت تماشای کار نجارهایی که با عشق و ایمان کار میکردند باین امید که دیگر هرگز به کار در مرداب و باتلاقها باز نخواهند گشت جالب مینمود.

بتدریج کار تدارک و تهیه سن شکل میگرفت و بر طبق نقشه ابوکف، پهنای سن یعنی فاصله بین دو دیوار جنبی آن ده متر و عمق آن از روبرو و دید تماشاچیان هفت متر در نظر گرفته شده بود که بهر حال از صحنه تأثیری که ابوکف آرزوی آنها میکرد بزرگتر و بهتر شده بود، ساکماتف بکمک نه نفر همکاران دیگرش از میله های کلفت آهنی برای ساختن آن استفاده کرده بودند و قدرت مقاومت سن بعدی بود که میتوانست وزن چندین فیل را تحمل نماید و در کارگاه دیگر، کارگران مشغول تهیه سایر لوازم کار مثل ریل و میله برای بالا و پائین رفتن پرده و غیره بودند، حدود سی نفر ظرف چندین ساعت باین ترتیب در حال شماره ۳ سرگرم کار بودند، و راسیم که آمده بود تا سر و گوشی آب دهد وقتی فعالیت و جدیت آنها را در برپائی صحنه دید غرغر کنان گفت:

- خوب شد فهمیدم، معمولاً مثل مرده های متحرک بزحمت خودشان را روی زمین میکشیدند، اما حالا از ...؟ کی گفته مرده نمی گوزه، این موضوع بیادم خواهد ماند.

آخر وقت بعد از ظهر ابوکف که از شدت فعالیت و دوندگی خسته و از پای در آمده بود فرصتی یافت و نزد لاریسا داویدونا شتافت و بمحض ورود به آپارتمان او خود

را بروی کاناپه انداخت و لاریسا نیز با شوق و شیفگی از او مراقبت و ناز و نوازش نمود، آنگاه چای خوش عطری را با قطعه‌ای کیک عسلی همراه با دانه‌های انگور، گردو برایش تهیه نمود.

ابوکف با خوشحالی گفت:

- آنها طوری با علاقه کار میکنند که گویی مالکند و برای خودشان کار میکنند، اگر همینطور ادامه دهند، صحنه برای فردا شب آماده خواهد شد و ما میتوانیم از آن استفاده کنیم، لاریسا همچنانکه باو مینگریست بی آنکه از گفته‌های او سر در آورد پرسید - کی میخواد از آن استفاده کند؟ و ابوکف در حالیکه تکه‌ای از شیرینی را در

دهان میگذارد پاسخ داد

- «گروه مذهبی» تو هم که خواهی آمد، مگه نه؟

- اگر همچون گذشته بوجود من احتیاج داری البته. آنگاه در کنار ابوکف نشست و

سرش را برشانه او نهاد و ادامه داد

- درین دنیا تنها تو برایم مانده‌ای، امروز صبح، راسیم به بیمارستان آمد و میخواست در کارم مداخله کند، او میخواست بتنهایی در مورد افرادی که آماده برای کار بودند تصمیم گیری نماید، البته مبارزه دشواری در پیش است و من به تیومن شکایت خواهم نمود اما گروه مذهبی آنها دیگر بمن اعتماد ندارند، من تنهای آنها شده‌ام و یکتورنکا! ازین پس دنیای من تنها به «تو» منحصر میشود.

شب هنگام، ابوکف، پرفسور پولوآ را بکناری کشید تا با او صحبت بدارد اما پرفسور بلافاصله با لحن گلایه آمیزی گفت: «گروه مذهبی» منتظر تو بودند، همه در کارگاه نجاری گرد آمدند و بانتظار شما ماندند، کاری که زندگی همه ما را بنخطر میانداخت اما شما نیامدید... و در آغوش لاریسا داویدونا بودید... ابوکف سرش را پائین انداخت و آهسته زیر لب زمزمه کرد:

- من خود میدانم که گناهکارم، اما نه آنطور که شما تصور میکنید، بزودی همه

چیز را بر شما ثابت خواهم کرد، ایمانتان را حفظ کنید و بمن اعتماد داشته باشید.

- لاریسا داویدونا دیگر جزء گروه ما نیست و ابوکف سرش را تکان داد و گفت:

شما نمی‌فهمید که او بخاطر شما چه کارهائی کرده است؟ مگر کورید و نمی‌بینید؟ و

پولوآ با لحن سردی پاسخ داد

- نوشدارو بعد از مرگ سهراب؟ مثل قطره آبی است که بدهان آدم در حال جان

دادن بریزند؟ و ابوکف حرف او را قطع نمود و ترجیح داد که از دنبال کردن بحث جلوگیری نماید لذا گفت:

- فردا شب، همه ما روی سن گردهم جمع خواهیم شد، از هم اکنون لیست کسانی را که میخواهند در تأثیر نقشی داشته باشند آماده کنید و بمن بدهید که احتیاج دارم، در آنجا هم هیچکس موضوع را مجدداً مطرح نخواهد ساخت و هر کدام که نامشان در لیست هست میتوانند در گردهم آئی نخست شرکت نمایند. پولوآ با تردید پرسید:

- همه اعضا گروه مذهبی، ویکتور ابوانوویچ؟

- همه! باید صدتائی از زندانیان را برای اجرای نمایش. جمع کنیم ولی اعضا گروه مذهبی بهر حال جزء لیست خواهند بود و در برنامه شرکت خواهند نمود
- می فهمم، خدا بدادمان برسد، من میروم تا همه را خبر کنم، لیست آنها را فردا صبح بشما خواهم داد.

در حال شماره ۳ سر و صدای چکش و اره و دیگر ابزار و آلات کار طنین انداز بود، کارگران با جدیت و شوق بسیار مشغول کار بودند و موسائیی و گریبوف که از دریافت کادوی ابوکف شاد و سرحال بنظر میرسیدند آنها را تشویق میکردند و بطور پنهانی نان بین کارگران توزیع مینمودند و کاسیمیر کرنوویچ تنومند و شکم گنده نیز سرانجام راضی شده بود که با آنها همکاری نماید، بیخود نیست که میگویند «تمام روس ها هنرپیشه اند!»

هیچ تصادفی نبود که ابوکف وقتی خسته و کوفته بیدار لاریسا شافت تا در اطاق او و روی کاناپه کمی استراحت نماید در سالن انتظار بیمارستان با یاشایف مواجه شود، او با دیدن ابوکف چشمکی زد و گفت:

- بگو ببینم... پیرمرد این پچ و پچ ها و در گوشی حرف زدن ها صحت داره؟ بین شما و لاریسا؟ و حین سؤال شهوت از چشمانش برق میزد و ابوکف بآرامی پاسخ داد
- بله، حقیقت دارد، ما همدیگر را دوست میداریم

- تبریک میگم، آنگاه با ابراز خوشحالی طوری ابوکف را در آغوش گرفت که گویی لاریسا را خواهر خود می پندارد و ادامه داد

- کم کم زن بودن او داشت مورد تردید قرار میگرفت شما دم مسیحائی دارید، شاید بالاخره آدم بتواند با او بصحبت و مذاکره بنشیند، اوایل درست مثل یک تکه یخ بود، اما از وقتی که شما، ویکتور ابوانوویچ عزیز باین کمپ آمده اید خیلی چیزها عوض شده است وی سپس با شیطننت چشمک دیگری به ابوکف زد و سرش را جلو آورد و آهسته گفت:

- هفته آینده بدیدن دیمتروننا میروم تا پیراهن را باو بدهم، وقتی برمیگردم اگر دستم را بلند کردم و لای انگشتانم از هم باز بود، علامت پیروزی است! آنوقت، جشن میگیریم و می‌میزینم، فقط هم خودمون دو تا!

آنشب، ابوکف از شدت خستگی مثل تنه درخت بخواب عمیقی فرو رفت، زیرا روز بعد که یکشنبه بود برای او و سایر کارگران و نجارها روز استراحت نبود و روزی پرکار و سخت در پیش داشتند، در اردوگاه و در خوابگاهها، همه جا صحبت از تأثر بود و بس، برخی آنرا کاری احمقانه میدانستند و بعضی ابراز شوق و علاقه میکردند، لیست شرکت کنندگان اطاق باطاق و دست بدست میگشت تا کسانی که علاقمند بودند نام خود را ثبت نمایند از موزیسین، نقاش، خیاط، هنرپیشه، خواننده، رقصنده، الکتریسین، در آن میان دیده میشد، میرون سلیمانویچ آریکین، نویسنده مأمور ثبت نام داوطلبین در قسمتهای مختلف اردوگاه مشغول فعالیت بود.

نزدیک ظهر کار تکمیل لیست شرکت کنندگان پایان رسید که بنابر آن شصت و نه موزیسین، که آشنائی و مهارت کامل در تمامی رشته‌ها و ابزار موسیقی داشتند، سیزده هنرپیشه، دوازده خواننده چهار نفر رقصنده پنجاه و سه الکتریسین یا متخصص در رشته‌های مشابه آن، پنج خیاط، بیست و چهار نقاش، سه مهندس ساختمان و سه نفر گنج کار که در نقاشی روی دیوار مهارت داشتند و حتی یک نفر سوفلور که از تأثر شارکف آمده بود و باتهام پنخش اعلامیه بر علیه سلاحهای اتمی بازداشت و به ده سال زندان محکوم شده بود در کمپ ژ - آ - ز وجود داشتند.

باشیایف وقتی لیست تهیه شده را مطالعه نمود اظهار نظر کرد «تقریباً مثل بالشوی تأثر مکتو هست!

ساعت هشت بعدازظهر چهل و چهار نفر در صحنه حاضر و آماده در انتظار اجزای دستور بودند تمامی آنها تا آنجا که امکان داشت و مقدورشان بود لباسهای مرتب بتن کرده و کفشهای واکس زده بپاداشتند، همگی در یک گوشه از سن گردهم آمده بودند و درست مثل گله‌ای گوسفند که تنها یک چیز را میدانستند و آن اینکه چوبانشان آنها را دور هم جمع نموده، اما برای چه منظوری؟ و حالا چه خواهد شد؟ هیچکدام نمی‌دانستند چه پیش خواهد آمد.

ابوکف که پیراهن سفید و کت و شلوار مشکی بتن داشت وقتی وارد سالن شد قلبش بشدت می‌تپید، موستانی با دیدن او و لباس رسمی که پوشیده بود گفت:

- با این لباس بکلی عوض شده‌ای، عجب شیک کرده‌ای! هنرپیشه‌های اپرا هم که

آواز می خواندند و من دیدم همینطور لباسی پوشیده بودند! چاکفسکایا نیز که پشت سر او وارد سالن شد پیراهن ابریشمی آبی رنگی با یقه بسته بتن داشت بسیار آراسته و شیک بنظر میرسید و ظهور آندو طوری جالب بود که گویی یک تابلو را مجسم مینمود، معذک وقتی لاریسا بطرف سن حرکت میکرد، سردی و سکوت سنگینی بر سالن و در میان حاضرین حکمفرما شده بود

پرفسور پولوآ از میان جمع خارج شد و باستقبال ابوکف آمد و گفت: ما همه حاضریم، باستثنای پنج نفر که در بیمارستان بستری و قادر بحرکت نبودند، همه حاضریم سپس با اندکی تردید، نگاهی تند و سریع به چاکفسکایا انداخت و ادامه داد - گروه مذهبی تو، منتظرند، پدر روحانی!

ابوکف او را در آغوش فشرد و سپس روی سن رفت، اعضاء گروه یکی پس از دیگری از جمع خارج شده و در حالیکه سر خود را پائین گرفته بودند با او دست دادند و او را در آغوش گرفتند، وقتی آخرین نفر دست او را بوسید، ابوکف خطاب بآنان گفت:

- برادران، دوران سکوت و ظلمت و انزوا و ناامیدی شاید گذشته باشد، من باینجا آمده ام تا بیاری خداوند وظایفی را که پیوتر بمعهده داشت تعقیب و بانجام رسانم ما کلیسایی خواهیم داشت که در آن دست بدعا برخوایم داشت، سرود خواهیم خواند به کلام خدا گوش فرا خواهیم داد.

صداقت و درستی را از نو در وجودمان زنده خواهیم کرد و بآنها که در حال مرگند یاری و امید خواهیم داد، ازین پس میتوانید از گناهان خود استغفار کنید که مورد عفو و بخشایش قرار خواهید گرفت.

در دریای خروشان عذاب و شکنجه، همچون صخره ای استوار بمقاومت خواهیم پرداخت، بهنگام درد و رنج، نور امید و ایمان بر قلبهایمان خواهد تابید و آنرا روشن خواهد ساخت سپاس یزدان پاک را که مهر و نیکوکاریش لایتناهی و بی پایان است، دعا کنیم، برادران من!

ابوکف آنگاه دستها را بهم حلقه کرد و به تبع او چهل و چهار نفر پیروانش با قیافه های زرد و لاغر و چشمان گود افتاده و زار و نزار بنوبه خود دستها را بر سینه بهم حلقه و زانو بر زمین زدند و سرها را رو پائین گرفتند، پولوآ بانگاه لاریسا را می پائید و دید که او هم مثل دیگران در کنار ابوکف دستها را به هم آورده و زانو زده و چشمانش را بسته است. ابوکف با صدائی رسا و گرم و بطور جدی میگفت:

خدایا، سپاس و شکر ما را بپذیر، ما را و گروه کوچک مذهبی ما را غرق رحمت خود فرما و بما توان و نیروی مقابله و رویارویی با حوادث ناشناخته‌ای که بر ما وارد میشود عنایت فرما و هر گاه که بمانع برمیخوریم یا به بن بست میرسیم اجازه نده که یأس و ناامیدی بروجودمان غلبه کند. و تو ای عیسا مسیح که حتی وقتی ترا بصلیب کشیدند، همچنان منجی بشری بودی.

خدایا، ذره‌ای از نیروی خود را بما ارزانی فرما تا بتوانیم ازین دوران سخت و طاقتفرسای زندگی در سبیری جان سالم بدر بریم، ای خدای آسمانها، نگاهی را بسوی ما افکن که بیشتر از همیشه و بیش از همه موجودات روی زمین بتو نیاز داریم و درست در همین موقع که همه سرها پائین و بدعا مشغول بودند، یاشایف باتفاق فرمانده راسیم وارد سالن شدند و هیچکس متوجه ورود آنها نشد! در یک لحظه آندو چنان دستخوش حیرت و شگفتی شدند که از شدت تعجب دهانشان بازمانده بود و صحنه‌ای را که ناظر آن بودند برایشان چنان غیرمنتظره بود که باورشان نمیشد، زندانیانی که زانو بر زمین زده و دستها را بعلامت صلیب بهم متصل نموده و سرها را رو بهپائین گرفته بودند، حتی چاکفسکایا در کنار ابوکف همچون دیگران بانجام مراسم مذهبی مشغول بود، راسیم که از تعجب نفسش بند آمده بود با آرنج به پهلوی یاشایف کوبید طوری که یاشایف ناگهان از جای پرید، و راسیم غرغرکنان گفت:

- ببینم، خواب می‌بینم؟ آنها زانو بر زمین زده و دارند دعا میخوانند؟ و آن زن هم با آنها؟ و ابوکف آنها را رهبری میکند؟ اصلاً معلومه که اینجا چه خبر است؟

یاشایف سرش را میان شانه‌هایش فرو برد و باشتاب بسوی سن دوید، و در این موقع بود که ابوکف متوجه ورود آنها و قضایا دستگیرش شد، سرش را برگرداند در حالیکه همچنان دستهایش را بهم حلقه کرده بود، و یاشایف که از شدت عصبانیت میلرزید و از خود بیخود شده بود و عرق از سر رویش میریخت فریاد زد:

- ویکتورایووانوویچ: معنی این کارها چیست؟ شما چکار دارید می‌کنید؟ دعا میخوانید؟ و ابوکف بملایمت و با خنده‌ای آرام پاسخ داد:

- داریم تمرین نمایش میکنیم، نخستین پرده نمایش، میکلاویکتورویچ، این آغاز تأثر است

- در حال زانو زدن و دعا خواندن؟

و ابوکف با همان خونسردی و بی‌آنکه خود را بیازد پاسخ داد:

- پیس بوریس گودونوف را تمرین میکنیم، پرده اول در کلیساست! هنوز موزیک

نداریم، اما ظرف سه هفته ارکستر آماده خواهد شد و این فقط یک تمرین ساده و بدون موزیک است. و یاشایف نفس راحتی کشید و بسوی راسیم برگشت و با سر و دست اشاره کرد.

- رسول سلیمانویچ، آنها پیس بوریس گودونف را تمرین می کنند! و راسیم باقیافه گرفته و اخم آلوده گفت:

- آره، شنیدم و یاشایف ادامه داد:

- مسئله ای نیست، بوریس گودونف، جزء فرهنگ شوروی است، در بالشوی تأثیر مسکو هم نمایش میدهند منتهی اینجا چون بدون موزیک بود، عجیب و غریب بنظر میرسید، آنها مشغول تمرین هستند و تا سه هفته دیگر با ارکستر تمرین خواهند نمود. راسیم با همان چهره گرفته و عبوس بدیوار تکیه داد و دستها را بر سینه نهاده بود و یاشایف عرق سر و صورتش را خشک میکرد.

ابوکف آهسته بطرف افراد گروه برگشت و دید که آنها در همان حال که سرهایشان پائین است از ترس و نگرانی می لرزند و لذا با صدای بلند گفت:

- یکبار دیگر این قسمت تمرین را تکرار میکنیم، رفقا، با حرارت و شوق بیشتری بازی کنید! باید بخود بگوئید

«تزار جدید در راهست، و بخاطر اوست که ما دعا می کنیم، و مردم تمام امیدشان را به تزار جدید بسته اند، بنابراین بار دیگر این قسمت دعا را تکرار می کنیم و در همین حال به جمعیت حاضر می نگریم که همچنانکه سرهایشان پائین بود تمام بدنشان می لرزید، خنده ای بر لب آورد و ادامه داد:

- خداوند آسمانها به ندای ما گوش فرا ده! بما نیرو و قدرت عنایت فرما! و با همان صدای رسا و پرشکوه خود تا آخرین قسمت دعا را خواند و سپس از مقابل یک یک افراد گروه گذشت و با دست بر سر آنها کشید آنها را دعا کرد و وقتی به مقابل لاریسا رسید شانه های او را گرفت و از جا بلند کرد و بوسه ای بر پیشانی او که خیس عرق بود نهاد. سرانجام «صلیب را در سیری نشانده بود»

آنها درست در برابر چشمان راسیم و یاشایف و فرمانده راسیم حتی به یاشایف که او را همراهی میکرد زمزمه کنان گفت:

- خیلی جالب است، آدم تحت تأثیر قرار میگیرد، جوان شایسته و با استعدادی است، دلم میخواهد هر چه زودتر نمایش آنها را ببینم حتی نمایشنامه احمقانه شان بدیدنش میارزد. ابتدا راسیم سالن را ترک گفت و پشت سرش یاشایف برای آخرین بار نگاهی به

صحنه انداخت و سری تکان داد و بنوبه خود از آنجا خارج شد .
پس از خروج آندو، پرفسور پولوآ، نفس عمیقی کشید و چون از شدت هول و
هراس پاهایش همچنان میلرزید تاب مقاومت نیاورد و بروی لوپنوتیز فیزیکدان افتاد و
دیگران بدورش جمع شدند تا باو کمک کنند و او زیر لب زمزمه میکرد «خدا واقعاً با
ما بود، جداً خواست خداوند بود و الا دخل همه ما آمده بود...»

.

فصل دهم

ازین پس در اردوگاه همه از ارتباط لاریسا و ابوکف با اطلاع شده بودند، نگهبانان بهم چشمک میزدند و شوخی و جوک بود که دهان بدهان در میان افراد می گشت و دکتر چوبان کاسبکف نیز بنوبه خود از شدت ناامیدی و محرومیت از مراوده با ابوکف قیافه مغموم افسرده‌ای بنخود گرفته بود.

بیشتر زندانیانی که در تمرین نمایش شرکت داشتند به قسمت داخل اردوگاه انتقال یافته بودند و پرفسور پولوآ در داخل بیمارستان اطاقی در اختیار داشت و همانجا می خوابید اکنون بخاطر کمک به ابوکف همراه او بود و سرگرم ساختن اطاقک مخصوص «اقرارکنندگان به گناه» از چوب بودند تا آنها در گوشه‌ای از سن قرار دهند، پولوآ با تردید و دودلی پرسید.

- من یک سوال دارم!

ابوکف که از نگاه مریدانش دریافته بود و حدس میزد که آنها در مورد رابطه وی با

لاریسا چه فکر میکنند و چه حدس‌هایی درین مورد میزنند پاسخ داد

- میدونم چی میخواهی بپرسی، جورجی وادیمرویچ! و پولوآ با ناراحتی و بکمک

اشارات سر و دست بالاخره بزبان آمد و گفت:

- این لاریسا داویدونا... توی زندگی تو... پدر روحانی... حق داره که بکارهای تو

دخالت کنه؟ ما نمیخواهیم که ترا متهم کنیم تو هم مردی مثل بقیه مردان هستی، اما

خداوند درین مورد چه فکر میکند؟ بهر حال تو یک کشیش هستی، وقتی با او هستی و او در اختیار تو! آیا فکر نمیکنی که این امر موجب عذاب وجدانت شود؟ آیا میتوانی آنرا تحمل کنی؟ ویکتور ایوانوویچ؟

ابوکف در حال نشستن روی صندلی مخصوص «اقرارکنندگان بگناه» پاسخ داد:

- من او را دوست دارم، شبهای طولانی با خدای خود به راز و نیاز و بحث پرداخته‌ام - نتیجه‌اش چی شد؟

- یکنوع متارکه جنگی! ابوکف نگاهی بسالن خالی از تماشاچی انداخت، کارگران و نجارها مشغول بکار بودند و سر و صدای اره و چکش بگوش میرسید ساکمانوف آهنگر لاغر و مردنی همراه با دیگران مشغول کار بود و مرتب با گونیا و دیگر لوازم آهنگری ور میرفت.

راکشا مسئول کارگاه تعمیرات اتومبیل کمپ نزدیک در بانتظار ابوکف ایستاده بود، او یک موتور قدیمی و کهنه عهد دقیانوس را از انبار بیرون کشیده و با خود آورده بود تا برای بالا و پائین بردن پرده‌های تأثر بطور اتوماتیک مورد استفاده قرار دهد، اما اشکال کار این بود که موتور مزبور وقتی بکار می‌افتاد چنان سر و صدای جهنمی همراه با دود غلیظی براه می‌انداخت که همه را کلافه میکرد. پرفسور پولوآ بار دیگر رشته بحث را بدست گرفت و پرسید:

- اگر لاریسا از اینجا برود، یعنی تغییر مأموریت بدهد، چه خواهد شد، تو هم با او خواهی رفت و ما را تنها خواهی گذارد؟

- نه، هرگز، برادر تا زمانیکه افراد این کمپ بخداوند نیاز و احتیاج دارند، من نزد شما خواهم ماند.

- درینخصوص با لاریسا هم صحبت کرده‌ای؟ ابوکف سری تکان داد و گفت:

- فکر میکنم که او این مطلب را میداند و پولوآ زمزمه کنان گفت:

- من که چندان مطمئن نیستم، ولی ایمانت را قربانی عشق یک زن نکن، پدر روحانی، سپس با حالتی دوستانه و محبت آمیز با دست بر شانه ابوکف کوفت و مدتی همچنان خیره بدو نگریست و سپس بی آنکه دیگر سخنی بر زبان آورد سالن را ترک نمود.

ابوکف در آنشب گرم و مهتابی شروع بقدم زدن در هوای آزاد نمود، پروژکتورها با نور خود سراسر اردوگاه را روشن کرده بودند و افراد گارد نگهبانان با مسلسل‌های دستی خود کشیک میدادند، چراغهای اطاق لاریسا نیز روشن بود او در انتظار ابوکف

بسر میرد، و ابوکف با گامهای آهسته و آرام بسوی بیمارستان براه افتاد.

صبح روز دوشنبه، ابوکف خسته و درمافده از بی خوابی شب پیش، پشت فرمان کامیون قرار گرفت و پس از سلام و تعارف با گریبوف و پاولونا - موستائی و راکشا، ماشین را براه انداخت، و کامیونهای دیگر قبلاً حرکت کرده بودند و او میبایست سری هم به کارگاه موروزوف بزند تا سی نفر کارگر متخصص را که میبایست برای معاینات پزشکی به سورگویا نیومن برونند سوار کند مراسم وداع و خداحافظی با لاریسا زود و مختصر بعمل آمد، آندو همدیگر را در آغوش گرفتند و سپس لاریسا برای معاینات طبی روزمره بسرعت سوار آمبولانس شد تا کارگران بیمار را معاینه و اگر لازم باشد بستری نماید، راسیم نیز از قبل آماده شده بود و نگران از اینکه ممکنست تعداد بیشتری زندانی، بیمار و قادر بکار نباشند لذا بهنگام آزمایش روزانه لاریسا حاضر ایستاده بود نظارت میکرد و یاشایف نیز که عادتاً همیشه آمادگی داشت، وقتی متوجه ابوکف شد که بطرف کامیون خود میرفت او را صدا کرد و چشمکی زد و گفت:

- فردا صبح بدیدن نودلا دیمیترونا میرم تا پیراهن را باو بدهم

- خیر پیش، رفیق

- باز هم یک خواهشی از شما داشتم ویکتورایووانوویچ عزیز

- پس عجله کنید من باید حرکت کنم

- ممکنست از نیومن یک دستبند طلا برای من بخرید؟

- سعی میکنم، رفیق، قیمت آن در چه حدودی باشه؟

- مهم نیست، یک چیز جالب که بدرد نوولا بخوره

اما ملاقات و مذاکراتش با راسیم با ناراحتی و جر و بحث و مجادله همراه بود، زیرا لیستی حاوی چیزهایی که مورد نیاز بود براسیم داده بود تا آنرا امضاء نماید ولی او تنها با ده قلم اجناس وی موافقت و با بقیه مخالفت نموده و صریحاً رد کرده و آنرا جلوی پای ابوکف انداخته و فریاد زده بود.

- شما نمیتوانید با من مثل یک عروسک رفتار کنید که هر چه دلتان خواست انجام

دهم، پارچه، نوار، چلوار، کنف، کارتن، وسایل رنگ و نقاشی دیگه چی؟ ده تا ویولن،

سه ویلنسل، دو کنترباس، چهار تا شیپور، سه تا فلوت، دو تا قره‌نی و انواع دیگر آلات

موسیقی! بیا ابوکف، تا بفرستمت زیر دوش آب یخ!

- ولی رفیق فرمانده، شما که چیزی پرداخت نمی کنید، ما فقط یک امضاء از شما می خواهیم که این لیست را تأیید کنید که این لوازم مورد نیاز است همین و بس!
- من هیچی را امضاء نمیکنم! و دلم هم نمیخواد که خودم را مسخره کنم
- رفیق اجرای موسیقی که بدون لوازم و وسایل نمیشود!

- این لیست را بردار و بزن بچاک و الا خودم میاندازم جلوی سگ ها! و ابوکف خم شد و کاغذها را برداشت و در جیب نهاد و پاسخ داد:

- ولی این امر، کارها را عقب خواهد انداخت، حالا من به مسئول امور فرهنگی نیومن چگونه توضیح بدهم؟ بگویم که شما با دایر نمودن تأثیر مخالفید؟ و او خواهد گفت «عجب حالا دیگه رفیق راسیم به مسائل فرهنگی بی اعتنائی میکنه؟ او قبول ندارد که فرهنگ باعث پیشرفت و ترقی است؟ بله رفیق فرمانده مطمئن باشید که او همین حرف را خواهد زد»

و راسیم که از شدت عصبانیت از خود بیخود شده بود، دست بکمرش زد و با شتاب راه بیمارستان را در پیش گرفت و ابوکف نیز بسوی کامیون شماره ۱۱ براه افتاد و موستائی که در آنجا منتظرش بود در کامیون را برایش باز کرد و پرسید:
- کی برمیگردی؟

- نمیدانم، فقط اسمردوف میتواند باین سؤال پاسخ دهد، انبار شما که پُراست و سپس سر در گوش موستائی برد و آهسته پرسید
- همه تقسیم شده؟

- بله، گوشت، مرغ - کره - مربا، قند و شکر، آرد، تخم مرغ تمام را شبانه بردیم و توزیع کردیم. آنگاه خنده را سرداد و افزود
- و ژنرال فوراً سهمی خودش را بلعید! درق، یک ضرب رفت بالا! با دو قاشق مرباخوری هم روش!

او میخواست تازه گوشت سهمی خودش را هم خام بخورد که آریکین نویسنده یک اردنگی بهش زد، خیلی باید احتیاط کرد، اینجا پر از خائن و جاسوس است، یاشیایف برای کسانی که اطلاعات باو برسانند جایزه تعیین کرده و قول داده که جبران کنه، وی سپس صورت ابوکف را بوسید و گفت:

- مواظب باش ویکتور ایوانوویچ، احتیاط کن خیال نکن چون برای یاشیایف گوشت و چیزهای خوب میآوری و کادو میکنی او از تو حمایت میکنه، در اولین فرصتی که گیرش بیاد، ترا باولین درخت می بندد، میدونی، در میان گرگها وقتی که یکی از آنها زخمی یا

بیمار میشه، بقیه او را میدرنند! برو دوست من، سفر بخیر موستانی سپس دستی بر شانه ابوکف زد و ادامه داد بدون لاریسا خیلی برایت مشکله؟
- آره... فکر میکنم و موستانی خیلی جدی پاسخ داد
- در سیبری، آدم باید دو تا دوست داشته باشه، یک دختر و یک بطری و دکا!
سپس در را بروی ابوکف بست و از پشت شیشه برایش دست تکان داد و آنگاه بطرف کارگاه لیموناد سازی براه افتاد و ابوکف نیز ماشین را روشن نمود موتور زوزه می کشید ترمز دستی را پائین کشید و کامیون را براه انداخت هنگام ترک اردوگاه برای آخرین بار نگاهی بسوی بیمارستان انداخت.

قبل از هر چیز میبایستی بملاقات مسئول امور فرهنگی میرفت، زیرا بدون کمک و تسهیلات مالی هیچ کاری نمیشد کرد بعلاوه بدون بلیط هم همینطور زیرا حتی خرید چند عدد سیب زمینی از بازار آزاد با پول نقد جلب توجه میکرد و سبب تحریک میشد و انقلابی پیا میگرد باین ترتیب ابوکف وارد دفتر مسئول روابط فرهنگی شد بی آنکه حتی یک کوپک^۱ در جیب داشته باشد و در عوض یک لیست بالا بلند که بهای آن بالغ بر هزاران کوپک میشد بهمراه داشت. مسئول امور فرهنگی با آنکه انتظار دیدن ابوکف را نداشت، معذک بمحض دیدن او با خوشحالی گفت:

- به به، قهرمان تأثر آمد، مثل اینکه راسیم زیاد هم اذیتت نکرده؟ خوب این خودش توفیق بزرگی است، خبر تازه چی، ویکتورایوانوویچ؟ و ابوکف لیست مفصل خود را بدست مسئول امور فرهنگی تیومن داد و بانتظار ماند تا وی آنرا مطالعه نماید و سرانجام پس از خواندن آن با خنده گفت:

- خیلی جالب است

- این لیست حاوی لوازم و نیازهای اولیه و ضروری برای تأثر است که البته بسیاری دیگر از چیزهای مورد نیاز را مثل کابل، چوب، تخته و میخ و آهن و وسایل تکنیکی را خودمان در کمپ تهیه میکنیم و در مورد پارچه و لباس هم از اردوگاه زنان نتو مارمونتوآنی استفاده خواهیم نمود، آنها کارگاه تهیه لباس و رنگرزی و لباسشویی دارند و مسئول امور فرهنگی که متوجه منظور ابوکف از درخواست کمک از آنها نشده بود بار دیگر با خوشحالی گفت:

- بسیار جالب است. خیر پیش و ابوکف آهسته نزدیک شد و ادامه داد

- اما آنچه که در این لیست آمده و بسیار هم مورد احتیاج است در اختیارمان نیست

- آره متوجه شدم

- ممکنست درین مورد مرا همراهی کنید رفیق؟

- من؟ ویکتورایووانوویچ، مگر من متصدی انبار بالشوی تأثر مسکو هستم؟ بشما اختیار داده‌ام که در کمپ زندانیان به تأسیس تأثر مبادرت ورزید و باز اجازه دارید که سندیکا درست کنید و ما هم این برنامه‌های شما را با نظر مساعد تلقی و استقبال میکنیم، دیگه بیشتر ازین چه میخواهید؟

- پول، روبل، رفیق!

- ولی تهیه بودجه از وظایف سندیکااست.

مسئول امور فرهنگی به پستی تکیه داد، پیراهن سفیدش زیر نور آفتاب برق میزد، وی ادامه داد:

- البته ما تا حدودی کمک نقدی و جنسی برای این جور برنامه‌ها می‌کنیم، بعضی اوقات جایزه تعیین می‌کنیم و در موارد استثنائی، وام بدون بهره می‌دهیم، ما به اهمیت این قبیل برنامه‌های فرهنگی واقفیم، اما بیشتر از اینها، رفیق... ابوکف با لحنی آرام و ملایم پرسید

- تا چه حدودی؟

- وقتی باین لیست بالا و بلند شما نگاه میکنم، از تعجب شاخ درمی‌آرم، من هیچوقت فکر نمی‌کردم که شما چنین برنامه مفصلی برای برپائی تأثر تدارک دیده باشید که در سورگو یک اپرای بزرگ براه اندازید، ویکتورایووانوویچ پیس‌های زیادی هست که با یک یا دو نفر حداکثر و لوازم کمی قابل اجراست بارها اجرا شده و خیلی هم با موفقیت روبرو بوده است میبایست یکی ازین نوع «پیس»ها را برمی‌گزیدید، من حتی پیس «فاوست»^۱ را دیده‌ام که با پنج نفر و در برابر تماشاچیان بسیاری با اجرا در آورده‌اند، من معتقدم که شما میبایستی برنامه خود را با کارهای کوچک و آسان شروع کنید و بتدریج آنها گسترش دهید، مثلاً «پیس»های مختصر که زیاد پرخرج نباشد و با افراد زیادی احتیاج نداشته باشد، یا فرضاً «دکلمه» اشعار، خواندن حکایات و افسانه‌های جالب یا مونولوگ، برنامه‌هایی که برای اجرای آنها حتی یک نفر هم کافیست. تأثر همه

جور امکان پذیر است، هر کسی میتواند کارش را از «جزء» شروع کند و بعد آنرا توسعه دهد، ابتدا حتی با سرمایه بسیار اندک، و سرانجام پس از دو ساعت بحث و گفتگو، ابوکف موفق شد کمکهای نقدی و جنسی از مسئول امور فرهنگی دریافت نماید که شامل شش «بن» برای خرید پارچه، دو ویلن و یک فلوت یک ترومپت و یک آکاردئون و بالاخره مبلغ سیصد روبل پول نقد و این کمک و اعانه حتی از تصور و انتظار ابوکف نیز بیشتر بود، اما نکته شگفت انگیزی که بعداً ابوکف متوجه آن شد این بود که فروشندگان اجناس و کالاهای هنری نسبت به «بن» های اداره روابط فرهنگی نظر خوبی نداشتند و میل و رغبتی برای فروش در قبال دریافت بن نشان نمیدادند، آنها معامله با پول نقد را ترجیح میدادند چنانچه وقتی ابوکف وارد مغازه‌ای شد که آلات و ابزار موسیقی میفروخت، دو ویلن گرانقیمت انتخاب نمود، با گشاده‌روئی و استقبال فروشنده مواجه شد اما همینکه برای پرداخت بهای آنها، بجای پول نقد «بن» های دریافتی را ارائه داد، فروشنده که با موهای بلند، ریخت و قیافه هنرمندان را داشت، بلافاصله اخمهایش در هم رفت و نرش کرد و گفت:

- این ویلونها از جنس عالی و گرانقیمت هستند بنابراین نمیتوانم آنها را در برابر دریافت «بن» بشما بفروشم چون با درگیری و مشکلات بسیار مواجه خواهم شد، وقتی برای تبدیل «بن» با داره مرکزی مراجعه میکنم، بسختی آنها قبول می‌کنند و مرتب میپرسند که چرا خریدار چنین ویلون گرانقیمتی را انتخاب کرده؟ مگر نمیشد با ویلون ارزان قیمت تر هم ویلون زد؟ و از این قبیل ایرادات، اینستکه حوصله جر و بحث بآنها را ندارم نازه این بحثها برای ویلونهای دویست روبلی است و حالا شما میخواهید دو ویلون بقیمت هفتصد روبل خریداری کنید؟! وقتی این «بن» های شما را بآنها تحویل دهم با اردنگی بیرونم خواهند نمود خواهش میکنم آنها را سر جایش بگذارید و ابوکف در پاسخ گفت:

- ولی مسئله صدا و جنس ویلون مطرح است و فروشنده در حالیکه چشمهایش را گرد کرده بود فریاد زد:

- نخیر، مسئله پول مطرح است، اگر پول نقد بدهید، حرفی نیست، اما اگر بخواهید با «بن» خریداری کنید، خیر من درینجا ویلونهایی دارم که بهای آنها متجاوز از پانزده هزار روبل است که خیال میکنید آنها را در ازاء دریافت «بن» میفروشم؟ تصور میکنید که زندگی من با فحش و ناسزای کارکنان دفتر روابط فرهنگی مرکز تیومن میگذرد؟ یک کار دیگر میتوانیم بکنیم، من ویلونهایی دارم که قیمت آنها هفتاد و پنج روبل است، آنها

را حاضرم در ازاء بن بشما بدهم، ویولونهای خوبی هم هستند که بآنها میگویند استرادیواریوس^۱ اگر میل دارید امتحانش کنید، بفرمائید!

و سرانجام ابوکف پس از دو ساعت جر و بحث و چانه زدن توانست دو ویلون بقیمت صد روبل خریداری و فروشنده را قانع نماید که «بن»ها را از وی بپذیرد و برای راضی کردن وی استدلال میکرد که:

- رفیق، من از اردوگاه کار اجباری میآیم و برای ارکستر کمپ باین آلات و ابزار موسیقی نیازدارم و فروشنده در حال خشک کردن عرق پیشانی اش با اخم پرسید:

- کدام کمپ؟ و بالاخره پس از مدتها بحث و گفتگو ضمن موافقت غرغرکنان گفت:

- برای گرفتن پول این بن ها، با کارمندان دفتر کارم به مجادله و دعوا خواهد کشید و تازه ماهها طول میکشد تا بتوانم پول آنرا وصول کنم معذک چون گفتم برای اردوگاه کار اجباری میخواهی بن ها را از شما قبول میکنیم و الا ممکن نبود آنها را بپذیرم.

ابوکف علاوه از دو ویلون مقداری دیگر از وسایلی را که میخواست خریداری نمود که بهای آنها را با سکه و پول نقد پرداخت و حالا مسئله این بود که یک تأثر تازه بنیاد چه امکاناتی برای نمایش داشت و چه نوع پیس یانت های موسیقی را میتوانست عرضه کند؟ فروشنده ابزار و آلات موسیقی تنها دو «پارتیسیون»^۲ کامل داشت که خیلی هم بآنها مینازید یکی «دریاچه قوها» اثر چایکوفسکی و دیگری قطعه «بیوه خوشحال» اثر فرانس لوهار^۳ ابوکف به خرید پارتیسیون «بیوه خوشحال» تصمیم گرفت.

- من قطعه «بیوه» را انتخاب میکنم و منتخبانی از تناورز^۴ و واگنر را نیز میخرم، خواننده ها خودشان «پارتیسیون»های آنها را خواهند نوشت، اگر آدمی تصمیم بگیرد که موزیک اجرا نماید همه جور امکانی وجود دارد. و فروشنده مات و مبهوت ازین تصمیم ابوکف با شگفتی پرسید:

- شما میخواهید قطعات تناورز را در یک اردوگاه اجباری روی سن نشاتر بیاورید؟

- قسمتهائی از آنرا

- با دو ویلون و یک ترومپت و یک آکاردئون؟

1-Stradiuarius

2-Partition

3-Lehar

4-Tennahavres

- بعلاوه یک طبل و تنبور و یک قطعه آهن سفید و فلوت و نی...

- با این کار واگنر را در قبرش می‌لرزانید!

- بله بخاطر سپاس خداوندی!

ابوکف آنچه را که خریده بود در یک پاکت بزرگ جای داد و بر دوش گرفت و سپس بطرف محل اقامت خود در کانون کارگران براه افتاد، بعدازظهر آنروز را نیز به گردش در خیابانها و خرید مقداری پارچه و سایر لوازم مورد نیاز تأثر گذراند و آنگاه مثل خری که حسابی بارش کرده باشند، اشیاء خریداری شده را بر پشت و شانه و دستهایش گرفت و بسوی فرودگاه روانه شد و با هواپیما به سورگو رفت و از آنجا نیز با یک کامیون خود را به انبار مرکزی رسانید، اسمردوف با چشمانی نگران در انتظار او بود، و ابوکف در آستانه در با هیجان فریاد زد

- لئو، کونستانینوویچ، واقعاً حیرت انگیز است که در تیومن همه چیز یافت میشود، آدم هر چه که بخواهد میتواند گیر بیاورد و اسمردوف با حالتی گرفته و افسرده پاسخ داد

- حالا بیشتر ازینها حیرت خواهی کرد! وقتی بفهمی چه خرابکاری بالا آمده ممکنست توی شلوارت هم کثافتکاری کنی موسنائی یملیانوویچ تلفن کرد که در کمپ ۵۱/۱، جهنم واقعی بر پا شده! و ابوکف باناراحتی و لکنت زبان گفت:

- چا... چا کفسکایا؟

- نه، یک آدم نپاله به یاشیایف محرمانه گزارش داده که در داخل کمپ مرغ و گوشت تخم مرغ پیدا شده و زندانیان آنها را پنهانی کباب می‌کنند و میخورند و بعنوان مدرک یک بال مرغ کباب شده را بدفتر یاشیایف ارائه نموده‌اند، موسنائی نفس زنان و با ترس و لرز حرف میزد

- خوب بعد چه اتفاقی افتاده؟

- هیچی، ترس و وحشت بر اردوگاه مستولی شده، همه را بزیر سؤال و جواب برده‌اند با همه بدرفتاری می‌کنند، اسمردوف سپس نگاهی سرد و نگران کننده بسوی ابوکف انداخت و زمزمه کنان ادامه داد:

- از قرار صحبت از شما هم بمیان آمده، ویکتورابووانوویچ، نمیدانم این ماجرا چگونه پایان خواهد یافت.

اما در اردوگاه چه روی داده بود؟

یاشایف سرگرم بسته بندی پیراهن نوولا دیمیترونا بصورت کادو بود که متوجه شد کسی در میزند، آنگاه یکی از زندانیان بنام شیمانسکوف نوجوانی که بانها هم سرقت تجهیزات جنگی در ارتش سرخ و فروش آنها به مغولستان محکوم و به سبیری تبعید شده بود و از مدتها پیش بعنوان نماینده مخفی یاشایف برای جاسوسی میان افراد زندانی فعالیت میکرد آهسته بدرون اطاق خزید، او که در حادثه اولی بعد از پیدا شدن استخوان مرغ و سپس مرگ یکی از زندانیان بهمین خاطر، زبان خود را حفظ کرده و چیزی نگفته بود، چون او نیز بنوبه خود سهمی دریافت میداشت اما در تقسیم بندی آذوقه که تصدی آن بمعهد ولادیمیر فومن جراح گذارده شده بود، دانسته یا نادانسته او را از یاد برده و جیره خوراکی او را که جاسوس یاشایف بود ندادند و باین ترتیب اشتباه بزرگی مرتکب شدند.

شیمانسکوف مدت دو روز با خود در جدال و کشمکش روحی و درین اندیشه بود که چه باید بکند دو راه داشت یا باید تا توزیع بعدی مواد خوراکی که دو هفته دیگر صورت میگرفت صبر میکرد شاید آنها این اشتباه را جبران میکردند و جیره مسروقه را باو نیز میدادند و یا اینکه ماجرا را بااطلاع یاشایف میرسانید و درین صورت ممکن بود در مجازات زندان او تخفیفی قائل شوند. همچنانکه یاشایف قول داده بود که در قبال دریافت اطلاعات جاسوسی خدمات آنها را جبران کند، اما آیا او بقول خود وفا میکرد؟ ظرف سالهای گذشته سه نفر از زندانیان که به قول او اعتماد نموده و برایش جاسوسی میکردند فرصت استفاده از نتیجه زحمات خود را نیافتند زیرا هر کدام بترتیبی سر به نیست شدند اولی بطور مرموزی توسط یک نفر ناشناس خفه شده جنازه دومی را در چاه توالیت پیدا کردند و سرانجام سومی نیز ظاهراً بر اثر ضربه تنه یک درخت قطع شده جان باخته بود! که در آن محیط و شرایط هیچ امر غیر عادی بنظر نمیرسید.

شیمانسکف پس از تفکر و تردید بسیار سرانجام تصمیم خود را گرفت و چون در خدمت سرویس داخلی اداره کمپ بود بی آنکه توجه کسی را بخود جلب کند میتواند بداخل دفتر اداره مرکزی اردوگاه راه یابد جاروکشی و نظافت اداره مرکزی بمعده او بود لذا جاروی خود را برداشت و وارد دفتر یاشایف شد و بادیدن وی لبخند زنان سلام گفت و یاشایف که همچنان سرگرم بستن پیراهن نوولا بصورت کادو بود نگاهی بدو انداخت و گفت:

- جونت بالا بیاد، چیه نفس نفس میزنی، چه خبری داری؟ و شیمانسکف دست در

جیب خود فرو برد و بی آنکه سخنی بر زبان آورد بال مرغ را روی میز یاشیایف نهاد، و این نتیجه تصمیمی بود که پس از مدتها تفکر و کلنجار با خود گرفته بود در عین حال مدام با خودش می‌اندیشید چه کنم؟ آنرا بخورم یا به او بدهم؟ اما امید باینکه مورد عفو کا - گ - ب قرار گیرد در او قوت گرفته و وسوسه‌اش میکرد، یاشیایف بادیدن بال مرغ بی آنکه بدان دست زند گفت:

- آها! به به، این از کجا می‌آد؟

- از بلوک شماره ۳، رفیق کمیسر، من بخاطر درستی و صداقت و در راه مبارزه با فساد اینکار و کردم و... شیمانسکف در حالیکه آب دهان خود را قورت میداد با خود می‌اندیشید «ایله، حق بود که آنرا می‌خوردی، حالا چی گیرم می‌آد؟ آنها در مجازاتم تخفیف قائل میشوند؟ فکر نکنم، مطمئن نیستم.

یاشیایف نگاه حقارت باری بوی انداخت، یک خائن، ابزار کار خوبی بحساب می‌آمد اما دم از انسانیت و درستی زدن؟ نه او یک پارچه کثافت بود - که اینطور، پس با این ترتیب معلوم است که مواد غذایی از یک منبع معجزه آسا می‌آید؟

- بله، رفیق کمیسر

- فقط مرغ؟

- گولاش، تخم مرغ، مربا، آرد، بلغور، شکر، کره، گوشت، بیسکویت، شکلات و... یاشیایف حرف او را قطع کرد و پرسید: کی؟

- من نمیدانم و یاشیایف در حالیکه از شدت عصبانیت صورتش مثل گوجه فرنگی قرمز شده بود نمره زد: کی؟ و احساس کرد که سناریوی هفته گذشته در حال تکرار شدنست، باز هم مثل دفعه قبلی هیچکس اقرار نخواهد کرد و دلیل و مدرکی بدست نخواهد آمد، تنها یک تکه مرغ که معلوم نیست به کی تعلق دارد در دست آنهاست. و شیمانسکف با تته پته و ترسان و لرزان ادامه داد!

- من... خودم هیچی ندیدم... و نمیدانم چه کسی مرغها را بداخل آورده، آنها را بین همه تقسیم می‌کنند سهمی پنجاه و چهار نفر... و یاشیایف با شنیدن پنجاه و چهار نفر بسختی دچار تعجب و شگفتی شده بود تکرار کرد؟ چی؟ برای پنجاه و چهار نفر؟ غیر قابل تصور است. سپس با دست به شیمانسکف اشاره کرد:

- بیا نزدیک و همه چیز را برایم تعریف کن و شیمانسکف پاسخ داد

- همین بود که گفتم و یاشیایف غرش کنان گفت:

- تمام نشد... اسامی آنها را اسامی همه را میخوام
 - یادم میآد، رفیق کمیسر، که بمن گفته بودید اگر رفتار خوبی داشته باشم
 ممکنست در مجازاتم تخفیف بدهند و... یاشایف فریاد کشید:
 - خوک کثیف، اسامی را بگو، شیمانسکف از نرس از جای پرید، در همان حال به
 حماقت خود پی برد و دانست که عمل بیهوده‌ای مرتکب شده و با خود سوگند خورد که
 دیگر هرگز به یاشایف و امثال او اعتماد نکند
 - من فقط کسی که آنها را تقسیم می کرد دیدم
 - گفتم اسامی!
 - ولادیمیر فومن جراح و آرون پیترویچ لوبنوویتز فیزیک دان... و ژنرال کاف هم
 جلوی لیست علامت میزد و یاشایف غرغرکنان زمزمه میکرد:
 - عجب، این باند مقدس روشنفکران! ارتباطشان خیلی جالب بوده!
 - پس میتوانم امیدوار باشم که...
 - بیرون، بزن بچاک!
 یاشایف که بشدت دستخوش التهاب و ناراحتی شده بود پیچ و تاب می‌دهان خود داد
 و گفت:

- برو به آشپزخانه، از طرف من به نیناپاولونا سلام برسان و بگو یک تکه گوشت
 سرخ شده و مقداری پودینگ بقدر سهمیه افسران بتو بدهد. و سپس گوشتی که حشره‌ای را
 از خود دور میسازد با علامت دستور خروج او را داد و شیمانسکف که بخوبی میدانست
 نباید بیش ازین او را بر سر غضب آورد و اوضاع را بدتر کند بی آنکه حرفی بزند
 بسرعت دفتر او را ترک نمود و ناپدید شد، بعلاوه عاقل تر از آن بود که برای دریافت
 جیره اختصاصی که یاشایف دستور داده بود خود را به آشپزخانه معرفی نماید، زیرا نه
 نفر از زندانیان بلوک ۳ مأمور خدمت در آشپزخانه بکار نظافت و شستن سبزیجات یا
 پوست کردن مواد خوراکی اشتغال داشتند، بنابراین اگر شیمانسکف با آشپزخانه میرفت و
 دستور یاشایف را برای دریافت جیره اختصاصی ابلاغ میکرد، همه می‌فهمیدند که قضیه
 از چه قرار است و باید کاسه‌ای زیر نیم کاسه باشد و لذا همان شب در بلوک شماره ۳
 همگی او را بزیر سؤال می‌کشیدند و محاکمه‌اش میکردند و می‌پرسیدند که «چطور شد
 که دستور داده‌اند بتو گوشت و پودینگ جیره افسری بدهند؟» بنابراین از رفتن
 باشپزخانه منصرف شد، اما همچنان با دلهره و دلشوره در انتظار حادثه‌ای در بلوک
 شماره ۳ بود قلبش بشدت میزد، اما خبری نشد! یاشایف دست بکار نشده بود، نه

حمله‌ای به کمپ شماره ۳ و نه سؤال و جوابی رفیق کمیسر حتی نرفت تا سر و گوشی آب دهد و ببیند در آنجا چه خبر است، انتظار شیمانسکوف بدراز کشید و کم کم احساس ناراحتی میکرد و از اینکه به هم بدانش خیانت نموده خود را لعنت میکرد، وقتی شب فرا رسید و کارگران از سرکار بازگشتند و پس از آنکه شامشان را خوردند، یاشایف بدون سر و صدا و خیلی ساده و معمولی فومن جراح را بدفتر خود احضار نمود که توجهی را جلب نکرد چون یک احضار معمولی بحساب می‌آمد و سابقه داشت درین موقع شیمانسکوف پشت میزچوبی نشسته و سرگرم بازی ورق با دوستانش بود که فومن را صدا کردند و او حتی سرش را نیز بلند نکرد اما قلبش بطور ناگهانی و غیرمنتظره‌ای شروع بپطیدن نمود، فشار روحی ناخودآگاه بر وجودش مستولی شده بود یاشایف با مهربانی و ادب، فومن را بحضور پذیرفت و حتی یک صندلی باو تعارف کرد و گفت:

- خواهش میکنم بفرمائید بنشینید! و سپس پاکت سیگارش را نیز بطرف او گرفت. یک چنین ادب و احترام غیرعادی و دور از انتظار بوی خطر میداد و فومن که خطر را احساس کرده بود روی صندلی نشست و دستان لرزانش را میان زانوها پنهان ساخت او هنوز نمیدانست داستان از چه قرار است و کشوی باز یاشایف را نیز که بال مرغ در آن قرار داشت نمی‌دید. یاشایف که شبیه بیک ماهی درشتی بود که لباس شب بر او پوشانده باشند باهمان ادب ساختگی پرسید:

- چطورید، وضع و حال شما چطور است فومن؟ و فومن با احتیاط پاسخ داد

- چهارمین سالی است که در اردوگاه هستم

- هنوز نیرو و قدرتی در خود احساس میکنید؟

- بقدریکه بتوانم در مردابها گودال حفر کنم نیروی کافی دارم

- آنقدر نیرو در وجود شما هست که بتوانید چند صباحی را هم در تاریکی مطلق و

با روزی فقط یک لیتر آب گرم بعنوان تنها غذای روزانه زندگی کنید؟ و فومن با لکنت زبان و پریشانی پرسید:

- منظور شما را نمی‌فهمم رفیق کمیسر! و ناگهان احساس کرد که بدنش یخ زده

سالان منظور همدیگر را خواهیم فهمید، ولادیمیر سرگیوویچ، و سپس در حالیکه

نگاه خود را بصورت فومن دوخته بود دست در کشوی میز خود برد، بال مرغ را از آن در آورد و روی میز و در کنار پاکت سیگار نهاد و ادامه داد:

- حالا به من نگاه کنید، فکر میکنم که دیگر منظور یکدیگر را فهمیده باشیم! آنگاه

با حالتی حاکی از لذت سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و منتظر پاسخ نشست و

همچنان به قیافه فومن که هیچ تغییری نکرده و گونی اتفاقی نیافتاده و تنها یک شینی عجیب و غریب را مقابل روی خود دارد دقیق شد و خیلی شمرده و بریده بریده ادامه داد:

- درین مورد هیچ فکر و ایده‌ای دارید، جراح عزیز؟ شما که جراح هستید و بارها مغز عمل کرده‌اید، طبیعتاً خیلی راحت می‌توانید یک مرغ را نیز از هم جدا و تکه تکه کنید و بعد یک فیزیکی‌دان آنرا وزن کند و در اندازه‌های مختلف تقسیم نماید و یک ژنرال هم روی لیست علامت بزند، همینطور است ولادیمیر سرگیوویچ؟ و فومن با بی تفاوتی پاسخ داد:

- اگر اینطور که شما می‌گویید لابد اطلاعاتی در این خصوص دارید، بنابراین من چگونه می‌توانم بشما پاسخ بدهم؟ لبخند تلخ و وحشیانه‌ای بر لبان یاشیایف نشست

- فرض کنیم که من بعنوان معالجه دستور بدهم شما برای مدت نامعینی در یاشچیک^۱ مخصوص استراحت کنید، تا حافظه شما سر جایش برگردد و بتوانید ماجرا را بخاطر بیاورید، آنوقت منظور یکدیگر را بهتر خواهیم فهمید؟ فومن بی آنکه سخنی بر زبان آورد تنها سرش را تکان داد و ترس و وحشت وجودش را فرا گرفت. یاشچیک که یاشیایف از آن صحبت میداشت در حقیقت سیاهچالی مخوف و دهشتناک بود که در کنار نرده‌ها و نزدیک در ورودی اردوگاه بود، یک چهار دیواری بدون پنجره و روزنه که سقف و کف آنرا یک ورقه آهن تشکیل میداد و بقدری کوچک و تنگ و تاریک بود که حتی امکان نشستن در آن وجود نداشت، بلکه شخص میبایست بحالت چمباتمه در آن قرار گیرد، در بهار و زمستان سقف و کف آن پوشیده از یخ یا آب برف و باران میشد و در تابستانها که حرارت مستقیم روی سقف آهنی می‌تابید، داخل آنرا بیک کوره سوزان تبدیل می‌نمود، در همان زمان که یاشیایف چنین نقشه‌ای برای فومن طرح کرده بود، در چله تابستان و حرارت از سی و هفت درجه تجاوز میکرد، تنها سه روز زندگی در یک چنین سیاه چال مخوفی با آب نیم گرم که تنها ماده غذایی بود در حقیقت جهنم واقعی را مجسم میساخت و مضافاً بر آنکه یاشیایف صحبت از «مدت نامعین» نموده بود. و یاشیایف بالحنی پرآب و تاب بسخنان خود ادامه داد و گفت:

- حالا بخاطر می‌آوری؟ حواست سر جایش برگشت، ولادیمیر سرگیوویچ عزیز؟ تصور می‌کنید که این مرغها خودشان از نرده‌ها گذشته و وارد اردوگاه شده‌اند، آنهم بردیف دو به دو بحالت رژه؟ و تخم مرغها خودشان قل خوردند و آمدند؟

فومن از جای برخاست، قد راست کرد و مقابل یاشیایف ایستاد، درین هنگام چشمش به پشت سر یاشیایف و بروی دیوار افتاد در کنار عکس لنین که قاب شده بدیوار نصب شده بود، نقشه مسکو با پل هایش و منظره کاخهای کرملین نیز به دیوار آویخته شده بود فومن با خود گفت «مسکو، شهر زیبا و جالب، دیگر هرگز آنرا نخواهم دید، سیاهچال یاشیایف آخرین منزل زندگی منست!» وی آنگاه خطاب به یاشیایف بالحنی خشک و جدی گفت:

- من در اختیار شما هستم، رفیق و یاشیایف چندین بار سرش را تکان داد و پاسخ

داد:

- کاملاً، یک سؤال دیگر هم دارم، این واقعاً یک بال سرخ شده مرغ است، اینطور

نیست؟

- همینطور است، جای انکار ندارد

- و همینطور هم نمیدانید که چگونه وارد بلوک شماره ۳ شده؟

- از همان کسی که آنرا برایتان آورده سؤال کنید.

- اینکار قبلاً انجام شده پنجاه و چهار نفر ازین مرغها خورده‌اند، اگر سهمی هر

کدام فقط صد گرم بوده باشد سر جمع میشود پنجهزار و چهارصد گرم و هیچکس هم این

کوه گوشت و استخوان را ندیده؟ هیچکس؟ فومن؟ تو نمیدانی من کی هستم؟ و فومن با

خود می‌اندیشید «این خوک کی بوده؟ که بهمه خیانت کرده؟ یاشیایف همه چیز را

میداند، او میداند که ما چند نفریم، کی مأمور تقسیم بوده، وای خدای من، کی بما

خیانت کرده، همه آنها که در بلوک ۳ هستند استفاده میکردند، پس چرا؟» و یاشیایف

بار دیگر با فریادی که از خشم می‌لرزید پرسید:

- نمیخواهید بگوئید، فومن؟

- چیز اضافه‌ای ندارم که بگویم رفیق کمیسر

- خیلی بد است، اینکه حافظه آدم ضعیف باشه، آنهم در افراد روشنفکر؟ یاشیایف

از روی صندلی برخاست، و میز خود را دور زد و مقابل فومن ایستاد

- هیچی را بخاطر نمی‌آورید؟

- هیچی، رفیق

- بنابراین معالجه را شروع کنیم، وی بلافاصله اونیفورم خود را پوشید و بسمت در

حرکت نمود و با لگد آنرا باز کرد و فومن نیز بی آنکه حرفی بزند بدنالش براه افتاد هر

دو بسوی یاشچیک میرفتند، وقتی رسیدند یاشیایف با کلید در آنرا باز کرد و فومن

بدون کمترین تردیدی بداخل اطاقک شکنجه خزید و بروی زمین افتاد آنگاه صورت نحیف و لاغرش را بسوی یاشیایف برگرداند و یاشیایف گفت:

- متأسفم

- بی جهت بخود زحمت ندهید رفیق!

کمیسر یاشیایف در سیاهچال را بست و آنرا با کلید قفل نمود سپس بدفتر خویش بازگشت گوشی تلفن را برداشت و چند کلمه‌ای با مأمور نگهبان صحبت نمود و بعد خود را روی صندلی رها نمود، ده دقیقه بعد چهار نفر سرباز ژنرال تکاچف و لوبنوویتز فیزیکدان را نزد او آوردند. اولین چیزی که بچشم آنها خورد و نظرشان را جلب کرد بال مرغ کذائی بود که روی میز یاشیایف دیدند تکاچف که هنوز هم احساس ضعف میکرد و زانوهایش قدرت کافی نداشت روی یک صندلی نشست، یکی از سربازان یقه او را گرفت و از روی صندلی بلند کرد و بسوی دیوار هل داد، یاشیایف که با شیطنت سرش را تکان میداد صبر کرد تا مأمورین اطاق را ترک نمودند و بانگاه مرموزی ژنرال را که بدوست خود تکیه داده بود مینگریست با خنده تمسخر آمیزی گفت:

- غذایان خوب هضم شده؟ چه چیزی برای گفتن دارید؟

آندو که از گرفتاری و زندانی شدن فومن آگاه شده بودند و میدانستند قضایا از چه قرار است ترجیح دادند همچنان ساکت بمانند و سرهایشان را پائین بگیرند و یاشیایف بصحبت خود ادامه داد:

- آقایان تصور میکنید که چند تا مرغ ارزش آنرا دارد که بخاطر آن آخرین نیرو و قدرت خود را قربانی کنید؟ چه کسی آنها را وارد اردوگاه نموده است؟ آخر شب آندو را آنقدر شلاق زدند که هر دو بیهوش و از حال رفتند و کشان کشان باطاقهایشان آوردند، یاشیایف سپس بدفتر راسیم رفت تا با او درباره نحوه رفتاری که باید با بقیه انجام شود به مشورت بپردازد.

رسول سلیمانووویچ روی تختخواب خود نشسته و مشغول خوردن آخرین تکه‌های شکلاتی بود که ابوکف برایش هدیه آورده بود و درست در همین موقع یاشیایف با ضربه دست به در اطاق نواخت و راسیم فریاد زنان گفت:

- نه، دارم میخوابم و آماده میشد تا چند فحش آبدار نثار میهمان ناخوانده نماید که یاشیایف وارد اتاق شد با اشاره دست جلوی داد و بیداد و ناسزای او را گرفت و بدون مقدمه گفت:

- فومن جراح در «زندان مخصوص» است، ژنرال و لوبنوویتز فیزیکدان هم فعلاً

نفسی می کشند اما تا کی نمیدانم! خواهش میکنم رسول سلیمانوویچ عزیز مثل دفعه قبل برای گرفتن اقرار یا بدست آوردن مدرک دیوانه بازی در نیار و به زور متوسل نشو، با این روش بهیچ نتیجه‌ای نخواهیم رسید، بهترین راه همین ایجاد رعب و وحشت است و راسیم که انتظار نداشت جعبه شکلات را با عصبانیت روی زمین پرت کرد و فریاد کشید:

- بازم قتل و آدم کشی شده؟ عجب تابستان شلوغی در پیش داریم!

- نه، صحبت از قتل نیست یاشایف با گفتن این جمله در حال نشستن روی صندلی

کنار تختخواب راسیم بسخنان خود ادامه داد:

- ولی افراد بلوک شماره ۳ همانطور غذا میخورند که در یک هتل سه ستاره، مواد

خوراکی و غذائی بطور اسرار آمیزی بآنجا وارد میشود و راسیم بار دیگر فریادش بهوا رفت:

- بازم مرغ؟ مثل دفعه اول؟

- و چیزهای دیگر از قبیل گولاش چربی خوک، کره، تخم مرغ، شکلات و خلاصه

یک لیست بالا بلند! و طبیعتاً مغزهای متفکر هم هیچ بروز نمیدهند. و راسیم غرغر کنان گفت:

- ایندفعه بنحوی کاملاً استثنائی و محرمانه عمل خواهیم کرد وی سپس از رختخواب

بیرون پرید با اینکه لخت و برهنه بود اما جلوی یاشایف اهمیتی نداشت در همین حال

بصحبت خود ادامه داد: آره، عزیزم حالا می بینی و تعجب خواهی کرد میکِل ویکتوریوویچ

با مهارت و ظرافت کامل و طوری عمل میکنم که بتوانم مدرک لازم را بدست آورم آنشب

اقامتگاه شماره ۳ زندانیان بکلی بهم ریخته بود، سی نفر سرباز تمام تختخوابها را واژگون

و تشکها را پاره کرده و دل و روده آنها را در آورده بودند حتی کف اطاقک ها را کنده

و تمام اشیاء و لوازم زندانیان و حتی کوچکترین شیئی متعلق بآنها را واری نمودند،

راسیم شخصاً باتفاق دو سرباز، هر یک از زندانیان کارگر را بطور جداگانه مورد

بازجویی و باز پرسی قرار داده و هر بار با کتک و فحش و تهدید سعی میکردند آنها را

تحت فشار قرار داده تا وادار باقرار نمایند، راسیم آنقدر داد و فریاد کرد که صدایش

گرفته بود، عده‌ای از زندانیان را روی زمین خوابانیده و با مشت و لگد بجانشان افتاده

بودند.

نتیجه همه این عملیات و شکنجه و آزارها بسیار جزئی و ناچیز بود، تنها چند عدد

استخوان مرغ، یک دستمال که لکه‌ای از مربا بر آن دیده میشد و یک جام آبخوری که

بوی چربی میداد، تمام چیزهایی بود که مأمورین کشف نمودند اما بهر صورت برای

اثبات اینکه آنها از غذائی استفاده میکردند که ورودش به اقامتگاه زندانیان ممنوع بود کفایت میکرد.

نفر بعدی که باید مورد بازجویی و اذیت و آزار قرار میگرفت، گریبوس شکم گنده و متصدی انبار آذوقه بود، وقتی که بسرغش آمدند پیژامای راهراهی بتن داشت و همینکه متوجه قضیه شد با داد و فریاد سخنرانی راسیم را قطع کرد و گفت:

- حالا مرا متهم می کنند، من؟ که مرغها را از انبار من کش رفته اند؟ آه که اگر باندازه کافی قوی نبودم حالا غش کرده بودم از اینجا تا پرم همه جا مرا به درستکاری می شناسند، حالا من متهم هستم؟ کارهام همه مرتب و منظم است، تمام لیستها، بگیریید و نگاه کنید، رفیق فرمانده، ورود کالا به انبار و خروج آنها تماماً در لیست به ثبت رسیده و دارای امضاء میباشد، یک گرم آرد هم از انبار من سرقت نشده، درها هم باز است بفرمائید همه جا را بازرسی کنید همه ثبت شده و بامضاء مسئول آشپزخانه رسیده است، درینجا لیست حمل و نقل کالا از سورگو نیز هست همه را ببیند و کنترل کنید، اگر حتی یک مرغ کم و کسری داشت، با کمال میل حاضرم مرا به سیاهچال بیاندازید. یاشایف با خنده تلخی پاسخ داد:

- باشه برای بعد، چون سیاهچال فعلاً اشغال است و جاندارد و راسیم بدنبال سخنان وی افزود:

- خودم ده تا سیاهچال دیگر میسازم، گریبوس! پنجاه و چهار آدم بطور غیرقانونی غذا خورده اند، این مواد غذائی از کجا آمده؟ و گریبوس که با آن هیکل درشت مثل کوهی از آتش فشان میلرزید پاسخ داد

- منکه غیبگو نیستم، از آنها که خورده اند پرسید، لیست های من همه مرتب و منظم است، درهای انبار هم باز است خواهش میکنم بفرمائید همه اجناس انبار را کنترل و بازرسی کنید!

راسیم از بازرسی انبار طفره رفت، اما کاغذها و لیست هائی را که در دست گریبوس بود گرفت و سرعت و بطور سطحی نگاهی بدانها انداخت و بکناری پرت کرد وقتی آندو بدفتر راسیم برگشتند، راسیم گفت:

- یک کسی داره با ما موش و گربه بازی میکند، و این داره مریضم میکنه، این اجناس از کجا میآد؟ کاغذهای گریبوس همه مرتب و درست است، من مطمئنم. اما چطوری؟ اینهمه مرغ، چربی، کره... در حالیکه از انبار هیچ چیزی کم و کسر نشده! از آشپزخانه هم امکان ندارد کسی بتواند چیزی را سرقت کند چون ایوانونا مثل یوزپلنگ از

آن مراقبت میکند میکل ویکتور وویچ، فومن و ژنرال را چنان بدیوار میخ میکنم تا بالاخره به حرف بیایند. یاشیایف پرسید:

- لیست‌های حمل و نقل را کی امضاء میکند؟ اگر از آن طریق باشه؟

- نه، غیرممکن است، و در حالیکه عضلات صورتش را تکان میداد اضافه کرد:

- تمام لیست‌ها را ابوکف امضاء نموده است و یاشیایف نفس بلندی کشید و زمزمه کنان گفت:

- ابوکف... احمقانه است، ویکتور ابووانوویچ کسی نیست که بتواند مورد سوء ظن

قرار گیرد و راسیم که انگشتانش از عصبانیت میلرزید سیگاری آتش زد و گفت:

- آره، آخرین نفری که باو شک کنم ابوکف خواهد بود که بهر حال نام ابوکف

نیز درین ماجرا برزبان آمده و پایش را بمیان معرکه می کشید.

فصل یازدهم

راسیم فرمانده تا نیم تنه لخت مقابل دستشونی اتاقش با یک اسفنج زبر سرگرم ماساژ عضلات سینه‌اش بود که لاریسا داویدونا وارد شد، وی بی آنکه سر برگرداند متوجه ورود لاریسا شد و عضلات برجسته سینه و شکمش را از همانجا که رو به آئینه ایستاده بود به لاریسا نشان داد و با لبخندی معنی دار گفت:

- مواظب باش کبوتر من، چنین نیرو و عضلاتی مردانه ممکنست باعث ناراحتی شما شود، میخواهی بآن دست بزنی؟ ببین مثل فولاد سخت و سفت است و لاریسا با لحنی خشک و جدی پرسید:

- چه بر سر فومن و لوبنویتز آمده؟

راسیم برگشت، اسفنج را بگوشه‌ای پرت کرد، حوله‌ای برداشت و در پاسخ لاریسا گفت:

- اینها رو از رفیق یاشیایف پرسید، خرگوش کوچولو، این مشکل ایشان است، سپس در حالیکه سر و سینه‌اش را با حوله خشک میکرد مثل گراز غر میزد. و لاریسا مجدداً پرسید:

- شما ژنرال را شلاق زده‌اید، رسول سلیمانویچ

- برای اینکه حافظه‌اش سوراخ شده بود و همین مرا عصبانی میکرد، میدانید که من

اصولاً آدم تندخونی هستم و زود از جا در میرم

- همین الساعه دستور دادم که کاجف و لوبنوویتز را به بیمارستان منتقل کنند، و

فومن هم باید از زندان آزاد شود!

و راسیم بالبخند تلخی پاسخ داد:

- این وسیله تفریح و سرگرمی یاشیایف است، با ملایمت و مهربانی شاید بتوانید او

را نرم کنید! آنگاه حوله را کنار اسفنج و در دستشویی انداخت، و اونیفورم تابستانی خود

را که برنگ زرد بود برداشت و بتن نمود

- مسئولیت را بگردن یاشیایف نیاندازید، هر چه درین اردوگاه میگذرد فقط بدستور

شماست!

- این یکی دیگر با یاشیایف است که ثابت کند برای مات کردن این گروه

بی عرضه ها روش های بهتری وجود دارد. یاشیایف هنوز در رختخواب بود که لاریسا چند

ضربه به در اطاق نواخت، یاشیایف رو بد شامبر حوله ای خود را پوشید و لنگان لنگان

طول اطاق را پیمود تا به در اطاق رسید و آنرا باز کرد، چشمان قرمز و پف کرده و

خطهای روی صورتش از بی خوابی شب گذشته اش حکایت میکرد، لاریسا بلافاصله گفت:

- میخواهم که فومن را آزاد کنید، یاشیایف نفس بلندی کشید و سپس خود را بروی

صندلی انداخت و پاسخ داد.

- مسئله سرقت اموال دولتی در میان است صحبت از، فساد و دزدی و ضایع ساختن

اموال مردم است و من باید بوظیفهام عمل کنم

- ولی او چیزی ندزدیده

- او در تقسیم اموال دزدی شرکت داشته و هیچ جای شک و تردید هم وجود ندارد،

مجرمیت او محرز است، فقط کافی است دهانش را باز کند و یک «اسم» را برزبان آورد،

در آنصورت مجدداً رنگ آفتاب را خواهد دید بنظر شما کار شاقی از او خواسته ایم؟

- ولی فومن در سیاهچال نابود خواهد شد.

- این دیگر مطلقاً ارتباطی بمن ندارد آنگاه، شروع بخاراندن گردنش نمود که

عادت همیشگی او بود هر وقت عصبانی و ناراحت میشد گردنش را میخاراند.

لاریسا با ناراحتی فریاد زد

- من خودم او را آزاد خواهم کرد.

- اما کلید آن پیش من است.

- با دستهای خودم در زندان را می شکم، ببینم شما میتوانید مانع کار من شوید؟

آیا بروی من که رئیس بیمارستان هستم دست بلند خواهید کرد؟ یاشیایف مجدداً شروع به خاراندن گردن خود نمود و ادامه داد:

- من قبلاً باین موضوع فکر کرده‌ام، اگر شما فومن را از زندان آزاد کنید من علیه شما به مسکو شکایت نموده و خواهم نوشت که شما از یک زندانی سیاسی حمایت می‌کنید و مانع از اجرای مجازات او شده و سبب تشویق روحیه و رفتار ضد دولتی میشوید. چاکفسکایا بی آنکه پاسخی بسخنان یاشیایف بدهد فوراً برگشت و دفتر وی را ترک نمود و در را نیز محکم بهم زد و به بیمارستان بازگشت. پولوآ که منتظر بود، یأس و شکست را در چشمان چاکفسکایا خواند و با لحن رقت باری باو خبرداد که

- آنها فیودور و آرون پتروویچ را هم بردند.

- حال آندو چطور است؟

- نمیدانم که آیا ژنرال جان سالم بدر خواهد برد یا نه؟ چون مرتب خون تف میکند و لوبنوتیز؟

- آریکین میگوید حالش بدست است و دنده‌هایش خورد شده، برویم ببینم.

گروه کارگران آماده رفتن بسرکار بودند و کامیونهای که میبایست آنها را میبرد نیز حاضر بود، کارگران با دیدگان غم‌انگیز بسوی برانکارهایی که دو نفر زندانی را که بسختی مجازات و مضروب شده بودند می‌نگریستند، تمامی افراد بلوک ۳ را برای بازجویی برده بودند و کم نبودند کسانی که بروی زخمهای خود کاغذ نهاده بودند، حتی شیمانسکف هم ازین بازپرسیها معاف نشده بود که برایش خیلی عجیب می‌نمود یک چشمش سیاه و سرش را نیز باندپیچی کرده بودند، بعد از هر روزه از بلندگوهای برج کمپ سرودهای نظامی پخش میشد و بقول راسیم علت پخش «مارش نظامی برای این بود که کارگران با شادی و سرحال به سرکارهای خود بروند»

فومن زانوان خود را در بغل گرفته و روی زمین سیاهچال بخواب رفته بود، تا ساعتی دیگر که آفتاب بالا می‌آمد و بر سقف آهنی اطاقک تیره و تاریک زندان فومن می‌تابید، حرارت داخل آن همچون کوره آهنگری میشد، هوای داغ و سوزان در داخل اطاقک واقعاً قابل تحمل نبود و درین وضعیت باو فقط یک سطل آب میدادند و این تنها ماده خوراکی بود که میتوانست از آن استفاده کند.

موسنائی کنار پنجره اطاقش ایستاده و در فکر فرو رفته بود، درین اندیشه که چه کاری از دست او برمی‌آید و چه میبایست کرد؟ میخواست ابتدا ابوکف را در جریان امر قرار دهد، اما از دست ابوکف چه کاری ساخته بود؟ بعلاوه چه کسی خیانت کرده بود؟

او همه افراد بلوک ۳ را بخوبی میشناخت معذک با خود عهد نمود که ازین پس همه را تحت مراقبت قرار دهد و هرگونه رفت و آمدی را به آنقسمت زیرنظر بگیرد، آیا ممکنست که آن شخص «خائن» در گروه مذهبی آنها نیز رخنه کرده باشد؟ آنچه مسلم بود اینکه «خیانتکار» با یاشایف سروسری داشته و اخبار را باو می‌رسانده و نه به راسیم بنابراین باین نتیجه رسیده که باید کمیسر سیاسی را نیز تحت نظر داشته و رفت و آمدهای دفتر او را نیز بسختی مورد مراقبت قرار دهد پس از حرکت گروه کارگران، موستانی لباس پوشید و یک بطری لیموناد با اسانس تمشک با خود برداشت و بسوی اداره تلفن مرکزی کمپ براه افتاد، گروهیان پیکالف مسئول تلفنخانه مشغول خوردن خیار بود، موستانی گفت:

- عجب هوای گرمی است، ایوان ایوانوویچ، سپس بطری لیموناد را روی میز او نهاد و ادامه داد:

- یک قلب ازین لیموناد بخور، ببینم، میتوانم یک تلفن به سورگو بزنم؟ و گروهیان که لیموناد موستانی را دوست داشت با سر اشاره مثبت نمود و باین ترتیب بود که اسمردوف در سورگو از ماجرائی که در کمپ شماره ۵۱/۱ میگذشت مطلع شد و قول داد که ابوکف را فوراً در جریان وقایع قرار دهد. ولی ابوکف زودتر از پنج روز دیگر نمیتوانست به اردوگاه برگردد و جرئت هم نمیکرد که به موستانی تلفن کند و جزئیات قضایا را بپرسد و موستانی هم که دیگر زنگ نزده خود علامت وخامت اوصاع بود، ابوکف سرانجام تصمیم گرفت که به موروزوف تلفن بزند و اطلاعاتی کسب نماید. نوولا دیمتروناگوشی را برداشت و تا صدای ابوکف را شنید با خوشحالی فریاد زد:

- جدی خودتان هستید، ویکتورایوانوویچ؟ چه سور پریزی، فکر کردیم که ازینجا منتقل شده‌اید، ولادیمیر الکسیوویچ میگفت «یکدفعه هم که یک آدم سمپاتیک و درست و حسابی برای ما فرستادند، بهمین زودی غیبش زده، که شما زنگ زدید، حالا کجا هستید؟

- در سورگو

- هم نزدیک و هم دور! چرا به دیدن ما نمی‌آئید، مرا بکلی فراموش کرده‌اید؟

- شما روز یکشنبه هم کار می‌کنید؟

- آه، یک جوری می‌گذرانیم، توی این کارگاه، ویکتورایوانوویچ، در حقیقت

کاری ندارم، اما حداقل حسن کار اینستکه اینجا در امنیت هستم!

- در امنیت، مثل اینکه کسی در تعقیب شماست؟ نیچونوای خوشکل برای پاسخ باین

سوال ابتدا دچار تردید شد، اما پس از لحظه‌ای، آنچه در ذهنش میگذشت برزبان آورد و گفت:

- در حقیقت اینطور است، یاشیایف، این اختاپوس سیری ناپذیر، دست از سرم برنمیدارد. دائماً دنبال منست هر جا که بروم، مرتباً هم کادو می‌آورد، شکلات و چیزهای دیگر، یک پیراهن تابستانی رنگارنگ بسیار قشنگ برایم آورده، به سینما و رستوران و تأثیر کنسرت و رقص دعونم میکند، مثل رویاه مدام در کمین منست، وقتی فکرش را میکنم قلبم از جا کنده میشود. ابوکف برای عوض کردن موضوع بالحن ملایمی پرسید:

- رئیس کجاست؟

- بدیدار یکی از همکارانش در بخش یازدهم رفته است تا درباره پروژه یک پل که قرار است بسازند مشورت کند. ابوکف پیشنهاد نمود که:

- پس شما به سورگو بیایید، میتوانید کسی را پیدا کنید که شما را باینجا بیاورد، من جلوی ایستگاه راه آهن منتظر شما هستم

- پس شما میخواهید مرا ببیند؟ ابوکف احساس کرد که نوولا برای گفتن این جمله نفس خود را حبس نموده و باردیگر تکرار نمود.

- شما دلتان میخواهد که من بیایم؟ آه ویکتورایووانوویچ چه روز با شکوهی!

- من شما را بیک رستوران دلچسب و جالب در ساحل رودخانه اوب^۱ میبرم، بعد بسینما میرویم، اگر میل داشته باشید و بعد هم... و نوولا پرسید: و بعد چی؟

- من ساعت نوزده مقابل ایستگاه قطار منتظر هستم، بیینم وقتی مرا ببینید خواهید شناخت نوولا دیمیترونا؟

- اگر قادر بودم، حتی میتوانستم در عالم خیال هم قیافه شما را نقاشی کنم، همین آلان تقاضا می‌کنم که یکنفر مرا به سورگو برساند، ویکتورایووانوویچ، خیلی خوشحالم ابوکف پس ازاین مکالمه تلفنی باطاقش برگشت، قلم و کاغذ برداشت و نامه‌ای برای موروزف نوشت و در پاکت را با چسب اسکاچ خوب بست و روی رختخواب خود نهاد، سپس در حالیکه بفکر فرو رفته بود به بسته‌های حاوی لوازم و آلات موسیقی که خریداری کرده بود مینگریست و با خود می‌اندیشید «نمیدانم واقعاً در کمپ چه میگذرد؟» در عین حال دلش شور میزد، راسیم و یاشیایف چه عکس‌العملی از خود نشان

داده‌اند؟ خدای من، پس چرا موستانی دوباره تلفن نکرد؟

ابوکف نمیدانست بعد از ظهر آنروز را چگونه بگذارند زیرا روزهای یکشنبه سورگو در آرامش و سکوت بسر میبرد، در ایام تابستان معمولاً مردم بسواحل رودخانه اوب هجوم میبردند و وقت گذرانی میکردند، جوانها با شنا کردن در مسیر جزایر اطراف خود را سرگرم میساختند و یا چادر میزدند و به پیک نیک میپرداختند، قایق‌های بادی که همراه با امواج آب بالا و پائین میرفتند. کارمندان عالیرتبه گازدوک که قایق‌های مونوری در اختیار داشتند میتوانند در رودخانه‌های پر آب و خروشان بتفریح پردازند، و در صبح روزهای یکشنبه فقط یک جا بود که جنب و جوشی در آن دیده میشد و آنهم مرکز شهر بود که موزیک و آهنگهای ملودی پخش میشد و مردم برای تماشا در آن جمع میشدند و ضمن آن به بحث و گفتگو و شادی و هورا کشیدن و بعضاً جر و بحث و مجادله می‌پرداختند و تمامی شور و هیجان زندگی در سرزمین سیری بهمین امر خلاصه میشد اما بعد از ظهر یکشنبه، شهر در سکون فرو میرفت و کوی و برزن خالی از سکنه میشد، روز بسیار گرمی بود طوری که آسفالت زیر نور سوزان آفتاب میدرخشید و بوی گرد و خاک از آن بمشام میرسید.

ابوکف مدنی بی هدف در خیابانهای سورگو پرسه زد، آنگاه وارد یک پارک عمومی شد و روی نیمکتی که در سایه درخت نارون قرار گرفته بود، نشست سرش را بر پشتی آن تکیه داد پاهایش را دراز کرد و چشمانش را بست و در افکار دور و دراز خود غوطه‌ور شد حتی وقتی یکنفر دیگر در کنار وی روی نیمکت نشست، ابوکف اعتنائی نکرد و بهمان حالت و وضعی که نشسته بود باقی ماند چون هیچ میل نداشت کسی او را ناراحت نماید، اما مرد غریبه شروع به خاراندن گلوی خود نمود و سپس دستمال خود را در آورد و بینی خود را گرفت و چنان فین پر صدائی کرد که ابوکف ناگزیر خود را جابجا نمود، مرد بیگانه که شلواری برنگ روشن و پیراهن آبی آستین کوتاه بتن داشت دارای موهائی وز کرده و حنائی رنگ بود، اما آنچه در قیافه وی توی چشم میزد دماغ درشت و بیقواره‌ای بود که بیشتر به سیب زمینی یا شلغم شباهت داشت پس از آنکه بینی خود را با دستمال پاک کرد و رو بابوکف نمود و گفت:

- می‌بخشید رفیق، گرما زکام شده‌ام، هیچ کاریش هم نمیشه کرد، همه جور معالجه‌ای کرده‌ام، حتی بروش طب سوزنی، که تمام پشتم سوراخ شده اما تمام این معالجات بیفایده بود، بهر حال می‌بخشید که شما را از خواب بیدار کردم مردناشناس بار دیگر دستمال بزرگ خود را مقابل بینی‌اش گرفت و باز باصدای بلند فین نمود، و

گلویش را خاراند و پس از چند سرفه، قطرات اشکی را که در گوشه چشمانش جمع شده بود پاک کرد و در صورت ابوکف خیره شد و بطور ناگهانی پرسید:

- ببینم رفیق، شما هم مثل من مریضید؟ ابوکف که ازین سؤال غیرمترقبه بکه خورده بود از جای پرید و پاسخ داد:

- نه، ابداً، چطور مگر؟ قیافه‌ام به آدمهای مریض می‌مونه؟

- بهر حال آدم سالم و درست و حسابی هم بنظر نمی‌رسی! به قیافه‌ات نمی‌خورد که بتوانی یک درخت ده ساله را از زمین بکنی.

سپس دستهایش را به ابوکف نشان داد، که تاولهای درشت داشت و انگشتانش چنان کلفت و درشت بود که بیک سوسیس باد کرده می‌ماند و با غرور خاصی ادامه داد:

- یک زمانی با این دستها میتوانستم با یک ضربت یک گاو را از پای در آورم، یک مشت بر سرش می‌کوفتم، بوم، و گاو بزمین می‌افتاد، آه یادش بخیر چه دورانی بود! آنگاه سرش را بطرف ابوکف برگرداند و در حالیکه خیره در او مینگریست گفت:

- بنظرم می‌آد که من شما را میشناسم، صبر کن تا یادم بیاد... ابوکف ناگهان دستخوش احساسی ناشناس از ترس و دلهره شد خودش را جمع و جور و آماده‌ی مقابله با خطر احتمالی کرد گذشته ابوکف واقعی را بخاطر آورد ابوکف اهل کیروف، با خود اندیشید نکند که در تعقیب وی هستند و این مرد ناشناس او را شناخته؟ لذا پاسخ داد:

- نه، رفیق من که شما را نمیشناسم و مرد غریبه ناگهان بیاد آورد که ابوکف را کجا دیده با خوشحالی فریاد کشید

- آه، یادم آمد، بله خود شما بودید! در قسمت حمل و نقل که رفیق اسمردوف مسئول آنست کار میکنید یکی دوبار شما را هنگام تخلیه بار در کنار کامیونتان دیده‌ام، در ایستگاه قطار قسمت بار، منم همانجا کار میکنم اینجا و آنجا واگنهای قطار را هل میدهم و بهم وصل میکنم، نامم ماکسیم باتاچف^۱ است وی پس از معرفی خود در انتظار عکس‌العمل ابوکف ماند و چون دید که او پاسخی نداد و اظهار آشنائی ننمود بار دیگر بینی خود را گرفت و با تأسف سرش را تکان داد و افزود مثل اینکه با اسم من هیچ آشنائی ندارید و چیزی را بخاطر شما نمی‌آورد اینطور نیست؟ و ابوکف در حالیکه شانه‌هایش را بالا می‌انداخت با بی‌تفاوتی پاسخ داد:

- نه، واقعاً نمیدانم، گفتید باتاچف؟ نه تو این دنیا آدم با خیلی از افراد برخورد

میکنند...

- ولی توی این دنیا فقط یک باتاچف بیشتر وجود ندارد، یادتان نمیآید؟ ده سالی میگذرد... قهرمان سنگین وزن بوکس در شارکف^۱... لیتاچف^۲، کو^۳ در راند سوم... با یک مشت راست... همچنانکه هیچکس تا آنزمان ندیده بود، و یکدفعه روی رینگ پهن شد... ده دقیقه‌ای بیهوش افتاده بود و بعداً در یک برنامه تلویزیونی گفته بود «... احساس کردم که یک کوه روی چانه‌ام فرود آمده...» و آن کوه، من بودم! باتاچف! و ابوکف فریاد خفیفی کشید و گفت:

- آه آره درست است، یادم آمد... عجب مبارزه‌ای بود...

ماکسیم لئونتوویچ، یادم هست صحبت از این بود که برای مسابقات قهرمانی جهان شما را به امریکا بفرستند تا با محمدعلی کلی بوکسور معروف امریکائی مسابقه بدهی؟! و باتاچف که سرفه‌اش گرفته بود پاسخ داد

- بله بله، صحبتش بود، اما نشد، برای اینکه در همان زمان من احمق عاشق دختری شده بودم که دانشجوی دانشکده اقتصاد بود و با دوستانش اعلامیه‌های حقوق بشر را پخش میکردند، خوب خیال میکردم که حق دارند عقایدشان را به آزادی بیان نمایند و بنظرم کار درستی می‌آمد بنابراین منم درینکار بآنها کمک میکردم، نتیجه‌اش پانزده سال کار اجباری در تبعید بود! چندین اردوگاه عوض کردم، تازه شانس با من همراه بود چونکه آدم سرشناسی بودم همه باتاچف بوکسور را میشناختند و لذا وظیفه خاصی را بمعده‌ام محول کرده بودند و آن اینکه با محافظین تمرین بوکس بازی کنم میبایستی همه آنها را مغلوب میکردم، اما هراز گاهی میباختم تا موجب خوشحالی و رضایت آنها بشود. و عاقبت پس از هفت سال مشمول عفو شده و آزادم کردند مشروط براینکه در سبیری زندگی کنم و حالا درینجا سوزن بان قطار هشتم، درینجا باتاچف دست سنگین خود را روی پستی نیمکتی که باتفاق ابوکف روی آن نشسته بودند تکیه داد و افزود:

- بعلاوه من تنها زندانی کمپ، ۵۱/۱ هستم که مورد عفو قرار گرفتم. و ابوکف با

شنیدن این جمله با شگفتی پرسید:

- نه؟ پس زندانی راسیم بوده‌اید؟

1-Charkov

2-Lyntachov

3-Ko

- بله، آخرین کمپ راسیم آخرین اردوگاهی بود که در آن زندانی بودم، بمحض اینکه برگ آزادی را دریافت کردم و نوی جیسم گذاشتم، دعوت راسیم را برای مسابقه بوکس پذیرفتم، سابق بر آن همیشه از بوکس بازی با او طفره میرفتم و دعوتش را رد میکردم زیرا نمیخواستم با باختن راسیم در مسابقه جان خودم را در بانلاقاتهای سیبری از دست بدهم اما وقتی مورد عفو قرار گرفتم دیگر راسیم هیچ اقدامی علیه من نمیتوانست انجام دهد بنابراین دعوتش را پذیرفتم، مسابقه نوی دفترش انجام شد، شما که راسیم را میشناسید؟ مثل یک گاو وحشی و کوهی از عضله است معذک در روند ششم او را شکست دادم دو تا مشت بر سرش زدم و یک راست نوی شکمش، او را از پای در آورد که هرگز فراموش نمیکند!

درینجا باتاچف بعنوان اظهار علاقه و دوستی با دست بر شانه ابوکف زد، آنچنان محکم که او احساس کرد با چکش بر سندان کوفته اند! و در ادامه صحبتش گفت:
- خوب که اینطور، یکی از اعضاء بریگاد اسمردوف را ملاقات میکنم، ببینم اسم شما چیست؟

- ویکتور ایوانوویچ ابوکف

- یک فکر احمقانه بستم افتاده، ویکتور ایوانوویچ، اینکه دلم میخواهد یکبار دیگر

راسیم را ببینم، میتوانم با شما به کمپ بیایم!

- تصمیم با اسمردوف است که موافقت کند من شما را بآنجا ببرم

- درینصورت شما مرا همراه خود خواهید برد؟

- چرا که نه؟

- وجود من میتواند برایتان مفید فایده باشد، رفیق، اگر شما آنچه که من ظرف

هفت سال در اردوگاههای مختلف آموخته ام می دانستید!... ابوکف زیر لب زمزمه کرد که:

- من در حال تهیه و تدارک یک تأثیر برای کمپ هستم، باتاچف که منتظر شنیدن

هر مطلبی بود به غیر از این مسئله تأسیس تأثیر، طوری به ابوکف خیره شد که گویی با دیوانه ای طرف است که با دستکش های سنگین میخواهد با او بوکس بازی کند سرش را تکان داد و گفت:

- نوی دنیا آدمهای عجیب و غریب فراوانند و بنظرم شما هم یکی از همانها هستید

و مطمئناً راسیم با یک اردنگی حسابتان را میرسد.

- هنوز که نه، فعلاً در حال مطالعه است و منتظر شکست خوردن منست اما شما

میتوانید درین مسابقه بمن کمک کنید .

- اگر منظور اینست که من کاملاً موافقم، دخلش را میآوریم. خیالت راحت باشد
میتوانی روی من حساب کنی، ویکتورایووانوویچ فقط بگو چه کار باید بکنم؟ و ابوکف
رک و صریح پرسید :

- آیا تو به خداوند اعتقاد داری؟ و باتاچف چنان یکه خورد که به سرفه‌ای شدید
افتاد و پس از مدتی که سرفه‌اش آرام گرفت ابوکف با احتیاط و خیلی ملایم ادامه داد:
- مادرم که خیلی وقت پیش مرد به خدا معتقد بود او یک مسیحی واقعی و مؤمن بود
و غالباً هم به کلیسا میرفت، اما خوب مربوط به گذشته است، اما توجی ما کسیم
لئونوویچ؟

- برادر همه‌اش یادم رفته، من حتی عضو حزب هم بوده‌ام، اما اینهم به گذشته
مربوط میشود، خوب اینها چه ارتباط به کار تأثر دارد؟ و ابوکف با لبخند پاسخ داد
- هیچی، همینطور گفتم، من احتیاج به کسی دارم که درینکار بمن کمک نماید،
در کارهایی که از طرق عادی امکان پذیر نیست بنظم منظور همدیگر را می‌فهمیم؟
- کاملاً، باتاچف پس از گفتن این کلمه چشمکی زد و ادامه داد:

- تو کسی را بعنوان دوست یافته‌ای که هر کاری از دستش برمیآید و دقیقاً همان
کسی است که بدرد تو می‌خورد ویکتورایووانوویچ، من حتی این راسیم را که مثل فیل
میمانند ناک اوت کرده‌ام، فقط بمن بگو که به چی احتیاج داری دیگه کاریت نباشد.
آنروز، برای ابوکف بسیار روز خوبی بود، آندو باتفاق در یکی از سلف
سرویس‌های شهر غذا خوردند و فهرست لوازم و اشیائی را که برای براه انداختن تأثر لازم
بود تهیه نمودند.

باتاچف در حال خاراندن بینی له شده‌اش بیاد خاطرات خوش دوران بوکس بازی‌اش
با خود می‌اندیشید «خیلی جالب شد» اما برای اینکه درینکار موفق شویم باید نود درصد
از کالاهای ضروری را کش بریم، برادر بمن اطمینان داشته باش، ما پیروز خواهیم شد و
بمنظور خود میرسیم من یک سوزن بان ساده نیستم، برای اینکار نوی ایستگاه راه آهن
وقتم را تلف نمی‌کنم، هر آنچه که به سورگو میرسد باید از زیر دست‌های من بگذرد!
ما کسیم لئونوویچ باتاچف تمام واگن‌ها را دونه به دونه می‌شناسه و خوب میدونه که نوی
آنها چیه! این خودش یکجور خوش‌شانسی بود که ما دو نفر همدیگر را روی این نیمکت
پیدا کردیم و با هم آشنا شدیم.

شب هنگام در حالیکه با هم خداحافظی میکردند و قرار و مدار روز بعد را در

محوطه ایستگاه میگذارند طوری با هم روبوسی نمودند که گویی سالهاست با هم آشنائی دارند و یک دوستی و صمیمیت واقعی در وجود آنها ریشه دوانده بود.

ابوکف سر ساعت ده مقابل ایستگاه راه آهن بانتظار ورود نوولا تیچونوا ایستاده بود، که شانس با او یاری کرده و سه نفر از مهندسين کمپ که عازم سورگور بودند او را با خود بشهر آورده بودند، البته خیلی سعی کردند تا شاید نوولا را از تصميم ملاقات با ابوکف منصرف نمایند و او را با خود همراه ببرند اما تلاششان بیحاصل بود، راننده با دیدن ابوکف که مقابل ایستگاه بانتظار ایستاده بود خطاب به نوولا گفت:

- خوشگله، عاشقت بانتظار شما اونجا ایستاده! و سپس بدنبال خنده استهزا آمیزش افزود: کبوتر کوچولو مطمئنی که نمیخواهی شب را با ما بگذرانی؟ اما نوولا با اصرار از کامیون به بیرون پرید و با شتاب بسوی ابوکف دوید طراوت و شادابی او بخصوص با دامن کوتاهی که بتن داشت و ساقهای کشیده و زیباییش را در معرض دید قرار میداد و گیسوان طلائی اش که بر صورت و شانه هایش حلقه شده و او را مثل یک عروسک زیبا در آورده بود هر بیننده ای بوجد میآورد.

ابوکف دستهایش را باز کرد و او را در آغوش گرفت، و نوولا از شدت هیجان خود را برگردن وی آویخت و همچنانکه با شوق و اشتیاق او را می بوسید گفت:

- آه که تا چه حد خوشحالم و این جمله را چند بار تکرار نمود و افزود تو چقدر خوش قیافه ای، خوبهم برنزه شده ای؟ آنگاه هر دو بطرف مرکز شهر براه افتادند و ابوکف پرسید:

- ببینم حالا چطور به کارگاه برمیگردی؟ و نوولا که از شدت هیجان و خوشحالی با کفشهای پاشنه بلندش در کنار ابوکف گاهی میدوید و گاه آهسته میرفت پاسخ داد:

- نمیدونم، حتی فکرش رو هم نمیکتم، فعلاً که با تو هستم.

- ولی باید فردا سر کارت حاضر باشی نوولا شکا!

- اوه بالاخره یک راه حلی پیدا میکنم، حالا به چیزهای دیگری فکر کنیم، همینکه مرا فراموش نکرده ای آنقدر خوشحال و راضی ام کرده که نمیخواهم بجیزی فکر کنم، سپس بوسه ای برگردن ابوکف زد و خنده را سرداد.

- میدونی، پیش ما راجع بروابط تو و چاکفسکایا چی میگن؟ هر چند که میدونم شایعه ای بیش نیست، اما مرا اندوهگین میکنه با خودم میگم «عجب حماقتی، ویکتور و لاریسادا ویدونا! با هم...! اصلاً جور نمیداد، ویکتور یک انسان بمعنای واقعی و تمام و کمال، و چاکفسکایا یک ماشین توی بیمارستان... او شیطانی است که بقیافه یک زن در

آمده و غیر از این نیست، میدونی همه در حال غیبت و بد گوئی هستند و این موضوع مرا رنج میدهد، ویکتور...

اما ابوکف در قبال تمام این صحبتها سکوت اختیار نمود و از پاسخ دادن طفره رفت، در همین زمان آنها مقابل رستوران اوبل اب^۱ رسیده بودند و ابوکف در را برای دختر جوان باز نمود، در رستوران آندو را بیک گوشه دنج و شاعرانه که گوئی مخصوص عشاق است راهنمایی و کارت حاوی اسامی غذاهائی که آماده سرو بود و شماره های دو - چهار - هفت و نه در آن مشخص شده بود بدست آنها داده شد که از شگردهای خاص رستورانهای شوروی است که کارت حاوی نام اغذیه بیشتر و رنگین تر از آنست که در آشپزخانه تهیه میشود.

نوولا خوراک ماهیچه و قلم خوکچه سرخ کرده و ابوکف نیز بنوبه خود کباب بره ای که به سبک اهالی قزاقستان تهیه میشد انتخاب نمود و برای دسر نیز کرم مخصوص سفارش دادند و هنگامی که گارسن از آنجا دور شد، نوولا دست خود را در دست ابوکف نهاد و در حالیکه عاشقانه بوی مینگریست گفت:

- حالا از خودت صحبت کن، من چیز زیادی راجع بتو نمیدانم، فقط همینقدر که تو راننده کامیون هستی و قصد براه انداختن تأثیر داری، همه راجع باین موضوع حرف میزنند و شوخی می کنند، تنها موروزوف آنها جدی گرفته و احترام زیادی برایت قائل است

- آنها سرانجام باین حقیقت پی خواهند برد، حالا خواهی دید، سمریس های اولیه انجام گرفته منظورم قسمت مذهبی آن است. و نوولا که از تعجب چشمانش گرد شده بود پرسید: چی گفتی؟

- ما سرود خواندیم و دعا کردیم

- که چی؟

- قسمتی از «پیس» بود، ابوکف تعمداً و بمنظور آنکه نوولا را آزمایش کند این موضوع را مطرح ساخت و عکس العمل نوولا همان بود که ابوکف انتظار آنها داشت زیرا نوولا تحصیلات خود را در مدرسه ای باتمام رسانده بود که طبق برنامه آن، مذهب «اشتباهی» مربوط به نسل گذشته بحساب میآمد اشتباهی در تحول انسانی که بلشویسم سرانجام آنها بنظم در آورده و بصورت یک امر غیرطبیعی و غیرانسانی بر جامعه کمونیسم

تحمیل کرده بود، بنابراین هرگز نمیتوانست این موضوع را که ابوکف یک راننده نیست، بلکه یک کشیش مخفی است درک نماید، زیرا دنیا و دیدگاه آن دو، زمین تا آسمان با هم فرق داشت، بهمین سبب باشگفتی مجدداً پرسید.

- بنابراین چه اتفاقی روی خواهد داد؟ یک تأثر واقعی خواهد بود؟

- امیدواریم، پس از صرف غذا برای تماشای فیلم «جنگ و صلح» راهی سینما شدند، و ابوکف علیرغم علاقه‌ای که بدیدن فیلم داشت و با آنکه انگشتان ظریف نوولا در تاریکی سینما دستان ابوکف را جستجو میکرد، اما ابوکف لذتی نبرد و در واقع از دماغش در آمد زیرا پس از پخش فیلم مستند تبلیغاتی راجع به سد براتسک^۱ دادند، ابوکف سالن سینما را ترک نمود تا در سالن انتظار و در قسمت فروش مواد خوراکی، مقداری تنقلات برای نوولا خریداری نماید و درست در همان موقع دستی بشانه‌اش خورد، وقتی روی برگرداند در تاریک روشن سالن، مردی را با لباس آبی و کراوات قرمز و قیافه‌ای برافروخته مقابل خویش یافت که بلافاصله وی را شناخت و او یاشیایف بود که به او مینگریست، با تعجب و شگفتی گفت:

- عجب، میکِل ویکتورویچ شما اینجا چه می‌کنید، چطور ممکنست؟ از کجا می‌آید

- این منم که باید این سؤال را از شما بکنم.

- کاملاً واضح است، من اینجا زندگی میکنم و محل اقامتم اینجااست، و این کاملاً

طبیعی است، و یاشیایف در حالیکه چانه‌اش را جلو داده بود با قیافه‌ای فریبنده و ریاکارانه بصحبت خود ادامه داد:

- فکرش را بکنید، من تصمیم گرفته‌بودم که باتفاق دختر جوانی بسینما بروم و

بهمین منظور از کمپ راه افتادم و بشهر آمدم اما آن دختر خانم جوان بهانه آورد که بعلمت سر درد شدید و می‌گرن نمیتواند مرا همراهی کند اما حالا با چشمهایم چیزی می‌بینم که از تعجب شاخ در آورده‌ام چون همان خانم می‌گرن دار راحت کنار دست جنابعالی نشسته و در خواست شکلات عملی نموده است؟ حالا ابوکف عزیز شما این موضوع را چگونه توجیه می‌کنید؟

- یک تصادف؟

- بله و اینهم جاز یک تصادف است که من باید در سورگو باشم و با چشم خودم

بینم.

- من مقابل ایستگاه راه آهن ، درست موقعی که نوولا خارج میشد با او برخورد

نمودم و او را به شام دعوت کردم و بعد هم با هم بسینما آمدید، شما میبایست خیلی هم از من ممنون باشید آقای میکولا ویکتورویچ که مانع ازین شدم که این دختر نوی خیابانها تنها و سرگردان پرسه بزند .

- او چیزی هم بشما گفته است؟

- چه چیز را میبایستی بمن میگفت؟

باشیایف نفس راحتی کشید و گفت:

- هیچی، همینطوری پرسیدم و با خود اندیشید که پس ابوکف راجع به پیراهن

چیزی نمیداند... و دنبال صحبتش ادامه داد:

- حالا برنامه تان چه، ویکتورایووانوویچ؟

- تماشای فیلم جنگ و صلح

- بعدش چی؟

- یک کسی را پیدا کنیم تا نوولا را بمحل اقامتش همراهی نماید .

- من میتونم اینکار را انجام دهم، نظر شما چیه؟

- بنظر من آنوقت سردردش دو مرتبه شروع میشه.

- پس باین ترتیب توصیه می کنید که ازین فکر منصرف شوم؟ آه ویکتورایووانوویچ،

شما نمیدونید که وقتی نوولا را می بینم چه طپش قلبی پیدا می کنم، میتوانید منظورم را

بفهمید؟ کام گرفتن از این دختر برای من از پیروزی در جنگ هم حتی مهمتر است و این

فکر دست از سرم برنمیدارد .

- خوب، اینهم واقعاً خودش مشکلی است لاینحل! حالا باید باو بگویم که شما هم

در سالن سینما تشریف دارید؟

- نه، نه، هیچی باو نگوئید، چون تصور خواهد نمود که من مثل یک بچه محصل

حسود در تعقیب او بوده ام، آنگاه دستش را برشانه ابوکف نهاد و پرسید:

- شما او را بمحل کارش برمیگردانید؟

- نه، این برای من غیر ممکن است چون ساعت شش صبح باید محموله ای را بقسمت

شماره ۶ حمل نمایم و نمیرسم، اما ناچارم یک آدم مطمئن پیدا کنم، تا او را همراهی

کنم، خیلی ها هستند که شب بانجا برمیگردند .

بنظر می آمد یاشیایف از این برنامه راضی شده است و چند دقیقه بعد، بدنبال ابوکف

بسالن تاریک سینما خزید و بهمین دلیل بود که ابوکف از تماشای فیلم «جنگ و صلح»

لذتی نمی برد و تقریباً با بی صبری در انتظار پایان این فیلم طولانی بسر میبرد و سرانجام نیز طاقت نیاورد و به نوولا که بهنگام تماشای صحنه هائی از فیلم گریسته بود گفت:

- بریم آخرین گیللاس را بزنبیم و بعد تو هم برگرد بخانه ات و نوولا سری تکان داد و بیشتر به ابوکف نزدیک شد و پاسخ داد

- نه، بریم پیش تو

- تو باید بمحل کارت برگردی نوولانکا

- ولی نه امشب!

- امشب و فردا و پس فردا، من نمیتوانم ترا نزد خود نگاه دارم

- مگر اشکالی داره، اشخاص دیگری هم هستند؟

- ما سه نفریم که توی یک اطاق زندگی می کنیم

- ولی آخه من تو رو خیلی دوست دارم، من آروزی یک همچو روزی را داشتم

- حالا پاشو بریم تا بعد

سپس وارد کاباره ای شدند که یکنفر از اهالی ازبکستان آنرا اداره میکرد، ابوکف نامه ای را که قبلاً برای موروزوف نوشته بود بدست نوولا داد و او نیز آنرا از چاک پیراهن بمیان سینه اش لفزاید و در حالیکه دستهای ابوکف را بگرمی نوازش میداد پرسید:

- تو کی به کارگاه ما میائی؟ اگه بیای میتونی شب را پیش من بمونی و باین ترتیب هم به یاوه سرائی هائی که در مورد رابطه میان تو و چاکفسکایا بر سر زبانهاست خاتمه داده میشود هم اینکه یاشایف دیگر جرئت نمیکند آفتابی بشه، و ابوکف در حالیکه بسختی دستخوش ناراحتی شده بود بفکر فرو رفت، یاشایف را در سینما و در کمپ بخاطر آورد، باین ترتیب شاید تمامی افراد بلوک شماره ۳ در تلاش کشف قضایا باشند، لذا پاسخ داد:

- همینکه فرصت تحویل محموله هائی برای کارگاه شما پیش آید خواهم آمد

- و تو چند روز نزد من خواهی ماند، و تا زمانیکه زنده ام قلبم برای تو میزند و

برای همیشه مال من خواهی بود.

حوالی ساعت دو بامداد، آندو برای بازگشت نوولا، جلوی اتومبیلی را که راننده آن مردی آرام و موقر و پدر دو فرزند بود که باتفاق خانواده اش در شهر اسوردولوسک اقامت داشت و مانند آنها برای نخبیر آب و هوا و تماشای فیلم جنگ و صلح بشهر سورگو آمده بود گرفتند، راننده با خوشرونی در را باز کرد و به نوولا تعارف نمود تا

سوار شود و گفت:

- هیچ مسئله‌ای نیست، نوولا خانم خوشگل را با کمال میل به محل اقامتشان خواهم رساند.

موتور اتومبیل روشن شد و بار دیگر بصدا در آمد و ابوکف که کنار جاده ایستاده بود و بعلامت خدا حافظی دست تکان میداد تا زمانی که چراغ عقب اتومبیل را از دور می‌دید همچنان مشغول تکان دادن دست بود. در تاریک روشن صبحگاهی همانروز، پیکر نیمه جان نوولا که مورد تجاوز مرد ناشناسی قرار گرفته بود در گودالی کنار جاده سورگو به کارگاه پیدا شد. ظاهراً یک تنه درخت که میان جاده افتاده و راه عبور را بسته بود سبب شده بود که مهندس راننده اتومبیل بطور ناگهانی ترمز نموده و اتومبیل را متوقف سازد، اما بمحض توقف در اتومبیل باز شده و شخص ناشناسی که صورت خود را با ماسک پوشانیده بود با یک آچار فرانسه آهنی بزرگ بر سر راننده کوبیده و سپس نوولا را که حتی فرصت فریاد کشیدن نیافته بود از روی صندلی بلند نموده ابتدا با فشردن گلوی او را بیهوش و آنگاه پیکر بیحال و هوش او را بمیان جنگل برده بود.

در همان زمان ستونی از کامیونهای حامل کالاهای مختلف که عازم کارگاه بودند بمحل حادثه میرسند و متوجه اتومبیل متوقف شده مهندس در میان جاده میشوند و چون تنه درخت راه را بر آن بسته بود ابتدا بر این گمان بودند که قضیه یک حادثه و تصادف رانندگی است و لذا بلافاصله با بی‌سیم از سورگو درخواست آمبولانس مینمایند، اما وقتی پزشک او را معاینه می‌کند معلوم میشود که جراحات سر و بدن ناشی ضربات وارد آمده است و ارتباطی با تصادف و توقف ناگهانی اتومبیل ندارد. بهنگام حمل مهندس بداخل آمبولانس، متوجه میشوند که پیکر لرزانی نیم برهنه و خون آلود از میان درختان جنگلی بسوی جاده روان است و بمحض رسیدن بکنار جاده نقش زمین میشود. ساق‌های برهنه‌اش تماماً زخمی و خون آلود صورتش ورم کرده و آثار خفگی بر گردنش دیده میشد و او کسی جز نوولا نبود.

شعبه کا - گ - ب در تیمون بلافاصله دو نفر مأمور جهت تحقیق و بازجویی بمحل حادثه اعزام نمود اما نه مهندس چلجاین و نه نوولا هیچکدام در وضع و موقعیتی نبوده‌اند که قادر ببازجویی و ادای توضیحات باشند.

پزشکی که به‌مراه مأمورین کا - گ - ب جهت معاینه آندو آمده بود اظهار داشت:
- این جانی مهاجم همچون یک حیوان هار رفتار نموده، در مورد چلجاین، امید چندانی بزننده ماندنش ندارم، چون ضربه مغزی بسیار شدید بوده، اگر هم جانی بدر برد و

زنده بماند، مرده متحرکی بیش نخواهد بود، اما در مورد نوولا گزارش خود را داده‌ام بنظر من مردی که باو حمله کرده در واقع دچار جنون جنسی بوده است.

مهندس چلچابن شب همانروز حادثه در همان حال اغما در گذشت، اما نوولا مدتها زنده ماند ولی مدام در حال شوک و تشنجات روحی بود و در بازپرسی‌ها نیز نتوانست مطلب مهمی که به کشف حقیقت و دستگیری جانی کمک نماید برزبان آورد زیرا چهرهٔ مرد مهاجم با ماسک پوشیده و او نتوانسته بود صورتش را ببیند. نتیجه تحقیقات و بازجویی‌ها مایوس کننده بود، هیچ ردپائی از مهاجم قاتل بدست نیامد، در محل وقوع جنایت و تجاوز نیز جز تکه‌هایی از پیراهن نوولا و کفشهای وی بدست نیامد و حتی جای پائی از قاتل روی زمین خشک مشاهده نشد، یکی از مأمورین تحقیق که از طرف کا - گ - ب اعزام شده بود اظهار میداشت.

- اگر حمله ناشی از جنون جنسی بوده باشد، مهاجم بار دیگر و در جایی دیگر جنایت خود را تکرار خواهد نمود و تنها امید ما به کشف حقیقت همین است، بعلاوه، معمولاً در هر جنایتی که رخ میدهد سرانجام قاتل مرتکب یک اشتباه میشود که میتواند راهنمای کشف واقعیت باشد.

بعد از ظهر همانروز موروزوف با یک هلیکوپتر از محل کارش خود را به سورگو رسانید و یک سر بر بالین نوولا شافت، دست او را در دست گرفت و بنوازش پرداخت، چنان خشمگین شده بود که اگر به قاتل دسترسی پیدا میکرد بی هیچ تردیدی او را می کشت، با لحنی پدرانۀ خطاب به نوولا گفت:

- زخمهای التیام خواهد یافت و خوب میشود، ما هر طور شده این کثافت را پیدا خواهیم نمود، فعلاً فقط باید خونسردی و شهامت خود را حفظ کنیم.

- نوولا در حالیکه اشک در چشمانش حلقه زده بود رو به موروزوف کرد و گفت:

- ویکتور ایوانوویچ را خبر کنید، خواهش میکنم، هر طور شده او را پیدا کنید و بگوئید بدیدنم بیاید، او باید الان در سورگو و در محل انبار عمومی باشد، میتوانید توسط اسمردوف پیدایش کنید، ولادیمیر الکسیویچ، استدعا میکنم، او باید باینجا بیاید. آنگاه چندبار نفس عمیق کشید و مجدداً صورتش را بطرف موروزوف گرداند پس از حمله نوری جنگل چند لحظه‌ای هشیار بودم. من روی زمین افتاده بودم و آن مرد بالای سرم بود، من فقط سایه‌اش را می دیدم... درینجا نوولا دستخوش تأثر و هیجان گردید پس از لحظاتی افزود:

«بزحمت به پیراهنش چنگ زدم، تکه‌ای از آنرا کندم، میان انگشتانم بود... قبل

از آنکه بار دیگر انگشتانش را دور گردنم حلقه کند تا خفهام نماید... وقتی بعداً بهوش آمدم و قبل از آنکه بطرف جاده فرار کنم آن قطعه پارچه را زیر سنگی پنهان کردم، ولادیمیر الکسیوویچ خواهش میکنم خودتان بروید و آنرا پیدا کنید، زیر یک سنگ بزرگ و برنگ روشن، کنار یک بیشه‌زار پر از بوته‌های توت وحشی است، خیلی راحت میتوانید آنرا بیابید، در آن محل فقط چند تا سنگ بزرگ بیشتر نیست، این تکه پارچه برای من خیلی پر ارزش است، بقدر تمامی طلای سیبری برای من می‌ارزد و موروزوف با تأنید و حرکات سر و دست و صدای خشکی گفت:

- برای منم همینطور است، نوولاشکا، خیالت راحت باشه، همین امشب میرم سراغش!
- اونیو به ویکتورایووانوویچ بدهید، پس از گفتن این جمله چشمانش را بست و انگشتانش را بهم حلقه زد و مدتی آرام گرفت... بعد از لحظاتی ادامه داد: «بهش بگوئید که این جانور را پیدا کند، این حیوان... این حیوان را و موروزوف آنقدر ایستاد تا نوولا بخواب رفت، آنگاه خم شد و بوسه‌ای بر چشمهایش نهاد و سپس آهسته و آرام روی نوک پنجه پا اطاق را ترک نمود، در مدخل ورودی ساختمان و در راهرو با دو مأمور بازجوئی کا-گ-ب که قبلاً با پزشک معالج مذاکره نموده و گزارش تفصیلی همراه با عکسهایی را که پس از وقوع حادثه و آزمایشات پزشکی از چلچابین و نوولا گرفته بودند، مواجه شد، آندو خطاب به موروزوف پرسیدند.

- شما از بالا می‌آئید؟ و موروزوف پاسخ داد «بله او را دیدم، اما خوابیده است»
- مطلب تازه‌ای بشما نگفت؟

- هیچی، او ساعات وحشتناک حادثه را اصلاً بخاطر نیاورد و اینطوری چقدر هم خوبست، آنگاه مؤدبانه سلام و تعارفی کرد و باشتاب بیمارستان را ترک گفت، وقتی بخارج رسید که شب فرا رسیده بود و هوا گرم بود، باخود در اندیشه شد که ابتدا ابوکف را در جریان واقعه قرار دهد و پیام نوولا را برساند یا بجستجوی تکه پارچه در جنگل بپردازد و بالاخره تصمیم گرفت که ابتدا نقشه دوم خود را بمرحله اجرا در آورد لذا بسوی دفتر مرکزی طرح و برنامه‌ریزی گازدوک براه افتاد، شانس باوی همراه بود. چونکه روشنائی از پشت سه تا از پنجره‌ها دیده میشد و نشانگر وجود کارگران شبانه در

اداره بود، بین تعدادی کارمندان شب کار، آشنائی دیرینه با مهندس بیرانکف^۱ داشت، مردی که حدود شصت سال از سنش می‌گذشت و از هنگام درگذشت لیدی^۲ همسرش اهل هیچگونه تفریح و سرگرمی نبود و تنها دلخوشی او به کارش بود، بیرانکف با دیدن موروزوف با خوشحالی فریاد زد.

- به به، ولادیمیر الکسیوویچ عزیز، چی سبب شده که جنابعالی را به ساختمان «بردگان» بکشاند؟

- می‌خواهم یک کار کوچولو برایم انجام دهی ایوان والتینوویچ... موروزوف روی میز بزرگی که نقشه و طرح‌های زیادی روی آن پهن بود، خم شد و نگاه سریعی بآنها انداخت و گفت:

- آن اتومبیلی که آنجا بیرون است مال شماست؟

- آره چطور مگه مزاحمه؟ جا که فراوانست

- می‌خواستم اونو تا فردا صبح از شما قرض کنم

- اتومبیل منو؟

- خدمت بزرگی بمن خواهید نمود، دوست عزیز

- شاید کنجکاوی یا فضولی میکنم، اما قبل از آنکه ماشین قشنگ خودم رو قرض

بدم، می‌خواستم بدونم که چه فکری در ذهن شما می‌گذرد، پنج سالی هست که منتظر چنین فرصتی بودم، و در تعریف از اتومبیل خود شروع بشمردن امتیازات آن نمود و گفت:

- دنده‌هاش انوماتیکه و... موروزوف سخنش را قطع نمود و گفت:

- یک ملاقات دارم!

آنگاه چشمکی شیطنت بار زد و افزود.

- یک دیدار شبانه... متوجه میشی، ایوان والتینوویچ؟

- موروزوف خیلی عوض شدی، انگار که دیگه بجای تعمیرات، معلومه که گرما بسرت

زده! این وقت شب؟ آنگاه با یک ژست سخاوتمندانه کلید اتومبیل را بدو داد و گفت:

اتومبیل مرا بردار، اما وای بحالت اگه اونو خراب کنی؟ کی برمیگردید؟

- قول میدم حداکثر ناشش ساعت دیگر برش گردونم

- ولادیمیر الکسیوویچ عزیز خیلی هم عجله نداشته باش، برای عشق‌بازی باید وقت

1-Byrankov

2-Lydia

کافی داشت و بهر حال برای من شبها طولانی و تمام نشدنی است، تازه یک کاناپه اینجا دم دستم هست که هر وقت خواستم میتونم روی آن بخوابم، معذک اگر نیمه شب هم اتومبیل را بیاوری خوبه، سلامت، خیر پیش!

موروزوف جاده شمال شرقی را در پیش گرفت، تاریکی همه جا را فرا گرفته بود چون اوایل ماه بود و نور ماه هلالی کم نوری بیش نبود اما او خیلی زود محل حادثه و تجاوز را پیدا کرد زیرا مأمورین محل توقف اتومبیل چلباین را روی آسفالت با گچ مشخص کرده بودند. تنه درختی که جانور وحشی جاده را با آن بسته بود در کنار جاده دیده میشد.

موروزوف بی آنکه خود بداند، اتومبیلش را درست در محلی که جانی مهاجم پناه گرفته بود متوقف ساخت، آنگاه پیاده بسوی محلی که نوولا برایش توصیف کرده بود براه افتاد و بهسولت بیشه زار توت وحشی را یافت و بالنتیجه سنگ مورد نظر را که از زمین جدا شده بود پیدا کرد و وقتی آنرا بلند کرد بلافاصله تکه پارچه های مهاجم، یعنی تنها دلیل و مدرکی که ازین پس برای شناسائی آن مرد در اختیار داشتند را دید و برداشت و سپس فندک خود را روشن نمود و در زیر نور لرزان آن تکه پارچه پیراهن را بدقت ملاحظه نمود، ظاهراً از پیراهنهای سفید معمولی و بدون خط و علامت بود که هزاران مانند آن را میشد یافت، معذک وقتی آنرا میان انگشتانش فشرد و مچاله کرد، متوجه شد که از جنس پیراهنهای معمولی و نوع ارزان آن نیست، بلکه از پارچه ای از جنس خوب و مرغوب انتخاب شده بود.

موروزوف غرق در افکار و اندیشه های خود بداخل اتومبیل بازگشت، چراغ سقف آنرا روشن نمود و برای آخرین بار تکه پارچه پیراهنی را مورد بازرسی و توجه قرار داد، لبه پارچه خونی بود. آنرا بدقت تا کرد و در کیف چرمی خویش جای داد، سپس اتومبیل را از جاده فرعی خارج و بسوی سورگو براه افتاد، بمنظور احتراز از سئوالات بیرانکف، اتومبیل را مقابل باشگاه مهندسین پارک نمود و باطاق کوچک خود رفت، یک تکه پیراهنی... درست مثل اینکه بخواهند یک برگ کاج را در جنگل پر از کاج و صنوبر تایگا بیابند... حالا چطور میشد به نوولا فهمانید که هیچ امیدی بیافتن و شناختن آن «حیوان» وجود ندارد؟

ولی موروزوف یک ربع ساعت زودتر بمحل وقوع جنایت رفته بود، زیرا در همان حین مهاجم بمحل حادثه برگشته بود و محض احتیاط جاده را ترک نموده و در گوشه خلوت و دنج خالی از دار و درختی که معمولاً برای جلوگیری از گسترش آتش در مواقع

آتش سوزی در جنگل آماده می کنند اتومبیل خود را پارک کرد، تمام چراغها را نیز خاموش نموده از اتومبیل پیاده شد ابتدا با دقت نگاهی به دور و بر خود انداخت و سپس بطرف محلی که بطور وحشیانه به دختر تجاوز نموده بود براه افتاد، سپس چراغ قوه جیبی خود را بیرون آورد و با دقت و وسواس تمام بمدت یکساعت و جب به جب مسافتی را از محل توقف اتومبیل تا وقوع جنایت بدقت واری نمود و بمحض آنکه صدای نزدیک شدن اتومبیلی را شنید چراغ قوه را خاموش کرد خود را بماشین رساند و ظاهراً آنچه را که بدنالش می گشت نیافته بود. او چندین بار فاصله میان کنار جاده و محل وقوع جنایت را طی کرده بود و سرانجام متغیر و خشمناک باتومبیلش بازگشته بود رانندگان کامیون های حامل کالا برای کارگاه نیز در صبح روز حادثه او را دیده بودند اما کمترین توجهی نشان نداده بودند و او نیز اتومبیلش را روشن نمود و براه افتاد ولی بجای آنکه راه سورگو را در پیش گیرد و بطرف شمال حرکت نمود.

بعد از ظهر روز دوشنبه وقتی ابوکف پس از تحویل کالا در حومه سورگو بشهر و بانبار مرکزی بازگشت، باتاچف را در انتظار خود یافت زیرا بین او و اسمردوف سابقه آشنائی دیرینه ای وجود داشت و اسمردوف بخاطر شهرت باتاچف در بوکس بخوبی او را بخاطر می آورد. و باتاچف حتی حاضر شد که نمایش قدرتی نیز بدهد لذا وقتی اسمردوف تخته قطوری را بین دو صندلی قرارداد، او نفس عمیقی کشید و سپس فریادی زد اوف و با یک ضربه سریع تخته را دو نیمه کرد، سپس روی صندلی نشست و مشغول نوشیدن چای و قطعه ای شیرینی دست پخت اسمردوف گردید.

اسمردوف تا چشمش به ابوکف که تازه از راه رسیده و کاغذهای مربوط به تحویل کالا را روی میز نهاد، افتاد با اشاره به باتاچف داد زد که:

- با آمدن او بار دیگر خاطره مسابقات بکس زنده شد، انگار توی مسابقه بودیم، بیا بشین ویکتور ایووانوویچ و یک نکه شیرینی بخور، او با یک ضربه مشت یک تخته بقطر سه سانتی متر را شکست، ارزش آنرا دارد که جز دوستان ما باشد.

اسمردوف که چهار گیلان کنیاک زده بود، با پاهای لرزان بسراغ کار خود رفت و وقتی ابوکف و باتاچف تنها شدند، باتاچف خطاب به ابوکف گفت: آتیه روشنی داریم، سپس فهرستی حاوی کالاهای درون واگنهای قطار را بطرف او دراز کرد و ادامه داد:

- در واگنهای آماده حرکت، وسایل آشپزخانه، کفش چرمی، مونورهای برقی، اوراق کاغذی ورقه های آهنی وجود دارد و یک واگن هم حامل مواد غذایی مثل آرد -

پودر شیر - بلغور گندم و جوی پاک کرده است واگنها دیگر حاوی سیمان - آهک - تراکتور، قطعات یدکی جراثیق و لوازم عایق کاری و امثال آنست که بدرد ما نیمخور و هم‌اش برای گازدوک است، ابوکف بالحنی احتیاط آمیز گفت:

- جالبست، با همه این احوال تو نمیتونی چند تا مبل برای تأثر خودمون کش بری!

و باتاجف پاسخ داد:

- با اراده آهنین، هیچ چیز غیر ممکن وجود ندارد و در حالیکه یک محکمی به

سیگار برگی که اسمردف باو تعارف کرده بود میزد ادامه داد: بشه یا نشه آیا آنها بدرد تأثر میخورند.

- آره تماش می‌تونه در سن تأثر مورد استفاده قرار بگیرد

- مسئله عمده نحوه حمل و نقل همه این وسایل به کمپ است، معذک غصه نخور،

برادر، راهشو پیدا می‌کنیم وقتی شب فرا رسید، آندو باتفاق در یک رستوران معمولی شام خوردند و سپس سوار اتوبوس شده خود را بایستگاه راه آهن رساندند و باتاجف حوزه عملیات خود را به ابوکف نشان داد و در حالیکه از میان ریل‌های راه آهن می‌گذشتند مقابل واگنی که کالاهای مورد توجه و علاقه آنها در آن قرار داشت توقف کردند، وقتی ابوکف متوجه درهای قطور و آهنی و پلمپ شده واگن گردید گفت:

- همه درها که مهر و موم شده؟ با دست علامتی داد و گفت:

- هیچ مهم نیست، چنان کاری می‌کنم که با ذره بین هم متوجه باز و بسته شدن آنها

نشوند و سرانجام مقابل چهارواگن که کمی آنطرف تر متوقف شده بودند ایستادند، باتاجف با انگشت خود بر در یکی از واگنها زد و گفت:

- واگن اسباب کشی، برای سیبری! نیمکت - صندلی - میز - کمد، همه آنچه که

برای تأثر لازم داریم.

ولی ابوکف که دستخوش عذاب وجدان شده بود بالحنی اعتراض آمیز گفت:

- معذک ما نمیتوانیم این مهاجرین بیچاره را بخاطر نیازهای خودمان از همه چیز

محروم کنیم.

بنا بفرمان شماره هفت تو دست به دزدی نخواهی زد... آنگاه در حالیکه به ریل‌های

درهم و برهم راه آهن خیره شده بود بفکر فرو رفت و با خود می‌گفت... «آه خدای من،

چه جور کشیشی را به سیبری فرستاده‌ای؟» که درستکاری و تقوای را لگدمال نماید؟ که

دزدی را حمایت و تشویق نماید؟ و... باین ترتیب حالا من می‌خواهم برای مردم دلمرده و

بی روح کلیسا بسازم؟... مرا دریاب، ببین خدای من برای اینکار به چه راهی افتاده‌ام و

مجبور بانجام چه کارهائی شده‌ام و باتاچف که از راز و نیاز ابوکف چیزی سر در نیاورده بود در حالیکه با سر و صدای بسیار بینی خود را میگرفت پرسید:

- چی میگی؟ کی میدزده؟ این یک امر کاملاً عادی است، خوب یک چیزهائی گم میشن، کی غصه اونها رو میخوره، نوی این مملکت وقتی نازه یک قسمت از این کالاها هم بمقصد برسند، مردم از خوشحالی گریه می کنند. ویکتورایووانوویچ بدان که نوی این جنگل تایگا یک آدم خوب و آرام یک آدم پاک باخته و از دست رفته است. آدم باید خیلی پوست کلفت و سفت و سخت تر از طبیعت سرسخت و بی رحم اینجا باشه تا بتونه دوام بیاره و الا اگر غیر ازین باشی سیری تو را می درد و نابود می کند.

صبح روز سه شنبه ابوکف که تا ظهر آنروز کاری نداشت بخواب عمیقی فرو رفته بود ولی بر اثر ضربات شدیدی که به در میکوفتنند، سراسیمه از خواب پرید و باشتاب لباسی بتن کرد و با حالتی خواب آلود در حالیکه پاهایش را روی زمین می کشید خود را به در رساند و قفل در را گشود وقتی چشمش به موروزوف افتاد باشگفتی گفت:

- ولادیمیر الکسیوویچ این شما هستید این وقت صبح؟ معلومه که نامه من بدست شما رسیده؟ خبر نازه چی؟ توانستید لاریسا را هم ببیند؟
- از کدام نامه حرف میزنید، ویکتورایووانوویچ؟

- نامه ای را که به نوولا دادم تا به شما برساند، آنرا بشما نداده است؟ آخه من و نوولا در سورگو به سینما رفته بودیم بمن قول داد که نامه ام را بشما بدهد... موروزوف نگاهی اندوهبار و سنگین بروی ابوکف انداخت و زمزمه کنان گفت:

- چونکه او نتوانست، پس بغیر از چلجاین آخرین فردی که او باهاش صحبت نموده شما هستید

- چی میخواهید بگویند؟

- نوولا موقع بازگشت مورد حمله قرار گرفته و بطرزی وحشیانه باو تجاوز کرده اند، ابوکف با لکنت زبان گفت:

- آه خدای من، کجا این اتفاق افتاده؟

- نوی جنگل سر راه و نزدیک به کارگاه، چلجاین که مرد، مغز سرش را داغون کرده بودند و نوولا هم در بیمارستان است، شوکه شده و بسختی آنرا تحمل نموده است، او شما را میخواهد، ویکتورایووانوویچ، آنگاه همانطور که میرفت سرش را خم کرد و ادامه داد

- برای چی با نوولا در سورگو ملاقات کردید؟ او را بشهر کشاندید، چرا؟ اینرا

هم بگویم که شایعات مربوط به رابطه شما و چاکفسکایا را هم شنیده‌ام...

- درست شنیده‌اید، من و چاکفسکایا...

- پس نوولا در واقع معشوقه دوم شما بوده؟

- باین چشم بمن نگاه نکنید ولادیمیرالکسیوویچ

- شما خود را بجای من قرار دهید، نوولا با تمام وجودش بشما عشق می‌ورزد.

- من از او خواهش کردم که به سورگو بیاید تا نامه‌ای را که برای شما نوشته بودم

توسط وی برایتان بفرستم، فقط منظورم همین بود برای آنکه نمیتوانستم با شما در کمپ تماس بگیرم، چون موجب سوءظن میشد، بنظرم رسید که نامه بهترین و مطمئن ترین وسیله است.

- مسلماً وسیله بسیار مطمئنی است، اما این نامه هرگز بدست من نرسید و هیچگاه

نیز آنرا دریافت نخواهم داشت، چونکه پس از حمله، نوولا میبایستی آنرا مفقود کرده باشد، حالا چی برام نوشته بودید؟ و ابوکف با صدای بلند گفت:

- فوراً برویم بدیدن نوولا، حرکت کنید برویم موروزوف

- او هیچ چیز را بخاطر نمی‌آورد، میخواستند خفه‌اش کنند، او بیهوش شده بوده و

وقتی بیهوش آمده که شکر خدا همه چیز پایان یافته بود.

- ولادیمیرالکسیوویچ، شما نام «خدا» را بر زبان آوردید؟ و موروزوف در حالیکه

با دستش علامت میداد گفت:

- بله، ولی فراموش کنید، بدون تردید او حتی نمیداند نامه کجا افتاده، اما او چیز

دیگری برای شما نگه داشته او موفق شده است تکه‌ای از پیراهن مهاجم را بچنگ آورد،

آنرا بمن داده و پیش منست، بفرمائید، موروزوف درینجا کیف پول خود را از جیبش

بیرون آورد و تکه جدا شده پیراهن را بطرف ابوکف دراز کرد

- از جنس کتان سفید و مرغوب است که در دسترس همه کنسی نیست و این تنها

نشانه و مدرکی است که ما برای شناسائی مهاجم در دست داریم. موروزوف کمی صبر

نمود تا ابوکف قطعه پارچه را میان انگشتانش آزمایش نماید آنگاه مجدداً پرسید:

- حالا نوی آن نامه چی نوشته بودید؟ اگر نامه بدست دیگران بیافتد خطری هم

دارد؟

- در آن نامه صرفاً از شما خواهش کرده بودم وقایعی را که در کمپ ۱/۵۱ روی

داده بمن بگوئید، همین و بس!

- راجع به داستان مرغها؟

- بله

- فومن را سرانجام پس از سه روز از سیاهچال بیرون آوردند و فعلاً هم در بیمارستان بستری است، او هیچ حرفی نزده و ترجیح میداده که بمیرد تا سخنی بر زبان آورد، اما یاشایف تا این مرحله پیش نرفت، ژنرال هم که فعلاً مشغول جاروکشی است! و لوبنوویتز هم کمی بهتر است، دو تا از استخوانهایش شکسته؛ بقیه افراد بلوک شماره ۳ نیز مجدداً در کارگاه بکار مشغول شده‌اند، همه این اطلاعات را موستانی که برای توزیع لیموناد آمده بود در اختیارم گذارده والا از داخل کمپ هیچگونه اطلاعی ندارم

- اسمی هم از من بمیان آمده؟

- غیر ممکنست، کسی بفکرش میرسه که بشما مظنون بشه؟ و برای همین موضوع بود که بمن نامه نوشتید؟ هیچ میدانید که ناخودآگاه و بی آنکه بخواهید مسئول قسمتی از این اتفاقات شما هستید؟ و ابوکف سرانجام پرسید:

- ولادیمیر الکسیوویچ بمن اعتماد دارید؟ موروزوف که میخواست از پاسخ دادن صریح طفره برود جواب داد:

- تا امروز شما را مردی امین و درستکار می‌پنداشتم

- بهتر است با هم روراست باشیم و دستمونو باز کنیم، من شنیدم که نام خدا را بر زبان رانیدید؟ آیا آدم مؤمن و معتقدی هستید؟

- من گفتم «خدا را شکر» این یک تکیه کلام است همانطور که میتوانستم بگویم «بجهنم»

- ولادیمیر الکسیوویچ من میخواهم بشما اطمینان کنم و سرتی را نزد شما فاش سازم، هر چند ممکنست برایم خطرناک باشد اما خطرش را می‌پذیرم، من یک مسیحی هستم! موروزف بحالت صلیب دستانش روی هم بر سینه قرار داد و با دقت بسیار بابوکف نگریست و گفت: چه چیزی را میخواهید بدانید؟ ابوکف؟

- میخواهم بمن اعتماد کنید

- پس هر دو بهم اطمینان می‌کنیم، من هم یک مسیحی هستم، کاتولیک دو آتسه که درینجا چندان رواج و رونقی ندارد خوب! حالا این موضوع چه چیزی را عوض می‌کند؟

ابوکف بطرف میز کوچک کنار تختخواب خود رفت و از کشوی آن لوازم سفر خود را بیرون آورد و از میان آنها قطعات جدا شده صلیب را طوری جور کرد که بصورت صلیب درآمد و سپس آنرا روی میز و مقابل موروزف قرار داد، و موروزف که سر از قضیه در نیآورده بود و همچنان ابوکف را نگاه میکرد گفت:

- این... خیلی... ایده خوبیست

- این وظیفه منست، ولادیمیر آلکسیوویچ من برای همین کار مأموریت دارم، برایتان صلیب به سبیری آورده‌ام
من یک کشیش هستم.

- آه خدای من، ابوکف، شما یک کشیش هستید؟ آنگاه دستش را روی چشمانش نهاد و ناله کنان گفت:

- خدای بزرگ، اگر یاشایف و راسیم بفهمند چه خواهد شد! سپس دستانش را بهم حلقه کرد و به صلیب روی میز خیره شد و بآهستگی افزود: پس ما هم دین و برادریم و شما کشیش ما هستید، و من باید ازین پس بدان عادت کنم بعد ازین شما را چه باید خطاب کنم؟

- همچون یک دوست، ولادیمیر الکسیوویچ، سپس هر دو از جای برخاستند و یکدیگر را در آغوش گرفتند، چنان دوستی و مودت عمیقی بین آندو ریشه دوانده بود که گوئی فقط مرگ می‌توانست آندو را از هم جدا نماید.

ابوکف، صلیب را تا کرد و در کشوی میز قرار داد، موروزوف بانتظار ابوکف ماند تا او ریشش را اصلاح کرد و سروصورت خود را شست و لباس پوشید، آنگاه تکه پارچه‌ای را که موروزوف باو داده بود با دقت تا کرد و در کیف پول خود جای داد. موروزوف پرسید: آیا آنرا جای مطمئنی می‌گذاری؟

- هیچکس به لوازم سفر من دست نمی‌زند، هیچ خطری ندارد، یک راننده کامیون که بیش از یک چمدان ثروتی ندارد، بریم بدیدن نوولا، موروزوف میخواست مطالبی باو بگوید اما تردید داشت و سرانجام تصمیم گرفت یک جوری منظور خود را باو حالی کند لذا گفت:

- از لحاظ من قضیه کاملاً روشن است، اما مشکل درینست که نوولا شما را دوست میدارد، چطور میشود باو فهماند که شما نمیتوانید احساسی او را درک و ارضاء کنید و بکدام دلیل میشود اینکار را انجام داد؟ او نمیتواند این موضوع را بفهمد، و اینهم غیر ممکنست که بتوان دلیل واقعی را باو گفت، اما انگار که ایده جالبی بذهنش خطور کرده باشد ناگهان از جای پرید و گفت:

- ویکتور ایوانوویچ، یک فکری بخاطرم رسید، این شایعات مربوط بروابط شما و چاکفسکایا، هر چند یک نهمت و افترا بیشتر نیست اما خوب که فکر کنیم، میتواند بهانه خوبی باشد، وقتی که نوولا حالش خوب شد، من باو خواهم فهماند که این موضوع صرفاً

یک شایعه و سروصدای بیهوده نیست، بلکه واقعی است، ناراحت میشود و گریه خواهد کرد، اما چون جوانست، هنوز قدرت آنرا دارد که این مشکل را پشت سر گذارد شما چی فکر می کنید؟ ویکتور ایوانوویچ؟

- همین موضوع را باو بگوئید، شایعه هم نیست و دروغ هم نخواهد بود، و موروزوف که سخت متعجب شده بود در حالیکه دستهایش را بلند کرده بود گفت: - ببینم ابوکف... شما... یک کشیش...

- شما هم میتوانید مثل دیگران در مورد من قضاوت کنید، ولادیمیر الکسیوویچ، من این واقعیت را می پذیرم، آنگاه کُت خود را بر دوش انداخت و دست موروزوف را گرفت و او را بسوی در خروجی هدایت مینمود گفت: - راه بیافتیم

- پاهایم جلو نمیرود، و در سراسرای ورودی بیمارستان، سورپریز جدیدی در انتظار آنان بود زیرا، جلوی آسانسور و میان دو پزشک، یک مرد خپله و گوشالو با ژست و حرکات سرودست و سروصدای بسیار ناشی از خشم و تغییر، مشغول صحبت بود که ظاهراً حکایت از ناراحتی فوق العاده او داشت و او کسی جز یاشایف نبود! یاشایف بمحض مشاهده ابوکف و موروزوف، آن دو پزشک را بحال خود گذاشت و با شتاب خود را بآنان رسانید و فریاد زنان پرسید:

- چی شده؟ قضیه از چه قرار است، امروز صبح زود یکی از همکاران از سورگو بمن اطلاع داد که نوولا مورد حمله قرار گرفته؟ تا شنیدم، بلافاصله خودم را رساندم، ویکتور ایوانوویچ شما چه خبری دارید؟ بگوئید ببینم چه اتفاقی افتاده؟

از حرفهای این دکترها که آدم چیزی نمی فهمد همه اش فرمولهای لاتین سرهم می کنند، منکه هیچ نمی فهم چه میگویند، موروزوف شما هم بهمین دلیل باینجا آمده اید؟ مسلماً چون رئیس او هستید. یاشایف که دستان ابوکف را محکم گرفته بود مجدداً پرسید:

- ویکتور عزیز، بمن بگوئید چگونه این اتفاق رخ داده، من حالم بد است، منقلب شده ام، کسی هم مرده؟! هر چه میدانید بمن بگوئید، ردپائی بدست آمده؟ موروزوف که نگران بود مبادا ابوکف راجع به تکه پارچه مطلبی را بر زبان آورد و سرنی را بروز دهد به تندی پاسخ داد، هنوز هیچ، هیچکس نمیداند، همه چیز از قبل آماده شده بود!

یاشایف با شگفتی پرسید: - از قبل آماده شده یعنی چه؟ آخه چطور؟ - رفیق، راجع بآن فکر کنید؟ آنگاه موروزوف ابوکف را پس زد و رودرروی

یاشیایف قرار گرفت و گفت: - قاتل کسی بوده که خوب میدانسته که چلچابین، نوولا را دز بازگشت همراهی میکرده، و یاشیایف چندین بار سرش را تکان داد و گفت: - بله، باید که اینطور بوده باشد، برویم ببینیم نوولا چه میگوید، و چه میدانند هر چه را که بیادش بیاید، اگر میشد ردپائی پیدا کرد، آه خودم دخل این کثافتو خواهم آورد.

فصل دوازدهم

نوولا، ضعیف و رنگ پریده در بستر بیماری خوابیده بود که ابوکف و دیگران وارد شدند، و وقتی ابوکف و موروزوف را دید و شناخت بزحمت لبخندی بر لبانش نشست، اما همینکه چشمش به یاشایف افتاد لبخند از لبش محو شد، ابوکف بروی بستر او خم شد و با دست بنرمی و آرام صورت ورم کرده‌اش را نوازش نمود و گفت:

- همه اینها خیلی زود فراموش خواهند شد، نولاشکا، مهم اینست که زنده هستی. و نوولا در حالیکه دست ابوکف را در دست گرفته و بآرامی نوازش میکرد می‌پوسید زیر لب آهسته و نجواکنان گفت:

و همانقدر مهم و جالبست که تو اینجا باشی، همینجا نزد من بمان، خواهش میکنم مرا ترک نکن و در همین موقع یاشایف شروع بصحبت نمود و گفت: - وقتی شنیدم که چه اتفاقی روی داده، وحشت مرا گرفت و فوراً راه افتادم و خودم را باینجا رساندم کبوتر من، باور کن هر چه از دستم برآید برای پیدا کردن این خوک انجام خواهم داد، منتهی باید بمن کمک کنند، گوش میدی؟ تو باید مایه‌ها را بخاطر آوری، اون آدم، بزرگ بود یا کوچک؟ جزئیات واقعه را بخاطر میآوری؟ اگر بیاد بیاوری میتواند ما را در شناسائی و دستگیری او کمک کند، چیزی هم گفت؟، صداس... صداس چطوری بود؟ نوولا، سمی کن اینها که گفتم بخاطر بیاوری، این خیلی اهمیت دارد.

اما نوولا دیمپتروونا همچنان سکوت اختیار نموده و حتی سرش را بسمت دیگری برگرداند بنحوی که گوئی نفس یاشیایف مسری بود و او را مبتلی به بیماری میساخت، باین ترتیب کاملاً روشن بود که از زبان نوولا یک کلمه حرف هم نمیشد بیرون کشید، موروزوف شانه‌هایش را بالا انداخت و رو به یاشیایف گفت: - هیچ فایده‌ای نداره رفیق کمیسیر! و اگر او هیچ نمیداند و بخاطر نمی‌آورد بهتر است که بریم بیرون، بعد با صدای آهسته‌ای افزود، ممکنست با ابوکف حرف بزند و چیزی بگوید:

یاشیایف با اوقات تلخی و اعتراض کنان گفت:

- به معنی بیشتر از من؟ اگه او درینجا دنبال یک دوست واقعی میگردد، این فقط من هستم و نه دیگران... معذک هر طور شما میخواهید.... سپس نگاهی نفرت بار بسوی ابوکف انداخت و بسوی در خروجی براه افتاد و اتاق را ترک نمود و بدنبال او موروزوف نیز از اتاق خارج شد و هر دو کنار پنجره سرسرا ایستادند و آرنج خود را بکنار آن تکیه دادند، یاشیایف بسیار پریشان و منقلب بنظر میرسید و مرتب لب زیرین خود را گاز می‌گرفت، خطاب به موروزوف گفت: - شما چی فکر می‌کنید ولادیمیر الکسیوویچ؟

- من همچنان معتقدم که اون کثافت، نوولا را از قبل می‌شناخته، آنشب هم او را دیده و برایش توطئه نموده، بنظر من این حادثه بهیچوجه تصادفی نبوده بلکه با تصمیم و آمادگی قبلی بوده است!

- بین کارکنان کارگاه کی میدونسته که نوولا به سورگو میرفته؟

- خیلی‌ها ممکنست که میدانسته‌اند، چون نوولا ازین و آن تقاضا کرده بود که او را بشهر برسانند.

- پس باید همه را مورد بازجویی قرار دهیم، تمامی افراد را، و وای بحال کسی که دچار لکنت زبان شود و به تته‌پته بیافتد خوب میدانم که حتی از کم حرف‌ترین آدمها چطوری حرف بکشم، در همین حال با انگشتان خود روی لبه پنجره ضرب گرفته بود!

- فرض کنیم که این آدم جانی نوولا را می‌شناخته... چلبابن را می‌کُشه و به نوولا هم تجاوز میکنه، خیلی خونسرد و بهمین سادگی؟! بدون شک این کار یک دیوانه است! آنگاه گوئی در ذهنش جرقه‌ای زده و ایده‌ای خطور کرده باشد جستی زد و با چشمان ریز و ماهی گونه‌اش به موروزوف خیره شد و گفت:

- اگه اینطور باشه نمیتوانیم امیدی به تعقیب او از طریق مجاری قانونی و جرم مشهود داشته باشیم و باید از آن صرف‌نظر نمائیم، یک چنین آدمی مجدداً مرتکب جرمی در مورد دیگران نخواهد شد... او دنبال نوولا است فقط و فقط منظورش اوست و فعلاً هم در خفا و

بانتظار رسیدن بهدف خود بسر میبرد، آدمی نیست که بشکرار جرم مبادرت نماید، باین ترتیب، موروزوف چطوری میخواهد که او را پیدا کنیم؟

- ممکن است مرتکب خطا و اشتباهی شود که او را لو دهد

- ولی اگر آدم با هوشی باشد چی؟

- با این عملی که او مرتکب شده هیچگاه روی آرامش را نخواهد دید، دیر یا زود

یک کاری خواهد کرد، بعهد زمان واگذار کنیم زمان قضیه را برایمان روشن خواهد ساخت.

- و نوولا مطلقاً چیزی را بخاطر نمیآورد؟

- کمترین چیزی از حادثه را بیاد نمیآورد، او قبل از آنکه بتواند دریابد چه بر

سرش آمده، حافظه‌اش را دست داده، او فراموشی آورده! او تنها دیده است که چلچابن چگونه پشت فرمان از پای درآمد و سپس آن شخص داشته او را خفه میکرده!

- از بسکه باین موضوع فکر کرده‌ام، دیوانه شده‌ام، موروزوف باور کنید، داره از پا

درم میاره! یاشیایف این جمله را با لحن دلسوزانه ادا کرد.

ابوکف بمحض آنکه با نوولا تنها شد و بر لبه تخت او نشست، دست او را در دست

گرفته و نوولا لاینقطع تکرار میکرد که «من ترا دوست دارم... ویکتور ایوانوویچ... ترا

دوست دارم... بعد از این وقایع دیگر مرا از خود مران، همیشه پیشم بمان تو تنها کسی

هستی که توی این دنیا برام باقیمانده من بدون تو چگونه سر کنم؟ بمن کمک کن...

کمکم کن... آنگاه اشکهایی را که بر گونه‌های دردآلودش فروچکیده بود پاک کرد و

کم کم آرام گرفت، همچنان که سرش بر بالش قرار داشت لبخندی از امید و شادی بر

چهره‌اش نقش بست اما چون نگاهش بسوی در اتاق جلب شد و پزشک معالج را که بر

آستانه در ظاهر شده بود، مشاهده کرد از بیم آنکه مبادا ابوکف را از او جدا کنند

لبخند بر لبانش خشکید و محو شد، از ابوکف پرسید:

- چرا یاشیایف را با خودتان همراه آوردید؟ همینکه او را می‌بینم حالم بهم میخورد.

- او از کمپ می‌آمد و داشت با پزشکان صحبت میکرد که ما رسیدیم، همکارانش

باو اطلاع داده بودند، بعلاوه کار او تحقیق و بازجویی است، بهر حال کارش اینست.

- نمیدانم چرا از او متنفرم... از او بدم می‌اد، مُدام مثل یک سگ مرا تعقیب میکند.

با آن کادوهای پوسیده‌اش! فکر میکنم اگر مجبور میشدم که او را دوست بدارم،

می‌مُردم، درست مثل یک حلزون متعفن و بدبوست...

آه، ویکتور ایوانوویچ چقدر خوبه که تو اینجائی.... من تا کی باید در بیمارستان

بمانم؟

- تصمیم با پزشکان بیمارستان است و در درجه اول باید که حالت خوب بشه
- آنوقت تو بدنالم خواهی آمد؟ و ابوکف که نمیخواست او را برنجانند و دلش را
بدرد آورد، سرش را تکان داد سرانجام پس از آنکه سرپزشک بیمارستان چندین آمپول
بدو تزریق نمود، ابوکف نیز اطاق را ترک نمود و دکتر معالج در را پشت سرش بست و
باشیایف همینکه چشمش باو افتاد همچون لاشخور خود را بدو رساند و نفس زنان پرسید:
- او چی میگفت؟ چیزی بنخاطرش آمد؟ سر نخعی برای یافتن مهاجم داد، چیز
دیگری هم بشما گفت، ویکتور ایوانوویچ؟ و ابوکف در حالیکه موروزوف را مینگریست
پاسخ داد:- او هیچ چیز نمی داند.
- حالا چکار میکنه؟

- خوابیده است، پس ازین ملاقات بکلی خسته و از پا درآمده بود، خوابید، بهتره
ازینجا بریم.

همگی سوار آسانسور شدند و وقتی به سرسرا رسیدند آندو از باشیایف که با
همکاران کا.گ.ب بگفتگو مشغول گردید خداحافظی کردند و خارج شدند، خارج از
بیمارستان گرما بیداد میکرد، گوئی یک جهنم واقعی موروزوف تکه های پیراهنش را باز
کرد و رو به ابوکف نمود و گفت:

- حالش خیلی بد است، من هیچ دلم نمیخواست که جای شما می بودم، نوولا بشما
عشق می ورزد و شما با حال و هوا و حرمت خدائی رفتار می کنید، حالا با این ترتیب،
چگونه میخواهید خود را ازین وضعیت که برایتان پیش آمده خلاص کنید؟
- برای رهائی ازین منحصه بکمک شما نیاز دارم، ولادیمیر الکسیوویچ، هیچ راه
گریز نمی بینم، معذک نمیخواهم باو بگویم که من یک کشیش هستم.

موروزوف دستی بر چشم و پیشانی اش که خیس عرق بود کشید و گفت:- محض
رضای خدا، باید حقیقت را باو بگوئید بنخاطر چاکفسکایا، هر چند که او مسلماً طاقت
نخواهد آورد، دل شکسته میشود و مجدداً از پای در میآید و از شرکت ما نیز خواهد
گریخت، او این سبیری لعنتی را ترک خواهد نمود! ویکتور ایوانوویچ وجدان شما باید
همچون بشکه آبجو لبریز شده باشد... و ابوکف با لعنی غم انگیز پاسخ داد:

- بشکه ای که دائماً سرریز میکند، واقعاً جالبست که من برای کمک و یاری به
کسانی که بخداوند اعتقاد دارند باینجا آمده ام... و حالا این شما هستید که باید مرا یاری
دهید و بدادم برسید.

ابوکف هر بار که سر راه انجام وظائفش که حمل کالا بود فرصتی می یافت با دسته ای گل از نوولا عیادت مینمود وضع جسمانی نوولا بتدریج رو به بهبود میرفت، اما بمحض آنکه خاطره آنشب هولناک حادثه بذهنش میآمد، سخت دستخوش تشنج میشد و بدنش به لرزه در میآمد، تمام دلخوشی و امیدش را به تکه پارچه ای که اینک در اختیار ابوکف قرار داشت بسته بود، بعضی اوقات نیز قسمتی از جزئیات حادثه را بیاد میآورد و برای ابوکف نقل میکرد.

- ناگهان بخود آدمم و حواسم سرجایش آمد و احساس کردم که آدم سنگین جثه ای روی من افتاده آنقدر سنگین وزن بود که تصور کردم زیر غلتک یک ماشین فشار افتاده ام و دارم له میشم، میخواستم فریاد بزنم، پیراهنش را گرفتم اما او مجدداً شروع بفشردن گلویم نمود تا خفهام کند، دیگه چیزی نفهمیدم، دنیا جلوی چشم تیره و تار شد.

وقتی موروزوف این جریان را تلفنی از ابوکف شنید، بفکر فرو رفت «یک آدم سنگین وزن!» پس مردی که باین دختر جوان تجاوز نموده میبایست آدم عظیم الجثه ای بوده باشد، همه این جریانات ما را به کشف قضیه نزدیک میکند.

دو روزی بود که از باتاچف خبر نرسیده بود، اما ناگهان، درست موقعی که ابوکف در انبار مرکزی اسمردوف آماده حمل مقداری گوشت برای فروشگاه یکی از کارگاهها بود و داشت درهای کامیون را می بست، باتاچف با خوشحالی فریاد زد:

- اگه بخواهی یک پیس مدرن روی صحنه بیاری، تمام وسایل مبلمان آنها تهیه کرده ام، هیچ کم و کسری نداره، حتی ظرف مخصوص «ادرار» را هم داره، همشو کش رفته ام! و ابوکف با ناراحتی دستور داد: - همه آنها را برگردان سرجاش!
- برای چی؟

- به راسیم چطوری توضیح خواهی داد؟ او نمی پرسد که این مبلمان را از کجا آورده ای؟

- بهش میگم که اینها تمامش متعلق به خودم است، مبلمان خونه خودمه! که برای خدمت بیالا بردن سطح فرهنگ مردمی در سبیری در اختیار جنابعالی قرار داده ام تا در نشاتر کمپ مورد استفاده قرار گیرد. چطور میتواند خلاف آنها ثابت کند؟ آنگاه در حالیکه مشت های گنده و کلفت خود را در جیب شلوارش فرو برده و به کامیون تکیه داده بود ادامه داد:

- حالا تو میگی اینهارو برگردونم؟ این غیر ممکنه! امروز صبح وقتی مهاجرین برای دریافت اثاثه و مبلهایشان آمده بودند از اینکه اینهمه از بقایای اثاثه شان رسیده، از ذوق و

شادی چشمهایشان پر از اشک شده بود، فقط مانده بود که از شدت خوشحالی برقص و پایکوبی مشغول شوند، آنها با خوشحالی فریاد میزدند «این سیبری عجب سرزمین جالبی است، ببینید، حتی قالیه‌ایمان هم سالم رسیده! و غش غش می‌خندیدند! فقط سماور پدر بزرگ و اون کاناپه سبز نیست..... سهم خودمان را بر میداریم....» درینجا باتاچف خنده‌ای سر داد و گفت:

- اینها، این مهاجرین عزیز ما اینطورند، آنها زندگی را سخت نمیگیرند، هر طور که پیش آید همانطور زندگی می‌کنند منهم فکر کردم آنچه که بدرد ما میخوره، یک کاناپه سبز با یک میز کوچک و یک سماور عالی و خوب و قدیمی است و اینها برای دکور تئاتر واقعاً معرکه است، تو چی فکر میکنی؟ ویکتور ابوانوویچ؟

ابوکف آهی کشید و سرش را تکان داد و در کامیون یخچال‌دار را قفل نمود، با خود فکر میکرد «تازه اگر میخواست جلوی باتاچف را بگیرد چه فایده‌ای داشت؟» چون او از اینکه ابوکف را کمک نموده خیلی خوشوقت بود و بنظر خودش درینکار جدید بمراتب بیشتر و بهتر میتواند خدمت کند و مفید باشد تا صرفاً یک سوزن‌بان برای واگذاری قطار روی ریل راه آهن:

- اینطور که اسمردوف میگه، شاید روز چهارشنبه آینده، برای کمپ ۴۵۱ هم بار بزنیم، او منتظر محموله انبار گریبوف است.

- تو نمیخواه کاری بکنی، روز چهارشنبه، خودم یک کامیون در اختیار خواهم داشت، سپس چشمکی زدو افزود: - زنی را می‌شناسم که سه تا کامیون داره، فکرشو بکن، امتیاز دولتی هم داره!

زن بیوه جوانی که عاشق عضلات منست، خودش تنوعی است برای او که شوهر سابقش لاغرولندوک بوده! بنابراین تو زحمت نکش و ناراحت هم نباش ویکتور ابوانوویچ، هیچ اشکالی نداره، برای حمل مبل‌ها من خودم یک کامیون دارم، فقط یک مسئله است و آن اینکه من نمیتوانم رانندگی کنم!

- چرا، گواهینامه رانندگی نداری، ماکسیم لئونتوویچ؟

- به چه دردی میخوره، وقتی که من یک بوکسور معروف بودم، نیازی برانندگی نداشتم، مردم همدیگر را هل میدادند و با هم رقابت میکردند تا یک جا نوی ماشین‌هاشون بمن بدهند، و بعد از آن...» باتاچف آه سردی از دل کشید ادامه داد... «توی اردوگاهها کار اجباری باستانی رانندگی آدم همه چیزو یاد میگیره....»
- ولی تو که خوب رانندگی میکنی، و تا اینجا هم خودت ماشین را آوردی

- بله، خوب میدانم که ترمز کجاست، دنده‌ها و کلاچ رو هم خوب میشناسم، همینطور سورگو را هم خوب بلدم اما از آنجا بید
- یک راه حلی براش پیدا می‌کنم، فقط مطمئنی که روز چهارشنبه کامیون در اختیار خواهد بود؟

- کاملاً مطمئنم، آنقدر اطمینان دارم که فکر میکنم همین الان اینجا ایستاده پر از بنزین و حاضر و آماده، حتی چه بسا که تمرین کنم تا اصلاً خودم از اینجا تا کمپ آنرا برانم:

- نه، تری جاده گازدوک سربازان ارتش سرخ مثل قارچ از زمین سبز میشوند و زیادند و بدون پروانه رانندگی فوراً بازداشت می‌کنند، نه، باتاچف، خودم برات یک راننده پیدا می‌کنم.

آنشب وقتی ابوکف از کار روزانه فارغ شد، تلفنی مرکز خود کار نگهبانی کمپ را گرفت و خواهش کرد که با موستانی صحبت کند. ده دقیقه‌ای طول کشید تا صدای موستانی از آنسوی خط تلفن شنیده شد که فریاد می‌زد:

- ویکتور ایوانوویچ؟... عجب دویدم... اگه ساعت گرونومتر گذاشته بودند، مسلماً رکورد تازه‌ای در المپیک جهانی بجای می‌ماند! حالا برای چی تلفن زدی؟ و ابوکف بطور خلاصه گفت: - وجودت اینجا برای من لازمست موستانی.

- کجا؟

- در سورگو

- باید گردن کی را پیچ بدم؟

- احتیاج بیک راننده کامیون دارم، برای چند لحظه‌ای بین دو طرف سکوت برقرار شد و فقط صدای نفس‌های کوتاه شنیده میشد و موستانی پرسید: - مشروب زدی رفیق؟

- موضوع حمل ملزومات و وسایل تئاتر است، تو کسی را سراغ داری که بتونه در آن واحد دو کامیون را هم براند؟

و ابوکف باین فکر افتاد که قطعاً تلفن تحت کنترل حزب کمونیست (P.C) است و مذاکرات تلفنی آنها را می‌شنوند لذا بدنبال سخنانش افزود: بسیار خوب اگه کار داری و نمیتوانی بیانی، مسئله‌ای نیست، دیگه حرفشو نزنم، موستانی اعتراض کنان پاسخ داد: - نه بابا، همه چیز رو براهست.

- همه چیز؟، واقعاً همه چیز رو براست؟

- خورشید میدرخشد، مردابها را مه غلیظی فرا گرفته و کارگران همه سرکار و

مشغولند و همه چیز عادی و طبیعی است، فقط گریبوف است که قُر میزند و می نالد چون ذخیره اش در حال تمام شدنست...

- منم بخاطر همین موضوع میخواهم روز چهارشنبه پیام، تو کی میتونی در سورگو باشی موستانی؟، و ابوکف نفس راحتی کشید از سخنان موستانی استنباط نمود که همه چیز روبراه است و عکس العمل پاشیایف علیه زندانیان راجع بمسئله مرغها به نتیجه ای نرسیده فومن، نکاچف و لوبنوویتز هنوز زنده اند، انجمن مذهبی شان هم پابرجاست و از بین نرفته، البته دیگر جرئت نکرد که از حال و روز لاریسا جویا شود، لذا بدنبال سخنانش افزود: - اگه بتونی سه شنبه شب بیائی خیلی خوبه.

- از موروزوف میپرسم اگه بتونه هلیکوپتری برام پیدا کنه، تو، خودت چطوری؟

- بیشتر وقتم صرف کارهای مربوط به تئاتر میشه

- مبارک باشه، بزودی براه میافته، سین آماده است و حالا مشغول ساختن صندلیهایش هستند، رسول سلیمانوویش آمد و از آن بازدید کرد و پرید روی صحنه (پلاتفورم) و فریاد زد که «چه فکر خوبیست! وقتی که هوا طوفانی و باد و بارانی باشد، زندانیان سرکش و نافرمان را برای تمرین و تنبیه باینجا میآوریم، برای اینکار جای خوبیست» بقیه ماجرا را روز سه شنبه برات تعریف خواهم کرد، آنگاه گوشی تلفن را گذاشت چون بیش از اندازه پرگوئی و وراجی کرده بود، ابوکف قبل از آنکه از نوولا در بیمارستان عیادت کند، سوار بر اتوبوس شد و بسوی ایستگاه راه آهن و محلی که لوازم و کالا قرار داشت براه افتاد و بجستجوی باتاچف پرداخت و سرانجام او را در یک خانه چوبی نزدیک برج سوزن بانی یافت، محل اقامت باتاچف یک اتاق چوبی از رنگهای مختلف بود که خودش آنرا ساخته و باتفاق یک سگ بزرگ و ژولیده که مُدام پارس میکرد و سروصدا براه میانداخت و سه عدد گربه که شبها توی بغل او می خوابیدند، در آن سکونت داشتند.

باتاچف با دیدن ابوکف، گوئی که باستقبال مرد شماره یک شوروی میرود، از جای پرید و بلافاصله گیلساهای ودکا و مقداری خیارشور و یک تکه شیرینی شکلاتی که طعم بادام میداد و همه را در کیسه پلاستیکی نهاده بود، درآورد و آماده ساخت و در حالیکه از شدت خوشحالی دستان کلفت و زمختش را بهم می مالید فریاد زد:

- کادوهائی است از طرف همان بیوه زن! خیلی مراقب سلامتی من... خوب خبر تازه

چی؟

- سه شنبه شب یک راننده میاد، او دوست من است و موستانی نام دارد

- او، رژیم «لطف و محبت» داره؟

- نه، او زندانی نیست، کارش تهیه و فروش لیموناد است. و باتاچف با خوشحالی با مشت روی میز کوبید و داد زد: - آها، آره، همان ابله ازبکستانی؟ و ابوکف با تعجب پرسید: - مگه تو میرمحسن را میشناسی؟

- من اونو می شناسم؟ کی او را نمی شناسه؟ همون بُز کوچولو با موهای حنائی؟ باتاچف حالت بوکس بازی را بنخود گرفت که در حال ضربه زدن است، آنگاه نفسهای بلند و صداداری کشید، انگار که ده روند از مسابقه را پشت سر گذارده باشد و خطاب بابوکف گفت:

- تو هیچ میدونی که این تاپاله با من چه معامله ای کرده؟ یک روزی آمده بود که به گریگوریوای بیوه لیموناد بفروشد، و آن زن بیچاره و بی خبر از همه جا خیلی ساده و مصرانه رفت که یک لیوان از توی کمدش بیاره، چون قدش نمیرسید ناچار شد یک چهارپایه زیر پاش بگذاره، و بمحض آنکه رفت اون بالا این مردک فاسد دستشو برد زیر دامن او...

باتاچف که ضمن تعریف داستان همچنان بتنهائی و در هوا بوکس بازی میکرد، ادامه داد: پاش اینجا برسه!، یک تکه خمیرش میکنم، صبر کن تا بیاد! گفתי که سه شنبه میاد؟ خیلی خوبه، میتونم باهاش مثل یک کیسه شن تمرین بوکس کنم پودرش میکنم! و ابوکف که عازم بیمارستان بود تا از نوولا عیادت نماید، از شنیدن تهدیدات باتاچف دستخوش نگرانی و دلهره شد.

وقتی به بیمارستان رسید، نوولا را که ربدوشامبر قشنگ و دلربائی برنگ آبی با حاشیه طلایی بتن داشت و بر لبه تخت نشسته و به موزیک فولکوریک اوکرائین، گوش میداد در انتظار خود یافت.

نوولا بمحض دیدن ابوکف به گردنش آویخت و با خوشحالی فریاد زد: - فردا به خونه برمیگردم، آنگاه چنان با شور و هیجان ابوکف را در آغوش گرفته و می بوسید که گویی این بوسه نیروی معجزه آسا و شفابخش دردهایش بشمار میرفت، همانموقع که خود را در آغوش ابوکف انداخته بود

ربدوشامبرش کنار رفت و پیراهن ظریف و نازکی را که بتن داشت و تنها پوشش او بشمار میرفت ظاهر ساخت و آثار زخمها و جراحاتی که بر بدنش داشت کاملاً قابل رؤیت بود جراحاتی که هنوز مدتی وقت لازم بود تا بکلی زائل شوند. نوولا شادی کنان فریاد زد که: - چقدر خوبه که تو با من باشی و ابوکف پاسخ داد:

- بهت تبریک میگم، خیلی زود حالت خوب شده آنگاه دستهای نوولا را از دور کمر

خود باز کرد و یک قدم عقب کشید و گفت:

- کی میاد ترا ببره؟

- ولادیمیر الکسیوویچ.... تو هم ما را همراهی میکنی؟

- ولی فردا من در قسمت کمپ شماره ۳ خواهم بود و نمیتوانم

- نه، فردا خود را به مریضی بزن، فردا پس فردا تو بیماری و معذور از کار کردن!

ازت میخوام که فردا مریض بشی و با من بیایی، آنگاه به ابوکف نزدیک شد و انگار که

در حال نشستن است خود را بر زانوهای وی انداخت و گفت:

- آدم که همیشه سالم نیست، مریض هم میشه، حتی اسمردوف هم میتونه اینو بفهمه!

و ابوکف اعتراض کنان گفت:

- آخه هیچکس غیر از من نیست که بتونه با کامیون من رانندگی کنه.

- خوب اگه واقعاً مریض بودی چه میشد؟

- مشکلات زیادی بوجود میآمد

- بگذار اسمردوف خودش ترتیب کار را میده. ابوکف که راه گریزی نمی یافت در

برابر اصرار او و برای اینکه نوولا را آرام نماید و وقت بیشتر تلف نشود پاسخ داد:

- من سمی خودم را می کنم، شاید هم بمن مرخصی بده. نیمساعتی را نزد وی

گذرانند و سپس پیاده بمحل اقامتش بازگشت و چون دیروقت بود و پاسی از شب

میگذشت، سورگو چنان ساکت و آرام بود که به شهر مردگان شباهت داشت، کی دلش

میخواست که نیمه شب در یک چنین شهر ساکت و مرده که تمام کافه و رستورانهایش

تعطیل بود، پیاده روی کند؟ شبهای این شهر به سگ ها و گربه ها تعلق داشت. ابوکف

بیاد حرفهای سینیور جیووانی باتیستا افتاد که در لحظه خداحافظی که از هم جدا

می شدند باو گفته بود: پسر، خودت را برای زندگی تازه ای که ورای زندگی معمولی

انسانهاست و هیچ اسمی هم نمیتوان برایش گذاشت، آماده کن، آنچه را که در انتظار

توست بهیچ نحوی قابل توصیف نیست، و درین راه تو فقط در برابر خداوند مسئولی و

بس، خدا پشت و پناحت، پاتر استفانوس» و باز بیاد گذشته افتاد و از خود میپرسید «آیا

رم هنوز هم وجود دارد؟» مدت مدیدی در تاریکی شبانه و در خیابانهای شهر قدم زد،

شب گرمی بود، ناگهان متوجه شد که سپیده صبحگاهی در حال دمیدن است و آسمان

برنگ روشن در آمده، با شتاب خود را باتاقش رساند، تا سروصورتش را اصلاح کند و

خود را برای کار روزانه آماده سازد

وقتی خود را بانبار مرکزی رساند، اولین نفری بود که سرکار حاضر میشد، در

کنار کامیون پنچال دار خود بانتظار باز شدن دفتر ایستاد.

نوولا که از نیامدن ابوکف مأیوس و کلافه بود سرانجام سوار اتومبیل موروزوف شد، پزشک بیمارستان یک شیشه محتوی شربت آرام بخش بوی داد، اما همینکه اتومبیل حامل آندو از شهر خارج شد، آنرا از پنجره اتومبیل به بیرون پرتاب کرد و گفت:

- من احتیاجی به شربت ندارم، فقط ویکتور ایوانوویچ درد منو دوا میکنه، من باو نیاز دارم و بس! تنها اوست که میتواند شفا بخش من باشد فقط او! و چون ناگزیر میبایست از تنها جاده ای که سورگو را به کارگاه آنها متصل میساخت عبور نمایند و حادثه نیز در کنار همین جاده روی داده بود، وقتی بمحل حادثه رسیدند نوولا پولوور خود را روی صورنش کشید تا چشمش بآن محل نیافتد، چند دقیقه بعد سرش را روی صندلی نهاد و بتماشای مناظر دو سوی جاده مشغول شد، تا چشم کار میکرد درخت بود و درخت و باتلاق و دریاچه هائی که سطح آنها زیر نور خورشید تلولو خاصی داشت، رودخانه ها و جویبارهای پراکنده اینجا و آنجا دیده میشدند، مناظری بدیع و زیبا، که از جلو چشمان نوولا میگذشتند و او آنها را با نگاهی خالی و بی تفاوت مینگریست او فقط نگاه میکرد بی آنکه ببیند، احساس میکرد از دنیا جدا مانده، در انزوای مطلق و لایتناهی، تایگا در عین زیبایی، نفرت انگیز مینمود و این «سیری» لعنتی چقدر جالب و تماشائی بود!

موروزوف که ساکت و خاموش پشت فرمان اتومبیل نشسته و رانندگی میکرد بفکر فرو رفت با خود می اندیشید «باید باین ماجرا خاتمه داد مثل جراحى یک عضو بدن، تند و سریع عمل نمود، باید او را از ابوکف جدا کرد، باید قطع نمود و قضیه را پایان داد، چه خواهد کرد؟ حداکثرش اینکه داد و فریاد براه می اندازد، گریه میکند، جیغ و ویق میزنه،... بعد آرام خواهد گرفت و پس از چندی زندگی جدیدی برای او شروع میشود...» میتواند همانموقع شروع کند و داستان را باین ترتیب آغاز نماید که «بین برخلاف آنکه بتو قول داده بود که بیاید و ترا تا خانه همراهی کند، نیامد، او هرگز مال تو نخواهد شد، نوولا، دخترکم... بین او بتو تعلق ندارد. پای لاریسا داویدونا در میان است، این شایعاتی که در مورد روابط آندو وجود دارد تنها یک شایعه نیست، بلکه واقعیت دارد او، ابوکف خودش بمن اقرار کرد که لاریسا را دوست میدارد، هیچکس نمیتواند بین آندو جدائی بیاندازد...

آره فراموش کن... ویکتور ایوانوویچ را برای همیشه فراموش کن.

سرانجام پس از چهار ساعت رانندگی به کارگاهی که مدیریت آن با موروزوف بود

رسیدند، ماشینهای غول‌پیکر حفاری مسیر لوله گاز سیبری را می‌کنند، زندانیان در سه کمپ بزرگ چوبی گرد آمده و لوله‌های بزرگ گازرسانی را با مواد عایق‌زا می‌پوشانند.

زنان زندانی با وضعی زار و نزار و لباسهای ژنده و پاره سرگرم کار بودند و نوالا با بی‌تفاوتی آنان را مینگریست، از دیدگاه او، این زنان بخت برگشته هیچ فرقی با ماشین تحریر یا مداد و لوازم کارش نداشتند، آنها نیز جزئی از لوازم و ابزار کارش محسوب میشدند، آدمهایی مثل اشیاء بی‌جان و روح. رو به موروزوف نمود و گفت:

- امشب به ویکتورایووانوویچ زنگی میزنیم باید لااقل صداش رو بشنوم، اگر صداشو نشنوم خوابم نمیره! و موروزوف بی آنکه پاسخی دهد سرش را بعلامت تأیید تکان داد، آرزو میکرد هر چه زودتر این روز پایان رسد، تا این لحظه با او صحبتی نکرده بود.

روز سه‌شنبه موستانی یملیانوویچ با یک هلیکوپتر که لوازم و ابزار حمل میکرد وارد سورگو شد و ابوکف که توسط موروزوف از ساعت ورودش اطلاع پیدا کرد در فرودگاه منتظر او بود، و ظاهراً از اینکه موستانی کی و چگونه میرسد خبری هم به باتاچف نداده بود که البته چندان هم مهم نبود.

باتاچف نیز کیسه شنی قدیمی خود را بیرون آورده و بیک تیر چوبی آویزان نموده و گویی که خود را برای مسابقات جهانی بوکس آماده میسازد مرتباً با آن تمرین بکس میکرد.

ابوکف که بانتظار ورود میرمحسن ایستاده بود از دور او را دید، با همان موهای حنائی که زیر نور خورشید برق میزد و موستانی در چند قدمی ابوکف که رسید فریاد زد: خدا را شکر که همه چیز رو براهست! هنوز هم آدمهای خوب نوی دنیا زیادند با آنکه هلیکوپتر تکمیل بود و جا نداشت معذک مرا سوار کردند، آنگاه آندو همدیگر را در آغوش گرفتند روی هم را بوسیدند و بر شانه‌های هم زدند و سپس دست در دست هم نهاده فرودگاه را ترک نمودند و پس از عبور از پُست کنترل، ابوکف خطاب به میرمحسن گفت:

- تو، باتاچف را می‌شناسی؟ ماکسیم لئونتویچ را می‌گم؟

- نه

- ولی بیوه گریگوریو را که می‌شناسی؟ و موستانی از جای پرید و با نگاهی خیره به ابوکف نگریست و بی حرکت ماند.

- حرفها میزنی! این زنک مثل موشی که گوششو میگیرند، جیغ میزنه، آمیگو، اگه

بدونی چه زنیه؟ یک جفت چشم بی نظیر.... خوب بیوه هم هست یکخورده ناراحته... باید
باین جور زنها رسید.... منم میخواسم از دلش درآرم و نازونوازشش کنم... حالا ببینم این
باتاچف که میگی کیه؟ واقعاً چی میخواد؟

- باید اونو بشناسی! موستانی... چند وقتی را در کمپ گذرانده بعد مورد عفو قرار
گرفته حالا هم در سورگوست، اسمش باتاچف و بوکسوره!... و موستانی نا اسم
«بوکسور» را شنید رنگش پرید و فریاد زد: - بوکسور...؟ همان غول بی شاخ و دم؟
همان که وقتی فصل تابستان میرسه دماغش منفجر میشه؟ همونه؟
- بله، خودش!

- تنها هنرش اینه که از مشتهاش استفاده کنه والا دیگه هیچی سرش نمیشه، و برای
اینکه بمن حمله کنه باید بمن نزدیک بشه و اینهم همچین کار آسانی نیست، آنگاه دست
برد زیر بلوز چرمی اش و یک چیز سخت و سفت را که ابوکف نمیتوانست آنرا ببیند،
لمس نمود و گفت:
- باید عاقل تر از این باشه که بخواد بمن نزدیک بشه. آمیگو! و ابوکف با شگفتی
پرسید:

- ببینم تو با خودت اسلحه هم داری؟
- آره، این اسلحه هم بدرد بریدن نان میخوره و هم با آن ناخنهام رو تمیز میکنم، از
چوب درست شده، البته بموقع خود و اگر لازم بشه میتونه خدمت بوکسور هم برسه!
- یعنی چاقو؟

- اونم چاقوی دو دم و نوک تیز، اگه کسی مهارت داشته باشه و بتونه خوب پرت
کنه مثل گلوله به هدف میخوره! سپس چاقو را از کمرش باز کرد، که در واقع خنجر
باریکی بود با اندازه متوسط و نیز مثل تیغ! که اگر دست اهلش میافتاد، اسلحه ای
خطرناک محسوب میشد و ابوکف در حالیکه خنجر را بدست گرفته بود کمی فاصله
گرفت و گفت:

- شما دو نفر باید با هم حرف بزنید و با هم کنار بیایید، تو و باتاچف باید ازین
پس با هم همکاری کنید.

- تو فکر میکنی که گرگ و میش میتونند با هم کنار بیایند، ابوکف؟ سعی نکن برخلاف جریان آب شنا کنی، قوانین را نمیشود بهم زد. ساعتی بعد آندو به کلبه چوبی و رنگ و روغن زده باتاچف که در قسمت شمال ایستگاه راه آهن و میان خطوط درهم و برهم آهنی قرار داشت رسیدند، اما قبل از آن موستائی دوری زده و در یک رستوران چند گیلایس آبجو وود کا و کنیاک زده بود، خودش میگفت:

- امیدوارم که پیامبر مرا از بابت این گناهی که مرتکب شدم ببخشد، هر چند که این مشروبات حکم دارو را برای من دارد بهم جرئت و شهامت میده.

همینکه آندو در اتاق باتاچف را گشودند و داخل شدند، موستائی که سرحال و جرئت و جسارتی یافته بود بلافاصله بلوز خود را باز کرد طوری که «خنجر» کذائی که بکمرش بسته بود نمایان شود و دسته آنرا در مشت گرفت، خوشبختانه باتاچف خانه نبود و سرکار رفته بود اما از آنجا که موستائی تمام فکر و حواسش را بخود مشغول داشته بود، با حواس پرتی یک واگن حامل کالا را راهنمایی میکرد. موستائی نیز که سرگرم تماشای کیسه شن تمرین بُکس بود بلافاصله متوجه شد که باتاچف چه نقشه‌ای برایش کشیده رو به ابوکف کرد و با لحنی غم‌انگیز گفت:

- او حتی فرصت اینکه بمن نزدیک شود نخواهد یافت، ویکتور ایوانوویچ، در تصمیم خود پا بر جا هستم، او بمن اهانت نموده و به غیرتم برخورده، حیثیت مرا لکه دار نموده، در ازبکستان سزای چنین رفتاری مرگ است.

ابوکف با تشدد و آمرانه پاسخ داد:

- ما اینجا نوی سورگو هستیم، باید سعی کنی که با ما کسیم لئونتیویچ آشتی کنی - منکه کاری باهاش ندارم، نمیخوام اذیتش کنم، او میخواد بخاطر گرگوریوآ منو از بین ببره، باید اونو حالیش کرد که وقتی این بیوه خوشگل، دامنش لب پنجره آویزون میکنه، معنی اش اینه که پرچم هوا کرده! باتاچف هیچ پُخی نیست جز یک سنجاق روی متکا! معذک برو و بهش بگو... اینها که گفتم.

کمی بعد باتاچف با قیافه گرفته و درهم برگشت و همینکه چشمش به ابوکف و موستائی افتاد، در آستانه در اتاق خشکش زد، موستائی فوراً خنجر را از کمر بندش جدا نمود و آنرا وسط میز چوبی فرو کرد، تا مدتها در فضای سنگین و ساکت اتاق در حال لرزش بود، موستائی احساس آرامش میکرد و باتاچف هم بلافاصله موضوع را درک

نمود، مدنی به کیسه شن تکیه داد در حالیکه پره‌های بینی‌اش باد کرده بود، فین محکمی کرد و با دستمال بینی خود را گرفت، و شلوارش که کمی پائین سریده بود بالا کشید ابوکف که ناظر آندو بود که چپ‌چپ بهم نگاه میکردند گفت:

- هر وقت که از نگاه کردن مثل سگا که بهم زل میزنند خسته شدید بگید نا راجع بکارهائیکه باید فردا انجام بشه صحبت کنیم، ما کسیم لنونوویچ!

- کامیون پروپییمان و آماده است، یک خورده چیزای اضافی هم بار زده‌ام، نه نا پتو، یک کمد آشپزخانه، سه تا موتور دیزل، چهار موتور برقی، نوار بسته بندی، هیش هم نو! ابوکف که با شنیدن حرفهای باتاچف احساس نمود زانوانش بلرزه درآمده فریاد زد:

- باتاچف.... اگه گیر بیافتم چی؟ و باتاچف با خوشحالی پاسخ داد:

- هیچی حداقل مجازات ده سال اقامت اجباری در سبیری است! و براء ما که توی سبیری بسر میریم مسئله‌ای نیست، فوقش شرایط سخت‌تری برایمان در نظر میگیرند ولی چطوری میتونند بگیرند؟

- مأمورین کنترل در حاده‌ها

- مبلها که بحودم تعلق دارند، کی جرئت داره خلافتو بگه؟ نوارهای بسته بندی هم که مال این بربزقندی مو قرمزه که برای جمعه لیمونادهاش گرفته، چون از بسکه زن بازی کرده آنقدر ضعیف و لاجون شده که دیگه نمیتونه جمعه‌ها را با دستهایش بگیره برای گرداندن نوارهای بسته بندی هم احتیاج به موتور داره و چون این موتور دائماً خراب میشه و از کار میافته و لوازم یدکی هم هیچوقت گیر نمیاد اجباراً چند تا موتور خریده، خوبه؟... حالا تو چی میگی زردنبو!

موسستانی در حالیکه خنجر خود را روی میز سفت میکرد خطاب بابوکف گفت:

- حالا من باید تمام این اهانت‌ها رو تحمل کنم و بگذارم همینطور به من فحش بده ابوکف؟ در ازبکستان...

ابوکف با خلق تنگی حرفش را قطع کرد و گفت:

- بَسّه دیگه، اگه همینطور به حماقت خود ادامه دهید دیگه جزو دوستان من نخواهید بود، باتاچف، بیا اینجا، و تو، موسستانی اون چاقوی کدانی را بگذار کنار و بیا جلو، و تو باتاچف اگه مشتتو بلند کنی ولو یک سانتیمتر، دیگه با تو صحبت نخواهم کرد... آنگاه آندو درست مثل قهرمانان روی رینگ مسابقه، آهسته آهسته بهم نزدیک شدند اما در یک فاصله معین توقف نمودند و همدیگر را ورنه‌انداز کردند، باتاچف با صدائی گرفته گفت:

- وقتی بهت نگاه میکنم دلم بهم میخوره و موستائی جواب داد: - منم وقتی ترا نزدیک خود میابم احساس میکنم که دل و روده‌ام از درد بهم پیچیده!
- از ترس! هیچی بجز ترس نیست... و موستائی با لحن تندی پرسید: - حالا این کامیون کجاست؟

- نوی انبار شماره ۹

- بنزینش پُر؟

- آگه دلت میخواد شاید بتونی آنقدر توش تف کنی تا پر شه!

- وقتی آدم فین فین میکنه، باید دماغشو بگیره! باتاچف چشمانش را بحالت ترسناکی گرداند و از روی خشم نفس عمیق و صداداری کشید، حساسیت او بسرماخوردگی در تابستان نقطه ضعف او بشمار می‌آمد.

- اون یک فیات هفت تُن است، میتونی باهاش رانندگی کنی؟

- با هر نوع ماشینی رانندگی میکنم، هیچ مهم نیست که چی باشه فقط کافیه یک استارت بزنم تا از جا بپره.

- برو با او دهن گنده بی چاک و بست!

- نو چی میگي خل دیوانه فین فینی! و ابوکف بمیان جر و بحث آندو پرید و نهیب زد:

- کافیه دیگه، بریگاد ما فردا ساعت شش صبح راه میافته، سر چهارراه منتظر ما

باشید و بعد دنبال من بیائید آخرین کامیون دسته مال منه و موستائی با نفرت پرسید:

- چی! این سوسمار هیولا با من میاد؟ و باتاچف با فریاد گفت:

- بدون من تو هیچ غلطی نمیتونی بکنی، تنگ بغلت می‌شینم، پوست فرمز، و

مواظبت هستم تا کامیون عزیز منو خراب نکنی موستائی تُنی بزمین انداخت و گفت:

خفقون بگیری الهی، حالا می‌بینی ویکتور ایووانوویچ همیشه اونه که شروع میکنه؟ آرام‌تر

از من آدم تو دنیا نیست. ابوکف که بشدت ناراحت شده بود گفت:

- حالا که اینطوره، من شما را بحال خودتان میگذارم، آنگاه خنجر را از وسط

بیرون کشید و به کیسه چرمی پر از شن که مخصوص تمرین بکس بود نزدیک شد و انرا

تا دسته در آن فرو برد، و باتاچف با دیدن این منظره چنان از جای پرید و دچار حیرت و

شگفتی شد که کوئی خنجر بر بدنش فرو رفته و ابوکف در ادامه سخنانش افزود:

- هر کاری دلتون میخواد بکنید، اگر فردا سروعه نیامدید، پدرک، همدیگر را

هم که بکشید بهیچ کجای دنیا بر نمی‌خوره!

سپس آنجا را ترک نمود و در را پشت سر خود بست. اما بیرون کلبه رنگ و

وارنگ چند لحظه‌ای بانتظار طوفان نزاع و جنجال آندو تأمل نمود، در همین لحظه در باز شد و موستانی با شتاب از آن خارج شد و نفس زنان و عرق ریزان گفت: - برای یک کشیش این جرّ و بحث مسخره و عجیب و غریبی است و ابوکف پاسخ داد:

- حق با تست موستانی، میدانی که در کتاب مقدس آمده است که «اگر کسی به گونه راست تو سیلی زد گونه چپ صورت خود را برگردان».

- دیگه تا این درجه احمق نیستم و با نگاهی سنگین و مبهم به ابوکف نگریست و ادامه داد: «چنین است تعلیمات شما؟ ویکتور ابوانوویچ؟ من هرگز مسیحی نخواهم شد...

ابوکف با اتوبوس رهسپار محل اقامت خود شد، هوا آنقدر گرم و غیرقابل تحمل بود که ناچار شد دوش آب سرد بگیرد، سپس سری به سلف سرویس زد و با عجله غذایی خورد، یک لیوان شراب و آب نوشید و سرانجام خود را به انبار رسانید و اسپردوف که انبار را بهترین جابه‌رای فرار از بداخلاقی و بدقلقی‌های همسرش میدانست در انتظار خود یافت که تا چشمش باو افتاد گفت: - موروزوف دوبار برایت تلفن کرده، زنگی باو بزن، این دوست ما ماکسیم لئونتوویچ کجاست؟

- نوبی ایستگاه راه آهن، فکر میکنم امشب برای دیدنت باینجا بیاد، آنگاه به یک کابین خالی تلفن رفت و به موروزوف زنگ زد و موروزوف تا گوشی را برداشت برایش توضیح داد که:

- نوبلا با حال زار و نزاری گریان و نالان در رختخواب افتاده! همه چیز را بهش گفته‌ام او این بحران را پشت سر خواهد گذارد. اما از ماجرای تو و چاکفسکایا سر در نمی‌آورد، آنرا هضم نمی‌کند، مگر میشود چنین انتظاری از او داشت؟ اقرار میکنم که منم سر در نمی‌آورم، منم همینطور اصلاً نمی‌فهمم و بی آنکه منتظر پاسخ ابوکف بماند گوشی را گذاشت و تلفن قطع شد. ابوکف چشمانش را بست و سرش را تکان داد، علیرغم فاصله و راه دور احساس کرد که سیلی محکمی از موروزوف خورده است که سزاوار چنین درسی بود....

آتشب اتفاقات شگفت‌انگیزی رویداد، موستانی شب را در کلبه رنگارنگ باتاچف بصبح رساند، نان و پنیر و خیار و پیاز و شرابی را که با خود داشت با او نصف کرد و باتفاق خوردند و آواز خواندند با یکدیگر روبوسی نمودند و سرانجام سوگند خوردند که تا ابد با هم دوست باشند و بعلامت صلح و آشتی، موستانی خنجر خود را در کیسه شنی

باتاچف نهاد و خیلی جدی و رسمی اعلام داشت که:

- من با تو اگر روزی آنرا از کیسه در آوریم تنها بنخاطر حفظ و حمایت روابط دوستانه مان خواهد بود و بس. باتاچف چنان دستخوش هیجان و تأثر شده بود که بغض زده و حق حق کنان زد زیر گریه، آندو از خاطرات سخت دوران نوجوانی خود و بدرفتاریهایی که پدر موستانی با فرزندش نموده بود مدتها با هم بدرددل پرداختند آنگاه هر دو با هم گریه را سر دادند و سرانجام مست و لایمقل روی رختخواب غلطیدند و بخواب رفتند، معذک فردای آنروز بموقع در وعده گاه حاضر شدند، وقتی دسته کامیونها بآنجا رسیدند ابوکف ترمز نمود و بیرون پرید و بسوی آنان شافت، موستانی و باتاچف خوشحال و خندان از او استقبال نمودند و ابوکف متوجه شد که قضایا بخوبی حل شده در حالیکه با حیرت و شگفتی به چهره بی گناه و معصومانه آنان مینگریست گفت:

- بالاخره با هم کنار آمدید؟ و باتاچف با قاطعیت پاسخ داد که: - معلومه، ما از صمیم قلب با هم دوست شده ایم اینطور نیست موستانی عزیز؟ و موستانی منباب تأیید چندین بار سرش را تکان داد و گفت:

- ازین بهتر نمیشه، ما کسیم لئونتوویچ من و تو یک روحیم در دو بدن!، ابوکف گفت: - پس راه بیافتید و دنبال من بیایید، آنگاه خود را با شتاب پشت فرمان کامیونش رسانید و دنبال ستون کامیونها حرکت نمود و موستانی نیز استارت زد و موتور کامیون بصدا در آمد، پا را بر روی گاز فشرد و ماشین از جا کنده شد و دنبال کاروان کامیونها براه افتاد باتاچف سرش را میان دو دست گرفت و ناله کنان گفت:

- اگه سی بار در مسابقه بوکس شرکت میکردم بهتر بود تا یکبار با تو مسافرت نمایم... اوه... اوه.... دیگه فردا طلوع آفتاب را نخواهم دید، اما اندک اندک آرام شد و بتماشای مناظر اطراف جاده پرداخت و خاطرات گذشته و اقامتش در اردوگاه کار اجباری و بعد که مورد عفو قرار گرفته و آزاد شده بود در ذهنش زنده شد و بیاد آورد که آخرین بار از همین جاده اما در جهت مخالف گذشته بود.

کاروان کامیونها پس از ساعت ها راه پیمائی سرانجام ساعت دو بعدازظهر به کمپ رسیدند و تازه گرفتاریها و مشکلات شروع میشد، در نخستین بازرسی که قبل از ورود به محوطه کمپ بود، افسر مأمور کنترل گیج شده بود و نمیتوانست بفهمد که چطور شده که ده تا کامیون از سورگو براه افتاده اما یازده کامیون به کمپ رسیده! او میرمحسن را بخوبی میشناخت اما تا آنروز همیشه وی را پشت موتورسیکلت سبزرنگش دیده بود ولی هرگز او را پشت فرمان کامیون هفت تنی مشاهده نکرده بود.

باتاچف از کامیون پیاده شد و برای اینکه افسر مأمور را که ستوان ارتش بود تحت تأثیر قرار داده و مرعوب نماید شروع به حرکات ورزشی مخصوص بوکس بازها نمود بطوری که گوئی نوی رینگ بکس در حال مسابقه است، اما افسر مأمور کنترل با سرسختی و یکدنگی خاص مجدداً تکرار نمود که: - طبق ورقه رسمی ده تا کامیون از سورگو براه افتاده، اما یازده تا اینجا رسیده - نخیر! و باتاچف گفت:

- اشتباه کرده‌اند، اما نگاه خشک و سرد افسر نشانگر این واقعیت بود که او با یک آدم حساس و خوش رفتار طرف نیست ناچار برزنت کامیون را پس زد تا بار آنرا نشانش دهد:

- نگاه کنید، رفیق افسر! همه‌اش مبل است، این مبلمان مال منست که برای تئاتر جدید آورده‌ام مگر شما با فرهنگ دشمنی دارید؟ خوب تحقیق کنید و به فرمانده راسیم اطلاع دهید که دکور و لوازم تئاتر رسیده برای اجرای پیسی از شیلر، موستانی اسم آن پیس چیه؟ و موستانی از همان اطاقک کامیون و پشت فرمان جواب داد: - «عشق و فتنه» - شنیدید، جناب سروان؟ «فتنه و عشق»... اثر شیلر، حالا چوب را بردارید و راه را باز کنید رفیق.

اما قضیه باین سادگیها فیصله نیافت و قانع کردن یک افسر روسی بآن آسانی که باتاچف تصور میکرد نبود.

کاروان کامیونها براه افتادند، تنها ابوکف با کامیونش باقیماند تا اگر لازم شد شخصاً با راسیم صحبت کند، افسر مأمور به محل کشیک خود برگشت تا با PC^۱ تماس بگیرد.

در همین موقع راسیم تازه دراز کشیده بود تا چرتی بزند و در چنین مواقعی کمتر کسی جرئت میکرد که استراحت او را برهم زند و ناراحتش نماید، وقتی زنگ تلفن بصدا درآمد گوشی را برداشت و چنان نمره‌ای زد که گوئی تلفن در حال انفجار بود، افسر جوان با رنگی پریده و حالی نزار بسوی باتاچف بازگشت و گفت:

- رفیق فرمانده گفت که باید کامیون را آتش بزنی! منم باید مراقبت نمایم که موستانی همانجا نوی کامیون باقی بماند!

میرمحسن که با بی صبری فروتنند میکرد از کامیون پیاده شد و قطرات درشت عرق را که از سرو صورتش میریخت خشک نمود و تقاضا نمود که:

۱ - PC - محقق حرب کموبست.

- یکدفعه دیگه باو تلفن کن.

- ابدأ، چون خیلی دلم میخواد که زنده بمانم و پیری خودم را ببینم حداقل تا هفتاد سالگی!

- بنابراین بگذار تا خودم تلفن بزنم، موسستانی وارد مقر کشیک افسر جوان شد، گوشی را برداشت و شروع بصحبت نمود، سپس منتظر جواب ماند، از بیرون که نگاه میکردند، موسستانی را می دیدند که مرتباً سرش را تکان میدهد و موهایش را در چنگ میفشرد وقتی از آنجا خارج شد بطرف کامیون آمد آثار رضایت از قیافه اش خوانده میشد رو به آندو نمود - و گفت که میتونیم وارد شویم، چون رفیق راسیم میخواد با دستهای خودش تمام مبلها را بشکند! و این کار از راسیم بر میآمد و هیچ تعجبی نداشت، بنابراین افسر مأمور کنترل که باین ترتیب خود را از معرکه بدور و ازین مخمصه نجات یافته میدانست شانه هایش را بالا انداخت و با میل و رغبت، چوب مانع را برداشت و راه را برای عبور کامیون باز نمود.

در حالیکه وارد کمپ میشدند و موسستانی مشغول رانندگی بود باتاچف که در کنارش نشسته بود پرسید:

- ببینم این رسول سلیمانوویچ وحشی، دیگه چی گفت؟ موسستانی لبخندی زد و پاسخ داد:

- هیچی، دوست من.

- فقط همین یک جمله را گفت؟

- او اصلاً حرفی نزد، چطوری میخواست چیزی بگه در حالیکه من اصلاً باو تلفن نزدم!

باتاچف نفس عمیقی کشید و بوسه ای بر گونه موسستانی زد و گفت:

- چقدر خوب شد که دومرتبه ترا دیدم، تو از منم رذل تری!

گریبوف بعادت معمول جلوی انبار ذخیره خواروبار بانتظار ورود کامیون ابوکف، ایستاده بود و کاروان کامیونها را که وارد کمپ شده و بسوی دفتر حزب کمونیست روان بودند نظاره میکرد، کامیونهای حامل سیب زمینی، بلغور، کلم، آرد، ذرت، شکر و دیگر مایحتاج که هیچکدام آنها مورد علاقه وی نبودند و توجهی بدانها نداشت، همچنین نسبت به کالاهانی هم که برای آتلیه - گاراژ یا آشپزخانه حمل میشدند بی تفاوت بود، تنها کامیون ابوکف مورد علاقه و توجه وی بود و همینکه آنها در میان گردوغبار جاده دید که نزدیک میشد دستان بزرگ نخراشیده اش را با خوشحالی بهم مالید و آرزو میکرد که این

بار نیز ابوکف با دو فرم رسمی و غیر رسمی وارد شود.
راسیم نیز از پنجره دفتر کارش ورود کامیونها را نظاره میکرد همچنانکه یاشایف
نیز بهمین صحنه مینگریست.

لاریسا داویدونا نیز بنوبه خود از یکی از پنجره‌های بیمارستان به بیرون خم شده بود
تا کامیون ابوکف را ببیند و همینکه ابوکف را دید که موهای بلوندش زیر نور خورشید
میدرخشید با آنکه خیلی دلش میخواست که میدوید و خود را در آغوش او می‌انداخت
اما خویشتن‌داری نمود و خود را نگه داشت.

ابوکف مقابل انبار ذخیره مواد خوراکی متوقف شد و از کامیون بیرون پرید،
گریبوف با خوشحالی فریاد زد:

- دیدن یک دوست خوب همیشه باعث خوشحالی منست، جای تو، توی خانه من
حسابی خالیه، در همین زمان مشاهده نمود که موستانی و باتاچف نیز با یک کامیون
هفت تُنی پشت سر کامیون ابوکف توقف نمود، از ابوکف پرسید:
- اون یکی... کیه؟ نمی‌شناسمش؟ اما مثل اینکه قیافه‌اش آشناست... با اون
دماغش و چانه‌اش... مثل اینکه یک جانی قبلاً دیده‌ام!
- او بکسوره.

- هاها... باتاچف... این حرومزاده باز اینجا پیدا شد؟! بازم محکوم شده، ویکتور
ایوانوویچ، خوب ببندش! مخصوصاً باید مواظب جیب‌هایش بود... ندیده و نشناخته، راسیم
از دیدنش خیلی خوشحال میشه.

باتاچف از کامیون پیاده شد، قد راست کرد و از دور آن مرد تنومند را ورننداز
کرد و یکدفعه جیبی زد و گفت:

- کایسیمر کورنوویچ، او هم‌پنینور زنده است، هنوز نترکیده! با اون شکم گنده‌اش
یک خورده چرب‌تر شده و بدرینخت! سپس نگاهی به دوروبر خود انداخت و با مشاهده
دفتر حزب کمونیست سرش را تکان داد و دستان زمخت و گنده‌اش را بهم مالید با لکنت
زبان گفت:

- ویکتور ایوانوویچ... اونجارو دیده‌ای؟ یک کمی صبر کن... فقط یک دقیقه...
آنوقت خواهی دید که باتاچف از پنجره دفتر حزب به پرواز درآمده!

اما هیچ اتفاقی روی نداد. پشت پنجره‌های اطاق راسیم آرامش غیر عادی حکمفرما
بود گریبوف با نگرانی گفت: - باید همدیگر را بکشند... ابوکف عزیز اگه این لیستها
را با هم مقایسه کنند؟

کمتر از یکساعت ابوکف انبار خواروبار را بقصد بیمارستان ترک نمود، و همچنان که می‌دوید تا زودتر خود را به لاریسا برساند با هر قدمی که بر میداشت خود را سرزنش مینمود و بخود میگفت «این دیوانگیست، دیوانگی، دیوانگی، حماقت. تو نمیتوانی این گناه را تحمل کنی، نمیتوانی مسئولیت آنرا بعهده بگیری... آخه تو یک کشیش هستی... میشوی چی میگم، تو یک کشیشی، یک کشیش و نه ابوکف راننده کامیون از کیروف... تو، استفان اورلیک هستی، پدر استفانوس اورلیک، پدر مقدس از حوزه مذهبی «صلیب مقدس، در رُم.... تو را چه میشود در تو چه روی داده استفانوس؟!» اما در عین حال و در همان هنگام نیز ندائی دیگر در روحش زمزمه میکرد که «... ولی من او را دوست دارم... و نمیتوانم ازین عشق چشم‌پوشم و مانع آن شوم... آری من او را دوست میدارم... خواه نفرینم کنند و خواه بجهنم روم... من او را دوست دارم...» با شتاب خود را بمدخل ورودی بیمارستان رساند، تمام کریدور را دوید تا بمقابل آپارتمان لاریسا رسید و در آنرا باز کرد و او را دید که کنار پنجره ایستاده است و گیسوان سیاهش زیر انوار خورشید می‌درخشید، چشمانش از خوشحالی برق میزد و از خنده‌ای که بر لبانش نشسته بود نور امید ساطع بود، با دیدن ابوکف دستهایش را گشود و او نیز خود را باآغوش انداخت.

درست در همان لحظه و در همان طبقه در اطاق یکی از بیماران، پرفسور پولوآ بر بالین بیماری که از تنگی نفس رنج میبرد و نفسش بشماره افتاده و چشمانش از حلقه بیرون زده و ترس مرگ بر چهره‌اش نشسته و آنرا دگرگون کرده بود نشسته و او را بسینه میفشرد و دلداری میداد: - او اینجاست، داره میاد، برادر، پدر روحانی آمده است نترس، هنوز موقع مُردن نیست،... آدم باین زودی که نمی‌میره، دارم بهت میگم هنوز زود است که بمیری امروز نه،... الان ویکتور ایوانوویچ میرسد... هر آن ممکنست ببالین تو برسد و برایت دعا کند و بیمار درمانده با شنیدن آن لبخندی زد و آرام گرفت، اما سرانجام وقتی پس از دو ساعت، ابوکف بر بالینش رسید، بیمار قبلاً جان باخته بود، ابوکف میخواست دعای آخر را برایش بخواند، اما پولوآ او را از تخت بیمار دور ساخت و نگاهی عمیق و طولانی بدو انداخت.

باتاچف که راه دفتر راسیم را از حفظ میدانست وقتی مقابل در رسید با دست گنده‌اش بدر نواخت سپس آنرا باز کرد و داخل شد. راسیم با پیراهن و شلوار که بر اثر زنگ تلفن مأمور نگهبان از خواب پریده و بیدار بود معذک از دیدن باتاچف هیچ تعجبی

نکرد و غافلگیر نشد زیرا از پشت پنجره او را دیده بود که بطرف دفترش می‌آید و چند دقیقه‌ای که طول کشید تا باتاچف وارد دفترش شد، حس کنجکاوی او تحریک شده و بفکر گذشته‌ها فرو رفت، سالهای گذشته در خاطرش زنده شد، باتاچف را دید که بهتر از او دوام آورده باتاچف بوکسور اکنون انسانی آزاد بود، در حالیکه خودش هنوز هم بهر حال زندانی کمپ بود، درست مثل دیگر زندانیان، تنها با این تفاوت که اونیفورمی با یراقهای پر زرق و برق بتن میکرد و اکنون باتاچف سر حال و سرزنده و پر از نشاط زندگی و با همان زکام تابستانی همیشگی‌اش و دماغ ورق‌نبدیده سیب‌زمینی‌وارش، مقابل او ایستاده بود، باتاچف پس از ورود باتاق راسیم در را پشت سر خود بست و قهقهه خنده را سر داده و گفت:

- سیری موفق به قورت دادن من نشد و راسیم در حال پوشیدن پیراهن پاسخ داد:
- اگر هم می‌خورد بلافاصله بالا می‌آورد، چون هیچ چیز بد هضم‌تر از تو وجود ندارد. باتاچف با خنده حرف او را تأیید نمود و در همین حال یک صندلی پیش کشید و روی آن نشست، راسیم نگاهی عاری از عطفوت بدو انداخت و پرسید:
- حال می‌خواهی اینجا ریشه کنی؟
- از حالا بعید دیگه غالباً همدیگر را خواهیم دید و سپس با خوشحالی افزود:-
- دیگه دیدارمان اجتناب‌ناپذیر است برای اینکه من عضو تئاتر جدید هستم.
- یک دلیل دیگر برای اینکه جلوی این خریدت را بگیرم. راسیم نیز بنوبه خود روی صندلی نشست و چکمه‌های شیک خود را که از چرم مرغوب روسی بود بپا نمود.
- تزیینات داخلی تئاتر و مرتب نمودن آن بعهده من است، و بخاطر علاقه‌ای که بامور فرهنگی دارم و برای آنکه سهم خودم را اداء کنم. مبلهای خودم را در اختیار تئاتر گذارده‌ام، و من نهمین عضو سندیکای هنرمندان هستم، حالا می‌بینی که موقعیت کاملاً رسمی و اداری دارم، ابوکف انسان خوبی است، مهربان و باهوش و پر از ایده اما در عین حال آدمی است ملایم، همراه با گذشت و بخصوص مؤدب، او بآدمی مثل من احتیاج دارد برای همینم هست که منو انتخاب کرده، با وجود من، اطرافیان حسابشون روشنه، همه را میشناسم، اگه کسی بخواد نارو، پشت پا بزنه، اردنگی محکمی از من خواهد خورد، تزیینات لازم داده شده درست مثل نت موسیقی، آنگاه پنجه‌های بزرگ و بدهیت خود را روی هم نهاد و نگاهی صادقانه و محبت آمیز به راسیم انداخت و ادامه داد:- ابوکف در رأس و منهم موتور سازمان هستم باین ترتیب تشکیلات تئاتر در گردش منظم خواهد افتاد! حالا شما چی فکر میکنید رفیق راسیم؟

و راسیم با خنده تمسخر آمیزی پاسخ داد: - یکی از سلولهای زندان من همیشه آماده و در اختیار تو خواهد بود، می بینی که همه نوع امکانات لازم برای اینکه بین ما باشی برایت وجود دارد!

- تهدیدم میکنی رفیق؟

- همینطوری بذهنم رسید، ما کسیم لئونتوویچ، آنگاه دستی بموهایش کشید و از جای برخاست و بطرف پنجره رفت و بیرون را نگرست و میرمحسن را دید که برزنت کامیون را بالا زده و پلاتفرم را آماده میکرد تا مبلها را تخلیه نماید. درین موقع کمد آشپزخانه را میان بارها تشخیص داد، قرقرکنان گفت: - نفهمیدم اینهم برای تئاتر لازمه؟ و باتاچف پاسخ داد: - همه اش مال تئاتره! همه اش.

- حتی لوازم آشپزخانه؟

- برای پیس «عشق و فتنه»، راسیم نگاه چپ چپی به باتاچف انداخت.

- اینطور که ابوکف میگه نمایشنامه معروفی اثر شیلر است.

- میشه همه این مبلمانها را مصادره کرد، از کجا معلومه که آنها متعلق بتوست؟ آن کاناپه چقدر بدرد من میخوره که بعد از ظهرها روش چرت بزنم، سپس در دنباله صحبتش و بی آنکه مطلب را عوض کند افزود:

- کی دو مرتبه با هم بکس بازی کنیم؟ باتاچف از تعجب از جای پرید:

- من و شما؟ فرمانده؟

- پس با کی؟ کس دیگری هم هست؟ بازی میکنیم سر مبلها؟ و با لبخندی زیرکانه

افزود:

- اگر شکست خوردی اثاثهات را مصادره میکنم، حالا نظرت چیه، باتاچف؟ و

بوکسور در حالیکه شانه هایش را بالا میانداخت آهی کشید و گفت: باین ترتیب خدمتی به «فرهنگ» نکنم! باشد، کی مسابقه بدیم رفیق فرمانده؟

- یکشنبه.

- یعنی تا سه روز دیگه؟ و راسیم دست راستش را بلند کرده و چرخشی داد و گفت:

- شلوار تو خوب سفت کن، کثافت، دفعه قبل خیلی شانس آوردی، فقط شانس بود

که بردی چون برای چند لحظه تمرکز حواسم را از دست دادم اما این دفعه دیگه تکرار نخواهد شد، خوب قبوله برای یکشنبه، همینجا؟ باتاچف! با حسرت آهی کشید و گفت:

شما خودتان اینرا خواسته اید رسول سلیمانوویچ، من بد شما را نمیخواهم...

و آنروز برای راسیم روز دلپذیری بود، از خوشحالی چای و شیرینی برای باتاچف

آورد و حتی گیلانی و دکا باو تعارف کرد و در حالیکه باو مینگریست با خود می‌اندیشید «هیچ مشکلی پیش نخواهد آمد، الکل ضعیفش میکند، فقط کافیست که یک زن هم بفلس بیاندازم، آنوقت دیگه حتی قادر نخواهد بود که دستش را بلند کند»

بعد از ظهر همانروز به کلنل کابولیکف که میدانست از شنیدن صدایش خوشحال خواهد شد زنگ زد و با قید احتیاط از مکالمات تلفنی گفت:

- میخوامم خواهش کنم، یک کاری برایم انجام دهی که یک کمی غیرعادی است و شاید هم عجیب و غریب بنظرت بیاد، اما بهرحال بجز شما هیچکس قادر نیست که درین زمینه بمن کمک کنه.

- گوشم با شماست، خیلی دلم میخواد که خدمتی اگر از من ساخته است برای شما انجام دهم.

- من یک زن لازم دارم، زنی که از هیجان و حرارت، نمره یک باشد، همچو زنی در اختیار دارید والتیویچ عزیز؟

کابولیکف از شنیدن این جمله یگه‌ای خورد و برای چند لحظه‌ای مات و مبهوت ماند، دست خود را بر چشمانش نهاد و با خود گفت «این راسیم حال عادی نداره، یک طوریش شده» لذا با احتیاط پرسید:

- رسول سلیمانووویچ عزیزم، حالتون خوبه؟ و راسیم که ازین سؤال کابولیکف ناراحت شده بود بلافاصله فریاد زد:

- دوست عزیزم، در مورد من اشتباه میکنی، این زن را برای خودم نمیخوام... او را برای یک... آشنا... میخوام کاری کنم که خوشش بیاد.

- با این زنهای شریر و بدکاره‌ای که اینجا دارم؟

- خطرناکترین و حریص‌ترین آنها را میخوامم همچو زنی هست؟

- آنقدر زیادند که درست مثل خرید از یک مغازه بزرگ نمیدونم کدامشان را

انتخاب کنم! بهر اندازه و شکل و سنی هستند، چه شکل و ریختی‌اش را میخواهید؟

- سخت‌ترین و مقاومت‌ناپذیرترینش را!

- با این زندگی که اینها درین کمپ دارند و کارهای شاقی که انجام میدهند؟ من

اینجا سالن مد و مانکن ندارم، اما بهرحال باید حمام کنند، مشت و مالی بشند و شپش‌هاشون رو هم بگیرند و باید تا حد لازم آماده و مهیاشون نمود، میشه روبراه کرد،

حالا ببینم احتیاج فوری دارید؟ و برای چند وقت میخواهید؟

- تا صبح روز یکشنبه، آه کابولیکف از صمیم قلب از شما ممنونم.

کابولیکف که نسبت براه افتادن تئاتر علاقمند بود با اشتیاق پرسید: - راستی کار تئاتر بکجا رسید؟

- سن آماده شده، چند ساعتی هست که ابوکف با لوازم جدید آمده. کابولیکف با خوشحالی فریاد زد:

- چه خبر خوشی، رسول سلیمانویچ، من خودم شخصاً نوزده نفر هنرپیشه و خواننده و موزیسین را که انتخاب کرده‌ام برایتان خواهم آورد. و راسیم که مات و متحیر به دیوار روبروی خود که عکس لنین نصب شده بود خیره خیره مینگریست با ناراحتی پرسید:

- چی؟ راجع به چی صحبت میکنید؟

- آخه ما هم درین برنامه فرهنگی شرکت خواهیم جست، مگر فراموش کرده‌اید رفیق؟ شصت و نه نفر ازین زنان قصد داشتند که برای بازی درین پيس شرکت نمایند، بین آنها حتی افراد باذوق و برجسته‌ای وجود دارند منتهی من فقط هنرپیشه‌ها را انتخاب کرده‌ام که در برنامه ابوکف بازی کنند. راسیم با لحن خشن و تندی پاسخ داد:

- شانس آوردم که سگ دارم، این سگها بدقت مراقب این حشرات خواهند بود که تا سن نمایش را به «فاحشه‌خانه» تبدیل نکنند، بیست و پنج سگ تربیت شده آماده دارم، مادام که این زنان لعنتی اینجا هستند، این سگها دورشان را مثل دیوار میگیرند، والتیوویچ، سپس گوشی را گذاشت. پیراهن نازکی بتن نمود. کاسکت خود را روی سرش محکم کرده از دفترش بیرون آمد تا سری به مبلمان باتاچف بزند و آنها را از نزدیک بازرسی نماید.

آشب، وقتی زندانیان از کار درجنگل و بانلاقها برگشتند و غذائی خوردند در سالن تمرین گرد آمدند آنها همگی اعضاء گروه مذهبی مخفی بودند ابوکف که لباس سیاه و پیراهن سفیدی بتقلید از کشیش‌ها بتن داشت بمحض ورود بسالن بلافاصله سردی و ناراحتی را که بر سالن حکمفرما بود احساس نمود، ده روز قبل بهنگام ورودش تمام حاضرین سرهایشان را پائین میگرفتند و منتظر دعای رحمت او بودند، اما آشب، همگی سرها را بالا گرفتند و با نگاههایی حاکی از خشم و نفرت بدو مینگریستند، موجی از خصومت او را احاطه کرده بود.

ابوکف بآنان سلام گفت و دستها را بحالت صلیب بهم حلقه کرد، اما حضار از تبعیت باو امتناع ورزیدند، ابوکف شروع بسخنرانی نمود:

- اولین پارتیسیون را بهمراه تعدادی لوازم مورد نیاز از تیومن آورده‌ام، که البته کافی نیست قسمتهای دیگر را باید خودمان بنویسیم، همه با هم تصمیم میگیریم و بقیه

مسحور میکند.

ابوکف در حال نزدیک شدن به صندلی که یاشیایف باو تعارف کرده بود از جلوی میز وی گذشت و برای یک لحظه نگاهش بروی آن افتاد و متوجه چیزی شد که ناگهان رنگ از رخس پرید زیرا روی دسته‌ای کاغذهای اداری نامه‌ای را که خودش توسط نوولا برای موروزوف نوشته بود دید!

فصل سیزدهم

ابوکف تنها یک آرزو داشت و آن اینکه هر چه زودتر دفتر یاشیایف را ترک نماید، نامه‌ای که روی میز یاشیایف و پشت سرش قرار گرفته بود انگار گردنش را میسوزاند، اما نمیتوانست بآسانی از اطاق او خارج شود زیرا سوءظن کمیسر سیاسی را بر میانگیخت لذا تمامی یک روی صفحه سمفونی پروکوفیف را گوش کرد و همینکه تمام شد و یاشیایف آنروی صفحه را گذاشت، ابوکف نیز فرصت را مفتنم شمرد و از جای برخاست و آماده خداحافظی گردید، یاشیایف پرسید:

- باین زودی میخواهید بروید؟ نه اینکارو نکنید، اگر میدانستید که چه شبهای یکنواخت و بی تفاوتی بر من میگذرد، اینجا آدم با کی میتونه حرفه بزنه؟ با راسیم سه دقیقه طول نمیکشد، با چند کلمه صحبت، کار به دعوا و جر و بحث میکشد لاریسا داویدونا که مثل کوه یخ میماند، با دکتر چوبان پس از یکربع ساعت، صحبت‌های کشیف و دور از ادب و فساد و هرزگی بمیان میآید... و تنها موزیک میماند که باید با آن سرگرم شد...

ابوکف خمپازه‌ای کشید تا نشان دهد که چقدر خسته است و در همین حال گفت:-
دیگه خیلی دیروقت است و روز خسته کننده‌ای داشتم که از پا افتاده‌ام، مسافرت، تخلیه بارها، تشکیلات نشاتر، و تازه یک نمرین هم برای امشب دارم وظایف آنها را معین

کرده‌ام، ملاحظه میفرمائید، برای یک روز و اینهمه کار.... کافیست.

باشیایف با لحنی ظاهراً معصومانه و ساده پرسید:

- راجع به وقایعی که در غیاب شما در اینجا رخ داده چیزی شنیده‌اید؟ و ابوکف

ناگهان احساس نمود که روی شعله آتش قرار گرفته پاسخ داد:

- جزئیاتش را نمیدانم، فقط شایعاتی را شنیده‌ام.

- در بلوک شماره ۳ معجزات غیر قابل توصیفی روی داده، جوجه، گوشت، کره،

شکلات، شکر، قیমে، همینطور بطور جادویی جوش میزنه و میاد بیرون، معذک در انبار

مواد خوراکی گریبوف هیچ چیز کم و کسر نیست، در آشپزخانه همینطور تمام لیستها هم

مرتب و منظم اند.

- در مورد گریبوف تعجبی نداره!

- معذک پشت سیمهای خاردار همه چیز برای خوردن وجود دارد، منتهی بصورت

محرمانه، شاید از آسمان میبارد، آنگاه لبخند مرموزی بر لبهای باشیایف نشست و از

ابوکف پرسید: - شما آدم باهوشی هستید ابوکف، بنظر شما برای کشف قضیه از کجا

باید شروع کرد و چگونه تحقیق نمود؟

- بنظر من تنها یک راه دارد، و آن اینکه از خارج میرسد، از آنجا باید شروع نمود.

- فقط مانده بدانم که در رستوران سلف سرویس بانلاق‌ها چه میگذرد!

- شاید هم، شکارچیها یا مردم بومی... آورده باشند... تایگا کم جمعیت نداره...

- و شما فکر میکنید که این مردم باین زندانیان، جوجه و مرغ و گوشت میدهند؟!

- مبناب ترحم و دلسوزی، چرا که نه؟ شما نمیتوانید این موضوع را درک کنید،

میکلا ویکتوروویچ؟

باشیایف از دادن پاسخ طفره رفت و ابوکف با اغتمام فرصت از سکوت موقت و قطع

مذاکرات از او فاصله گرفت و با دست خداحافظی کرد و دفتر او را ترک نمود و بمحض

اینکه وارد سرسرا شد نفس راحتی کشید، و بهنگام بسته شدن در، دنباله سمفونی

کلاسیک را شنید، اما دیگر نمیخواست حتی قیافه باشیایف را که در طول و عرض اطاق

با ناراحتی قدم میزد و مشتایش را روی هم میزد ببیند.

در بیمارستان، لاریسا داویدونا با بیصبری انتظار او را میکشید، وقتی او رسید،

بسویش دوید و به گرمی از او استقبال کرد، چهره‌اش از شادی گل انداخته بود و

چشمانش غرق عشق و نور شده بود. لاریسا با شادمانی غیر قابل

وصفی گفت:

- طفلی چقدر قیافه‌ات گرفته است، پر از چین و چروک شده، استراحت کن، یک گیلّاس شامپانی بخور و دراز بکش ترا نوازش خواهم کرد تمام ناراحتیهات برطرف میشه و حالت سرجاش میاد.

ابوکف روی صندلی کنار میز توالت نشست و گفت:

- از پیش یاشیایف میایم. چاکفسکایا در حال پر کردن گیلّاسهای شامپانی پرسید:
- یاشیایف؟ تا این اواخر هرگز او را این چنین مهربان و با محبت ندیده بودم، بیا یک قُلپ بخور و یکتورنکا ابوکف پس از نوشیدن شامپانی، سرش را روی پشتی مبل تکیه داد، هیکل لاریسا را در کنار خود همچون شیعی می‌پنداشت، ابوکف با لحن خشکی دنباله صحبت خود را گرفت و گفت:

- از آنچه بر نوولادی‌میترونا گذشته با خبر شدی؟

- آره، دختر بیچاره، هیچ دوستش ندارم، اما اتفاق وحشتناکی برایش افتاده، قابل ترحم و دلسوزی است، مورزوف همه ماجرا را برایم گفته است.

- قبل از حادثه نامه‌ای را که برای ولادی‌میر الکسیوویچ نوشته بودم بهش دادم.
وضع و حالت چاکفسکا با شنیدن این جمله فوراً تغیر نمود، گیلّاس مشروب خود را با سروصدا روی میز نهاد و با ناراحتی دست خود را میان موهای سیاهش فرو برد و چشمانش همچون شکافی نازک و باریک شد و چهره‌اش درهم رفت. با صدائی که دیگر رنگ ملاطفت نداشت پرسید:

- یک نامه؟ تو یک نامه به نوولا دادی؟ کی و کجا؟

- من او را در سورگو دیدم.

- تو با او ملاقات کردی و با هم بیرون رفتید؟

- بله، تمام شب با هم بودیم، رفتیم سینما و بعد هم رستوران.

- با این کثافت؟ ابوکف ادامه داد: - با یاشیایف مواجه شدیم او دیگر حرفهای

لاریسا را نمی‌شنید فقط سروصدائی از او بگوشش میرسید بی آنکه جملات او را درک کند، بسخنان خود ادامه داد و گفت: - توی سینما برای نوولا مقداری تنقلات خریدم... بهتر بود برایش تعدادی سنگ‌ریزه تهیه میکردی که میخورد و خفقون میگرفت.

- مهندس چلجاین او را سوار کرد تا بحانه‌اش برساند و در راه این اتفاق افتاد.

چلجاین بر اثر ضربه مغزی درگذشت و نوولا مورد تجاوز قرار گرفت و نامه‌ای را که با خود همراه داشت مفقود گردید...

و آن نامه روی میز یاشیایف پیدا شد ... متوجه قضیه هستی لاریسکا ... میفهمی یعنی چی؟

چاکفسکایا با لحنی که نفرت از آن میبایرد پاسخ داد:
فقط میدانم که در آن شب با تو ملاقات داشته، خیلی دلم میخواست که قاتل را
بینم و از او تشکر کنم.
و ابوکف ناگهان قدر راست کرد و فریاد زد:

- کسی که نامه من بدستش افتاده، همان جنایتکار است، همان کسی است که او را
کشته، لاریسا، پس بدان! این همان یاشیایف است... این کثافت... و لاریسا فریاد زنان
گفت:

- پس باید از او متشکر بود، برای آبد... این خانم سزاوار این عمل بود.
ابوکف با هراس و وحشت نگاهی به لاریسا انداخت و با لکنت زبان گفت:
- تو چی داری میگی؟ خدای من - چی گفتی: مگر خل شده ای؟ و لاریسا دستهایش
را بلند کرد و فریاد زد:
- آره من از او به اندازه یک دنیا متنفر بودم خوب شد کشته شد ... حقش بود ...
حقش بود

و ابوکف که از شدت ناراحتی که از خود بیخود شده بود بنوبه خود فریاد کشید:
- یاشیایف یک خوک کثیف است.

- درین صورت خودت عدالت را اجرا کن... نو، کشیش، یاشیایف تا امروز هرگز
تا باین اندازه در نظر من سمپاتیک نیامده بود و خنده جنون آمیزی سر داد و افزود:-
برو... برو اونو بکش - چرا یک کشیش نمیتونه آدم بکشد؟ کشیشی که رنج میبره میتونه
دست بقتل هم بزنه. لاریسا همانطور که ناگهانی پریشان و منفجر شده بود، یکباره از پای
درآمد و بیحال و درمانده خود را روی مبل انداخت دستها را روی صورتش نهاد و با
صدای بلند گریستن آغاز کرد.

ابوکف او را که همچنان نالان و گریان بود بحال خود گذارد، و دستش را دراز
کرد و بطری شامپانی را برداشت و درست مثل کسی که دوا میخورد با چند جرعه پیایی
آنها را ته سر کشید و بطری خالی را پرت نمود و بطرف در اتاق رفت، لاریسا پرسید:
- کجا میری - منو تنها نگذار - همینجا بمون - نرو، اما او اعتنائی نکرد تردیدی
بخود راه نداد و بی آنکه حرفی بزند از اتاق خارج شد و در پشت سر خود بست و
یکراست خود را به آنلیه موستانی رساند و روی تخت خواب او دراز کشید و دستهایش را

پشت گردنش نهاد، همانطور که نفس نفس میزد به سقف اتاق خیره شد، با تنگ خلقی و تلخکامی با خود حرف میزد «اینست مزد ضعف و زبونی، پدر استفانوس اورلیک، هر آنچه را که میخواستی بنا کنی، خرابش کردی ترا بمأموریت مقدسی اعزام داشتند، اما تو چه کردی؟ چگونه خداوند میتواند ترا ببخشد؟ یاشایف... قاتل... یاشایف» بنظرش میرسید که در لبه پرتگاه قرار گرفته، پرتگاهی عمیق و غیرقابل گریز در برابرش دهان گشوده است...

فردای آنروز به موروزوف تلفن نمود که بلافاصله گوشی را برداشت و بی آنکه سلام و تعارفی کند پرسید:

- مطلب مهمی است که تلفن کردی؟ و ابوکف دلیل بغض و کینه موروزوف را خیلی خوب میدانست که از چه بابت است با لحن آرامی گفت: - من جنایتکار را می شناسم، ولادیمیر الکسیوویچ، من او را دیدم و باهاش صحبت کردم!

- بعنوان یک کشیش و شنیدن اسرار شخصی؟ اینجوری؟
- نه

- کیه؟

- یاشایف! موروزوف با شنیدن نام یاشایف احساس کرد که زمین زیرپایش بلرزه درآمده آهی کشید و نشست و برای چند ثانیه سکوت اختیار نمود و سرانجام پرسید:
- مطمئنی ویکتور ابووانوویچ؟

- نامه من، همان نامه ای که برای شما نوشتم و دادم به نوولا تا بشما برساند، روی میزش بود، کافیست؟ و موروزوف زمزمه کنان گفت: - خدای بزرگ! بعد دستش را روی چشمانش نهاد و افزود: چه میشود کرد؟

- هیچی، یاشایف کاغذ را معدوم خواهد نمود، کاملاً واضح است و باین ترتیب هیچ دلیل و مدرکی علیه او در دست نداریم.

تنها من آن کاغذ را دیده ام و شهادت منم بر علیه کمیسر ک.گ.ب؟ نتیجه اش معلومه؟!

- آره، اینطوری نمیشه.... راه دیگری داره، ابوکف که نفس را در سینه اش حبس نموده بود با نگرانی پرسید:

- شما میخواهید یاشایف را بقتل برسانید، موروزوف؟ اینکارو نکنید، و موروزوف با لحن خشکی پاسخ داد:

- هر وقت احتیاج به توصیه یک کشیش داشتم، شما را خبر میکنم که باین ترتیب

عصبانیت و ناراحتی خود را بروز میداد.

و ابوکف صدای انگشتان موروزوف را که از شدت ناراحتی و غضب روی میز ضرب گرفته بود از تلفن می شنید، موروزوف ادامه داد: - از بابت اطلاعی که بمن دادید از شما متشکرم ویکتور ایوانوویچ!

- حال نوولا دیمتروونا چگونه؟

- مگر برای شما جالبه؟

- این من بودم که ازو خواش کردم به سورگو بیاید و بخاطر من بود که این بلا سرش آمد.

- نوولا تقاضای انتقال نموده، میخواهد به قسمت اروپائی روسیه برود که ازینجا دور باشد، مرتباً لبه پنجره دفترش می نشیند غرق تفکر مدتها بنقاط دوردست خیره میشود، اثرات جراحات روی چهره اش برطرف شده، اما «زخم دلش» همچنان باقی است...

ابوکف بحالت التماس گفت: - خواهش میکنم، راجع بموضوع یاشیایف با او صحبتی نکنید ولادیمیر الکسیوویچ، خواهش میکنم این شوک شدیدتر از مصیبت اولی برایش خواهد بود، یاشیایف بسزای عملش خواهد رسید، خداوند او را مجازات خواهد نمود.

- بانظار اجرای عدالت خداوندی شاید در حد و وظیفه کشیش ها باشد، اما از نظر من خیلی طول میکشد زمان درازی لازمست، شما دعا کنید ابوکف... و من عمل میکنم! موروزوف این جملات را با لحن خشک و تندی که نشانگر عصبانیت او بود ادا کرد و قبل از آنکه منتظر پاسخ ابوکف بماند گوشی را گذاشت و تلفن قطع شد. و ابوکف در حال گذاشتن گوشی تلفن با خود می اندیشید «یک اشتباه دیگر... باز هم مرتکب خطای دیگر شدم...»

* * *

هنگام ظهر راسیم مشغول صرف نهار بود و یک استیک درست و حسابی روی میز گذارده و داشت جرعه ای شراب می نوشید که نگهبان قسمت خارجی کمپ تلفن زد، تا خبری را با اطلاع راسیم برساند و متصدی تلفنخانه که فکر میکرد این وقت ظهر آدم باید مست باشد تا جرئت کند موقع غذا خوردن راسیم او را ناراحت نماید با توپ و تشر به نگهبان پرید اما وقتی خبری عجیب و غریب از او شنید سرانجام تصمیم گرفت که راسیم را در جریان قرار دهد و راسیم خشمناک گوشی تلفن را برداشت و صدای نگهبان را شنید که با لکنت زبان و تنه پته کنان صحبت میکرد.

- یک کامیون پر از زن آمده، فقط زن، صداهایشان را می‌شنوید، دارند آواز می‌خوانند! رفیق کلنل میگوید که شما از او خواسته‌اید که این زن‌ها را بفرستند. من چه باید بکنم؟ راسیم نعره کشید:

- ابله، نفهم راه را باز کن، گوشی را با شدت سرجایش کوبید، لیوان شرابش را قورت داد و با عجله دو سه لقمه استیک را هم بلعید، طوری که گوشی کابولیکف آماده است تا آنرا بردارد، سپس اونیفورمش را بتن نمود.

والتیوویچ و زنهای زندانی و افسار گسیخته‌اش از راه رسیده بودند کاملاً محسوس بود که در کمپ یک امر کاملاً خارق‌العاده و غیر عادی در جریان است چون راسیم تمام سگهای خود را بسیج نموده و بلوک شماره ۳ تحت محاصره و مراقبت قرار گرفته و اعلام شده بود که هر کس از آن ناحیه بگذرد مورد حمله سگها قرار خواهد گرفت. به نگهبانان دور کمپ و مراقبین سیمهای خاردار دستور آماده‌باش داده شده و بازی شطرنج یا چرت زدن سرپست ممنوع گردیده بود خلاصه تمام قراولان و نگهبانان بحال آماده‌باش فوری درآمده و پشت مسلسلهای خود گوش بزننگ و کمین کرده بودند. هیچکس دقیقاً نمیدانست که در کمپ چه اتفاقی روی داده، تنها شایعات در گوشی حاکی ازین بود که دستجات جدید زندانیان سیاسی مخصوصاً گروههای خطرناک، مخالفین رژیم، آنها که فعالیتهای مخفی داشتند، خرابکاران و جاسوسانی که بنفع امریکا و OTAN^۱ کار میکردند از مسکوبه کمپ ۱/۴۵۱ که تحت سرپرستی راسیم اداره میشد اعزام گردیده‌اند.

تنها راسیم و یاشیایف حقیقت را میدانستند، یاشیایف حتی به چاکفسکایا تلفن کرده بود اما او از اینکه اطاق خود را ترک نماید امتناع ورزیده بود ابوکف از زبان شخص راسیم شنیده بود، موقعی که او و همکارانش مشغول تمرین در سالن تئاتر بودند، او در نقش کشیش با دکوراتور که یکی از آرشیکت‌های قدیمی و سرشناس بود امکان استفاده از مبلهای حمل شده توسط باتاچف را در صورت بروی صحنه آمدن پیس «بیوه خوشحال» اثر لوهار^۲، مطالعه و بررسی میکردند، راسیم سر رسیده و با خنده‌ای تمسخرآمیز گفته بود:

- نوزده زنی را که خواسته بودی، رسیدند، بفرمائید ویکتور ایووانوویچ، که در رأس آنها دوست خوش‌نیت شما کلنل کابولیکف هم تشریف آورده‌اند، آنگاه روی لبه دیوار

۱ - OTAN = NATO سازمان نظامی ائتلاف شمالی

۲ - Le har - کمپوزیتور مجارستانی

کوتاه آمفی تئاتر نشست در حالیکه با شلاق چرمی مخصوص سگها بر چکمه های چرمی خود می کوفت گفت: - بر اثر اشتباه جنابعالی، همه کمپ بهم ریخته!، و شلوغ شده و ابوکف با گستاخی پاسخ داد: - از بابت نگرانی و دلشوره بیش از حد خودتان مرا متهم نسازید، چنان بگیروبند راه انداخته اید، انگار که طاعون آمده؟

راسیم نگاه تندی بدو انداخت و از بیم آنکه مبادا با پرخاشگری او روبرو شود حالت تهاجمی بنخود گرفت و با تندی و خشونت پاسخ داد:

- چطوری مینوانی، اینطوری قضاوت کنی، هان؟ بشما که بد نمیگذره مثل خروس جنگی خوب هم میخوروی و شکمت هم دایره، در عوض من مسئول هزار نفر مردمی هستم که سالهاست که زن تو زندگیشون ندیده اند و از زن فقط یک خاطره برایشان مانده و بس! حالا شما از گرد راه نرسیده، زنان واقعی را روی صحنه میآورید! آنوقت همیشه جلوی این مردها را گرفت؟ و ابوکف بتندی و با خشونت پاسخ داد:

- این برداشت شما از این مردان است و بخودتان مربوط میشود، آنها بهترین آدمهایی هستند که شما تصورش را هم نمیتوانید بکنید آنها فقط میخواهند تفریح کنند و سرگرم باشند فقط همین...

- من این تئاتر را ویران خواهم نمود اگر بخاطر آن نظم و ترتیب اینجا بهم بریزه وابسته فرهنگی تیومن، نوی دفتر شیک و قشنگش نشسته و با آن ایده های جورواجورش حقه بازی میکند، اینجا در سبیری دنیای دیگریست و با جاهای دیگه فرق داره.

کامیون نوی میدان کمپ مقابل دفتر P.C. توقف نمود، کابولیکف با قیافه آسیانی اش که از خوشحالی می درخشید بعبادت همیشه خندان و سرحال از جیب سرباز خود به بیرون پرید، ابتدا با همکار خود راسیم روبوسی و با دیگر افسرانی که برای استقبال او آمده بودند سلام و تعارف نمود. در کمپ تمام کسانی که میتوانند از پنجره اطاقهای خود میدان کمپ را ببینند با بی صبری منتظر ورود زندانیان جدید و خطرناک بودند، گریبوف و موستانی در کنار هم، جلوی در انبار مرکزی ایستاده بودند.

باتاچف که بموقع از خواب برخاسته بود پس از صرف صبحانه ای شامل پنچ تخم مرغ، چربی خوک و چائی و سه استکان ودکا، مجدداً بخواب رفته بود، راکشا، کارگر آنیلیه تعمیر انومبیل، کمی آنطرفتر با ساکمانوف آهنگر نیم وجبی قسمت قفل سازی و مسئول رخنشونی معروف به ازدها نیتا پاولونا مسئول آشپزخانه که تا کمر از

پنجره آشپزخانه به بیرون خم شده بود با پنج زندانی دیگر که کارهای نظافت آشپزخانه و پخت و پز را بعهده داشتند همه و همه بتماشای ورود میهمانان خطرناک ایستاده بودند. دسته سگهای شکاری و نگهبان مراقب راههای ورود و خروج کمپ بودند، قراولان و نگهبانان پستهای مراقبت و کنترل اطراف کمپ خاردار در کابین های خود بحال آماده باش مشغول نگهبانی بودند.

کابولیکف با شگفتی و تعجب نگاهی به دورو بر خود انداخت و پرسید:

- ببینم، شورش و انقلاب شده؟ اگه اینطور، ما فوراً میزنیسم بچاک، رسول سلیمانوویچ، من نمیتونستم تصور کنم!

اما ایده خوبیست که سگهای نگهبان را بسیج کرده اید، آنها خیلی بیشتر از مسلسل بدرد اینکار میخورند و مؤثرترند، حالا شورش کرده اند برای چی؟

راسیم حیران و سرگشته با دستپاچگی دست کابولیکف را گرفت و بطرف سالن نشتر برد، برزنت کامیون را که تازه رسیده بود هنوز بر نداشته بودند و در عقب نیز همچنان بسته بود هیچکس از محتوای آن خبر نداشت.

راسیم گفت: - من آدم محتاطی هستم، شما هم با این زنها دچار مشکلات و دردسر نخواهید شد والتوویچ؟

- مشکلات، باندازه کافی داریم اما برای حل آن احتیاجی باین سگها نیست.

- اگر آنها با مردان در آویختند و بآنها ملحق شدند چگونه مانع آنها میشوید؟ و

کابولیکف با خنده ای حاکی از خوشحالی جواب داد:

- مانع آنها بشوند؟ کی میتونه جلوی آنها را بگیرد دوست من، این یک امر طبیعی

است، این یک خواست پنهانی است که در هر بشری وجود دارد، آنوقت شما انتظار دارید تعدادی زن که سالهاست محرومیت کشیده اند با تعدادی مرد که مسلماً آنها نیز بشرند و هنوز خلق و خوی بشری را فراموش نکرده اند اگر مانع و رادعی در کار نباشد چه بکنند.

کابولیکف که بی حرکت ایستاده و ردیف سربازان و سگها را که کف بر دهان

آورده و پارس میکردند زیر نظر گرفته بود سری تکان داد و افزود:

- توی تابستان مشکلی پیش آمد، شکارچیان و آنها که دام برای صید می گذارند،

اهالی بومی و گله چرانها توی جنگل پراکنده بودند زمین شناسان سرگرم مساحی بودند، و تعداد زیادی کارگر و کارمند برای تأسیس سیستم جدید مرکز برق کار میکردند

همچنین عده‌ای متخصص که برای احداث پلی بر اینویا^۱ در مسیر گازدوک آمده بودند و همیشه عده‌ای آدمهای سرزنده که دنبال لذت و خوشی هستند اطراف کمپ ما پرمه میزدند، با این ترتیب شما توقع داشتید که من دو هزار زن را در آنجا به بند بکشم؟ من فقط چهارده کماندو برای نگهبانی در خارج کمپ گذاشتم و این زنها در قسمتهای لباسشویی، اره کشی، خیاطی لباسهای کارگری، طناب سازی، قطع اشجار کار میکنند... سرانجام ماه گذشته چهل و چهار مورد حاملگی داشتیم، عجب تابستانی بود! راسیم با لحن خشکی گفت:

- برای جلوگیری از این مشکلات راه‌حلهای متعددی وجود دارد، اگر من بجای شما بودم میدانستم چکار کنم.

کابولیکف با خنده در جواب گفت: که چی بشه؟ چه لطفی داره؟ فقط چند صبح تابستان است که گونه‌های برجسته آنان زیر نور آفتاب میدرخشد و فقط چند ماه، بعد از آن زمستان غم‌انگیز سرد و طولانی درین سرزمین از راه میرسد و آنها هیچگونه تفریح و سرگرمی ندارند... و راسیم با همان لحن خشک و سرد پاسخ داد:

- آنها زندانی و محکوم هستند، باید این واقعیت رو قبول کنند.

کابولیکف ساکت شد، نگاهی بطرف همکارانش انداخت و با اشاره به سگها گفت:

- حالا بگو این حیوانات را برگردانند رسول سلیمانوویچ، فکر میکنم که همگی متوجه دمونستراسیون جنابعالی شده‌اند زنهایی را که با خود همراه آورده‌ام اکثرشان بنحوی از انحاء به طبقه نخبگان و رجال برجسته تعلق دارند: یک پرفسور بیوشیمی، معشوقه سابق یکی از وزراء، نوی اردوگاه با همه نوع زنی یافت میشود.

وقتی بمقابل در تئاتر رسیدند، راسیم بیحرکت ایستاد و پرسید: - حالا میتونم راجع بدرخواستی که کرده بودم بهرسم؟

و کابولیکف با خوشحالی چشمکی زد و گفت:

- کوه آتش فشان جنابعالی؟ نوی همینها میلوله! اونو خوب آماده‌ش کرده‌اند، حاضر و آماده برای ده هزار متر دویدن!

در همین موقع در آهنی و سنگین پشت کامیون با صدای بلند باز شد و بزمین افتاد و بیست نفر زن یکی پس از دیگری در حالیکه به دوروبر خود نگاه میکردند از کامیون پریدند نوی میدان مرکزی کمپ.

تنها پشت پنجره‌های بسته بود که سروصدای آنها که ارودگاه را بلرزه در آورده بود شنیده نمیشد.

نوی آشپزخانه، پشت سر نینا پاولونا، چهار زندانی با زبانشان صدا در میآوردند و مسخره‌بازی براه انداخته بودند و یکی از آنها گفت:

- شرط میبندم که آنها را برای شرکت در تئاتر آورده‌اند، فردا میرم پیش ابوکف و ثبت نام میکنم، منم میخوام در تئاتر بازی کنم، لئونوونا آنان را بسر کارشان باز گردانید و گفت:

- اگه یکدفعه دیگه ببینم که پشت پنجره رفته‌اید، دنبتون را میگذارم تو آب جوش!

باشاره کابولیکف، بیست زن زندانی برای معرفی خود به آتلیه نزدیک شدند و مقابل راسیم قرار گرفتند رسول سلیمانویچ که با نگاهی عاری از لطف و مهربانی آنانرا مینگریست، معذک در دل تصدیق کرد که ده تائی از آنها ارزش آنرا داشتند که سر بر بالش وی نهند و بدش نیآمد اما این فکر را از سرش بدر کرد و اولین نفری بود که وارد سالن تئاتر شد. ابوکف که روی لبه سن تئاتر نشسته و همچنان سرگرم بحث و مذاکره با آرشینکت بود سر برگرداند و کابولیکف و همراهان وی را شناخت، از جایش پرید روی زمین و با شادمانی فریاد زد: - رفیق کنل، چقدراز دیدن شما خوشحالم، می بینم که ما را فراموش نکرده‌اید! و کابولیکف نیز با خوشحالی دست بر شانه ابوکف کوفت و گفت: کابولیکف است و قول و قرارش، ویکتور ابووانوویچ! راسیم که نگاههای زنان پشت سر خود را از پس گردنش حس میکرد و دچار هیجان شده بود با نگاه سرزنش‌باری بآنان می‌نگریست و ابوکف از روی شانه کابولیکف نگاهی بسوی دختران انداخت، همه آنها که میشناخت حضور داشتند، حتی فلوت‌زن ریز نقش که کاراپیتیان نامداشت، سوزانکایای^۱ هنرپیشه، چالیلا دیمترونا عثمانوف فاحشه با موهای درخشنده‌اش و آناستازیا لوکانوونا لازاریوک معشوقه سابق یکی از ورزا با چشمان بادامی‌اش! همه آنها از زیبایی خیره‌کننده‌ای برخوردار بودند. آنها قبل از آنکه روانه اردوگاه مردان شوند حمام گرفته و موهایشان را در آرایشگاه میزان‌پیلی و فر زده و آرایش کرده بودند، بعضی آنها حلقه حلقه نموده و برای آنکه بهم نریزد با آب قند ثابت کرده بودند و بهترین لباسهای خود را بتن داشتند، اما جالب‌تر از همه زنی بود که پیراهنی از پارچه ملافه‌ای برنگ آبی دست دوخت با حلقه‌های بسیار پوشیده بود، گیسوان یکی از زنان

سیاه پوست بصورت حلقه‌های بزرگ روی سرش درآمده بود و آرایش غلیظ صورتش که مخلوطی از رنگهای مختلف بود ایجاد بیم و هراس میکرد و خودش هم نمیدانست که او را برای چه منظوری آورده بودند، و کابولیکف تنها یک مطلب را باو گفته بود که «وای بحالت اگر کوچکترین گله و شکایتی از تو بگوשמ برسد، او هرگز در عمرش به نشاتر نرفته بود و هیچ ارتباطی بین خود و برنامه ابوکف نمی‌یافت.

کابولیکف با اشاره بآنها گفت: پس از انتخاب آنان را وادار کردم تا تمرینها را انجام دهند، اینها از زبده‌ترین زنان کمپ من هستند، اما در مورد موزیسین‌ها، هنوز نتوانسته‌ام با آنها کنار بیایم... کار آسانی نیست... ابوکف بیشترشان پیانو مینوازند، ویلن و فلوت میزنند، اما بدون وسیله و ابزار چطوری میخواهی که من آنها را آماده کنم؟ ابوکف که سعی مینمود از خنده خود جلوگیری نماید گفت:

- من کاملاً بشما اطمینان دارم رفیق کلنل، بکمک شما یک نشاتر درجه یک بنا خواهیم نمود.

همانطور که باتفاق نوزده رن بطرف سین نزدیک میشدند، راسیم و کابولیکف خود را عقب کشیدند و با دختری که پیراهن کوتاهی بتن داشت تنها ماندند، و راسیم پرسید: - این همونه؟ و کابولیکف ضمن تأیید گفت: - ازین بهتر دیگه گیر نیامد و در حالیکه دستش را بلند کرده و بآن دختر اشاره میکرد: خطاب بوی گفت حالا سرگذشت خودترا تعریف کن و دختر مورد نظر که با حالت بیم و هراس بدیوار چوبی تکیه داده بود با لحنی خجالت آمیز گفت:

- اسم آکسینا ایوانونا واکسیلیوکا^۱ است، در اسمولنسک^۲ بدنیا آمده‌ام، بیست و چهار سال دارم و بجرم قتل به پانزده سال زندان محکوم شده بودم در اسمولنسک خلیها را میشناختم و کسی را که میخواست پولهایم را بدزد کشتم، بعد... کابولیکف حرفش را قطع کرد و گفت: - برای پنج روبل! چه خستی برای همچو زنی، منم بودم اونو میکشتم. البته قانون او را مجازات نمود، رسول سلیمانویچ عزیز آکسینا یکی از بهترین بدکاره‌های اسمولنسک بوده! وقتی بازداشت شد بسیاری از مردان بعلامت همدردی و تسلیت کراوات سیاه بستند.

- او میداند که مأموریتش چیست و چه باید بکند؟

1Axinia Ivanovna Vassiliouka

2smolensk

- فقط کلیاتی از قضیه را میداند.

- پس باید خوب بهش توضیح داد، آنگاه راسیم دخترک را خوب و رانداز کرد و گفت:

- میری پهلوی نره غولی که یک خروار انرژی داره این انرژی باید تمام بشه، می فهمی چی میگم یا نه، طوری ضعیف بشه که وقتی میخواه سرها بایسته ناچار باشه با عصا راه بره، کابولیکف نگاه حیرت آمیزی بدو انداخت، سپس شانه هایش را تکان داد با علامت تایید و دلگرمی بیشتر برای آکسینیا پاسخ داد: ؟ بله، آنچه در توان دارم بکار خواهم انداخت.

راسیم نگاهی بطرف سین که ابوکف روی آن مشغول توضیح دادن به زنان بود انداخت و ادامه داد:

- یک دقیقه را هم نباید تلف کنیم، والتیوویچ شما کی بر میگردید؟

- بستگی به برنامه ابوکف با این دختران دارد، من فکر میکنم که این ایده تأسیس تئاتر واقعاً جالب است، شما چی رسول سلیمانوویچ نظرتان چیه؟ راسیم در حال باز کردن در سالن قر زد که: - ایده احمقانه ایست.

اینجا پیش من، میباید تا مجازات شوند نه آنکه نمایشنامه شیلر بازی کنند! آنگاه به آکسینیا اشاره کرد و از آنلیه خارج شد، کابولیکف و دختر نیز بدنبال وی براه افتادند.

گریبوف جلوی انبار مواد خوراکی ایستاده با خیالات خوش خود سرگرم بود که متوجه دو افسر فرمانده شد که باتفاق یک زن بطرف او میآمدند، درین فاصله موسنائی نیز کارگاه تعمیرات اتومبیل را دور زد و از در کوچکی که به سالن تئاتر باز میشد آهسته خیز خورد و خود را بدرون انداخت و پشت یکی از کمد هائی که باتاچف آورده بود خود را مخفی ساخت و در حالیکه چمباتمه زده بود، دختر کوچک که فلوت میزد زیر نظر گرفت، دختری ریزنقش و باریک اندام بود و قیافه مسک و دلنشین داشت از آن «تیپ» زنها که موسنائی خیلی دوست میداشت و همیشه آرزوی زنی شبیه او را در سر می پروراند.

گریبوف با دیدن راسیم و کابولیکف که مقابل وی رسیده بودند محال خبردار ایستاد، در برابر دو کلنل، حتی افراد غیر نظامی هم ناخودآگاه دلشان میخواست سلام نظامی بدهند، راسیم بلادرنگ پرسید:

- رفیق باتاچف چه میکند؟ گریبوف که غافلگیر شده بود پاسخ داد:

- نوی رختخواب من خوابیده، خروپفش هم به هواست باید بیدارش کنم؟
راسیم با خنده‌ای تمسخرآمیز گفت:

- نه همینجوری و طبق عادت، و شما کاسیمر کورنوویچ فوراً فکر یک رختخواب دیگری برای خود بکنید، اینکه میگم یک دستور! تا روز یکشنبه نمیخوام که اینجا شما را ببینم، برید جای دیگر اقامت کنید!
گریبوف بیچاره که مات و متحیر ازین دستور، نفسش بند آمده بود با لکنت و تنه پنه کنان پرسید:

- رفیق فرمانده... همینطوری ازینجا برم... آخه چطوری... حداقل وقت بدهید که بتوانم چیزهایی را با خودم بردارم و...
راسیم با چنان نعره‌ای که اصلاً جای بحث و چک و چونه باقی نمیگذاشت فریاد زد:
- تا روز یکشنبه شما ازینجا بزنید بچاک! بعد از مقابل گریبوف که تمام بدنش بلرزه درآمده بود گذشت و در اتاق وی را باز کرد و نگاهی بداخل انداخت و صدای خروپف بگوشش خورد، و با اشاره آکسینبا را فرا خواند و گفت:

- وای بحالت اگر صبح یکشنبه او قادر باشه بمن نگاه بکنه.

کابولیکف دماغ گنده‌اش را خاراند و مثل همیشه از اینکه راسیم با مسائل و مشکلات این چنین ساده، تند و سریع و بدون هیچگونه پیچیدگی و تأملی برخورد میکرد دستخوش حیرت و شگفتی شد، با یک دستور و پشت سرش یک نعره مسائل را حل میکرد و دیگران نیز ترسان و لرزان اطاعت میکردند...

راسیم بی آنکه حتی نگاهی بروی گریبوف که سرگردان و بلامتکلیف مانده و نمیدانست چه خاکی بسرش کند، بیاندازد خطاب به کابولیکف گفت:

- بریم اتاق من، و تا قبل از برگشتن شرابی بنوشیم و یک دست شطرنج بازی کنیم والتوویچ، شما باید بازیکن زبردستی باشید.

در داخل سالن تئاتر زنان زندانی ابوکف را دوره کرده بود و آناستازیا لورکانوونا، معشوقه سابق وزیر دستها را بهم حلقه نمود و زمزمه کنان گفت:

- پدر روحانی، ما نیز در کمپ خودمان حوزه مذهبی داریم سیمد و نود و چهار نفر دیگر در آنجا منتظر شنید صدای شما و گفتار مذهبی هستند... ابوکف دستانش را باز نمود و گفت:

- بمحض آنکه تئاتر روبراه شد، هن به کمپ شما خواهم آمد، ما بزودی کلیسایی

بزرگ و حسابی زیر آسمان سیری خواهیم داشت.

وقتی شب فرا رسید، کلنل کابولیکف باتفاق نوزده تن زنان همراهش کمپ را ترک نمودند، تنها بیستمین زن در آنجا باقی ماند و او همانکه بدستور راسیم نزد باتاچف بسر میبرد و بهنگام خروج نیز هیچیک از مأمورین گارد نگهبان درصدد کنترل برنیامدند تنها گریبوف که حاج و واج مانده، این سوی و آنسوی پرسه میزد و نمیدانست چه باید بکند، از جریان واقعه آگاه بود و سرانجام نیز با آه و ناله نگرانی خود را با ابوکف در میان نهاد. - مرا بیرون کردند، حالا آنها تو رختخواب من چه میکنند؟ هر چند که باتاچف دوست منست، اما این دلیل نمیشود که برای مدت سه روز مرا از خانه ام بیرون کنند ویکتور ابووانوویچ قضیه چیه؟ و چی شده که رفیق فرمانده بکدفعه از راه میرسه و بی مقدمه و تعارف مرا میاندازه بیرون و برای من میهمان ناخوانده می فرستد. اگه برای خودم بود البته خیلی هم ممنون میشدم، اما برای من نبود، بلکه برای باتاچف آوردند! زندگی واقعاً سخت و پیچیده شده. ابوکف او را دلداری داد: که آخرش معلوم میشه که داستان از چه قرار بوده و بالاخره باتاچف برای غذا خوردن میاد و برایمان توضیح میده. گریبوف با ناامیدی نالید:

وقتی گروه زنان، اردوگاه را ترک گفتند، مونسائی دل بدریا زد و رفت تا سروگوشی آب دهد و ببیند که در اتاق گریبوف چه میگذرد گوشش را بدر چسباند و لحظاتی گوش فرا داد و برگشت و گریبوف که در خارج بانتظار ایستاده بود پرسید: - خوب چه خبر؟

- هیچی.... اصلاً خبری نیست... نه سری نه صدائی و نه دعوائی... هیچی.

ابوکف بداخل سالن نشاتر بازگشته وروی کاناپه سبزرنگ باتاچف رو سن نشاتر نشسته بود، تمام چراغها باستثناء یک لامپ که با سیم درازی از سقف آویزان بود و نور ضعیف و محزونی پخش میکرد، خاموش بودند، اما همین نور رنگ پریده آنگار روشنائی داشت که بتوان در پرتو آن اشیاء مختلفی را که میتوانست اثاثیه و لوازم آلات یک خانه سنتی از افراد طبقات متوسط شهرنشین را تشکیل دهند باز شناخت.

ابوکف سرش را به پشتی کاناپه تکیه داد و چشمانش را که کمی خسته و کوفته بود بست و بفکر فرو رفت و رویدادهای آنروز را در ذهنش مجسم ساخت. آهسته آهسته به هدفش نزدیک میشد، صلیب وی بزودی در سرزمین سیری با استواری پا میگرفت. بفکر

پیوتر افتاد پدر روحانی پیتروان - اوربورگ، این هلندی ظریف و ضعیف الجثه‌ای که بخاطر موعظه و تبلیغات مذهبی‌اش در میان این زنده بگوران سرانجام جان خود را نیز بر سر اینکار نهاد، او که میبایست وظیفه‌اش بسیار دشوار و رنج آور بوده باشد، پولوآ تمام داستان او را برایش نقل کرده بود، و همچنین گفته بود که تا چه اندازه‌ای برای آن مرحوم احترامی آمیخته به عشق قائل بوده است در آخرین بازدیدش از کمپ ابوکف را بر سر قبر پیوتر، در گورستانی دور افتاده و متروکه و در گوشه‌ای از جنگل راهنمایی نموده بود گورستانی که هیچگونه صلیبی بیادبود این درگذشتگان گمنام و باحترام خاطره آنان وجود نداشت. تنها تل خاک کوچکی تپه مانند که بزحمت قابل تشخیص بود نشانگر قبر آنان بود: «درینجا مردی نگون بخت و مظلوم و از پای درآمده، آرمیده است»، پولوآ در حالیکه با انگشت یکی از آن تپه‌ها را نشان میداد گفته بود: - آنجاست که پیوتر آرمیده، خداوند روحش را غریق رحمت فرماید. در حالیکه پولوآ کشیک میداد، ابوکف بر سر گور، پیوتر بنخواندن فاتحه مشغول شد: «برادر پیوتر کمی بمن نیرو بده تا بتوانم درین مأموریت موفق باشم، من هرگز نمیتوانم مثل تو باشم، معذک سعی خودم را خواهم کرد، سوگند میخورم اینجا، توی این نایگای تو، کلام خداوند همیشه شنیده شود، من قول میدهم...»

در همانموقع صدائی بگوش ابوکف رسید، از جای پرید و روی کاناپه نیم خیز شد، دوروبر خود را نگریت، نور کمرنگ و ضعیفی اطراف صحنه تأثر را بزحمت روشن میکرد، طوریکه چیزی دیده نمیشد، سرسرای بزرگ تأثر در تاریکی فرو رفته بود، ابوکف داد زد:

- آیا کسی آنجا هست؟ و چون صدا را پشت سر خود شنید، برگشت، از کنار کمد باتاچف سایه لرزانی دیده میشد، لاریسا داویدونا اونیفورم پوشیده آماده خروج آهسته گفت: ویکتور!، در حالیکه سعی میکرد جلوی لرزش صدای خود را بگیرد، افزود:

- دنبال تو آمده‌ام!

- که کجا بریم؟

- بریم پیش من... باید که زانو بزنم و التماس کنم؟

- جز در مقابل خداوند، در برابر کسی زانو نمی‌زنند.

- پس بگو، من چه باید بکنم، اگه لازمه منو بزن، تنبیه کن، هر کاری میخوای بکن

آیا میخواهی که از زندگی تو برای همیشه محو و ناپدید بشم؟ تو همین را میخواهی؟
ابوکف آهسته پاسخ داد:

- بر گرد به طاقت، خواهش میکنم.

- بی سر و صدا بر میگردم، و با صدائی که خوشحالی در آن موج میزد افزود: اما تو هم بلافاصله خواهی آمد، بمن ملحق خواهی شد بدون هیچ معطلی... تنها امکانی که وجود دارد همینست، تو فقط بمن تعلق داری و بس، هیچ چیز نمیتواند ما را از هم جدا کند، ویکتورنکا! تو نمیتونی بمن بگی «پرو گمشو، نمیتونی بگی که دیگر برایت وجود ندارم! دیگه نمیتونی بمن همچون یک جام خالی بنگری! آنگاه بذو نزدیک شد و دستانش را بسوی او دراز نمود بی آنکه آنرا لمس کند گفت: «بهم بگو ترا دوست نمیدارم، از پیشم برو، تنهایم بگذار، از تو بیزارم» بمن بگو «از دیدنت متنفرم» بمن بگو: که ترا هرگز دوست نمیداشته‌ام» بمن بگو «... که تنها بدن گرم و نرم ترا میخواستم»

- ساکت باش، آنگاه آهی کشید و دستانش را بهم فشرد باز گفت! دیگه حرف نزن!

- تو مرا دوست داری...؟! و ابوکف ناگزیر اعتراف نمود:

- آری - آری، آری، اما من این عشق را نمیپذیرم:

- دیگر هرگز مثل سابق نخواهیم بود... ما نمیتوانیم بگذشته باز گردیم... حتی اگر بخواهیم از خود بگریزیم... ما بهم تعلق داریم و بهتر آنست که بسوی هم برگردیم... عشقی همچون گذشته بی سرانجام، به بن بست خواهد رسید ویکتورنکا - دیگه خیلی دیر وقت است،... در اتاقم برویت باز است.

وابوکف صدای پای لاریسا را که روی پارکت روی سین زیر چکمه هایش صدا میکردند می شنید مدتها بهمان حال باقیمانده، دستهایش را در جیب فرو برده و بنقطه ای خیره شده بود، نگاهش خالی بود جایی را نمی دید در افکار دور و درازش غرق شده بود در همین موقع صدای بسته شدن دری را در انتهای راهرو شنید، زمزمه کنان با خود گفت:

- نه، نه نیمه شب و دیر وقت بود که ابوکف سرش را پائین انداخت و راهروی بیمارستان را پیمود، دستگیره آپارتمان را فشار داد و در باز شد، وقتی وارد آپارتمان شد، همه جا را خاموشی فرا گرفته بود، «او» منتظرش بود. خودش پشت بدیوار دراز کشیده و بیشتر تختخواب باریکش را برای ابوکف خالی گذاشته بود.

اجرای نمایشنامه «بیوه خوشحال» سرانجام مورد تصویب قرار گرفته بود، آریکین نویسنده پیشنهاد کرده بود که برای اجرای آن دکور صحنه را بصورت کلیسا در آورند و

ناجیچف رهبر ارکستر میبایست موزیک آنرا همراه با یک والس پایانی برنامه طوری تنظیم میکرد که سوءظن برانگیز نباشد در واقع «والس» آخر موزیک نوعی «عذر موجه» محسوب میشد. اما اجرای نقش اصلی نمایشنامه مشکلاتی ایجاد میکرد، زیرا در میان افراد حوزه مذهبی ابوکف کسی که بتواند نقش دانیلو دانیلویچ^۱ را با همان ظرافت و لطافت و آنطور که در متن نمایشنامه آمده بود اجرا کند وجود نداشت، زیرا همه آنها یا خیلی پیر و پاتال بودند و یا آنچنان ذوق و شایستگی هنری نداشتند که بتوانند درین نقش ظاهر شوند، در واقع همینکه قضیه جدی و مسئله انتخاب بازیکنان اصلی پیس مطرح گردید، این حقیقت روشن شد که بااستثنای آریکین نویسنده و تا حدودی فومن جراح، مابقی جز نقش سیاهی لشکر بازی کردن یا حداکثر یک یا دو جمله را بتوانند اداء کنند، برای اینکار ساخته نشده‌اند و استعداد هنرپیشگی ندارند، تنها می‌شد در «دسته کر» از آنان استفاده نمود.

در قسمت تکنیک تأثیر مشکلات کمتری وجود داشت، سرانجام براین تصمیم شدند که صحنه را با پارچه و کاغذهای گلدار دیواری تزئین نمایند، که آشپزخانه‌ای را که با تاجف هدیه کرده بود نیز بعنوان دکور و اینکه حال و هوای غیربومی به صحنه میداد مورد استفاده قرار دهند در آتلیه خیاطی، ترتیب پرده سن را داده بودند و ساکماتوف آهنگر قول داده بود که به سورگو برود و طنابهایی که باید پرده را باز و بسته میکرد با خود همراه بیاورد. در مورد کارهای الکتریکی، نیز مونورهائی را که باتاجف آورده بود با کمی دستکاری طوری آماده کردند که بتوان از آن بعنوان موتوری که پرده را جلو و عقب میرد استفاده نمایند. ناگیف با خوشحالی گفته بود:

«تأثیرهای ناحیه از حسادت میترکند!، ویکتور ایوانوویچ قسم میخورم که یکی از بهترین و بزرگترین ارکسترها را آماده خواهیم نمود، من ایده‌هایی درین زمینه دارم.

آنچه در P.C (دفتر حزب کمونیست اردوگاه) میگذشت، نیز جالب بود، راسیم با تمرینهای سخت خود را برای مسابقه روز یکشنبه با باتاجف آماده میساخت، در داخل دفترش با لباس ورزش مرتب می‌دوید و کیسه‌هایی از سیب‌زمینی خیس شده را بجای کیسه شنی بکس مورد استفاده قرار داده، و مرتباً تمرین می‌نمود و از نظامیان زورمند و قوی هیکل که زیر فرمانش کار میکردند بعنوان رقیب و پارتنر استفاده میکرد و با آنها

تمرین مینمود، آنها را نیز تهدید نموده بود که چنانچه اسرار اینکار را فاش نمایند دمار از روزگارشان در آورد. و این افراد بیچاره در همان لحظات اول و با نخستین ضربات نقش زمین میشدند و راسیم که خود تنومند و قوی بود با خشم و غضب دور آنان می چرخید و آب سرد بزرگان آنان میریخت و نمره میزد «بچه ننه های بی عرضه.... رستم صولت های پیزی افندی...» و ناچار به تنهایی به تمرین بکس ادامه میداد، یا با کیسه شنی، آنقدر بکس میزد تا آنها را پاره و از هم متلاشی میساخت و حرکات بکس در هوا انجام میداد. دم غروب همینکه گرمای هوا کمی فروکش میکرد و انوار سرخ فام خورشید پشت درختان جنگل پنهان میشد، مدت یکساعت تمام در حاشیه جنگل بدون توقف می دوید و خود را آماده میساخت.

از باتاچف هیچ خبری نبود، گریبوف که در اتاق نینا پاولوونا و در رختخوابی جدا می خوابید، چون رختخواب وی برای دو نفر کافی نبود! درین فکر بود که چگونه باتاچف این مدت طولانی توانسته است در بستر آنها با یک نفر دیگر باقی بماند! چون در اتاقش فقط یک رختخواب بیشتر وجود نداشت! و شگفت آورتر آنکه ظرف این مدت کمترین سر و صدائی هم از داخل اتاق شنیده نشده بود، تنها یکبار در حالیکه جلیقه ای از پوست بتن داشت و شلواری بپا، ناخن شست خود را زیر بند شلوار برده بود از اتاق خارج شده و خطاب به گریبوف داد زده بود:

- تشنه ام، جای یا ودکا برام بیار! و سپس در را پشت سر خود بسته بود! آنگاه یک قمقمه بزرگ جای همراه با یک شیشه ودکا باضافه یک بطری لیموناد باطعم ماراکوجا از طرف مونسائی برایش پشت در نهاده بودند.

روز جمعه صبح ستون کامیونهای حمل و نقل از کمپ براه افتاده و رفته بودند، اما ابوکف بعلت خرابی کامیونش باقیمانده بود، راکشا مسئول تعمیرگاه که گواهی خرابی اتومبیل را داده و در آن نوشته بود که «این کامیون برای مدت یک هفته تحت تعمیر خواهد بود، جمعه دنده هایش مثل یک مادر بزرگ بی دندان میماند..» و کامیون یخچالدار شماره ۱۱ دیگر اصلاً تکان نمیخورد. اسمردوف وقتی خبر را شنید هیچ تعجبی نکرد چون باورش نمیشد که ابوکف بتواند تا این مدت دراز با آن رانندگی کند از خیلی قبل منتظر این پیش آمد بود که سرانجام یک روز ابوکف باو خواهد گفت «لو، کنستانتیوویچ عزیز، دیگه وقت آن رسیده که این کامیون مرا که برای اوراقچی بفرستی!» و تا حالا هم که دوام آورده خودش معجزه بود و ابوکف که کاری نداشت عازم ملاقات راسیم شد، وقتی وارد دفترش شد که راسیم با لباس زیر پشت میزش نشسته و یک دستمال اسفنجی دور

گردنش انداخته بود و نا او را دید پرسید :

- دیگه چی میخوای خرمگس؟ ابوکف مؤدبانه پاسخ داد :

- برنامه تأثر آماده شده، رفیق فرمانده، ما در حال تمرین نمایشنامه «بیوه خوشحال» هستیم، حالا باید که زنها باینجا بیایند، اگر شما از کلنل کابولیکف بخواهید که برای صبح روز یکشنبه آنها را بیاورد بسیار بموقع خواهد بود، تا آنروز پارٹیسونها نوشته و نقش بازیگران تعیین خواهد شد.

- کلنل کابولیکف در هر حال روز یکشنبه باینجا خواهد آمد، معذک من درخواست شما را باطلاعش خواهم رسانید، از باتاچف خبری دارید؟

- نه و باعث نگرانی شده... راسیم خنده تمسخر آمیزی سر داد و گفت:

- هیچ دلیلی برای نگرانی وجود ندارد! قضیه روشن میشه، خواهید دید.

- صبح روز یکشنبه کامیون حامل زنان مجدداً وارد کمپ شماره ۵۱/۱ شد که پیشاپیش آن کلنل کابولیکف در جیب سرباز خود که کادوی آمریکائیان در جنگ جهانی دوم بود حرکت میکرد.

راسیم تمرین سخت و طاقتفرسایش را متوقف ساخته بود، چنان احساس قدرت و نیرو میکرد که حتی بتواند یک گاو نر را با یک ضربه مشت از پای در آورد، شنبه شب، چهار استیک - ده تخم مرغ، یک ظرف سالاد با کرم تازه شام او را تشکیل میداد معذالک قبل از آنکه برختخواب برود پانصد گرم گوشت چرخ کرده خام را که نینا پاولونا برایش آورد نیز اضافه بر شامش خورده بود.

باتاچف نیز بنوبه خود از عزلتگاه خارج شد، با گریبوف روبوسی کرد، شگفت آور آنکه بسیار سر حال و قیافه مینمود با خوشحالی گفت:

- لو، کنستانیوویچ، یک نصفه گاو برای ناهارم آماده کن!

سپس خمیازه ای کشید و عضله گرفت، طوری که صدای ترق و تروق آن در آمد، بعد مجدداً نزد آکسینا ایوانودنا که نوبی اتاق نشسته بود برگشت، آکسینا پیراهن آبی رنگ کوناهنی بتن داشت و از قیافه اش مطلقاً اثری از خستگی سه شبی را که با این «نره غول» گذرانده بود خوانده نمیشد و خیلی هم بشاش و سر حال بود، گریبوف که از تعجب شاخ در آورده بود، دوان دوان خود را به موستانی رساند و ماجرا را تعریف کرد:

- باتاچف بالاخره آمد بیرون، شنگول و منگول و سر حال تر از همیشه! منکه اصلاً سر در نیاوردم اینجا چه خبره! ابوکف تصمیم گرفت سری به باتاچف بکسور بزند و او را در آشپزخانه گریبوف که داشت برایش نیمرو درست میکرد یافت، آکسینا نیز در

کنارش ایستاده و درست مثل یک خانم خانه‌دار و کدبانو، آرام و سرحال مشغول بریدن نان و تهیه قهوه برای باتاجف بود!

وقتی آندو در اتاق تنها ماندند باتاجف خطاب به ابوکف داستان را تعریف و توضیح داد که:

- فقط بخاطر حفظ مبلهاست که قبول کردم مسابقه بکس بدم، ویکتور ابوانوویچ، باور کن دوساعت طول نمیکشه، که تمام این اثاثیه مال خودمون میشه، میتونم بهت قول بدم و ابوکف در حال نشستن روی کاناپه گفت:

- من حتی یک کلمه ازین داستان را نمی‌فهمم.

- قضیه خیلی ساده است، اگر درین مسابقه که امروز برای دومین بار با راسیم میدهم بازنده شوم، راسیم تمام مبلها را ضبط خواهد نمود، این رسول سلیمانوویچ عزیز، عجب تاپاله‌ایست! باور کن، این زنک، اکسینا را بنحیال خودش فرستاده برای من که مرا از پای در آورد، اما این دختره مهربان و نازنین میدونی چکار کرد؟ تمام ماجرای این نوطه را برایم فاش نمود باین ترتیب ظرف این سه روز بخودم رسیدم، مرتب غذا خوردم بدون وقفه ورزش کردم و تمرین بکس! حالا هم سرحال و قوی و نیرومندتر از همیشه‌ام، اگر همین الان مرا بآمریکا میفرستادند! بدبختشون می‌کردم! آره دوست عزیزم دیگه هیچکس دست به ترکیب فائتر ما نخواهد زد، حتی راسیم هم دیگه جرئت نمیکنه! آنگاه ابوکف را در آغوش گرفت و شانه و صورتش را بوسید و باشپزخانه بازگشت تا مراقب پختن تخم مرغهایش باشد.

ابوکف با خوشحالی آپارتمان گریبوف را ترک نمود و در خارج با موستانی و گریبوف مواجه شد که بی صبرانه منتظر وی بودند تا بدانند داستان از چه قرار است، گریبوف با بی‌تابی پرسید:

- خبر تازه چیه؟ و ابوکف با خنده پاسخ داد:

- روز یکشنبه خوبی خواهیم داشت، دوستان عزیزم، یک روز خیلی عالی!...

نیمساعت بعد همگی روی صحنه آماده تمرین نمایشنامه «بیوه خوشحال» گرد هم جمع آمده بودند.

کابولیکف برای ابوکف و راسیم سورپریز تازه‌ای تدارک دیده بود وقتی اعلام نمود که:

- خبر ندارید که از کامیون نوزده نفر زن پیاده نشدند بلکه سی نفر بودند! و سپس در ادامه صحبتش توضیح داد:

- من عده‌ای موزیسین را هم با خودم بهمراه آورده‌ام و این یک سورپریز در زندگی شما خواهد بود، ویکتور ایووانوویچ، یک ارکستر کامل از نوازندگان فلوت، که خودشان آنرا درست کرده‌اند، بهمان اندازه‌ای که میخواست‌اند و ماهها روی ساختن آنها زحمت کشیده و وقت صرف کرده‌اند، آنها بی آنکه من خبر داشته باشم بطور پنهانی در اردوگاه تمرین موسیقی میکرده‌اند، من امروز متوجه این قضیه شدم! وقتی که فهمیدم بلافاصله تصمیم گرفتم که آنان را برای شرکت در تئاتر با خود بیاورم، ابوکف، باید این موضوع را بعنوان یک دوست صديق پيش شما اعتراف کنم که وقتی شنيدم اشک شادی از چشمانم جاری شد. هيچ ميدانيد که آنها قطعاتی از باخ را اجرا کرده‌اند، از باخ! با فلوتهائی که خودشان از چوب درست کرده بودند، باید که شما هم آنها بشنوید.

در حالیکه دسته کُر مشغول نواختن و خواندن بود، راسیم از پنجره دفترش باتاچف را دید که از آپارتمان خارج میشد و او که از شنیدن سرود «کُر» باندازه کافی عصبانی شده و نتوانسته بود جلوی ضربان قلب خود را بگیرد با دیدن باتاچف بیش از پیش دستخوش خشم و ناراحتی شد باتاچف هنوز با لباس زیر همچنان مشغول تمرین بود و خود را گرم میکرد، با استفاده از فرصت، و قدمهای آهسته میدان اردوگاه را پیمود، راسیم با دیدن این منظره با خود می‌اندیشید «پاهاش داره میلرزه»، قلبش این بار از خوشحالی می‌طپید، باز با خود فکر میکرد «از خستگی داره از پا میافته»، او حتی قادر نخواهد بود تا مشتش را بلند کند، پاهاش سنگینی میکنه، گشاد گشاد راه میره

آه... آه عجب دختری است این آکسینا، معرکه است»

راسیم، از لبه پنجره کنار رفت، چند حرکت بکس در هوا انجام داد و پشت میزش قرار گرفت و شنید که در را میزنند، با صدای بلند گفت:

- بیا تو، کوتوله!. باتاچف بی آنکه سخنی بر زبان آورد، وارد اتاق شد و در را پشت سر خود بست.

راسیم با قهقهه‌ای تمسخرآمیز پرسید:

- چطوری؟ و باتاچف پاسخ داد: مثل یک گوساله نر مقابل یک گاو ماده! رفیق راسیم، سعی نکنید بمن نارو بزنید، دستکش‌هایتان را در آورید، مطابق مقررات مسابقه، آنها را فقط توی رینگ بکس می‌بندند! راسیم خشمناک و عصبانی از جای پرید و روی دو پا ایستاد و فریاد زد:

- منو متهم میکنید که دستکشانم را بسته‌ام؟

- این مقررات مسابقه است! آنگاه لباسهایش را در آورد، و راسیم نتوانست از

تحسین عضلات پیچیده و قوی او خودداری نماید، باتاچف سپس به میزی که روی آن نوارهای پارچه‌ای گذارده بودند نزدیک شد، آنها را برداشت و برانگشتان خود پیچید، و به راسیم نزدیک شد و دستان زنجت و درشت خود را که به بیلچه شباهت داشت باو نشان داد و گفت:

- همه چیز درست است باید مطابق مقررات رفتار نمود من آدم قابل اعتمادی هستم! راسیم دچار تردید و دو دلی شد، چون دستکش‌هایش را یکی از پارتنرهایش بسته بود و یادآوری این موضوع ناراحتش میکرد بعلاوه آنکه نمیخواست این مسابقه با حضور دیگران انجام شود مایل نبود شاهد و تماشاچی در کار باشد. لذا پاسخ داد:

- قول سربازی من کافیت، قلبی در کار نیست! باتاچف شروع به قُر زدن نمود و جملات نامفهومی بر زبان راند، سپس دستکش‌های مخصوص بکس را بدست کرد و بندهای آنها را با دندانهایش بست و انتهای آنها را بی آنکه گره بزند بداخل دستکش فرو کرد. و سپس زست بوکسورها را گرفت و چند بکس در هوا انداخت و گفت:

- اینجوری بهتره...

راسیم لبخند تلخی زد و گفت:

- فقط دلم برای این دختر تمیز و مرتب میسوزه، تمام لکه‌های خونی که ممکنست بر در و دیوار بریزد، با مفر متلاشی شده‌ات بر دیوارها بپاشد، درینصورت چطور میتونم آنها را پاک کنم؟.. باتاچف نیز بنوبه خود فریاد زد:

- بهتره که با حرف زدن وقت را تلف نکنیم، و طوری خونسرد و مسلط بر خود بود که گویی همچنان در حال تمرین است بدنیاال سخنانش افزود:

- وقت تنگ است رفیق فرمانده، یک شقه گوشت گاو توی اجاق آشپزخانه نینا، برای من در حال کباب شدنست. باید عجله کنم که بآن برسم. سه روند کافیه؟ و راسیم پاسخ داد:

- حرفش را هم نزن، مسابقه وقتی تمام میشه که یکی از ما دونفر زمین بخوره... آنگاه یک پا به عقب برداشت و گارد گرفت و آماده مسابقه شد.

- علامت شروع مسابقه را کی میده؟ و باتاچف در حالیکه مشت خود را جلو می‌آورد فریاد زد:

- من! و در همین زمان اولین ضربه کاری را بر راسیم وارد آورد و راسیم همچون گاو نر در مسابقات گاوبازی با یک پورش خود را بروی باتاچف انداخت، صدای ضربه در اتاق پیچید و باتاچف مودبانه گفت:

- آه بینشید و بیست دقیقه بعد لباس پوشیده و مرتب و سالم از دفتر P.C خارج شد و بطرف کارگاه تعمیر اتومبیل براه افتاد و سپس وارد سالن تئاتر شد و خطاب به ابوکف که باستقبال او میرفت گفت:

- تئاتر نجات یافت. ازین پس هیچکس مزاحم مبل و اثاث ما نخواهد شد... آه که چقدر گرمه‌ام، میرم تا اول از سس مخصوصی که نینا درست کرده بچشم... آنگاه سالن را ترک نمود و وارد آپارتمان گریبوف شد و آکسینا را که از ترس میلرزید بوسید و روی میز نشست.

گریبوف با رنگ پریده و ته‌پته‌کنان پرسید: چی شد؟ با راسیم چه کردی؟ باتاجف در حالیکه بخار و بوی غذائی را که از آشپزخانه بلند بود استشاق میکرد و بو میکشید پاسخ داد:

- اینکه سؤال نداره، عجب بوی خوبی می‌آه، اما خیالت راحت باشد، کاری نکردم که باعث از بین رفتن یک کلنل ارتش سرخ بشه، ما هنوز باو احتیاج داریم! دو ساعت بعد آنها که در سالن غذاخوری افسران کمپ مشغول صرف ناهار بودند راسیم را دیدند که ساکت و خاموش بود، نه آن راسیم پرخاشگر سابق! بی آنکه حرفی بر زبان آورد، بر سر میز نشست و با احتیاط شروع به جویدن غذای خود که از گوشت بود نمود و برای آنکه نفسی تازه کند گیلان شرابی برداشت و بر لبهای مجروح و درد‌آلود خود نزدیک نمود.

تمرین نمایشنامه «بیوه خوشحال» بیشتر از شش، هفته بطول انجامید، کاری خسته کننده که بسیار وقت می‌گرفت، و ابوکف که پس از مرتب شدن کامیون یخچال‌دار شماره ۱۱ مجدداً برانندگی مشغول بود در آن شرکت نداشت، فقط هر گاه که به کمپ بر میگشت در تمرینها شرکت می‌جست، زیرا با تقاضای مرخصی وی مخالفت شده بود، چونکه قبل از آغاز فصل بارندگی و مزارات صبحگاهی برای تحویل کالا و اجناس که جاده‌ها یخ میزد و کار حمل و نقل را مشکل می‌ساخت میبایست که انبارهای مواد غذائی را در اردوگاههای مختلف پر میکردند. باین ترتیب ابوکف دائما در میان کوهها و دره‌ها در حرکت بود و هر بار که فرصتی مییافت و به کمپ ۴۵۱/۱ سری میزد، با خوشحالی شاهد پیشرفت محسوس برنامه‌های کار تئاتر بود و بهمان صافی و روشنی که او مواعظ مذهبی را میگفت، آریکین نویسنده و ناگیف رهبر ارکستر اصلاحات و تغییرات لازم را در سناریوی «بیوه خوشحال» انجام میدادند و اگر کمی شانس با آنها همراهی

میکرد حتی سوءظن راسیم را هم نمی توانست برانگیزد و برنامه پایانی صحنه با آهنگ و رقص والس نکات ابهام پس را از میان برمیداشت. در خلال این مدت کمتر صحبتی از موروزوف بمیان می آمد و از نوولادیمیترونا که مطلقاً حرفی زده نمیشد، تنها خبر این بود که می دانستند او همچنان بکار خود بعنوان منشی مشغول است، کمتر در مجامع ظاهر میشود و به سورگو نیز نمیرود، بیشتر وقتش را در خانه خود میگذراند و هر از گاهی بسینمای دهکده استولوواجا^۱ میرفت و یا به رادیو گوش میداد. خانم دکتر کمپ زنان، دوبار از او عیادت کرده و اطمینان داده بود که بر اثر تجاوز بعنف حامله نشده و ازین حادثه بچه دار نخواهد شد. شاید بهمین دلیل بود که نوولا دیگر درخواست انتقال بمسکو را که احتمالاً در کاغذبازی تشکیلات اداری مفقود شده بود دنبال نکرد و از تکرار تقاضای انتقال صرفنظر نمود.

و اما شیمانسکف که در ماجرای افشاگری «مرغ» ها نقش داشت و برای یاشایف جاسوسی میکرد چون در قبال خدمتی که انجام میداد باو قول داده بودند که در مجازاتش تخفیفی قائل شوند و کا - گ - ب باین وعده خود وفا نکرد و دو بار نیز که درخواست خود را نزد یاشایف مطرح نمود سیلی جانانه ای نوش جان کرد، لذا دست از خبرچینی و جاسوسی برداشت چون دیگر به قول و قرارهای مقامات اعتماد نداشت، از آن پس ماهرترین و زبردست ترین دزدان مواد خوراکی در کمپ محسوب میشد!

در آن روز پنجشنبه برای نخستین بار، لباسهایی که در آتلیه کمپ برای نمایش «بیوه خوشحال» در فاصله تمرینها دوخته شده بود امتحان نمودند، پیراهنها بسیار شیک و عالی، لباس شب و دامن که بیشتر آنها از ملافه، روتختی، دستمال و امثال آن تهیه و در لباسشویی کمپ رنگ شده و با دانتل و کاغذهای گلدار رنگی زیبا تزئین گردیده بود، تماماً در نوع خود بی نظیر می نمود ارکستر نیز بنوبه خود در حال تکمیل شدن بود، دو نوع چنگ و عود بنام بالائیکا^۲ بشکل سه گوش و بشیوه کار «هنرهای دستی» توسط ایگور کورا کین آهنگر با استفاده از لوله بخاری و سیمهای آهنی و صفحه فولادی قطور ساخته شده بود و هنگامی که آنها بکار انداختند، صدای آن فرقی با چنگ واقعی نداشت و بیشتر همان لحن و صدای آلات موسیقی سنتی قدیمی را داشت که خود تحولی بحساب

1- Stolovaja

2-Balaikas

میآمد.

ناگیف رهبر ارکستر با خوشحالی و غرور میگفت از حالا تا رسیدن فصل زمستان ما بازهم آلات و ابزار موسیقی تازه‌ای خواهیم داشت، کوراکین طرحهای بسیاری آماده دارد، او یک نابغه واقعی است، چیزهایی اختراع میکند که تاکنون بفکر هیچکس نرسیده، تأثر ما در زمینه موسیقی نیز انقلابی بوجود خواهد آورد!

صبح روز جمعه، در آپارتمان لاریسا صدا در آمد، یکی با مشت بر آن می کوبید، هوا هنوز تاریک بود و لاریسا از خواب پرید و با چشمان پف کرده و خواب آلود بطرف در رفت پرسید:

- مگه کمپ آتش گرفته که صبح باین زودی در میزنید؟ و صدائی در پاسخ گفت:
- از آنهم بدتر فوراً بیائید بیرون، لاریسا داویدونا، من اینجا در خارج منتظرم، هر چه زودتر! ولاریسا که صدای راسیم را تشخیص داده بود با شتاب لباس پوشید.

راسیم مقابل جیب سرباز خود با بی صبری قدم میزد، در همین لحظه ابوکف نیز از آپارتمان موستانی خارج شد و بطرف اتومبیل راسیم براه افتاد، ستوان سوتوف با قیافه‌ای درهم و گرفته‌تر از همیشه پشت فرمان نشسته بود و با نگاهی نفرت‌انگیز و خصومت‌بار ابوکف و چاکفسکایا را ورنده میگرد، چهره راسیم از شدت ناراحتی و غضب بطوری غیر طبیعی قرمز شده بود با لحنی پرخاشگرانه دستور داد:

- سوار شوید، یک مسافرت کوتاه در پیش داریم. چاکفسکایا با تردید و ناباوری کمی این پا و آن پا کرد و همچنان که بی حرکت کنار اتومبیل ایستاده بود گفت:
- فکر نمیکنید که لازمست یک توضیح کوتاهی در مورد این مسافرت بدهید؟ که بدانیم برای چی و کجا باید بریم؟ تا یکساعت دیگر باید از بیمارانم ویزیت کنم، راسیم در حالیکه روی صندلی جلو جیب کنار سوتوف جای می‌گرفت پاسخ داد:

- آوانسیان بجای شما انجام میدهد. وقتی ابوکف و لاریسا روی صندلی سفت و سخت عقب اتومبیل که انباشته از چرم مصنوعی بود نشستند، سوتوف پا را روی پدال گاز فشرد، راسیم بصحبت خود ادامه داد:

- کابولیکف همین الان تلفن زد، فکر میکنم داشت نوبت تلفن بالا می‌آورد چون فقط توانست دو جمله بگوید، کافیه؟ امیدوارم که اعصاب قوی داشته باشید!

مکالمات آنها بهمین جا خاتمه یافت، لاریسا چندین بار دیگر پرسید که کجا میروند و منظور ازین مسافرت چیست؟ اما تمام سئوالهایش بی جواب ماند، وقتی اتومبیل

بر سر دو راهی رسید که پیکراه آن بسوی کمپ زنان منشعب میشد، آنان با شگفتی متوجه شدند که سوتوف بجای آنکه بطرف کمپ کابولبکف بپیچد، جاده باریک جنگلی را که مسیر گازدوک بود در پیش گرفت و وارد جنگل شد. ترس و هراس آنان وقتی شدت یافت که بیک محوطه صاف که درختان جنگلی را بریده بودند رسیدند، تنه قطور درختان روی هم انبار شده و کوهی از چوب تشکیل داده بود و بعد تعدادی اتومبیل نظامی و عده ای افسر و سرباز ارتش سرخ و سرانجام کابولبکف را مشاهده نمودند که با گامهای سنگین بسوی اتومبیل آنان میامد، سوتوف اتومبیل را متوقف نمود. لاریسا اولین نفری بود که از آن پیاده شد با صدای بلند پرسید:

- چی شده؟ کابولبکف نگاهی به راسیم انداخت و گفت:

- مگر شما به او توضیح نداده اید؟ رسول سلیمانویچ؟ و راسیم که بسختی نفس میکشید پاسخ داد لازم بود با چشمان خودش ببیند چه رویداده... کابولبکف با تردید دست لاریسا را گرفت و ابوکف را که در کنار وی ایستاده بود نگریست، ستوان سوتوف همچنان در اتومبیل و پشت فرمان باقی ماند، آنگاه با صدای خفه ای گفت:

- هیچ دلیلی نداره که آدم خجالت بکشه! منم یک روزی مریض بودم.

در همین لحظه آنها موروزوف را دیدند، و ناگهان متوجه شدند که باید حادثه سهمگینی رخ داده باشد موروزوف بآنان نزدیک شد و دستش را بسوی لاریسا دراز کرد و نگاهی سنگین و طولانی بسوی ابوکف افکند و با لکنت زبان گفت:

- غیر قابل تصور است... اصلاً به عقل جور در نمیآید!

آنگاه به گروه کوچکی که گردهم آمده بودند نزدیک شدند، افراد نظامی خود را کنار کشیدند و راه را برای آنان باز کردند مقابل تل کوچکی از چوب رسیدند که هیکل انسانی روی زمین افتاده و یک پتوی نظامی روی آن کشیده شده بود که تنها کفشهایش دیده میشد که برنگ سیاه بود و گرد و خاکی بنظر میرسید.

کلنل کابولبکف بار دیگر دستخوش تردید شد، راسیم جلو افتاد و خم شد و با یک حرکت سریع پتو را کنار زد منظره وحشتناکی بود، جنازه یاشیایف برهنه روی زمین افتاده بود، سینه اش بر اثر ضربات متعدد چاقو سوراخ سوراخ شده و آلت قتل تا دست در قلبش فرو رفته بود! جالبتر و هراس انگیزتر از همه آنکه آلت وی را نیز بریده بودند. راسیم آب دهانش را فوراً داد و نگاهی بسوی چاکفسکایا که بین ابوکف و کابولبکف ایستاده و آندو او را نگه داشته بودند انداخت، لاریسا خونسردی خود را همچنان حفظ کرده بود. راسیم با خود میگفت «عجب زن کله شقی است» در حقیقت درد او را تحسین

میکرد و این جمله احترامی را که برای لاریسا قائل بود ثابت میکرد، «چی میتونه اونو از جا در بیره و متغیرش کنه؟» حتی خودش با همه سرسختی و با همه کله خری و لجبازیش که کمتر کسی میتوانست خلقیات او را درک کند درین لحظه دستخوش ناراحتی شده بود. و سرانجام موروزوف با کشیدن ملافه نظامی بروی جنازه یاشایف باین صحنه و دقایق سخت و دردناک پایان بخشید.

ابوکف سکوت سنگینی را که بر جمع حکمفرما شده بود شکست و گفت: کی؟ کار کیه؟ اما با اینکه خود این سوال را مطرح نمود ولی احساس باطنی اش از قبل میدانست که حقیقت وحشتناک از چه قرار است.

موروزوف با لحن ملایم و محزونی گفت: آنجا، بیست قدم آنطرفتر، توی جنگل او از یک شاخه درخت حلق آویز شده است، نوولا باید او را اینجا توی جنگل ملاقات کرده باشد.

موروزوف برگشت، چند قدمی در اطراف خود برداشت آنگاه صورتش را میان دستان خویش گرفت و گریه را سر داد

ابوکف با نگاهی که بسوی کابولیکف انداخت از او خواست که همانجا پیش لاریسا بماند و خودش بدنبال موروزوف براه افتاد، دستش را بآرامی بر شانه او که بسختی و حق حق کنان میگریست نهاد و با ملایمت گفت:

- ولادیمیر الکسیوویچ.... شما نوولا را دوست میداشتید؟ موروزوف سرش را تکان داد:

- بله، اما این سر درونم بود و او هرگز متوجه آن نشد... آخر او چگونه میتوانست...؟

- این فقط خداوند است که سراسر دل و جان انسانها را میخواند و از سر درون آنان خبر دارد، سپس همچون طفلی او را در آغوش گرفت و تسلی داد

- موقع خاکسپاری او بر میگردم تا برایش دعا کنم... همچنین برای یاشایف... مگر نه آنکه او هم یک آدم بود... مخلوق خداوند؟ برای آمرزش و رهاییشان دعا خواهم کرد.... موروزوف ناله کنان پرسید: این یکجور دلداریست؟

- نه، ولی بدون توکل و ایمان، تحمل رنج و اندوه بمراتب سخت تر خواهد بود.

فصل چهاردهم

جنازه یاشیایف با احترامات و تشریفات کامل نظامی، همراه با پرچم‌ها و شلیک چندین تیر توپ در گورستان مخصوص مقامات و قهرمانان در شهر سورگو بنخاک سپرده شد، در عوض نیچونوا را در گودالی در حاشیه دهکده دفن نمودند زیر یک تل خاک، ساده و معمولی که براحتی دیده نمیشد و هنگامیکه کارهای ساختمانی درین ناحیه باتمام میرسید و کارگاه بجای دیگری منتقل میگردد، بر اثر تغییرات جوی از نظرها محو میشد و دیگر اثری هم از آن بچشم نمیخورد طبق رسم متداول در روسیه، تابوت نوولا را که بسیار ساده و از چوب صنوبر ساخته شده بود، تا محل دفن روباز تشییع نمودند، در بعدازظهر آنروز، کارگاه بحال تعطیل درآمد زیرا هرکس که میتوانست از سر مهندس و مدیر کارگاه گرفته تا کارگر ساده وجوشکار در مراسم خاکسپاری شرکت نمودند.

از چهره مات و رنگ پریده دختر جوان شفافیت و روشنی میبارید و چنان آرام و زیبا خفته بود که گونی پیک مرگ آرامشی ابدی برایش بارمغان آورده است، در حالیکه پیراهن قشنگ و رنگارنگ بتن داشت و موهای روشن طلانی رنگش همچون گل رُزی قرمز میدرخشید میان تابوت دراز کشیده بود. هر کس که بدو مینگریست تنش دچار لرزش خفیفی میشد زیرا بنظر میرسید که لبخند شیرینی بر لب دارد و انگار که خوشبختی و سکون و سکوت لذتبخشی را که تنها باو تعلق دارد و بس بهمراه میبرد.

موروزوف برای آخرین بار نگاهی عمیق و طولانی بر او افکند و آنگاه روی تابوت را بست و هنگامی که آنها در گودالی در دل زمینهای یخ بسته که میبایستی بسختی و با بیل و کلنگ حفر کرده باشند، نهادند، مهندس موروزوف، از شدت غم و درد و اندوه بسختی بخود می پیچید و بشانه ابوکف تکیه داد و وقتی که نخستین بیلچه خاک با سر و صدا بروی تابوت ریخته شد، موروزوف از جای پرید، زیرا که لحظه جدائی فرا رسیده بود و این جدائی ابدی را احساس نمود.

شب هنگام ابوکف و موروزوف بار دیگر بر سر گور وی حضور یافتند و در میان سکوت شبانگاهی، سرانجام ابوکف فرصت یافت که برایش دعا بخواند و از خداوند بخواهد که رحمت خود را از نوولای جوان دریغ ندارد، موروزوف نیز که از شدت اندوه پیچ و تاب میخورد برای نوولا دعا کرد و بهنگام بازگشت که پیاده و آهسته بسوی دهکده پیش میرفتند بابوکف گفت:

- چقدر خوب شد که شما در میان ما هستید ویکتور ایوانوویچ، حقیقتاً ما در اینجا بیک کشیش نیاز داشتیم، آنها کشیشی مثل شما ظرف هفته های گذشته برایم مشکل بود که حرف های شما را بفهمم و بپذیرم، اما حالا میدانم که چقدر وظیفه دشواری دارید. در مورد کشیش های پیشگام در آمریکای لاتین و آمریکای جنوبی خیلی مطالب منتشر میشود، خیلی چیزها خوانده ام که آنان مقررات خشک و عقاید مذهبی کهنه را نادیده گرفته و با آن مبارزه می کنند آنها بخاطر نجات و رهائی مردمان ستم دیده و گرسنه حتی ممکنست مقابل دولتها و نظام کنونی جامعه بایستند، شما نیز درین مبارزه شرکت می کنید؟ ابوکف بتندی و خیلی جدی پاسخ داد: خیر - نه؟

- من هرگز اسلحه بدست نمیگیرم تا در رأس یک گروه انقلابی و بنام آزادی و ایمان آدم کشی کنم برعکس بر ضد زور و خشونت موعظه و تبلیغ میکنم، صلیب من در سبیری یک پناهگاه و مأمن افراد ستم دیده است و نه مرکزی برای تجمع انقلابیون، خداوند بخشاینده و مهربان است و نه جبار و ظالم

- اینها حرف است و تئوری، پدر روحانی با آن که نمیتوان بمبارزه بابلشویم برخاست، بلکه این بمب اتم است که میتواند از عهده برآید.

آنها باین ترتیب به دهکده رسیدند و در خانه موروزوف شرابی نوشیدند و مقداری گوشت سرد خوردند، سپس ابوکف سوار بر دوچرخه قدیمی و کهنه ای که از موستانی قرض کرده بود شد و به کمپ بازگشت.

پاسی از شب گذشته بود که پولوانی بملاقاتش آمد.

- حوزه مذهبی در حال توسعه است، و در حال نشستن افزود:

- چهارده درخواست عضویت جدید آمد. فقط میخواهند بدانند که ما در اینجا کلیسا

داریم، ابوکف بی آنکه سخنی بر زبان آورد با ایماء و اشاره پرسید که آیا آنان قابل

اعتماد هستند؟ و پولوآنی باین سؤال خاموش با علامت دست اطمینان داد

- میشود بآنها اطمینان نمود، مدتهای زیاد آنها را تحت نظر و مطالعه قرار داده ایم

و تا زمانی که برایمان ثابت نشد که میتوان بآنان اعتماد نمود از موافقت با درخواستشان

خودداری نمودیم، در تمرینهای آتی آنها نیز حضور خواهند یافت. و خود را بتو معرفی

خواهند نمود. ابوکف گفت:

- خوب کردی آمدی، جنورجی ولادیمیریچ.

او که پس از مرگ نوولا، مدتهای مدید بفکر فرو رفته و مرتباً خود را بزیر سؤال

میبرد. احتیاج داشت با کسی حرف بزند.

رو به پولوآنی گفت: تو تنها کسی هستی که میتوانم باهات حرف بزنم، من تصمیم

گرفته ام که رانندگی را رها کنم.

پولوآنی تقریباً بحال فریاد و اعتراض پرسید:

- چی، تو میخواهی از کامیون یخچال دار دست بکشی؟

- آره.

- بعد چکار میخواهی بکنی؟ فقط بکار تئاتر برسی؟

- سعی میکنم یک شغلی در داخل کمپ دست و پا کنم، میخواهم نزد شما بمانم،

در حوزه مذهبی خودم، روز و شب توی حوزه باشم مثل پیوتر، دو یا سه روز در ماه که در

زمستان بدون شک کمتر هم خواهد شد، کافی نیست، کشیش شما باید مدام در میان شما

باشد، شما باو نیاز دارید.

- ولی ما به کامیون شما هم احتیاج داریم، پدر روحانی، ما گوشت، تخم مرغ،

چربی، پنیر، مربا و دیگر مواد غذایی که ما را زنده نگه میدارد هم لازم داریم، تنها کلام

خداوند برای زنده ماندن کافی نیست، شما میتوانید همه روزه برایمان دعا کنید، حتی

خارج از کمپ هم اینکار عملی است، این بهتره بجای آنکه جلوی در بایستید و ناظر

مردن تدریجی ما از بی غذایی و گرسنگی باشید، بما کمک کنید تا زنده بمانیم، پیوتر

مرد بزرگی بود، او کشیش واقعی و مقدس و منزهی بود برای تمامی افراد بیچاره و

ستم دیده یک تسلی خاطر بود، موجب دلگرمی همه آدمهائی بود که بمرگ تدریجی

- اما زمستان گذشته یکصد و چهل و نه نفر از میان ما مردند. و بخاک سپرده شدند، بخاطر گرسنگی و بیماری از پای در آمدند، ریه‌هایشان از گرد و خاک ناشی از پنبه نسوز یا ورم کرد و چرک نمود، یا به بیماریهای دیگری که هیچکس حتی لاریسا هم نمیتوانست بدادشان برسد و کمکی کند و یا نجاتشان دهد. بیست و سه نفر که طاقت تحمل چنین زندگی وحشتناکی را نداشتند یا خود را زیر اهره برفی انداختند و یا از شاخه‌های درختان جنگلی حلق آویز کردند و باین ترتیب خودکشی نمودند، عده‌ای خود را در حفره‌های یخی انداختند و برخی لخت شدند و آنقدر در سرما و هوای برفی و یخبندان ماندند تا یخ زدند و مردند، چیزی نمانده ویکتورایووانوویچ، چهل درجه زیر صفر، بی هیچ رنج و دردی خیلی سریع جان آدمی را میگیرد، سرما همه ما را درو میکند پولوآنی سرش را تکان داد و افزود:

- پدر روحانی بگذار زمستان فرا رسد، شما فقط تابستان اینجا را دیده‌اید با هزاران هزار حشرات آن و گرمای سوزان قلب الاسدش را، اما زمستان تایگا، چیز دیگری است وقتی آنرا کشف نمودی میفهمی یعنی چه، خواهی دید که یک گرم گوشت، یک خورده نان، یک قاشق مربا، یک مشت بلغور یا ذرت یا خمیر گندم، برابر است با یک روز زندگی بیشتر! و تو که کشیش ما هستی، تمام این مواد غذایی را برایمان می‌آوری، تو با آن کامیون حیاتبخش، باعث ادامه زندگی ما میشدی، حالا چطور میخواهی آنرا رها کنی ویکتورایووانوویچ! آیا عمل نیکو از حرف و فکر و اندیشه خالی مهمتر و با ارزش‌تر نیست؟ و ابوکف برآشفته پاسخ داد:

- تو فکر میکنی که این کار خوبی است که من مال دیگران را سرقت کنم؟ من یک گناهکار بی مایه‌ای بیش نیستم.

- خداوند باینکاری که میخواهی بکنی راضی نخواهد شد، او میداند که تو به چه علتی دست باینکارها زده‌ای، اینکه آدمی گناه میکند یا کار نیک تصمیم و قضاوتش با خداوند است ویکتورایووانوویچ، تو خودت را وقف ما کرده‌ای و این کار مهمی است، هیچ دلیلی وجود ندارد که تو خود را سرزش کنی، صبر کن زمستان برسد. تا بدانی که من چه میگویم. بزودی هرکس با کنجکاوی و دلواپسی و ترس بآسمان نگاه میکند، جابجا شدن ابرها را با نگرانی تعقیب مینماید. زیرا وقتی نیروی گرم و نیکوکار خورشید از کار بیافتد و خاموش شود، ابرهای ضخیم و تیره ظاهر خواهند شد و باران زمین را سست و

خیس خواهد نمود، آنگاه سرما از راه میرسد و همه جا یخ میزند، در آنموقع هرکس فقط یک آرزو و یک دعا در سر دارد، و میخواند «خدای من، کاری کن که این زمستان را پشت سر گذارم از آن جان بدر برم».

پرفسور پولوآنی آنشب را نزد ابوکف بسر برد، اما هر از گاهی سرش را بلند میکرد و در تاریکی خیره میشد، بنظرش میآمد که زمزمه حرفی میشنید، گویا ابوکف نخوایده و مرتباً زیرلب دعا میخواند.

پولوآنی با خود می‌اندیشید «اگر زنده بمانم پس از سه سال ازین جهنم نجات مییابم و آزاد خواهم شد، اما او درینجا، درین سبیری لعنتی با محکومین جدید باقی خواهد ماند. زیرا سیل سنگ‌ریزه و گل و لای که در سراسر تایگا و جنگلها و بیشه‌زارهای آن جریان دارد هرگز قطع نخواهد شد، کشیش بیچاره، باید که ایمانی محکم و عشقی عظیم بخدا داشته باشی...»

نخستین نمایش «بیوه خوشحال» در یک روز یکشنبه‌ای از ماه سپتامبر بروی صحنه آمد، در ردیف اول سالن، افسران و کارمندان بلندمرتبه و غیرنظامی وجانشین یاشایف نشسته بودند که «او یک افسر جوان کا - گ - ب بود از سمفروپول^۱ منتقل شده و چون بهترین سالهای عمرش را در آنجا گذرانده بود لذا مدام از زادگاهش در کریمه با حسرت یاد میکرد، خیلی سعی کردند که باو تفهیم نمایند که خدمت در سبیری از طرف کا - گ - ب بنوعی ارتقاء پست مقام و ترفیع محسوب میشود، اما او قانع نمیشد.»

تنها کسی که نوبی کمپ حرف او را می‌فهمید و درک میکرد و بمحض ورود نیز مثل یک دوست بسوی او جلب شد، ابوکف بود، کمیسیر سیاسی جدید استفانوویچ ولوسکوف نامیده میشد و نامزد زیبا و جوانش را که دارای موهای مجعد حلقه‌ای بود در سمفروپول گذارده بود نامزدش بهنگام سفر باو گفته بود «ایلیوچا خیلی زود برگرد» که معنی این حرف خیلی واضح و روشن بود، یعنی که او هرگز سمفروپول را ترک نخواهد نمود تا به همرش در سبیری ملحق شود.

ولوسکف تأسیس تأثر را از طرف ابوکف می‌ستود و این ایده را ناشی از ذوق و قریحه عالی ابوکف میدانست که البته کلنل راسیم ازین تعریف و تمجید خشنود نبود و با غر زدن و بدبینی تلقی میکرد، و وقتی که کمیسیر جدید نظر خود را در مورد «سیاهچال» کذائی یا شایف و شهرت زشت و مذمومی که یافته بود چنین بیان داشت که:

- دوران استالین گذشته باید بکمک نیرو و قدرت ایدئولوژی افراد را قانع ساخت و نه با تنبیه و مجازات های غیر انسانی و نامردمی که جز تحریک و تشویق افراد بمقاومت و ایستادگی های تازه نتیجه دیگری نخواهد داشت، و همین اظهارنظر که در واقع، اقدامات و سختگیریهای سلف خود یاشایف را بکلی نفی میکرد سبب شد که اعتبار خود را از نظر راسیم بکلی از دست بدهد.

راسیم که از رفتار و سلیقه کمیسر جدید بشدت ناراحت و عصبی شده بود، عکس العمل های تندی از خود بروز میداد همچنانکه یکبار در اجتماع افسران گفته بود:

- این ولوسکف یک احمق بتمام معناست، فاسد شده! رفقا با این متدهای جدید و مأمورین تازه مسکو، ما را بکجا میبرند؟

موزیک های راک توی کاباره و دیسکو تک ها؟، این جدیدی ها مثل آمریکائیها شلوارهای جین بتن می کنند، موزیک جاز میزنند، شعر میخوانند و مهمتر از همه اینکه افتخار میکنند که هیچ کاری نمیکند و دست به سیاه و سفید نمیزنند! توی ندامتگاه احتیاجی باین قبیل تئوریسین ها که فقط بلدند گنده گوزی کنند و خیال میکنند خیلی هم شیرین میکارند نداریم.

همه حاضرین در سالن تأثر آماده تماشای نخستین برنامه بودند، پشت سر ردیف افسران، زندانیان که همه اصلاح کرده و بهترین لباسهای خود را بتن داشتند نشسته بودند. کلنل کابولیکف که سنگ تمام گذارده و با لباس تمام رسمی، با پاگون و سردوشی های یراق دوزی شده و بر آستینهایش سه ستاره طلایی رنگ می درخشید حضور یافته بود.

وی زنانی را که از کمپ خود برگزیده بود در هفت کامیون همراه آورده و بمنظور جلوگیری از هر گونه درگیری و مشکلات احتمالی همه را در یک قسمت جداگانه در سالن جای داده بود، بین آنان و زندانیان مرد دو ردیف سرباز محافظ قرار گرفته بودند. بهنگام ورودشان راسیم تهدید کنان به کلنل کابولیکف گفته بود: مسئولیت همه آنها بمعده شماست والتیوویچ سربازان من برگ بید که نیستند. آنها همه احساس دارند! وقتی چراغها خاموش شد اگر هر کدام زنی را روی زانوان خود نشانند من از خود سلب مسئولیت میکنم!

پشت سن و قبل از بالا رفتن پرده، ابوکف در تلاش برای رفع مشکلات متعدد بود باناچف در حال اعتراض بود، زیرا دکور و اشیاء مختلف محلی را طوری چیده بودند که

کمد کذائی او زیاد بچشم نمیآمد تاچائی حیدرف که دانیلو را ترجمه و تفسیر میکرد، از ترس رنگش پریده بود، با دو دست شکم خود را گرفته و تلوتلو خوران راه میرفت موتوری که پرده‌ها را بطور اتوماتیک بالا و پائین میبرد از کار افتاده و اعتصاب کرده بود!

در میان اعضاء ارکستر کسی که طبل مینواخت داد و فریادش بهوا بلند بود و شکایت داشت که روی طبل او که از یک پیت بنزین درست شده و روی آن پوست کشیده بودند خرابکاری شده و یک تکه آن برجسته و قلنبه شده و لذا صدای ناهنجاری از آن در میآید ژنرال تکاچف نیز بنوبه خود از اینکه بجای شمشیر واقعی یک قداره چوبی باو داده‌اند غرمیزد و از اینکه آنرا به کمر ببندد امتناع میورزید! و میگفت یک ژنرال شمشیر می‌بندد و نه قداره! ابوکف سخت در تلاش و تقلا بود و ترتیبات لازم را میداد و در ضمن بازیکنان را دلداری و دلگرمی میداد.

آریکین نویسنده که مسئول قسمتهای جدید نمایشنامه و اداره صحنه بود با بازیگر نقش «مارکیزدولومیر» مشاجره و درگیری داشت، شخصیت تازه‌ای در نمایشنامه «بیوه خوشحال» که خود آریکین این پرسناژ را باقتضای زمینه مذهبی نمایش از خود ابداع و به اصل سناریو افزوده بود که طبق آن هنر پیشه‌ای که رُل مارکیز را بازی میکرد میبایست اعلام میداشت: «در خانه من هر روز این دعا را میخوانند - اول خدا و بعد لذت و خوشی!» اما از آنجا که راسیم را در ردیف اول تماشاچیان دیده ترس ورش داشته و نمیخواست که این جمله را اداء کند، او میگفت: راسیم تا بشنود بروی سن پریده و مرا خفه خواهد کرد، این جمله را عوض کنید، یک جمله ساده که بیشتر نیست، عوضش کنید، یک جمله دیگری بجای آن پیدا کنید و بگذارید، میرون سلیمانوویچ، زودباش، مگر اسمت سلیمان نیست؟ پس ثابت کن که مثل سلیمان پیامبر آدم عاقلی هستی

آغاز نمایش برای آنانکه پشت صحنه بودند خیلی زود بنظر میآمد، صدای موزیک که از میان پرده منعکس بود همراه با صدای طبل و تنبور شنیده میشد.

با تاچف که از شدت خوشحالی اشک از دیدگانش سرازیر شده بود با لکنت زبان میگفت: عالیست... این موزیک الهی است انگار که آدم روی ابرها سیر میکند!... حیدرف که همچنان از ترس فلج شده بود خودش را پشت یکی از دکورهای صحنه مخفی نموده بود. مارگریتا سوساتکایا که پیراهن بلند و زیبا و با شکوهی بتن کرده بود با صدائی لطیف و آرام «پارتیسون» مربوط بخود را زمزمه میکرد و سرانجام ابوکف که لباس مشکی بتن و پیراهن سفیدی پوشیده بود مرتباً بهر سوی علامت میداد.

- صحنه را خالی کنید. توجه، توجه، هم اکنون پرده بالا خواهد رفت.

شبی با شکوه و تاریخی بود، نخستین برنامه مذهبی بطور رسمی در پوشش تأثر و اُپرت در یک اردوگاه کار اجباری زندانیان و با حضور فرمانده و تمامی افسران آن و نماینده کا - گ - ب باجرا درمیآمد!

با روشن شدن صحنه تأثر تمام چشمها بسوی آن دوخته شد، حضور سوسانکایا در لباس شب باشکوهش تحسین برانگیز بود اینجا و آنجا فریاد آه - اوه که عکس العمل تمجید تماشاچیان بود شنیده میشد که از او استقبال میکردند، طنین صدای رسا و کشیده اش، سراسر سالن را پر کرده و آواز خوش و جذاب او همه را تحت تأثیر قرار داده بود.

اندکی بعد براهنمائی و دستور آریکین، «مارکیز دولومیر» روی سن ظاهر شد و با صدای بم خود جمله معروف را ایراد نمود «در خانه من هر روز این دعا خوانده میشود: اول خدا پس از آن، لذت و خوشی...»

آنگاه ابوکف در حالیکه همه اعضاء حوزه مذهبی از بازیگران و آنها که نقش سیاهی لشکر داشتند و دکوراتورها و دیگران دوره اش کرده بودند روی صحنه حضور یافت، کمی پائین تر و جلوی صحنه ناگلف، رهبر ارکستر دست لرزان خود را که چوب مخصوص رهبری ارکستر را در آن داشت بالا برد، ابوکف نگاهی به راسیم و کابولیکف که پهلوی هم نشسته بودند انداخت و ضمناً ولوسکف کمیسر جدید را هم که دستهایش را بر سینه نهاده بود دید، آنگاه برنامه خود را با صدائی رسا و خیلی محکم و رسمی چنین آغاز نمود:

- در آیات ۲۵ و ۲۶ فصل دوم انجیل مقدس آمده است که «من روز رستاخیز خواهم بود، همانطور که در حیات و زندگی... آنکه بمن ایمان آورده در آنروز زنده خواهد ماند حتی اگر مرده باشد، آنکه زنده است و بمن ایمان دارد هرگز نخواهد مرد...»
چنان سکوتی سنگین بر سالن حکمفرما بود که تنها صدای تنفس زنان و مردان بسختی شنیده میشد، حتی میشد گفت که نفسها در سینه ها حبس شده بود...
سرانجام ابوکف بسخنان خود اینطور پایان داد:

- حال سرود بخوانیم و بخواهیم که این روز قشنگ برایمان مملو از امید و شادی و شمع باشد. درینجا ناگلف رهبر ارکستر چوب خود را بالا برد و ارکستر شروع بنواختن نخستین قطعه موزیک برنامه خود نمود، ارکستر شامل، فلوت ساخته شده از صنایع دستی، بالائیکا که در خود کمپ ساخته شده بود، تنها ویلن موجود، ترومپت، طبل ساخته شده از پیت بنزین - تنبور، ساکیفن.

اعضاء ارکستر بمنظور اجتناب از دیدن راسیم یا چشم در چشم شدن با او، یا چشمان خود را بسته بودند و یا به نقطه‌ای دور در انتهای سالن خیره شده بودند و بهمان حالت نیز قسمتهای مشترک از نت خود را بصورت دستجمعی میخواندند.

«مرا بشنو... مرا بشنو.... در بدبختی و سیه روزی بمن ترحم کن...»

راسیم رو بجلو خم شده و با نگاهی مضطرب و نگران قسمت پائین سین را واریسی میکرد. کابولبکف ساکت و بیحرکت در جای خود نشسته و غرق در تماشا بود، وقتی آواز باتمام رسید، بطرف راسیم خم شد و چیزی در گوش وی زمزمه کرد و راسیم بعلامت تکذیب سرش را تکان داد.

ولوسکف کمیسر جدید کا - گ - ب. نگاهی سریع و گذرا که نشانگر تشویش و نگرانی از آنچه را که میدید بود بروی صحنه انداخت.

رهبر ارکستر چوب خود را پائین آورد و هیئت ارکستر دست از نواختن برداشته و سکوت نمودند، موزیسین‌ها، هر یک بنوبه خود آلت موسیقی خویش را بغل کرده و بخود می‌فشردند، گونی می‌ترسیدند که آن وسایل را از آنان بگیرند ابوکف بی آنکه کمترین ناراحتی و تشویشی بخود راه دهد خیلی محکم و استوار بار دیگر آغاز بسخن نمود:

«بدون» «تو» نه روزی وجود خواهد داشت و نه شبی... نه حیاتی و نه مماتی... بی «وجودت» مرگ و زندگی هیچ است. «تو» شاهد اشکها و لبخندهایمان هستی. خوشی‌ها و ناخوشیها! تنها «تو» هستی که التماسمان و شکرگزاریمان را می‌شنوی زیرا که «تو» ابدیتی و سرانجام و پایان «هستیها» هستی و وجوبه «تو» ختم میشود، ما بی وجود «تو» چه هستیم؟ آه ای برادران من!، تمامی رنج و عذابی که از این خاک می‌کشیم سرانجام در سعادت ابدی محو و نابود خواهد شد، اطمینانتان را بدان مستحکم‌تر سازید، آنگاه در سختیها و مصائب قوی و نیرومند خواهید شد، آمین.

روی سین، دسته کر خود را برای اجرای قطعه دیگری آماده میساخت، ناگیف رهبر ارکستر که پشت به جمعیت و رو به سن ایستاده بود نگاه سوزان راسیم را پشت گردن خود احساس می‌کرد، بار دیگر «چوب» را بالا برد با این علامت، نوای ویلن و آکاردئون در سالن طنین انداز شد که صدای فلوت و بالائیکا آنها همراهی میکردند اگر درین لحظه فرمانده به پشت سر خود مینگریست، میتوانست گریه چهارصد نفر زندانی را که پشت سرش قرار داشتند ببیند که آرام و بی صدا می‌گریستند! دسته «کر» شروع بخواندن نمود:

«آه که زندگی انسانها روی این کره خاکی»

همچون مه غلیظی در سپیده دم صبحگاهی
پوچ و باطل و زود گذر است»

پس از خواندن بند ششم از اپرت، ناگهف نگاهش را بصورت ابوکف دوخت و ابوکف نیز با سر علامت داد و آنگاه بر گشت و طول سن را پیمود و مقابل اعضاء حوزه مذهبی که لباسهای رنگی پوشیده بودند ایستاد، چوب رهبر ارکستر دیگر بار در هوا به حرکت درآمد، و آهنگ والس که ایده آن از ذوق و قریحه عالی و سرشار آریکین نویسنده سرچشمه میگرفت با ابهت و شکوه خود بطین افکن شد، و با آغاز آن سن تأثر به جنب و جوش درآمد، رقص باله مرکب از هفت دختر از کمپ زنان زندانی با حرکات رقص به دور صحنه میچرخیدند، دسته «کُر» با آواز خود آنان را همراهی میکردند، کلنل کابولیکف چنان تحت تأثیر جذابیت این صحنه بسیار دیدنی و جالب قرار گرفته بود که علیرغم واهمه‌ای که از راسیم داشت بارها بپاخواست و برایشان کف زد و تحسینشان نمود و با فریاد مرتب میگفت، براو، براو!

سپس بسوی راسیم که همچنان عبوس و اخم آلود برجای خود نشسته بود گفت:
دختران من را می بینی؟ تو که مثل یک تکه یخ نشستی، می بینی چه عالی می رقصند؟ با این موزیک، والس، والس وین! راسیم اخمها تو وا کن، یکخورده از هم واشو! مگه تو دل نداری؟ تو قلبت چی داری؟

ابوکف وقتی به پشت صحنه رسید آنچنان از پای درآمده بود که بی اختیار خود را بروی صندلی انداخت و دستها را باطراف آویزان نمود، لاریسا داویدونا که بانتظار او، لای چین پرده مخفی شده بود با شتاب خود را بدو رساند و در آغوشش گرفت و تته پته کنان و لرزان گفت: چقدر ترسیدم و لرزیدم، نزدیک بود قالب تهی کنم عزیزم تو تا سرحد جنون شهامت بخرج دادی، تمام این مدت دعا میکردم، و برایت دعا میخواندم، چه دقایق و حشتناک و در عین حال مقدسی بود خوشحالم که موفق شدی! سرانجام توفیق آنرا یافتی که درین اردوگاه کلیسایی برپاداری و صلیب خود را در سرزمین سیبری بنشانی! سپس سرش را بر شانه ابوکف نهاد و مثل بچه‌ای گریه را سر داد، او با صدای بلند می گریست.

ابوکف نفس عمیقی کشید، اکنون که دشوارترین قسمت برنامه بانجام رسیده بود و ادامه آن دیگر با مشکلی مواجه نمیشد، اینک که خطر را پشت سر نهاده بود و گردباد «الس» آخرین اثرات نای و نم خطر را با خود میبرد و محو میکرد، بطور غریبی احساس خستگی و کوفتگی میکرد، بکلی از حال رفته بود، کمترین اثری از پیروزی و موفقیت در

خود نمی یافت، بفکر فرو رفته بود و بهمین تفکر و اندیشه راضی بود، بهر حال درین بازی برنده شده بود به قسمت کوچکی از هدفی که داشت نائل آمده و تنها بخشی یا خطی از «قرارداد» را بانجام رسانده بود. براز و نیاز درونی با خدای خود پرداخت: آیا ازین پس لطف و رحمت بیشتری در حق من مبذول خواهی فرمود؟ خدای من؟ دستش را بر شانه لاریسا نهاد و سرش را بسینه خود فشرد: زمزمه کنان گفت:

- گریه نکن، دیگر تمام شد.... ما قدم اول را برداشتیم... و باید که آنرا بانتهای برسانیم.

فصل پانزدهم

زمستان از راه رسید و خود را بر این سرزمین فرو افکند، ابرهای غلیظی که از سمت شرق میآمد آسمان سیبری را می پوشاند و بارهای انباشته از برف خود را بر آن فرو میریخت همچون فرش سپید و گسترده ای سراسر بانلاقها و جنگلهای نایگا را پوشانده و سکوتی چنان مرگبار بر تمامی این سرزمین حکمفرما بود که کوئی زندگی از آن رخت بر بسته و گریخته است برای نخستین بار بین گریبوف و ابوکف مشاجره در گرفت، انباردار بزرگ که از فرا رسیدن زمستان سخت و زودرس شکوه داشت، مدعی بود که میباید راه و روش خرس ها - موشهای صحرانی - سگ آبی و بالاخره سنجاب ها را در زندگی مدل و سرمشق قرار داد و انبارهای خوراکی را از قبل پر و پیمان نمود، با اوقات تلخی به ابوکف میگفت:

- صبر کن تا اولین طوفانها که هرگز در عمرت ندیده ای شروع بشه تا بفهمی، اما من از همین حالا میتونم برایت توصیف کنم و شرح بدهم که چطوری است، صحبت تکان خوردن و حرکت کردن نیست، حتی ماشینهای برف روبی و جاده پاک کنهای عظیم با چرخهای زنجیردارشان از کار می غلطند و همچون خرچسونه که به پشت روی زمین میافتند قادر به کوچکترین حرکتی نیستند، حتی یک ماشین از اینجا عبور نخواهد کرد، بنابراین باید از همین حالا تمام انبارها را پر از مواد خوراکی نمود. ابوکف پاسخ داد:

- همه اینها را به اسمردوف بگو، من یک راننده بیشتر نیستم.

- اسمردوف اینها را خوب میدونه، ویکتور ابوانوویچ عزیز، صحبت از اونیهست،

موضوع مربوط به خود مونه! باید جنبید، بخاطر سهم خودمون، باید که خودمونو با وضع جدید تطبیق بدیم، باید لیستهای اضافی را از حالا درست کنیم.

- بیشترش برای تو و کمترش برای کمپ، همینه منظورت؟

- تو آدم باهوشی هستی، آنگاه دستان درشت و زمخت خود را بهم مالید و پشت

میزش که لیستهای اضافی که میباید از آذوقه و مواد خوراکی کش میرفتند روی آن گسترده بود قرار گرفت و آنها را بررسی کرد و گفت:

- امروز چند کیلو گوشت اضافی داشتیم، چند پیت چربی و روغن؟

ابوکف با لحنی آرام پاسخ داد؟

- خبر بسیار یأس آوری برات دارم کاسیمیر کوزنثوویچ، چون دیگه مثل سابق هیچی

گیرت نمیداد، کش رفتن موقوف! گریبوف طوری خندید که انگار ابوکف او را دست

انداخته و شوخی و مسخرگی میکند و با یک حالت خندانی بدو نگریست، اما وقتی

نگاهش با نگاه او تلاقی کرد، دریافت که ابوکف هیچ سر شوخی نداره و حرفهایش کاملاً

جدی است و احساس نمود که قضیه چنان جدی است که اصلاً جای شوخی و خنده ندارد،

لذا با شگفتی پرسید:

- منظورت ازین کلمه «هیچی» چیه، چی میخوای بگی؟

- ازین ببعد لیست واقعی و «اصلی» و امضاء شده را امضاء میکنی و مطابق همان

جنس تحویل میگیری!

گریبوف بحال اعتراض و با فریاد گفت:

- بیا و درستش کن، انگار حسابی معیوب شده و منخس چائیده!، برادر یک ودکا

بزن تا حالت جا بیاد!

- دوران مشکل از راه میرسد

- برای من؟

- توی جنگل و در مسیر گازدوک، زندانیان در چنان شرایط سخت و دشواری کار

میکند که تا کسی خود را بجای آنان نگذارد حتی تصورش را هم نمیتواند بکند، و تازه

وقتیکه به اردوگاه بر میگردند چه چیزی برای خوردن دارند؟ سوپ کلم، خمیر یخ زده

چند تکه کوچک گوشت توی یک دیگ آب جوش؟ نان بیات شب مانده و یک قاشق

مریا؟ یا کاجی که برای چسباندن فرش و موکت جون میده؟...

- یک کاجی خوب، معده آنها را پرو سیرشون میکنه، دیگه بیشتر از آن چی میخوان؟ آسایشگاه که نیست اینجا.

- باید سهم هر کسی را بطور کامل و پروپیمون داد. گریبوف در حالیکه سرش را میان دستهایش گرفته بود با ناراحتی و غرزان گفت: مگه دنیا زیر و رو شده که تو میخوای رسم و رسوم ما را درینجا بهم ریزی؟

- باید بفکر راستی و درستی بود. گریبوف در حالیکه با وحشت و هراس به ابوکف نگاه میکرد پرسید:

- بفکر چی؟ خواهش دارم این کلمه را برایم خوب تشریح کن و ابوکف با همان سرسختی و خشکی پاسخ داد

- ازین پس فقط لیستهای اصلی و واقعی را باید امضاء کرد و بس!

گریبوف که تمام وجودش بلرزه درآمده بود فریاد زنان گفت:

- تو نمیتونی منو مجبور باینکار بکنی، ویکتور ابووانوویچ آیا تو شیرینی های خوشمزه نینا پاولونا را از یاد برده ای؟ روله های لذیذی که با گل کلم میپزه، فراموش کرده ای که او چه آشپز ماهر و زبردستی است و چه دست پخت خوبی داره؟

- آخه تو چطور میتونی پرخوری کنی در حالیکه هزاران نفر بدبخت و بیچاره از گرسنگی می میرند؟

- مگه من میتونم جای اونا باشم؟ مگه من جنایتکارم؟ آیا من به رژیم خیانت کرده ام؟ مگه من بانک زده ام یا آدم کشته ام؟ یا برضد دولت شبنامه پخش کرده ام؟ من یک شهروند خوب و درست حسابی ام، یک مأمور معذور و ستم دیده، من ناراحتی قلبی دارم و تو از اینکه بمن غذا برسانی و تقویم کنی مضایقه میکنی؟ آخه تو چه جور رفیقی هستی آندو مدت نیمساعت باین ترتیب جر و بحث میکردند و عاقبت اشک از چشمان گریبوف سرازیر شد و چون از راه نرمش و احساسات به نتیجه نرسید، به حربه تهدید متوسل شد و روابط دوستی و رفاقت را بکناری نهاد و با او همچون دشمن و خصم دولت رفتار نمود و در منتهای ناراحتی و خصومت و تهدید کنان گفت:

- حال که اینطور، منم تصمیم خود را گرفته ام، از سندیکای تأثیر خارج میشم، من دیگر عضو سندیکای تأثیر صبحگاهی نیستم، ابوکف؟ نه نمی شناسمش، هرگز چنین اسمی را هم نشنیده ام، رفقاً. اما این تهدید هم کاری از پیش نبرد و ابوکف همچنان اصرار بر امضای لیست اصلی داشت و وقتی که از آنجا رفت، گریبوف بلافاصله دوید و خود را به موبستائی رساند و با فریاد گفت:

- این عقلشو از دست داده! این ویکتور ایوانوویچ چش شده؟ چطور آدم میتونه اینطوری عوض بشه؟ اصرار داره که تمام خواربار مطابق لیست تحویل انبار بشه، موستائی تو که بهترین دوست او هستی باهاش صحبت کن، داره فاجعه ببار میآره!

موستائی قول داد که سعی خودش را مبذول دارد و سپس لیوانی لیموناو باو تعارف نمود، گریبوف با شتاب خود را باشپزخانه رساند و داد زد:

- ویکتور ایوانوویچ در جیبش رو بسته، اونم حالا و تو چله زمستون!

نینا پاولونا، سرآشپز دست و دلباز در حال نازونوازش کردن گونه‌های برجسته گریبوف خپله و گوش‌تالو گفت:

- چی شده مگه؟ این منم که باید تصمیم بگیرم چی ازین آشپزخونه بیرون میره، کاجی پرمایه و غلیظ؟ یا چقدر گوشت باید توی سوپ بریزم، توی یک ظرف سبزی چقدر روغن بریزم... چشم خوب بازه، تو هیچ غصه نخور برای ما هیچی عوض نخواهد شد کاسیر!

میرمحسن، ابوکف را در راه بیمارستان پیدا کرد و دستش را گرفت و بگوشه‌ای که پشت دیوار که باد نمی‌آد جایی که مطمئن بود کسی صدای آنها را نمی‌شنید و دیوار موش دار و موش گوش دار وجود نداشت برد و گفت:

- گریبوف آمد منو دید و همه چیز را تعریف کرد، حالا تو واقعاً تصمیم داری که سهمیه خوراکی بچه‌ها را قطع کنی؟

- آره موستائی

- توچی خیال کردی؟ باین ترتیب ازین پس یک گرم اضافی از اون آشپزخانه برای کمپ بیرون نمیره، توهنوز نینا پاولونارا نشناخته‌ای، او مثل ما نیست. ابوکف پاسخ داد:

- چرا بآنهم فکر کرده‌ام.

- تکلیف حوزه مذهبی‌ات چی میشه؟ باید که افرادش زنده بمونند؟ پس از ده روز که سهمیه آنها کاهش پیدا کند کار و زحمتشون دو برابر میشه، امشب وقتی از سر کار بر میگرددند خوب نگاهشون کن، آنوقت متوجه میشی که اصلاً آنها را نخواهی شناخت، ستوان سوتوف آنها را باشلاق سر کار میبره و می‌آره، حالا میدونی عاقبت اینکار چیه؟

ابوکف که صورتش از سرما کبره شده بود یقه پوستی پالتوی خود را بالا کشید و گفت:

- اشکال کار تو اینستکه بمن اعتماد کامل نداری، خیالت راحت باشد، من باندازه کافی «سهمیه آنان» را در سورگو کنار گذارده‌ام، روز شنبه موقع تمرین، ترتیب توزیع

و تقسیم آنها را میدهم.»

موسنائی خوشحال و ذوق کنان به کارگاه لیمونادسازی خود بازگشت، در راه با خود میگفت «اما این کشیش عجب حرومزادهٔ رذلیه!»...

زندگی در تایگا، در میان برف و یخ و سرما و غرش طوفان و کولاک و بوران غوطه میخورد، وقتی ابرهای ضخیم و تیره شکافته میشدند، از لابلای آن نور ضعیف و کم‌رنگ خورشید رخ می‌نمود آنگاه میشد آسمان آبی و رنگ پریده را گهگاه از آن میان دید وقتی تنهٔ قطور درختان جنگلی را می‌بریدند، صدای فرو افتادنشان، سکوت گسترده را در دامنه جنگلهای تایگا می‌شکست و در تمام منطقه طنین انداز میشد.

بمحض آنکه جاده‌ها آماده برای عبور و مرور میشدند، کاروان کامیونها براه میافتاد و ابوکف نیز با کامیون خود بهر سوی روان میشد و هر جا که میرفت با عده جدیدی از پیروان خود مواجه میگردید، اینجا و آنجا افراد تازه‌ای بجمع «خوزه مذهبی» وی می‌پیوستند، آنها جرئت می‌افتاد تا بدو اعتراف کنند، باتفاق آنها دعا میخواند، در نه مورد نوجوانانی را که تا آنروز جزایدهٔ تولوژی جوانان کمونیزم و تئوری کومسومول^۱ چیزی نمیدانستند غسل تعمید داده بود، روی چهارده قبر دعا خوانی نموده و برای درگذشتگان آنها طلب آمرزش و مغفرت نموده بود و پس از ادامهٔ نمایشنامه «بیوهٔ خوشحال» سه بار بطور محرمانه جلسه مذهبی تشکیل داده بود.

در داخل کمپ ۴۵۱/۱، ولوسکف، نماینده جدید کا - گ - ب با روش و رفتار متعادل، باراسیم در افتاده و برنامه‌های وی را با شکست روبرو ساخته بود.

زیرا تمام اعضا وابسته به تأثر و گروه فرهنگی از کار در گازدوک معاف شده و بجای آن خدماتی در داخل کمپ بآنان ارجاع شده بود، اما راسیم بیدی نبود که ازین بادهای بلرزد و چنان حرامزده‌ای بود که تا چوب به آستین او فرو نمیکرد باو راسیم نمیگفتند! و میدانست که چگونه تلافی کند، فرمانده گروه کار در داخل اردوگاه زیر نظر ستوان سوتوف و بفرمان او بود و سوتوف کسی بود که از رحم و مروت بوئی نبرده و یک لحظه به زندانیان فرصت و مجال نفس کشیدن نمیداد، بعلاوه سخت‌ترین و دشوارترین کارهای داخل کمپ را بمعده این قبیل زندانیان محول میکرد. منجمه جابجائی بشکه‌های سنگین نفت و بنزین ازین سوی اردوگاه به دورترین قسمت آن! یا آنها را مجبور میکرد

که تیر و تخته‌های قطور و کلفتی را که از کارگاه اره کشی خارج میشد در حال خواندن سرودهای نظامی ساعتها آنها را بر دوش حمل کنند و برای این برنامه افرادی مثل ناگیف رهبر ارکستر، اریکین نویسنده و فومن جراح را که مورد نظر خاص راسیم و اعصاب او را حسابی خرد کرده بودند برگزیده بود، سوتوف مامور شده بود تا آنها تخته‌های قطور چهارگوش را با رنده بصورت گرد و مدور درآورند! آنها در هوای آزاد و سرمای زیر چهل درجه معلوم نبود رنده کردن تخته‌های قطور چهارگوش چوبی و گرد و مدور کردن آنها به چه کار میخورد و چه استفاده‌ای داشت؟ این توطئه تنها ابتکار شیطانی ستوان سوتوف بود که مورد تایید و تصویب راسیم قرار گرفته بود.

هفته به هفته، تحویل کالا و محمولات بمقصد سورگو کم و کمتر میشد، اسمردوف مثل شیرینی که توی قفس دور خود میگردد، کلافه و پریشان مرتب لیست ذخایر مواد خوراکی خود را که در حال تحلیل رفتن بود واریسی میکرد و مرتب به انبار مرکزی در اسوردلفسک^۱ تلفن میزد و لیستهای جدید و درخواستهای نازهای به مرکز پرم^۲ میفرستاد و بمحض آنکه باتناجف خبر ورود یک قطار را از تیومن میداد، هرچه کامیون آماده در اختیار داشت همه را با عجله روانه ایستگاه راه آهن مینمود، اما متأسفانه غالب محوره‌های آنان شامل آلات و ابزار و لوازم بدکی ماشینهای پروژه گازدوک بود!

اسمردوف آخر ماه دسامبر تمام رانندگان کامیونها را دعوت نمود تا در سالن شماره ۵ اجتماع نمایند، آنگاه در کمال یأس و ناامیدی و بالحنی مأیوسانه اعلام داشت: - به خانه‌هایتان و نزد همسرانتان برگردید و «بچه براه اندازید! چون اینجا دیگه کاری ندارید، انبار بکلی خالی شده حتی آه و ناله موشها بهوا رفته چون دیگر چیزی برای جویدن ندارند! برای کارگاههای شماره ۱ و ۵ هنوز باندازه کافی آذوقه وجود دارد اما برای کارگاههای کارگری حتی یک ذره خورده نان هم موجود نیست.

تحویل مواد خوراکی به تیومن بکلی قطع شده، یک احمق باید واگنها را عوضی بجای دیگر فرستاده باشد و هفته‌ها بطول خواهد انجامید تا باشتباه خود پی برد و هیچ شانس وجود ندارد که آنها بدست ما برسند و هرجا و بدست هر کس که برسد برای خودش نگاه خواهد داشت و دستگاههای دولتی هم که هرگز باشتباه خود اعتراف نخواهند

1-Sverdlovsk

2Perm

نمود و بریگاد شماره ۳ تمام زمستان را در انتظار بسر خواهد برد، بنابراین زمستان را نزد خانواده‌های خود بگذرانید.»

وقتی تمام رانندگان کامیونها سالن را ترک گفتند، ابوکف که جزء بریگاد حمل و نقل شماره ۳ که کمپ ۱/۵۱ و کمپ زنان و سه اردوگاه کار اجباری دیگر در حوزه نیشنی وارتوفسکاژ^۱ را در بر میگرفت بود و در ردیف آخر نشسته بود از جای برخاست و به اسمردوف نزدیک شد. اسمردوف که خیلی خسته و کوفته بنظر میرسید با بی حوصلگی پرسید: - دیگه چی شده؟ حالا دیگه میتونی کامیونت را مومیائی کنی، ویکتور ایوانوویچ، ابوکف که با حالت عصبی ثوتون توی کاغذ پایپروس می پیچید گفت: - من میخوام به کمپ برگردم، این مشکلات چقدر دیگه بطول می انجامد؟ اسمردوف دستش را روی چشمهایش نهاد و فریاد زد:

- منکه غیبگو نیستم، چه میدونم، تا آخر ماه ژانویه، ظرف این چهار ساله اخیر همچو چیزی ندیده بودم، چهار سال پیش یکبار اتفاق افتاد و کار بجائی رسیده بود که دیگه پوست و ریشه درختان را بجای غذا میخوردند، آنوقت میدونی که توی ادارات دولتی چی می گفتند؟ که همه اش تقصیر امریکائیهاست، بخاطر آمبارگو^۲ شاید میخوانند که من با نیویورک تماس بگیرم؟

- من میخوام که کامیون را هم با خودم ببرم.

- خالی؟ گریبوف با چاقو بجانت میافته و حسابو میرسه، آنگاه آهی کشید و روی یک چهارپایه مقابل پیشخوان خالی انبار نشست، چنان پریشانحال و درمانده مینمود که انسان بحالش رقت میآورد.

- بسیار خوب، برو کامیونتو بردار و برو، هر وقت بتو احتیاج داشتم بهت تلفن خواهم زد.

با فراسیدن فصل زمستان، الرژی باتاچف نسبت به ایام تابستان برطرف شد و بجای آن رماتیسم کهنه اش بر اثر سرما عود کرده بود!

وقتی ابوکف وارد کلبه او در محوطه ایستگاه گردید، متوجه شد که چنان داخل آنرا گرم نموده که انگار وارد جهنم شده و باتاچف را دید که روی زمین نشسته واز شدت گرما و حرارت هر جای بدنش برنگی درآمده و صورتش همچون لبوی سرخ شده است

1Nichni Vartovskaje

۲ - Ambargo محاصره و توقیف کشتیهای تجاری

باتاچف تا چشمش به ابوکف افتاد فریاد زد:

- ببین چه سرنوشت دردناک و اسفباری دارم؟ توی تابستان دماغم ورم میکنه و الرژی دارم و در زمستان رماتیسم! بهمین خاطر بود که ناچار شدم حرفه بکس را برای همیشه کنار بگذارم، اما تو که خودت دیدی چه عضلاتی داشتم؟ قبول داری که سرنوشت سخت و تلخی دارم؟ ابوکف که بخاطر گرمای جهنمی داخل اتاق، در را همچنان باز نگه داشته بود گفت:

- باید ذخیره مواد خوراکی را که پنهان کرده‌ایم، بار کامیون کنیم، همه‌اش همانجاست؟

- این سئوالت منو ناراحت میکنه، تو فکر میکنی که من نیازی به مال دزدی دارم؟ معلومه که همه‌اش همانجاست که پنهان کرده‌ایم، حالا میخواهی کجا ببری؟

- همه را میبریم به کمپ ۱/۵۱ ما کسیم لئونتویچ، هفته‌های وحشتناکی در پیش روی داریم، دیگه هیچی به انبار مرکزی نخواهد رسید... باتاچف در حال پوشیدن نیم تنه پوستی‌اش گفت: - من میدونم چه خبره تا بحال دوبار این بلا بسرمان آمده، طوری شده بود که برای تکه نانی بنازکی یک ورقه شیشه آدمها همدیگر را می‌کشتند، بریم تا آنها را بار بزنیم.

ظرف دو ساعت تمام مواد خوراکی را که ابوکف طی هفته‌های گذشته بتدریج و خورده خورده از انبار مرکزی کِش رفته و در مخفیگاهی که باتاچف بصورت تونلی در همان محوطه درست کرده و تنها خودش محل آنرا میدانست و کلیدش را داشت و این همان انباری بود که قبلاً کمد و کاناپه سبزرنگ معروف را که در نمایش «بیوه خوشحال» بکار آمده و رونقی بدان داده در آن مخفی کرده بود و اینک نیز پناهگاه آذوقه‌ای بود که ابوکف باو سپرده بود و شامل برنج، روغن و کیسه‌های گندم و آرد، مربا، مرغ و بلفور و دیگر چیزهای خوردنی میشد همه را بار کامیون نمودند وقتی کار بارگیری تمام شد باتاچف پرسید:

- حالا اینهمه آذوقه را چطوری وارد کمپ میکنی که کسی متوجه نشود؟ گریبوف همینکه متوجه آن بشه مثل دزدان دریائی خودش را میاندازه روی آنها و در یک چشم بهم زدن همه را در شکم گنده‌اش جا میده طوری می‌بلعد که قابل تصور نیست حالا چکار خواهی کرد ابوکف؟ و او پاسخ داد:

- یک فکری براش خواهم کرد رفیق، فعلاً خیر پیش و خداحافظ.

- کی بر میگردی ویکتور ابووانوویچ؟

- کی میدونه؟ اسرودوف بمن خبر خواهد داد. باتاچف همچون سگی که محزون و غم‌انگیز بصاحبش مینگرد نگاهی بابوکف انداخت و گفت:

- میخواهی که همراهت بیام؟ سرت را تکان نده، میدونم که بمن احتیاج داری.

- تو هم همانقدر شکمو هستی که گریبوف، اما ما نباید بخودمون اجازه بدهیم که...

- بسیار خوب، هر وقت که بمن احتیاج داشتی خبرم کن، آنگاه ابوکف را در آغوش گرفت و از شدت شوق و صمیمیت چنان فشاری داد که نفس در سینه ابوکف بند آمده بود، باتاچف بصحبت خود ادامه داد: - من همیشه در خدمت تو خواهم بود همیشه، اینو بخاطر داشته باش، بمحض اینکه بمن زنگ بزنی، ازین جهنم میام بیرون و خودم را بتو میرسانم.

وقتی ابوکف وارد دفتر ولوسکف شد، وی ابوکف را به نشستن دعوت نمود اما او همچنان سرپا ایستاد و مدتها باو خیره ماند و سپس گفت:

- گرسنگی بر اردوگاه سایه افکنده، ولوسکف سرش را پائین گرفت و با لحن خشکی گفت:

- ولی از دست من هیچکاری ساخته نیست، هیچی، ویکتور ایوانوویچ! ابوکف نفس عمیقی کشید و گفت:

- اینو میدونم ایلیا استپانوویچ، فقط میخواستم بدونم که میتونم بشما اعتماد کنم؟

- البته اما چطوری میخواهی که من ثابت کنم که میتوانی بمن اطمینان داشته باشی؟ ابوکف با تردید و دودلی گفت:

- من آنقدر آذوقه در اختیار دارم که میتواند یک هفته‌ای این یکهزارودویست شکم گرسنه را سیر نگهدارد.

- چرا این موضوع را بمن میگویند؟

- برای آنکه بدون اجازه شما و راسیم توزیع این آذوقه بین آنها غیر ممکنست ایلیا استپانوویچ، چونکه غیر قانونیست ولوسکف شانه‌هایش را بالا انداخت و سری تکان داد و گفت:

- بیا با هم برویم تا راسیم را پیدا کنیم، با اینکه بوئی از انسانیت نبرده، اما در چنین شرایط و اوضاع و احوال و این زمستان سخت و لعنتی روح سخت‌ترین و خبیث‌ترین آدمها را نیز ملایم میکند.

راسیم توی دفترش نشسته، اونیفورم نظامی‌اش را روی سینه انداخته و سرگرم مطالعه

یک مجله نظامی بود که آن دو وارد شدند، وقتی چشمش بآنان افتاد، مجله را روی زمین انداخت و مثل همیشه حالت تهاجمی بن خود گرفت و گفت:

- دیوانگان تئاتر، برنامه آینده تان چیه؟

شنیده ام که تئاتر سوسیالیستها خیال داره ازین پس واقعیتها را روی صحنه بیاره، مثلاً «شبهای زنده بگوران»؟ ابوکف گفت:

- ذخیره آذوقه گریبوف بزحمت تا شش روز دیگر کفایت خواهد نمود و تا قبل از پایان این ماه هم امید بدریافت آن از انبار مرکزی نیست.

راسیم در حالیکه چکمه هایش را روی زمین می کشید گفت:

- توی این قضیه بیجهت منو متهم نکن ویکتور ایوانوویچ! بازم تفصیر امریکائیهاست که تحویل غلات را متوقف کرده اند!

چطور امریکائیها؟ باید می پرسیدم! بعد از اجرای برنامه پنجساله میبایست توی غلات فرآورده داخلی خودمان می غلطیدیم بله... اما طبیعت. بازیهای خودش را دارد و سرنوشت بازی دیگری است سه بار برداشت محصول نامرغوب باعث شکست برنامه های پنج ساله شد و امریکائیها نیز بهترین موقع را انتخاب کردند و با اغتنام فرصت و سربرزنگاه، شیر را بستند و دست ما را زیر سنگ گذاردند هر چقدر که غلات افت کند، همانقدر باعث اتلاف احشام میگردد، همه راهها بسته است و حالا مسئله تغذیه دویست و پنجاه میلیون مردم روسیه مطرح است، شهرهای بزرگ کشور را باید دریافت و آذوقه لازم را بآن رساند. کارگران از همه واجب ترند و نباید گذارد که از گرسنگی بمیرند و آنوقت در چنین شرایطی دلتان برای هزار و دویست نفر جذامی جامعه توی سیبری شور میزنه؟ با گفتن این جملات راسیم از جای پرید و قدر راست کرد و مشت هایش را محکم بهم کوفت و ادامه داد: «هر کس که غیر از این بگوید، مغزش رو داغون میکنم»

ولوسکف دل بدربا زد و گفت: - رفیق ابوکف مقداری آذوقه ذخیره دارد، راسیم بار دیگر از تعجب و شگفتی از جای پرید، ابوکف را حسابی و رانداز کرد و گفت: - او چی داره؟ آذوقه؟، ابوکف آرام و شمرده پاسخ داد:

- درست شنیدید، در عین گفتن این جمله عرق سردی بر بدنش نشسته بود و روی پیشانی اش دانه های درشت عرق دیده میشد راسیم عربده کشان پرسید: - آنها را از کجا بدست آورده ای؟

- از راه دزدی.

- برای چه مدنی کفایت میکند؟

- آنگه خوب دقت و مراقبت کنند، شاید برای نه روز کافی باشد....
- از همان روز اول و با یک نگاه شناختمت... و ناگهان خنده را سر داد در ادامه صحبتش گفت:- رذل غربیی هستی! ویکتور ایووانوویچ... ای بدجنس، مستحق چوبه داری... با آن رفتار معصومانه ات... سزاواری که دخلتو بیارم! شیطان برو آذوقه را وردار بیار... اما حواست باشه اگر یک کلمه ازین ماجرا را بکسی بگی، هر کی میخواد باشه... چنان بلائی سرت بیارم که...

سوم فوریه، اسپردوف به ابوکف تلفن نمود:
- درست شد ویکتور ایووانوویچ... فردا یک محموله از اسوردلفسک میرسه که چیزهائی هم برای اردوگاه داره، باتاچف از خوشحالی آرام و قرار نداره و یک جا بند نمیشه، فکر میکنم که یک واگنش فقط مرغه! فوراً راه بیافت...
ابوکف گوشی را گذاشت و سرش را بر شانه ولوسکف که نزدیک او ایستاده بود نهاد و گریه را سر داد، ولوسکف بی آنکه حرفی بر زبان آورد او را محکم بخود فشرد.
اما ابوکف نتوانست بسوی سورگو حرکت نماید و هیچ کاروانی بسوی کمپ نمی آمد، زیرا تا مدت پنج روز تمام چنان طوفان و برف و بورانی سراسر منطقه را گرفته بود که تمام راها را برف پوشانده و بند آورده بود. ابوکف در حالیکه دستها را بهم حلقه زده بود مات و مبهوت از پشت پنجره اطاقش باین هیولای برفی بهم پیچیده و درهم و برهم که زمین و زمانرا گرفته بود مینگریست و با خود میگفت:
- آه خدای من... آخه چرا؟ دیگه چرا؟ مگر ما بنو چه کرده بودیم؟ اصلاً تو کجائی، ای خدای آسمانها!؟

«وای که چه طاقتفرست، کشیش شدن در سرزمین سبیری...»

در آن روز یکشنبه گرم و آفتابی «عید پاک»، مونسینور باتیستا با مونسینور سلوجیا مسئول بخش شرقی در دربار واتیکان در میدان سن پیر رم قرار ملاقات داشت، آنها وقتی بهم رسیدند همچون دو دوست قدیمی با هم سلام و تعارف کردند در آن روز قشنگ در آن آسمان نیلگون و شفاف که گونی گنبدهای طلایی کلیساها و برجهای آن زیر انوار طلایی آفتاب بهروز درآمده بودند، آندو مقام والای واتیکان در حالیکه دستهایشان را روی سینه و زیر صلیب طلایی که بگردن داشتند بهم حلقه کرده بودند و از گرمای ملایم چنین روزی مطبوع و دلنشین که انگار حضرت مسیح نیز جانی تازه یافته بود

لذت میبردند بردیف ستونهای میدان نزدیک میشدند، مونسینور سلوجیا در حال میزان کردن صلیبی که بگردن داشت خطاب به باتیستا گفت: - میخواستم باز هم یک سوالی از شما بکنم برادر عزیزم، تازگیها هیچ خبری از پدر روحانی استفانوس داشته اید؟ و باتیستا در حالیکه با سر به دو دختری که نسبت بوی ادای احترام میکردند پاسخ میداد گفت: - ابدأ

- تصور میکنید که استفانوس بهدش نائل شده باشد؟
- اینرا، فقط خداوند میداند و بس، شاید که دیگر هرگز از او خبری بگوشتان نرسد.

مسکو، نوزدهم مارس ۱۹۸۳

والریژ ساندروف ریاضیدان روسی بخاطر فعالیت در جنبش سندیکائی آزاد در اتحاد جماهیر شوروی (S.M.O.T) در دادگاهی در مسکو محاکمه و به هفت سال اقامت در اردوگاههای کار اجباری و پنجسال تبعید محکوم گردید.

محاکمه ساندروف سی و هفت ساله تنها یک روز بطول انجامید، او که مؤلف بیش از ده ها مقاله تحلیلی - تحقیقی در زمینه علوم ریاضی بود قبل از محاکمه در انستیتوی سرلسکیج^۱ تحت معاینات روانپزشکی قرار گرفت، همچنانکه در طول سالهای گذشته نیز دوبار به بیمارستان هدایت شده بود، نظر باینکه در بازرسی از محل اقامت وی نوشتجاتی در رابطه با «انجمن همبستگی روس» جنبشی که هدف آن بازسازی روسیه با رعایت فرامین مسیح بود یافتند، دادگاه این مدارک را از موارد تشدید مجازات تلقی نمود «زیرا ساندروف یک مسیحی ارتدکس بود»

از همین مترجم منتشر شده:

۱ - آوای غربت دل

۲ - جنگ خلیج فارس در اسناد محرمانه

نوشته هانری ترویا

نوشته پیرسالیانجر - اریک لوران

در حال انتشار

۱ - جنایات بزرگ تاریخ

۲ - ژرف نگری در انقلاب اروپا ۱۹۹۰ - ۱۹۸۹

نوشته پیربلمار

نوشته رالف دارندورف

پاکستان

۳۲۵ تومان

جواب پوریا